به عنوان صنایع و مکالمین فضلای خلایق زمین و زمان

انشای شیرین مقال که شکر را با عذوبت فیض گفتارش پیوند روحانیست موسوم به

انشای فیض رحمانی

از نتایج گفتار معنی شگرف مقالی حکیم حافظ محمد عبدالرحمن متخلص به حیرت جهنجهانوی حسب ایمای مصنف

در مطبع منشی نولکشور به فیض یار هم رسیده آیین طبع شد

اطلاع — اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہی شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب انشا فارسی و اردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب انشاآت فارسی

انشاے بہار عجم — بالتزام الفاظ فارسی در رقعات کہ کوئی عربی کا لفظ نہین آیا مصنفہ مولوی امانت علی۔

انشاے فیضرسان — انشا آموزی کے واسطے تمہیم القاب وآداب کے صفات کے فقرے مصنفہ منشی حفیظ اللہ

انشاے تمیز — مصنفہ منشی کالی راے تخلص تمیز۔

انشاے خلیفہ — مع اشعار کار آمد خطوط نویسی مشہور انشاء درسی از خلیفہ شاہ محمد قنوجی۔

انشاے منیر — خط نستعلیق مصنفہ میر صافی منیر لاہوری

انشاے بہار ہند — رقعات بعبارت عاری مسجع تصنیف عبدالعزیز آروی۔

انشاے جامی — مصنفہ ملا عبدالرحمن جامی۔

انشاے طاہر وحید — از منشی مرزا طاہر وحید۔

انشاے فائق — مصنفہ مولوی محمد فائق۔

انشاے دولت رام — مصنفہ منشی دولت رام۔

انشاے صفدری — اسمین رقعات فارسی بمقابل اسکے رقعات اردو ہین تصنیف مفتی غلام صفدر لاہوری۔

انشاے گلزار عجم — مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔

انشاے مفید — تصنیف منشی لچھمن رام پنڈت۔

انشاے دلاویز — تلازم شطرنج مین مصنفہ مولوی عبدالعزیز آروی۔

انشاے عجیب — اسمین رقعات ہین سواے لفظا کے لفظ عربی نہین ہی مصنفہ منشی محمد جعفر۔

ظہیر الانشا — مصنفہ منشی محمد ظہیر الدین۔

انشاے صفیر بلبل مع صحت نامہ — یہ ٹرہے کی انشا ستین عبارت کی ہی مصنفہ مولوی عبداللہ خان علوی خرجوی جنکا پایہ نثر نگاری مین ہم رتبہ قتیل کا ہی

انشاے دلکشا — جلی قلم مصنفہ منشی فتح چند۔

انشاے بے نقاط — سب رقعے صنعت مسقوط النقط مین ہین تصنیف منشی کاشی پرشاد۔

انشاے لطیف — اسم بامسمی ہی تصنیف منشی ہیرا لال

رقعات عالمگیری — جو خود بادشاہ عالمگیر نے طرف شاہزادگان کے تحریر فرمائے۔

رقعات غریبی — مصنفہ مولوی عبدالعزیز آروی۔

رقعات قتیل — جسمین سلیس عبارت مطابق تکلم اہل زبان ہی مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص۔

رقعات ابوالفضل — علامی وزیر اکبر بادشاہ۔

پنجرقعہ — مصنفہ ارادت خان واضح اور مشہور پنجرقعہ ظہوری ہی پورے حاشیہ پر دو شرح ہین۔

۱ شرح — از عبدالرزاق یمنی۔

۲ شرح — از مولوی عبدالاحد۔

به عنوان صانع مکین و مکان فضول خلاق زمین و زمان

انشای شیرین مقال که شکر را با عذوبت فیض گفتاریش پیوند روحانیت موسوم

انشای فیض رحمانی

از [illegible] شکرفشان مقالی حکیم حافظ محمد عبدالرحمن تخلص حیرت جهنجانوی حسب فرمایش مصنف

در مطبع نامی منشی نولکشور به فیض بار مرتبه ثانی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان طوطی ناطقه که از شکرستان ستایش داور بیهمال شیرین مقال نه باشد لال باد و مرغ اندیشه آسمان پیما که
بر بلندی کاخ نیایش ایزد پاک آشیانه نه بندد از نشیمن باغ صبح نفسان روشن روان مهجور بیمقال
شود و نیز ذات گریه صفات ست که همه رموز های نادانسته مردمان خردپیشه و نیکو پیاموخت چراغ
کار آگاهی و شمع دوربینی در بزم نهاد انسان برافروخت تا از نور جهان افروزش راه راستی و خیرگی
جینه پیشه و تنهای درخشان و رازهای تابان را آگاهیده اوست بیاموز و بخشیدن گناه گاران اهرمن
بزه مندان کار اوست هم اول آفرینش همه کائنات اوست و واپسین جهات و ماوای بد دست
سبحان الله چه گرامی و ستوده بارگاه ست که هر که رو بدان آرد کسوت رحمت و خلعت مغفرت پوشد و چه
عالی درگاه است که هر که گردن بر خاک رغبت نهد لباس رستگاری و تاج آزاد بر فرق جهانیان ادرا
شاه والا تو لی + همه هستند بهست فرمان تو لی + تو دادی به خلعت کرامت + چراغ تو برکردی از رحمت
مراد اد گوهر جان فروز + نگه دار از دشمن سینه سوز + نگهدار ما را ز راه خطا + مینداز ما را به چاه خطا +
همین داریم از تو امید نجات + که خود آفریدی درین شش جهات + همین ست امید از ذات تو +
نه آید ز من جز سداسے نکو + خدایا روی سپید خود را به سیاهی معصیت سیاه کرده ام و در دریا
گناه و ناهنجاری سفینه خود انداخته ام خدایا از راه راست و طریق روشن با غوای دیو درافتاده ام

وشت کربت وصعوبت شده ام جاده نارفتنی وسخن ناگفتنی از شماست کرده از خود رفته و گفته ام خدایا ما همه
قائلیم تو بیا و دانی همه بیچاره گیم آواره تیره جرانی پشیمانی خدایا این بیکس را بکس بپناه نگران
شو و دار خدایا آن چاره ساز که من رشته ام و آن روزی تنبخشش که من کشته ام خدایا در رحمت افضال
برروی ما بکشا و این گم گشته را راه راست بنما خدایا از من هیچ بندگی نیامد شرمنده ام و سر افگنده و
بندهٔ گنهگارم سخت شرمسارم نظم نه بخشد کسی چون نه بخشی مرا * ندارم بجز تو کسی رهنما * خدایا توئی یار و
یاور هر راست * هر این گم شده را توئی رهنماست * توئی خالق و رازق و دستگیر * ز اسرار ناگفته هستی
خبیر * مکن نا امید این گنهگار را * زپاسے دلم برکن این خار را * میفگن بدریائے جرم و گناه *
سیه روی ام گردان سیاه * به بازار محشر مکن نا امید * سیاهی رویم بگردان سپید *
گرفتار زنجیر عصیان شدم * به صحرائے پرهول حیران شدم

نعت پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله وسلم

درود نامحدود بر آن حضور پاک باد که سبب ایجاد سپهر و زمین پیکر گزیدهٔ اوست و موجب آفرینش
هیجده هزار عالم ذات ستوده صفات اوست یعنی محمد مصطفی حبیب کبریا که از دار دو بی همتا
همه انبیا را پیشوا امین خدا اشرف انبیا شفیع المذنبین رحمة للعالمین چراغ باغ هدایت درخشان
گوهر تاج نبوت عشقش باعث مغفرت و رستگاری و اطاعتش موجب قربت و عقبی گذاری دلیکه از
جوش آتش عشقش خالی باشد خانهٔ زنبور باد و سینه که بجز وش در محبتش بود بے نور باد تا م
تامی زندگی افزاے مرده دلان یاد گرامی شفا بخش بیمار دردمندان آفتاب عالمتاب آفتابه
بردار بزم پاک او خوشه چین خرمن نور اوست ماهتاب شب افروز زله ربائے خوان خورشید
ظهور اوست سپهر پاسبان درگاه اوست علیین غاشیه بردار خرگاه اوست مطلع قصیدهٔ
ایجاد و تکوین مقطع قطعهٔ آفرینش زمان و زمین ممدوح رب العالمین محبوب حضرت ارحم الراحمین
امام اولین و آخرین خاتم النبیین و المرسلین غیاث المستغیثین پشت پناه مومنین والنجم طغرای
فرمان ثناے اوست یٰسین آیت روشن ستایش بے انتهاے اوست نظم اے فخر جهان ترا
ثنا ها * بر وصف تو ثنا بسست طاها * اے سرور کشور دو عالم * این هر دو جهان زتست قائم *
رخشنده زتست ماه ایما * از نام تو روشن ست هرجان * بر خاک در تست شار جانها * از و

تو ترشده و زبانها و چون نام تو بر زبان رانم * قندست که در دهان فشانم * آن شعلهٔ عشق پرور دوست
جان و دل سینه ام بسوزست * آن دل که ندارد عشق پاکت * بینند همه درد و غم فلاکت * از عشق
تو روشنست ایمان * وین سینه و دل ز تست تابان * هزاران هزار رحمت و درود بر آل اطهارش
و اصحاب پاکش باد سبب تالیف درود بیان پاک نژاد و روشن درونان صافی نهاد پنهان و پوشیده
مباد که این خوشه چین نیاز انتما عبدالرحمن که زاد و بوم این فقیر پر تقصیر خاک پاک جهجانه است نام موضع که الحاق بسلطنت ... از مدتی
دیر باز این ژولیده حال شکسته بال از گردش زمانه و کشاکش آب و دانه آتش زیر پاست جائیکه
کشش خورش میکشد بیتابانه میرود و بمقامیکه جناح روزی می پراند ناچار می پرد گاهی از دوری
دوستان و مهجوری همچشمان مذاق زندگی تلخ تر از صبر دارد و گاهی از گذشتن گذشتگان
و رفتن ره نوردگان باغ بقا خون جگر میخورد که سیر و خشتی از دیوار عمر میکند نه کلاه
سایهٔ پدری بر سر نه لباس شفقت مادری در بر ست نه قوت بازوی برادر نه اعانت یار و یاور
گرم جوش جز گرمی آفتاب بر سر نیست و همدم دمساز غیر از آبلهٔ اندوه در جگر نه در این بوستان تنگ
ارم خار آسای زیستم و این کوه هستی را از کلید انفاس پر سوز از بیخ می افگنم من از همه و همه از ما سوا
و هر کرا دیدم سبزه وار بیگانه خود چندانکه همچو باد صبا باقصای عالم گشتم و در هر گلشن و انجمن پا بند چو بوی
دلاویز گذشتم از گدای گل بوی محبت نشنیدم و کسی جا چهرهٔ زیبای عروس فتوت ندیدم هر کرا یافتم
دشمن سینه یافتم و پس هر کس که شناختم سراپا کینه یافتم یعنی در کانون سینه آتش حسد و اخگر کینه و تب
و چشم از جوش محبت منافقانه میکنند چون دست امید از همه گسسته یافتم و شیشهٔ تمنا بر سنگ یاس
و هراس شکست خواستم که بگوشهٔ نهان همچو عیب زشت و کالای بیرون هموار شدم و بزاویهٔ
عزلت و کنج خلوت چراغ تنهائی برافروزم و در بازگشت ارباب دنیا بر روی خود به بندم ناگاه
از یاوری اختر و رهنمونی طالع رسیدن بحضور لامع النور والاجاه عالی دستگاه جناب
مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند دام اقباله رو داد ستایش آن کریم السجیه
بیرون از ریگ بهشت و آفتاب بگل پیمودن ست نوشتن اوصاف پاکش دریا را بکوزه آمودن
آن والاجاه این دیوانهٔ روسیاه را از خاک تضییع ناکامی برداشته بمنصب اوج بلند و نامی
نشاند و آب التفات بر چهرهٔ خاک آلوده ام برفشاند و از صحرای ادبار نگونساری وادی ...

مکنت وانکساری برآورده بگلشن آباد استمالت وراحت رسانید وهمه خارهای تردد ات جانفرسا و زندگی
گسل را از پای دل برچید و ردای کرم و کسوت عاطفت بزرگانه بر سر و دوشم بکشید اکنون به رهنمونی
عنایت وقلاوزی توجه کریمانه آن قدسی نهاد در علی گڈه غریبانه و درویشانه میگذرانم و کاری که بتفویض
است انجام میدهم و به ارک یکجهتی و حصار یکتائی جناب مولوی محمد کبیر صاحب تسبیح انفاس
سست اساس را بطرز خوش آمد خاطر می شمارم و غنچه زندگی از اهتزاز نسیم تسلیم و رضا تازه و ریان ارم
این نونهال گلشن ایالت و جلالت و دوحه چمن سعادت و ابهت هم از دریای کرم و افضال عفو پیش
این تشنه آب محبت را سیراب ها و شیرین زبان دارند و بآب اعطاف و اخلاق شریفانه داد آغشته
بهداوای دل مجروح هم مصروف اندر و زی براه کرم جوشی و ستوده خوئی طلسم از گنج معانی برداشته گوهر
نطق بی بها بدینگونه بسلک تقریر در سفتند و از گفتار شیرین روحی تازه در کالبد افسرده دمیدند
کی بشنو بشنو که تباهی این نخجانه حسرت انتها همه از یاس و هراس نهاده اند و از نقش فنا این دار ناپایدار
را روشناس کرده نفسی از انفاس درین قفس خاکی ماندنی نیست و آنکه اوراق کتاب بقا خواندنی نیست
نخل زندگی را آمد و رفت اره انفاس می برد و این تسلسل بازگشت دم چوب حیات را کرم آسا
میخورد و این گل و بوی گلدان هستی را که می نگری همه از لطمه باد خزان مجهول و پژمان شدنیست و این
پری تمثالان سهی قامت را که می بینی همه بکوی عدم نهفتنی ناله بلبل شاهد راست بر فنای گل است
و جوش و خروش می گواه صادق بر بی ثباتی خمار مل است نظم بزیر فلک کس نماند بجا + بجز حق
کسی را نباشد بقا + نه گل در چمن ماند و نی بهار + نه بلبل نه قمری نه شمشاد و خار + برون آر از
گوش این پنبه را + ببین پیش خود راه مرگ و فنا + بگو تا به کی خسپی در خواب ناز + ببین صبح شد
کن وضو و نماز + سیاهی ز مو رفت کن رو سپید + مبادا که فردا شوی ناامید + نمی ترسی از
روسیاهی خود + [illegible] هراس از تباهی خود + نداری ز یاران دیرینه یاد + چه سان خاک
خوردو چه سان [illegible] باد + ندانی کجا رفت آن بزم پاک + خزیدند و خفتند در قعر خاک +
برین عمر ناپایدار تکیه کردن و شگفته جمال زوال پذیر بوی گل شدن از فروغ دانش و بینش
بس دور است و از دولت فرزانگی و حشمت یگانگی مهجور باید که کاری بجا آری که دیرپا
باشد و پای موجودگان کارنامه ابنا و آیندگان را یادگار نامه خرد افزا هوش آفرین بود

گفتم کہ چہ کنم و چہ ارمغانِ خاطر پسند بر روے کار آرم کہ پس از پدر رود کردن وا دیپے ہستی خداداد بکار آید ارشاد فرمودند کہ نثرہاے دیرینہ کہ دراک بستہ بستہ اند آنہارا از قیدِ خفا رہائی و رستگاری و از نہان خانۂ نامرادی بر آوردہ و پردۂ گمنامی از روے زیبایش یکسو کردہ جلوۂ شہود بخشی عرض کردم و آب آتش رنگ از گریبے خجالت و انفعال بر رو ریختم کہ حضرتا سخن چہ و نثر سخن چہ آن پریشان گفتار بہ انجمن آوردن ناستودگی ہائی پیتہان را از مشعل وانمودن ست کردار نازیبا را بر بند روشن آوردن اجمال شبنیہ را افتاب آسا آشکارا کردن ہست فرمودند کہ از فراوانی لطفِ ایزد بے ہمتا و بیکرانیے اعطاف قادر بیچون و چرا آ عیب جوا آہوگیر نہ ہمیہم چشم روشن دل و دانا فہم رسا اندیشہ پاک داریم این ہمہ کہ ہست براے مخلصانِ صافی نہاد و گزیدہ نژاد ست نہ براے خوردہ گیران ویران درون سست بنیاد تیہارا از حملہ بدی جویان حقہ فطرت اسیبے و ہراسے نیست و از نیش زنی نکتہ چینان آہو دوست وسواسے نہ چون دیدم کہ دست استبداد بدامنم از تہ دل مے زنند و بر عیب جوئی و پوست کنی چشم نداریند و از آب مسرت بخش خیرسگالی سرور اند حکم والا را سعادت جاوید پنداشتہ کمر جہد بر فراہمی مسودات بربستم و ہمہ زشت و نامرغوب را بدین ترتیب مرتب کردم و بہ فیض رحمانی روشناس نمودم فیض اول در مکتوبات کہ بہ بزرگان ترقیم یافت فیض دوم کہ بدوستان صورت تحریر پذیرفت فیض سوم کہ بخردان و عزیزان نور تحریر پوشید امید از جمیع نفسان آفتاب منش و روشن درونان ماہتاب پرتو کہ تقدس و زندہ دلی استان بوس درگاہ بلند دستگاہ اوشان ہست آنست کہ خطائے کہ بینند اِذا مَرّوا بِاللغوِ مَرّوا کِراماً بکار آرند و آتش آہو گیری و خوردہ بینی در کانون سینہ نا فروزند پوشیدن خطا نوشیدن شربت بقاست و اغماض از زشتی و زبون موجب شرف و اعتلاست و بدبوئی عیوب را بہ پردۂ کرم و التفات بہ پوشند و رعد آسا بر من مسکین نخروشند پندارند کہ انسان ضعیف البنیان [illegible] ام سہو و نسیان مادۂ سرشت ماست

فیض اول بحضور بزرگان

مکتوب اول بنام جناب مولوی فدائی حسین صاحب متخلص بہ فدا رئیس جالکول سلمہ اللہ تعالے

امیدگاہا مقدس دستگاہا ملجاے کوتاہ دستان پشت پناہ گستہ رستان فلک آستان ملک داستانا
سلامت خاک عتبہ از جاروب مژہ رفتہ سرمۂ دیدۂ دل کردہ مدعا نگار است و آینولا از شامت نفس
امارہ و جوش ہواے طبع آوارہ خلیع العذار و گسستہ زمام ام روے دل از قبلۂ طاعت یزدان
وازفرح گلگشت گلزار دنیا یکسو ست بہ خوے نفس بدخو ہم خود طائر اندیشہ از شاخ دماغ مدہ و بہ پروانہ
آوردہ سر بصحراے جنون میزند و مرغ دانش از قفس خود پریدہ بہوا وسیئے دیوانگی خاک مذلت
میبیزد و از استیلاے آتش جنون نہ آرزوے حصول دنیا نہ خواہش دستی خانہ عقبے نہ از یار و فیا
کارے و نہ از خویش و بیگانہ تمناے و یارے امید کہ بنور ضمیر وسے خدا داد خود این حیران
و سرگردان دشت ظلمت و عصیان را براہ مستقیم آرند و نقش رسیدگی و وارستگی از کلک
کرم و توجہ پنہانی از ناصیۂ سینۂ این روسیاہ بزدایند قطعہ مرغ دلم ببین کہ پریدہ ہمین رود
چون اشک غم ز دیدہ چکیدہ ہمین رود + غرقستم بہ بحر جرم و گناہان بیحساب + این دل بہ یک حزن
خزیدہ ہمین رود + دعاے خاص فرمایند کہ این پابند زنجیر ہوا و ہوس از زندان معصیت
رستگاری یابد و باوج کامیابی رسد آفتاب رہنمائی و ہدایت فرمائی از افق اکرام و افضال طالع و لامع باد

مکتوب دوم قبلۂ دردمندان و کعبۂ مستمندان سلامت شعلۂ آرزوے قدمبوسی در کانون
سینہ بحدے مشتعل است کہ اگر آب از چشمۂ چشم بر و بز زم زمین و زمان را خاک سیاہ بطرفۃ العین بلکہ کم
التہاب این شعلۂ جہان تاب را از آب اشک فرو کردہ نگاشتنی ہاے ضروری ہنگام پیش از این
نگاشتۂ نیاز آگین بحضور حاشیہ بوسان درگاہ ملایک پایگاہ عرش دستگاہ آسمان جاہ کہ
ملجاے حاجتمندان و ماواے ژولیدہ مویان و امیدگاہ بستہ کاران و اجابت کدۂ خواستگاران
شد بسر تحت رفتن کالاے خانہ خود و کتب و دیگر اشیاے لابدی موجودۂ بیت الحزن رنگ ترقیم پذیرفتہ
بہواے نفسانی [illegible] اے دیو درونی خواہان چند کتب ضروریہ بیامر دمی آن مسند آراے
ایالت و بسالت شدہ بودم بوالہوس جواب صاف تر از رخسار گلعذاران دادند و تیغ انکار
وابار گلوے آرزو [illegible] راندند از این انقباض سینۂ خراش و انکار و فا و مروت فرسا بسا احسان مندم
کہ از گران باریے امید و [illegible] رستگاری بخشیدند و دیدۂ نگران را از غبار نگرانی خلاص نمودند
قطعہ از زخم تیغ منت و احسان رہاندہ + از خاک آرزو حرص بکیوان نشاندہ +

بے نعم چو کرده لطف و عنایت ست ٭ خاطرم با وج صبر و توکل رسانده ٭ اگرچه ببادی النظر چشم تمنا
اشک ریز ملالت و خجالت شده بود اما چون بدیدهٔ تعمق دیدم شیرین آب از دریاے لطف و اکرام
چشیدم چرا که بار احسان گران تر از کوه ست و اندوهناک تر از غم هرگاه زین بلاے نفسانی رهاندی
و بمنبع صبر و قناعت که بهین مشرب برگزیدگان درگاه کبریاست رساندی جاے سپاس ست
نه موجب یاس و هراس آفتاب جاه و جلال از افق اکرام و افضال درخشان باد ٭

مکتوب سوم قبله خوردان و کعبه بستمندان سلامت آرزومندم که از پنجهٔ مژه پاے خدام
والا مقام بوسم و خود را بردای عقیدت و ارادت بپوشم بهر حال کلید قفل گشایش از ید
تقدیرست و انجاح همه امور زیر فرمان ایزد نعم النصیر چه یارا است که آفتاب خردنوازی و کرم گستری
بخت و قسمت و ماهتاب عنایت و کوچک پروری بکسوف دل دردمندے طپید که حال
وطن چیست و در دشت دوری ارباب وطن چگونه باید زیست هرچند دل دیوانه طبع
جویا را میگویم که از که پرسم و از که جویم نه یارے نه غمخوارے و نه معاونے و نه مددگارے
سایه بجز سایهٔ خدا ندارم و پشت پناهے غیر از جامع المتفرقین نانگارم غمخوار من داغ غم و مددگار
من ناسور الم کدام کس است که بمن پردازد و از کوایف و حقایق آن دیار خبر بشارات
بخشد فی الفور دل شوریدهٔ ما سر از تفکر برآورده و بگوش جان با پاے انگشت مهر و کتابهٔ
چشم الطاف نشان ذات اقدس صفات داد و غبار یاس و هراس را از آئینهٔ دل بنیاز
فرو شسته صورت اطمینان آشکارا نمود و پندے خاطر پسند و اندازی ارجمند فرمود که اے
نصیحت ۱۲
نادان و لاتعادی دانش و بینش از گرد ملال پاک کن و کالبد توهمات و ترددات را و خاک
انداز و نطاق اندوه و ملال از کمر جان بگشا و از دشت کوته سگالی و صحراے سرگردانی به
معمورات اطمینان و شارستان آسودگی درآ و گوهر مدعا که برشته خاطر [illegible] اندر رشتهٔ
برآورده بسلک تحریر درآری اگر بدادن پاسخ چین بجبین بوند و روے ملاطفت ازین
نا گردانند از آن باز در گوشه انزوا باید کرد و بساط [illegible] و عزلت گزینی به زاویه خفا
باید گسترد و چون این سخن دلپذیر بگوش خورد حسب الامر حسرت دل نگارش مرکوز خاطر
خود زبان خامه را از شورابهٔ شکستهٔ خویش بپا آبله کرده دل رمیده را با زنجیر قلم می‌بندد

می پرسم که از من چه دیدند که رخ کشیدند چه اشک حسرت بودم که بخاک فراموشی ریختند وچه غبار کلفت بودم که زمام توجه ازین سو در کشیدند آرزو دارم که تا آمد و رفت انفاس که گزیده مسافر ملک بقا اند را و نامه و پیام جاری ماند وقتیکه هم آشیانه عنقا شوم و طیلسان بیچیدگی زدنیا بردوش کشم و پرده نیستی بر روی هستی اندازم و نرد زندگی در بازم ها ندم این تار و پود تعلقات صوری از هم گسسته خواهد شد امید که بفور ملاحظه عریضه هذا از بار انتظار سبکسار فرمایند ونیز خرد نوازی فرمایند

مکتوب چهارم عرضداشت بحضور لامع النور جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر سی-ایس-آئی-قلمه

آفرین صد آفرین بر همت والای تو
گنجشیم اندیشه گنجد اوج بخششهای تو

وصف تو هرگز نیاید از زبان خویشتن
جای من خاکست شد گردون گردان جای تو

کی سر آید ذره ناچیز وصف آفتاب
شد منور آسمان از نور دانشهای تو

داور دادگر دادپسند سرچشمه جود و کرم را در دریای سینه دریا طلبان ابر کف موج زن و شمع نوال الطاف را در کاشانه دل ستوده خصالان پاک نژاد درخشان دارا د درین زمان میمنت توامان قدسی صحیفه همچو رحمت آسمانی و ابر یزدانی پرتو افگن گردیده از حضیض خاک با وج افلاک رسانید کسوت نعمتهای بے پایان پوشانید چون فرد قدسی صحیفه را وا کردم نسیم بهجت شمیم گلستان آرزو و باغ پریشان را از رایحه تمنای دلی معطر و معنبر گردانید یعنی کاغذ زر یافتم شادان و فرحان بر قلب کوه مسرت و انبساط از پای دل شتافتم آن کاغذ زر را اگر تعویذ بازو چوبی[12] خوانم بجاست و فرمان آبرو و نشان مباهات گویم روا است از رسید نقش جان سینه پا را مد و[illegible] سر نو راست شد و تارک زندگی اکلیل خورسندی یافت زخم جگر از[illegible] سینه[illegible] و آیلهٔ غم از سینه جبان شکست و غبار اندوه و احزان از صفحهٔ دل به[illegible] کرم و الطاف بالا فرو نشست بیت نه زر داده بلکه جان داده ای زجور ترو دامان وا[illegible] امداد و را امداد غیبی و دستگیری آسمانی می انگارم چرا که از روزیکه دزد سیاه باطن کلبهٔ احزان ما را ازچار و ب یغما رفته و روب کرده نشان از حصیر بے نوائی و کاسهٔ آب نوشی هم نگذاشته همچو خشریان بلباس عریانی ملبوس بودم

وجه خونابهٔ جگر حسرت و افسوس مانوس درین زمان روزگار بسے پرخاش و زمانیان در پے گوناگون
خراش و تراش آسمان بر سرم سایهٔ افگند و زمین جاے پا نهادن نمی دهد دوست از سایهٔ ما
سنگ ریزند و بیگانگان از تیغ و تیر جور و ستم مے ستیزند قربان بران خاطر دریا مقاطر که درچنین
آوان عبرت خیز گوهر یادم دران گنجد و غبار بران آئینه سینه که دران صورت پرداخت این فقیر
انعکاس یافت این همه برکات ذات ستوده صفات ست که زمان و زمین از لطمهٔ حادثات و صدمهٔ
واقعات مصئون ست و این همه سایهٔ توجهات کرامات آیات انفاس تقدس اساس بر زمان
و زمانیان ست که مهد زمین از جنبش و حرکت از سیلاب انقلاب روزگار محفوظ بوده برجا ست شکر
این نوازش عظمی نه آن شکر است که به نیروے پارهٔ گوشتے که نامش زبان ست ادا کرده شود
ویا از زبان هر بن مو استاده سپاس گذارده شود اگر سوسن آسا همه تن زبان شوم ویا مانند
گل پر و همه تن خار خار بوده زبان شکر از دهان بیرون آرم یکے از هزار هم بجا آوردن
نمے توانم چون ادایش ناممکن مجبور آ بدعا گوئی می پردازد الٰهی آفتاب کرم و افضال همیشه درخشان باد

مکتوب پنجم در اجراے تنخواه حسب فرمائش

شعر اے آفریدگار دیده رزق بخشا
یا نفس را بگو که خورد خاک پاے چو ما حضور فیض گنجور لامع النور خورشید ظهور سلامت آداب که
در خور نیاز گرایانست مستمندانه بتقدیم رسانیده معروض میدارد وقتیکه نیر زندگی والده ما
بر فلک هستی نور افشان بود و لباس حیات در بر داشتیم ازین تنخواه از سرکار والا اقتدار
مے یافتند چون حسب فرمان ایزدی آن کوکب درخشان رو بحجاب ذات اجله
جان بجان آفرین داد و آن تن مبارک راهی واپسین گشید و گوشه لحد گزید
و در زید همان وظیفه بدستور بوالده ساجده عابده ما می رسید روزیکه آن بعفو ... هم نقاب
بر چهرهٔ زندگی کشید و به پردهٔ عدم متواری شد و ازین سراے فانی
آن اورا معینه همچو رزق میت بر آسمان موقوفی مرتفع شد افسوس همراه زندگی او
رزق ما هم بدر رفتند و تشنه و گرسنه گذاشتند حیرانم که چه خورم و چه پوشم
چه خوانم امید که براه کرم کریمانه این عقدهٔ بسته را از انامل التفات بر گشاده کشودی بخشند
واین زورق نشین بحر متلاطم را از گرداب هلاکت برآورده بر ساحل حیات رسانند

که به پامردی حضور ازین دریاے هولناک نهنگ آمود که تا مشی طفلی و کودکی است بیرون آمده
بوسعت آباد تمیز و شارستان دانش و بینش فرا رسم و این بارگران را که زمانه طالب علمیست بآسانی
بسنیم زیاده عرض سمع خراشی و فضول سرائی است۔ آفتاب اقبال درخشان و دریاے کرم موج در موج باد

مکتوب بست و ششم

حضرت عالیجاه بلند دستگاه قبلهٔ آرزومندان و کعبهٔ نیازکیشان سلامت از دیرباز
و زمانه دراز همچو پیالهٔ شراب و نرگس بیخواب در انتظار قدوم میمنت لزوم باز دیده و چشم وا بودم چون
از کشش درونی و جذب نهانی من صبح تمنا از دامن ظلمت شب یاس بدمید و شام هجران بپایان
رسید و آفتاب مراد از افق آرزو طلوع یافت و توسن حرمان از صحراے انتظار به ذروهٔ اطمینان و استقامت
زمام خود بتافت خبر اجلال رونق افروزی بر آسمان بهجت بدرخشید و کوه هموم از سینه‌ام بکاهید
از دولت تشریف آوری آن گوهر کان مکرمت و افضال تابان لالی تاج جاه و جلال جبین سپاس
بدرگاه معبود کارساز بنیاز سودم و دست دعا درازی عمر و حشمت فراز نمودم همون دم بیتابانه از پاے
چشم و به پنجهٔ مژه و کشش شوق ملازمت والا افتان خیزان باد آسا بفرودگاه آن آسمان پایه رسیدم
و تا از دربانان و غمزه بوابان که مانند افعی بر در خزانه بودند کشیدم و خنجر انتظار زهر تاب زندگی
گسار بر گلوے شوق مالیدم پس از تکاپوی مزید و تجسس شدید آشکار گردید که ذات اقدس
مانند دل صاحبدلان و مثل اسرار فراشناسان در خلوت ست و شمع جلوت در پردهٔ فانوس
مانند نور ارباب باطن پوشیده و صهباے تنهائی با نگساران زنده دل نوشیده سواے
خلوتیان [illegible] را دست نیدارند و تنفسے را در بزم فردوس نظر بار نمیدهند مجبور شوق که
آمده [illegible] ان شوق بلکه صد هزار حرمان واپس رفتم چون بوقت دیگر باز آتش زیارت ملازمت
[illegible] گردید و خار اضطراب و پنجهٔ جوشش محبت دامن دل کشید ناچار مانند
سگ [illegible] بکنان فایز شدم پدید آمد که هنوز کسے را بار نیست بلکه ملک هم
مجال [illegible] ماند بهر حال مایوسانه و محرومانه دل بریان و دیده گریان
واپس [illegible] بیاد اشرف خواهم گذشت بارها بارگاه فلک پایگاه هم رفتم
افسوس بار نیافتم و [illegible] باز آتش حرمان بتافتم این همه شکایت از شور بختی خود است
نه از بی‌بندگان اقدس [illegible] که بر رونق افروزی والا عرصهٔ چند روز هم گذشت

اما صورت خیال این روسیاه ژولیده حال بمرتب محیله خدام جم احتشام نرفت از وقوع این امر
غیر معمول سخت ملول ام و مانند شیشهٔ ساعت مینای درونم همه مکدر و غبار آگین دارم
پیداست که چشم روشن و جهان بین آن ستوده خصال گزیده اقبال را خاک افلاس ما تیره گردانید
و دیدهٔ مروت و فتوت را خیره ساخت بهزاران هزار اضطراب میگویم که داور دادگر امید
این افلاس محبت گسل را کوتاه فرماد و اقلیم سینهٔ بزرگان را از نور کرامت و عنایت درخشان
و تابان کن اگر از کرم قدیمی اثری و از گلزار عنایت دیرینه نظارتی باقی مانده باشد
ساتگین محبت را از آب گل رنگ مروت و فتوت و شایستگی و خوشخلقی لب پر دارند و دولت
اخلاق و وفاق را از گنج نهان سینهٔ بی کینه بر آورده بکار آرند و کسی را از دین حقارت نباید دید
و تیغ سوء خلقی بر تارک بندگان خدا نباید کشید چرا که امیری و فقیری سبزه رو ئیده یک
گلشن و آفریده همه کائنات ایزد ذوالمنن ست کسی را رنگ و بو داده تا نشو گل نهاد و کسی را
بر آتش سوزان تاب داده بلبل روشناس کرد و کسی را بار دار لذت بخش نمود و کسی را پا فگار و
پرخار فرمود جای چشمهٔ شیرین روان ساخت و جای ریگ خشک ز تاب آفتاب تابنده سینه
ره نوردان را بنائرهٔ تشنه لب گداخت گاه بهار گاه خزان گاه برشگال و گاه خشک سال گاه روز روشن
گاه شب سیاه نمود و ده گلخن ست مردم هوشیار دانش پژوه را باید که شیفتهٔ این عجوزه پر فریب
دنیا نگردد و از تازیانهٔ نیرنگی زمانه غافل نبود سخاوت از دریا و شفقت از آفتاب و تواضع
از زمین باید آموخت السلیم التکریم

مکتوب هفتم درباره عفو تقصیر تحریر یافت عتاب نامهٔ خطاب انتما که بهر حرف
از خشم آسمانی و بلای ناگهانی میداد و موج سطور شش سیل
قرطاس هویدا ان رستخیز پیدا از گرد گنهٔ گناهگاران ذهی قصور و ما نیه [illegible] داغها
حسرت معمور روی نامه از دود دخان جرایم ما گلخن تا [illegible]
بیا وی آورد و هر فقره پر عتابش غنچه دل را از دست [illegible] چون [illegible]
در کشودم و از پای چشم اندیشهٔ جهان پیما میدان عبارت را پیمودم و بفور سنجیدم همه
بزه ناکرده و گناه ناشمرده بودند و بزنجیر خطاهای ناسزا زده ماخوذ فرمودند منیده انم

که این اعمال نامه کدام تر دامن و سرمست بادهٔ خودکامی بدست خدام والا رسید که قبل از گستردن
فرش بازپرس رستخیز برین فقیر قیامت برپا گردانید انکار از جرایم که بیشتر از این سراپا خاک بیخته اند
ورزیدن آتش غضب داوری را از هیمهٔ خشک سوزان بجوش آوردنست و دریای قهر بندگان
آستان بوس را از طوفان خیرگی بخروش آوردن ناچار همه ناکرده را کردهٔ خود پنداشته زبان
عجز بی سرایم و آتش خشوع و نائرهٔ خضوع در کانون سینه افروخته بالحاح تمام گوهر سرشک
از دریای چشم برآورده بر دامن جان می افشانم نظم کار ما بجز گناه نداریم یا حفیظ عذر
بغیر آه نداریم یا حفیظ هر چند روسیاه و گنهگار و مجرمیم جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ با
لطف و رحمتت که سپر شفاعت است اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ چون بانگشت بر لبت یا
رحمتست یک نامهٔ سیاه نداریم یا حفیظ چون شمارهٔ گناه داران و سیاهان از قطرهٔ باران بیشست
ازین معنی پیوسته از فراوانی خجالت و افزونی انفعال سر ندامت افکنده اند و چشمهٔ هستی ما از
آب و خاک معصیت سرشته اند و فرمان وجود اقدس از آب رحمت نوشته سزاوار چنین ست
که ما یان کردار در خور خود کنیم و بندگان والا عفو در خور خویش فرمایند بیت بسکه گریه آلود چیده
دامن خویش را اشک تا دامن آلوده بی من پاک کنند هنوز چراغ سپهر سر از مشرق
می برآرد و همه عاصیان امید قبول توبه دارند رجا که از حال من در گذرند و دریای کرم
در خروش و دیگ عفو در جوش باد

بیست و ششم جناب حضرت بهائی صاحب قبلهٔ مرادات و کعبهٔ حاجات پشت پناه شکسته دلان
تیره روزگاران مدظله العالی نقش عبودیت و پرستندگی را از پرتو جبین نیاز آگین کرده
چون بعد [illegible] رسانیده عرض میدارد نسیم عنبر شمیم از باغ عنایات و
گلشن [illegible] شاخ یادآوری بجنبانید و کاخ خرد نوازی از نور شمع التفات
ستوده نامه گزیده طراز بیچو فیضان غیبی جلوه اصدار فرموده
ذرهٔ ناچیز [illegible] نوازی نیکو جنبانید از زبان طوطی خامه شکر شکن شامه
شکرین گفتار منشرح بود که از نه آمدن پاسخ نگاشتهٔ سابق ازین سو گرد ملال و
احزان بر دامن دل دارم که نتوانم گفت و در سلک تقریر از شعب بیان نتوانم

حضور من لاریب پیش ازین نامهٔ عظامی نامهٔ مفاخرت انتماء اجلال و اعزاز فرموده بود خواسته
بودم که بجان دم رنگ تسطیر جواب قدسی نامه بریزم و دودهٔ سیاه درد خود از غربال سینه بروی
قرطاس بپیزم چون آن کان عز و علا گوهر جان بر نثار میخواست و این دلریش چنین نقد کاسه را
برای نثار قدم میمنت لزوم داشته بود در نثار و عدم نثار متاع جان توقف دو روزه
بمیان آمد بروز سوم که هنگام عرضی نگاری بود بوقت نواختن چهار گهنه روز قفل مکان بشکست
و همه کالای خانه که اندوختهٔ همه عمر بود بطرفة العین همچو هوش عشاق خسته درون و مثل شکیب بیدلان
کربت مشحون بیغما رفت هیچ چیزی پوشیدنی و خوردنی و آب نوشیدنی و روشستنی باقی نماند
بعریانی همپای محشریان و بیجایگی همسای مردگان گردید و از غایت اندوه و فراوانی
کلفت بر ریگ اضطرار غلطید لباس تنم بجز یاس و هراس هیچ نماند و منشی تقدیر قلم جفا بر رقم
آسودگی ما راند برداشتن و وصدمه در آن واحد بر جان نحیف من افتاد و رخت
آسایش و راحت در دشت هولناک اندوه نهاد نخستین صدمه بیاد رفتن اشیاء موجوده
دیگر باز بهم رسانیدن کالای مایحتاج مثل کسوت سرمای شبینه و روزینه چه گویم که چه آفتها
بود که سرودن این ترانه سنگ از منقب جگر سفتن و کوه بکاه کندن است درین کاوکاو
بدلم آمد که بحضور انور این همه واقع روداده از زبان خامه بگذرانم و داستان جان خراش
پیش بندگان اقدس بخوانم چون خامه را به بن سبابه گرفتم سروش غیبی خبر [illegible]
بر واشت که ای نادان این کار زنهار مکن پیک قلم را درین راه الم
مسار مخاطب تو از دشتهای ترددات جان فرسا و خدنگ تفکرات [illegible]
نزار است و از صعوبات آسمانی و مکروهات زمانی سیاب [illegible]
[illegible] گفتن نمک بر جراحت پاشیدن و ناسور جان از ناخن الم [illegible]
[illegible] نیک سنجیدم و بجای خود اندیشیدم که فی الحقیقت بند [illegible]
[illegible] نداریند و کوه اندوه آن ملایک دستگاه گران تر ازین صد [illegible]
اسباب و حقیقت دزدی اثاث البیت خود در همان آوان سپرد خامه نهودم و دیده [illegible]
مصلحتاً در گفتگوی این معامله از کلید بیان نکشودم اکنون که میپسند اندک از بسیار

ویکی از هزار جواهر احوال پریشان خود را در سلک تحریر در کشید و گریبان خموشی را از مقراض تحریر بدرید این معنی را ملحوظ خاطر دریا مقاطر داشته قصور عدم تسطیر عرایض معاف دارند و روای آمرزش بر دوش این باده پیماے مصطبه اندوه اندازند افسوس اشیاء رفتنی پیش از رفتن با همچو یاران گذشته برفت رفته باز آمدن تیر از کمان جسته بشست آوردنست و مرغ از قفس پریده را باز بقفس انداختن مجبور دست از تجسس کشیده سنگ صبر و شکیب بر سینه نهادم و بر رفته انا لله خواندم و دل بجان آفرین بستم و بر لوح دل این نقش فرو نشاندم که همین سان روزی در دام اجل قفس هستی را بچشم زدن خواهد ربود و در تنگنا‌ے لحد خواهد خوابانید زیاده خامه فرسودن فضول و موجب ملول ست والتسلیم

مکتوب نهم قبله خداگویان و کعبه یزدان جویان همراز آگاه دلان و همساز روشن روانان بیدار دل فروزان دانش و بینش سلامت تسلیمات فدویانه و تکریمات مستمندانه بتقدیم رسانیده معروض بیدار دوریست که آفتاب عالمتاب مخلص پروری و بنده نوازی از مشرق التفات طلوع نیافته و جوشش گرمی تفقدات کریمانه شیوع نیافته ندانم که بپیک صبا خرام راه این دا[illegible] ام از یاد داده و یا خیال این ژولیده حال از مخیله عالیه بمغاک نسیان فرو افتاده یا بار محبت هواخواهان دیرینه از دوش جان فرو نهاده یا مرغ یاد ما ناخن زن و چهره خراش [illegible]س حافظه قدسی گردید یا گلستان همیشه بهار کرم و افضال از سموم استغنا‌ے خمول و [illegible] ر بشنوی محبت ما [illegible] که یار آورده محبت نه خارست که خار آورده محبت بوسه [illegible] بجا [illegible] زاویه نشین بسته زبان را یاد کردن و گوشه گزین خلوت دوست [illegible] ل خاطر [illegible] ار دا گر عیاذاً بالله آرد همه زراعت اخلاق فالقبین [illegible] وت و استکبار کعصف ماکول خواهد شد او را از پامالی خزان [illegible] فسه برو باید گماشت و محافظ کردار شیا روزی خود باید [illegible] ری باید شمرد که بو زیدن هوا‌ے انقلاب و دگرگونی [illegible] شکر این گفتار مشیر [illegible] خواهد و بار بار درسعی محمدحسن جسن آستان مالیده ام و طه [illegible] و روز بروز کاهیده ام که او را از پستی مدارج بر آورده باوج بام علو [illegible]

افسوس هنوز صبح بزیر دندان و پنبه در گوش ست و همان تشنهٔ آب آرزو بدستور در خروش امیدا
که زنجیر جنبد بلیغ غنچه جنبا شند که آن سرگردان وادی تشتت و توزع بشارستان تمناجا یا بدآرزا
باری آرزو فشاندن لوای بلند نامی و فراخ حوصلگی خود افراشتن ست پیوسته کوکب
اقبال و جاه و جلال درخشان باد

مکتوب دهم بموقف عرض بندگان والاجاه فلک دستگاه گردون رکاب عالی قباب سلام
گلهای تسلیمات زیب دستار نیاز آثار ساخته مستمندانه عرض پرداز ست که از بدو صبح تمید
آغاز انکشاف سپیدهٔ نور فزو خیر و شرنما سایهٔ وار همچو سگ دست آموز پیوسته سوی
چشم کرم و دست عطای والای نگهم و خادمانه رکاب بوس بندگان اقدس ام از شوخ بخت
خود چه نالم که درین عرصه فراوان گروها گروه مردم از هر دیار و امصار دیسا جا جقند ان فقیر
حاشیه بوس بزم فردوس نشان شدند و کلید ابواب مراد بکف آوردند و از نخل تمنا
بار آرزو چیدند و بسا مردمان روشناس هم همین قدسی توجه از آب زلال چشم دلی سیراب
دهان و تر زبان گشتند اما این تیره پاسی سیه بختی و واژون نورد در زم طالعی از کوی نکبت
صعوبت بمنصهٔ عزت و مفاخرت نارسید و آب شیرین از چشمهٔ دریا دلی و فیاضی بندگان
خورشید سا ما ست که خار نا امیدی از پای آرزو نه برآمد و غنچهٔ دل از اهتزاز نسیم
والا نخندید و سینه وخمه آرزوهای دیرینه گردید آفتاب کرم بر آسمان علو مرتبت وابهت
درخشید اما این ذرهٔ خاک نهفته را نتابید بارها ابر الطاف و اعطاف بررود
متراکم گردید و بر کشت خشک ما یک قطره نبارید چندانکه دست دراز و دیده فراز
خاک یاس و خار هراس نیا فتم هر چند چراغ الحاجت بایوان خضوع و خشوع
بجز داغ حسرت و حرمان چیزی نماند وقت گاهی از زنش
و شربت ما متیا اند و والی خانهٔ اقدس نخچشید اکنون در تنگنای
تا بیکی گذرانم که شام جوانی بصبح پیری گرایید و شب شباب بدمید قامت
از بار انتظار هلال آسا بخمید و موی سیاه از بیم دست امید سپید کار در زرید دیده
از دیدن و گوش از شنیدن و دهن از خوردن و پا از رفتن رو گردانید لیکن نفس

هنوز نان گندم سیه طلبد و کالبد خاکی آرام چو کسوت راحت بجوید شعر نا امیدی بر دهان شکلی کرچه ما بیم ما
رزق قارون پیشوده گنجی که بیکار یم ما + گوهر بی بهای عمر از تهی تا بیرسی با امیدواری گذشت و نقش
تیر و از لوح تن بفرمان پذیری سگان درگاه و الا حک شد حالا بر اه خاوندی بزودی تمام
بباغ فراغ و رفاهیت رسانند ورنه با آفریننده ما باز سپارند که در تنگی رزق و کوی نامرادی
زیستن بر سستی خداد رد گریستن است روی عالم بچشم انصاف بنگرند و دیده کرم را التفات
برین مشت خاک بگشایند که سنگینم که چیزی نخوردم و نپوشم و آنچه نیستم که از جور فلک غدار
نخوردم و کسیکه گفت خوب گفت و در بیها سفت قطعه طالع دارم آنکه زر بی آب گردم
سوی بحر بر گردد + ورنه دوزخ روم بی آتش + آتش از تیغ فسرده تر گردد + ور رکوه التفات
سنگ کنم + سنگ نایاب چون گهر گردد + گر سلامی برم بنزد کسی + هر دو گوشش بحکم کر گردد
ور به صحرا روم بجستن خاک + خاک خالی بسرخ زر گردد + اینچنین حالها به پیش آید +
هر کرا روزگار بر گردد + چون عالم تنگ است و زندگی سنگ راه اگر چندی دیگر افتاب
توجه به ابر استغنا ماند زراعت عالم پامال حوادث روزگار خواهد بود آفتاب اقبال از زوال ایمن
مکتوب پانزدهم بموقف عرض حضرت بیگم صاحبه مخدومه مکرمه معظمه ظلها آداب بیکران
بندگان عقیدت آثار است تقدیم رسانیده معروض میدارد و یزدان جهان آفرین را
گوناگون نیایش و هزاران هزار ستایش است که آن قبله پرستندان و کعبه خدا پرستان
خیر البقاع و گزیده جای سجود عالم عالمیان است با رام تمام و عافیت مالا کلام به وطن
... دو چشم منتظران و دیده نیاز سگالان را از سرمه خاک پاک قدوم
... و بخشید تقشده زبانان را و تنگ آبی را بچشمه اطمینان
... زجان شیرین هیچ نقصان شب زنده دار و لطیف تر از
... ما یک شعار بود و هیچ روح افزا که خوشتر از عقده شد یا
... بود و سرمه بینائی بخش روشنی افزا چشم دل دیده
... ان بود بهار ... چشم و ... سبحان و تسبیح در گلو جا یافت بر هر دانه اش هزار
... جان نشاست سبحان الله هر دانه یا دادمید به و نام پاکش لذت عشق الهی

می بخشد سر عمر راه خدا طریق انبیا مینماید و خرما عمر و در تن افزاید چون این تحفه شریف یا محمم از
هزار جان سپاس گذار یاد فرمائی بندگان عالی شدم داور عالم تا قیام عالم ذات ملکی صفات
دائما شادمان دارد آمین یا رب العباد

مکتوب دوازدهم بعز عرض بندگان عالی متعالی ملجاے واماندگان و ماواے افتادگان دستگیر بیدستو پایان روشنضمیر جاودان دام اقبالکم آستان فیض نشان را از پنجه مژه دو چشم بوسیده عرض پرداز خدام والامقام ست هفته میگذرد که آسمان بر سر پرخاش و زمانه در پے کین و بازار مخاصمت و عداوت کینه وران دشمن دین گرم و تنور محبت و عنایت بزرگان از جوشش طوفان گردش فلک سرد است افسر ما که فرمان فرما بر سر ماست بدیده و چشم قهر مینگرد و پیوسته تیغ کینه آمیخته دارد بودن ما را خار سینه میداند و هر دم بیان جنبش از ا... تنگ خشم گرفته فرو گرفته میماند از هر سخن او زهر جان تراش و کلمات پستی خراش میریزد و غبار مباحثت (چهری ۱۴) و دوو و میاعدت از صفحه روے او میخیزد افتراهاے هوش گداز زندگی از نهان خانه خود می چیند که نکرده ایم و خار آن جرایم بفتراک جان ما می بندد که ندیده ایم درین حیات دو روزه لذت مماتست چشانید و خدنگ زهره سر دکرده به پهلوے جان خلانید شام همچو شام غریبان و سحر چون محرم ماتمیان ست روز چون روز محرم و شب چون شب قتل بهزار غم مجسم بگناه ناکرده و خطاے نادیده و ناشنوده فرا میگیرد درین لا این از پیداگری او بے اجل میمیرد هر که و مه و هر وضیع و شریف از فراوانی ظلمت ظلمش زندگی فراموش کرده میگرید و میگوید شعر هر دم آزردگیے غیر سبب را چه علاج
گذشتیم غضب را چه علاج دستگیرا درین طوفان بے تمیزی
بجاے خموشیدن و اغماض از انصاف ارشاد فرمایند که
رستگاری ازین عذاب که فزون تر از شداید سقر ست گردد.
و حلقه رباعی در گوش آید چون از زندگی سخت بیزارم
که یاد از تلخیِ ممات سید چه از بس یا بگار و غم حصه زیست تنگ تر از آغوش زندان و زمانه بستی تیره تر از کنج لحد پر حرمان هر دم همین ناله و زاری بدرگاه جناب باریست که

ای داور داوران و ای پادشاه پادشاهان و ای غفار الذنوب و ای ستار العیوب ای رب العالمین
و ای حاجت روای مساکین و ای حل مشکلات بسته کاران و ای مرهم بخش شکسته دلان از
خونین پنجهٔ ستمگاران و سنان درشتی درشت کاران رستگاری فرما و ای برفرازندهٔ سائبان
نیلوفری و گسترندهٔ فرش زمردین و ای یکتای بی همتا و ای واحد بیچون و چرا از زهر غضب
غضبناکان و آتش خشم خشم افروزان یکسو داشته بکنف عنایت و سایهٔ حمایت خود آر و ما را
درین دشت جهنم آسا مسمار اگرچه ما گنهگاریم ناشستنیها کشته ایم ناشستنیها سرشته ایم اما همه با
رحمت و مغفرت تست برای آمرزش سیه کرداری خود آیهٔ لاتقنطوا من رحمة الله بدست
داریم و بنا بر شفاعت و خشنودی پاک را شفیع آریم جرم کردن و انبار سیه کرداری کار ما بودن
کار ماست بخشودن عصیان و آمرزیدن تیره شدن کار تواست ما ناکردنی ها از شامت
اعمال کرده ایم که بنده گنهگاریم تو کردنی هاے خود کن که آمرزگار سیه کاران و شوریده سران
ما را محبت دنیا بکوی هلاکت انداخت و طول امل در آتش هوا و هوس بسوخت و دیو تیره روی که
نامش شیطانست براه ناسزا برد و نفس اماره از تفرج گلستان طاعت و گلگشت بوستان
عبادت باز داشت و جلیسان ابلیس منش بهاویهٔ معصیت و زندان ضلالت راه نمود
یا غنی یا غیاث المستغیثین اگر تو درین وقت رحم نکنی جز ذات پاک تو کسی یار و مددگار نیست
برین عاصی ناهنجار ببخشاید قطعه کریما کرم کن برین مشت خاک * مکن ناامیدم ز درگاه پاک
...گاری و من زشت کار * گناهم ببخش ای خداوندگار * امید از ذات مستغنی صفات
... برانگیز که این گرفتار زنجیر کردار ازین قفس هولناک هستی
...چون این فرمان فرما بخواب هم نبیند سالها جادهٔ عافیت ...
...زیاد اقبال و دولت موظف باشد زیاده آداب
...صاحب کریم الخلق عمیم الاحسان سلامت از شفقه...
...عنایت را مزین ساخته معروض میدارد فرمایه...
...بیکران ... رسید که این زاویه گرا را از نوید مسرت جا و بسویت گزین
...شادمان و آسوده جان نگردانید ازین معنی یاد آن هایون نهاد پیرامون خاطر ...

چون معنی از لفظ گاہے جدا نشود همین سان ورد آن نو دمیده نهال از زبان دل فراموش
نمیشود یاد گرامی یاقوت زندگی بخش این پژمرده دلان افسرده جانست همچنانکه روح از غذا تازگی
همچنین از یاد سامی جانهم سرمایه توانائی اند و زداینده کام بخشش نهال آرزو و نخل اقبال ایشانرا
پیوسته از امطار افضال خود سرسبز و ریان دارا د درینولا بگوشم رسید که از ناهمواری زمانه و
ناساعدت روزگار گرد کشت و غبار تو زرع بر دامن حال محبت اشتمال دارند و از
فراوانی اندوه و بیکرانی احزان گلستان خاطر مجهول و پژمانست از بس تراکم نا ملائمی از
تعلیم نونهالان باغ زندگی خبرے ندارند و نمی پرسند که چه خوانند و کجا مانند سوگند هزار
سوگند یزدان دانش بخش است که از دریافت این کیفیت طبیعم نقطه وار در دائره تردد و
تفکر است مناسب که خود را از دریاے عمیق مبالات و اندیشه بر ساحل هوش و خویش [illegible]
رسانیده رشته نظم و نسق تعلیم و تربیت طفلان از دست ندهند و چراغ تدبیر به ایوان
نگاش چنان برافروزند که از حصول علوم دین که دولت بیدار کونین است بے بهره
نباشند کسیکه از باغ علم جاوید بار بهروزی و فیروزی نخورد اثیار نادانی و خار بولهوسی
از دنیا بخود برد و شنیدے علم الهی تابان تر از نور علوم دنیویست چون از قانون یزد[illegible]
دا آئین آسمانی و طریق فرستاده داور داد گر آگهی یافت آفتاب فیروزی بر آسمان [illegible]
نیکو بتافت همان دم علومیکه اختر بخت را بتابد و عقده کشائی از رشته مهمات کند و از [illegible]
حضیض جهل بمشرقستان اوج علم و هنر آرد و از خاک ضلالت به افلاک هدایت [illegible]
و در اعزاز و مباهات را کلید و ابواب سیر را مفتاح بود تعلیم دهند فهمیکه در عصر
حاکم وقت مخصوص و مسنون باشد حصول او مقبول طبا[illegible]
چراکه او ذریعه گزیده و وسیله پسندیده انجاح مرام است
اوج مناصب همه انام است میان حاکم و محکوم [illegible]
فرمان روا میگردد و این تکلم معتمد علیه داور وقت
افتخار و اقبال نمیسانند و باید دانست که درین روزگار بر [illegible] آغوش [illegible] علوم قدیمه را
همچو دلق کهنه و تقویم پارینه پنداشته از نظر تعظیم و تکریم انداخته اند و میگویند که این [illegible]

گردانی غیر از فراز گوئی و دراز نفسی نقیصه معتدبه رونمید هد و سوای سخن تراشی و دماغ خراشی و انتفاخ
عروق گلو و اشتعال نر و از آتش غیظ و غضب ثمرۀ دیگر بهم نمیرسد و نیز گنجینه سینه را که
مخزن اسرار الهی و راز باطنی است آتشکده کینه ساختن است. تا درین سبب این کهنه خرقه پوشان انجمن
دانش آرایان بلند فطرت و خردوران ارجمند خصلت بار نمید هند و بپایه اعتلا و بلندی نمیرسند پس مناسب
که زمام عنایت و توجه جانب تعلیم برخورداران که جگر گوشه هستی و گل گلزار تمدن هستی اند منعطف فرمایند
و فنون جدید و قدیم هر دو بیاموزانند و آموزگار را ادب در دست ملازم دارند و این زمان را از
بهترین نعمای یزدانی و نیکو عطایای سبحانی پنداشته دمی رایگان نگذارند که وقت صبی آن
بهار گلزار ست درین زمان نضارت افزا هر تخمی که بر پیوند و نهالیکه نشانند همه سرسبز و شاداب
بوده بار آور خواهد بود بطوریکه چوب تر را بهر پیچ پیچیده و خمیده خواهد شد چون گرمی آفتاب
شباب و حرارت عنفوان استیلا یافت و از فراوانی پیوست ریعان جوانی خشکی پذیرفت
باز خمیدن و پیچیدن دشوار و اشکال است کسی که در زمان بهار طفلی باغ تهذیب را از خس و
خاشاک غفلت و جهالت پاک نساخت درخشان جوهر دانشی و فرزانگی را انقلاب ناملایمی
ناکامی انداخت این باغ را بوقت بهار و بموسم خوشگوار هیچ صاف نمایند که روی زمین
سبزه بصارت افزا و سبزه از گلهای لطافت و نضارت اثر آپوشد و از تماشای
ریحان و نشهٔ انبساط بخشیم دیده وران بجوشد یعنی زمین تفتهٔ آفتاب جهالت
را گوشمال تازگی بخش علم و هنر بپوشند و سبزه را اندر پاچهٔ بوقلمون ولالهٔ گوناگون
... آراسته گرد و روح افزا دهند مرد و دانش پژوه و دور بین شرف از پیشانی
... بهار گرداند که غیر از پیوست یعنی و نشاط و هوای
... دیده تن سوای دل بستگی و مهربانی و هوش افزائی نباشد
... که تفقیده زبانان وحشت جهل را سیراب دهان
... گان تشنه تا دانی را بغذای جان افزا آبرو بخش علم
و فنون ... آزموده ... را با آموزگاه شایسته و دبستان خرد آفرین و دیوی بسپارند
و ... تازه خواندگی ... را با آبیاری بازپرس امتحان سیراب و مطراوارند و از

با وجود درنگ و تعویق یکسو داشته هر دم نگران باشند و از هوای صحبت دیگر کو دکان بازاری
و همراهان تماشه دوست باز دارند گل نوشگفته و غنچهٔ لب بسته را با د صبا تازه و ریان دارد و
چون هوای تند و تیز برسد خمول و پژمان ساز د یاد دارند بلکه برلوح ضمیر بیضا تصویر مرتسم
فرمایند که علمیکه از روشنیهای ایزد پرستی دور داشته بظلمت آباد غفلت و ناهنجاری راه نماید
و دین دوربین عقبی را غبار آگین نکبت و قساوت حب دنیا سازد و اکا از آن ذهولت کند
زمام اشهب دل چابک خرام منعطف و باز دارند و فنونیکه بطریق سعادت و هدایت آرد
و در چمنستان دنیا از سیاحت گلهای رنگا رنگ آسایش و در بوستان آخرت از بوی
ریاحین کردار ستوده آرایش رود هد و غنچه های امانی و امال در گلزار کونین بشگفانند و از
غذویت تهذیب و حسن اخلاق شیرین دهان گردانند گنجینهٔ خاطر و خزینهٔ سینه فراوان فراوان
ذخیره دارند و دوربینی و عاقبت سگالی بجمیع مهمات و امورات نصب العین دارند و دنیا را مزرعة
الاخرة گویند باید که علمی که درین کون فساد است بنیاد و سر آرند او را تخم رستنی و بذر
بالیدنی و نهال بار آوردنی و سبزه خرامیدنی انگارند کرونی این کردنی پیش آمدنیست
و ثمره او خوردنی و لذت او چشیدنی هر تخمیکه کارند از درخت خوش ذائقه کارند مبادا از
غوایت نفس و هوای جسمانی تخم ناکاشتنی کاشته آید و بروز آسایش کف افسوس بهم سوده شود
زیاده اداب ساغر عیش و نشاط از بادهٔ حصول مرادات در دور باد مرقوم دوازدهم فروری

مکتوب چهاردهم بجناب حضرت مولوی صاحب بدر العلما نجم الصلحا صدر المدرسین
شمس الکملا سلامت بعد تحیات وافره و تسلیمات متکاثره و دعای مستجاب و ثنا
معروض باد درین نزدیکی باتهامات بهتان و زبانی وارداتی
اصغا یافت که چند کسان تیره طینت ژولیده کیش و بدسگالان
که سینه شان از ظلمت بدعت و قساوت گنجینهٔ شقاوت و ضلالت
کلمات رکیک و عنیف انتها ما از طبیعت خبث طویت خود
آستان شریف بربسته اند و غبار شورش و فساد بمیدان لقوع ... غوش ... قدیم را
برانگیخته ازین معنی فتوری عظیم و زلزلهٔ فخیم در دیار استقلال آن مجمع الکمال راه یافت

وهرج بیکران وتهاون فراوان با وقاحت ستوده انداخت از شنیدن این معامله هایله اسلے
عافیت ربا وحزنے آسودگی فرسا روداد حضرتا این زمانه بسا نازک وهوش گداز وفتنه اندازست
مومن صادق ومسلمان واثق بودن وبراه خشوع مردانه پا نهادن وبگلشن زهد وتقوے
دلیرانه خرامیدن دیده ودانسته بزندان کلفت وعقوبت نشستن ست ورشته آبرو ومباهات از
کار دصعوبات ومکروهات گسیختن هر که بظاهر صورت مسلمان دارد وبباطن سیرت شیاطین فرانماید
هر که بصورت آرایش از جبه ودستار دارد وبمعنی جانب کعبهٔ هوا وهوس غوایت وضلالت
نماز گذارد روے دل او سمت دنیا وتوجه درونی سوے عجب واعتنا بظاهر آرایش بزرگانه
فروهشته وبباطن از آب وخلاب مکر وتزویر سرشته بر لب لا اله الا الله ودر دل شعلهٔ مشتعلهٔ
حب مکنت وجاهست بسا ظاهر آرایان جبه ایسا درون برون آباد زور وکذب را شعار ساخته
وانس شیطان را یار ومددگار انگاشته صحبت اینان همچو خیمهٔ کافران ست که بصورت
قبهاے بلند وایوان ارجمند وازنقوش بوقلمون ورنگهاے گوناگون مزین ومشین ست
اما باطنش پر از عذابهاے هاویه ومملو از عقابهاے ماریه وازنیشهاے گژدم وافعی سیاه دم
[illegible]ظر ست هر ذی آبرو را کسوت آبرو از ین قطاع الطریقان نگاه داشتن اصعب المهلکات
[illegible] ترین امورات ست بیدار درونی باید که رداے وقار را از دست برد این رهزنان
[illegible] باطن پاس دارد وآگاهی درخشان وهوشیاری تابان واندیشهٔ معامله شناس
[illegible] وناغنوده میشاید که طیلسان وقعت را از یغماے غارتگران تیره سگال
[illegible]ست حفاظت نماید شنیده شد که بعض ناهنجاران کو سرشت بهایم خصال
[illegible]ت فلان کس را پاس نکرده شیشهٔ دلش را از سنگ جفا
[illegible] نازک تر از شاخ گل بود از رسن بیوقاری سخت بسته
[illegible]نا چه سرایم که چه حالت دارم داور دادگرا وشانرا بکیفر
[illegible] عنکبوت ست که بلطمهٔ هواے از هم بگسلد بطرفة العین
[illegible] فرزندان هستی [illegible] پیراید دنیا داران مانند مگس حریص پابند این نسیج عنکبوت
نمانند واسیر این زندان بے میعاد تا زنده اند خار هوس از راه دنیا میروید.

وکناس خوب هستند که قاذورات این ناپاکان خانه می شویند و مزدور اند که آرام کده مردان خدا
می آرایند و گل کوب اند که سقوف خانهٔ اولیاء الله پیوسته میکوبند و قاحبیکه ازین گروه بشکوه
بنسبت خادمان مقبرهٔ علیا که سجده گاه پاکان و بوسه گاه خداپرستان ست از پردهٔ قوه بمنصه
فعل گراید و گستاخی که ازین تیره سگالان نگون اندیشه و سیاه درون خباثت پیشه بخدمت
جاروب کشان شده ملایک رتبه که مطاف آگاه دلان خداشناس و بیت الامن خدا
جویان تقدس اساس ست از پرده خفا باعلای اعتلا واقع گردید سینه خراش و هستی
تراش دوستان صافی المشرب و سنان فکر و خدنگ اندیشه در پهلوی دل پیوسته خلنده
از نیش عقرب ست داور دادگر انصاف پسند مخالفان ژولیده و قمع کینه نوازان بد طینت را
از روی شیخ حیات بچاه سیاه ممات نشاناد و خانهٔ عافیت و جمعیت را از کالای آسودگی ویران
از سینهٔ عشاق گرداناد دنیا عبرتگاه سراپا انتباه هست آسودگی این خانه فرسودگیست و ...
کاشانه هست و بهبودگی این بازار در انقطاع بنیاد کاخ عقبی است و خوشنودی این دار
ناپایدار در انقطاع شاخ گلزار جزا ست هر که زیر سایهٔ دیوار این قصر سست اساس رخت
راحت انداخت و طیلسان غفلت بر روی کشید دین و دانسته خود را بمغاک هلاک انداخت
آرزو دارم که پیمانیکه این معامله پیش داور وقت رود و بزم تحقیقات رونق پذیرد
طرز روئداد هم بجاوم آگاهی و دکه دیدهٔ دل و چشم جان خاک راه انتظار ست و از آینه کوائف
مقدمه چهرهٔ نصرت و صورت کامیابی مرئی میشود و از اهتزاز نسیم توجه رب کریم ام
راسخ ست که غنچهٔ مراد بشگفد و نخل آرزو ثمر مسرت و انبساط آرد و از ... کرش
سنگ جفا افتاد و مینای راحت از رحیق مروق نشاط خالی
و جمعیت بحجاب سحاب حزن و اندوه متواری شد شب و روز
آتشین کوهستان مکاتب حیران و سرگردان مجنون وار
و وادی پیمای ترددات جانخراش و صحرانورد
المیکه از زبان خامه تقدیر بر صفحهٔ تکوین و ابداع میچکید پیش ازین بهمن بر زمین
خانهٔ این آشفته درون پریشان دل بهم رسید کاشانهٔ خاطرم آرام کدهٔ غم و افکار ست

هنوز یکے از خانهٔ دل پا بیرون نمی نهد که دیگرے زنجیر در میجنباند صبحم چون صبح محرم ست و شبم
چون شب شهادت جلوے نیست که دمے بآسایش و اطمینان بیاسایم و مقامے نے که براحت
و آرام چندے گذرانم در نحو لا چون اسیر زنجیر سراسیمگی و اندوه گینی ام ازین سبب از طواف
آستانه شریف محروم ماندم ورنه از پاے چشم و پنجهٔ مژه بخدام درگاه فلک اشتباه حاضر بودمے
و شریک این حادثهٔ زندگی گداز شدمے و بساط جهد و سعی کماینبغی گستردمے و نقد جان حزین را
نثار براقدام سعلے کردمے در از نفسی ما معاف فرمایند والتسلیم معروضه بست و ششم جنوری [illegible]

مکتوب پانزدهم بجناب رشادت مآب حضرت بهائی صاحب قبلهٔ مستمندان و کعبهٔ عاجزان

سلامت مراسم عقیدت و لوازم فدویت بتقدیم رسانیده معروض میدارد از روز یکه غبار
دوری و دود مهجوری چشم زندگی و روے هستی را مکدر و تیره گردانیده چه نالم که چه حالت دارم
سالهاست که مرغ خیال و طائر آرزو براے زیارت آن خیر البقاع و گزیده دیار پروردگار عالم
در قفس و ماغ آشیانه گزین ست اما از مقراض ناداری گریبان همم چاک در چاک است و همائے
آسمان پیماے عزم از غایت اهمال و انکسار پابند دام اضمحلال و انهماک ست مدتها ست
که زخم فقدان دیار سعادت آثار در جگر ست تدبیر معالجه و شرشگی هرچند بر آوردم هیچ رو به
اندمال و التیام نه آورد اگرچه قفس قالبم اینجا است اما طائر روحم بر سر بام آن هادیے الانام
نشیمن گزین ست درین زمان مبتلاے سخت صعوبات و اسیر کمند مکروهات و تالمات ام
[illegible] آتش سوزنده دل و جانست و یا دکر دنش تیر دوزنده جگر پر حرمان ست در حیرتم که
[illegible] ر و مباینت و مباعدت را یاد کنم و یا خانهٔ آخرت را که ویران تراز
[illegible] یا کتاب پا [illegible] دوس نشینان پاک کردار را و بمطالعه دارم
[illegible] و بلبل آسا ناله و فریاد کنم آنانکه آباهمه و ابستگان چه والد
[illegible] برادر خوش کردار و چه اهلیه حافظ اسرار و چه احباب محبت
[illegible] دانند و مارا درین سراے فانی و جاے گذاشتنی
گذاشتند اکنون در [illegible] ے هستی هیچ و ریگیا در صدف حیات ام غمخوارم بجز غم دل نیست
و مددگارم غیر از آه جان گسل نیست چندانکه سفینهٔ تکاپو در زورق جد و جهد بیان هست [illegible]

همت انداختم اما از سلاسل امواج طلاطم نادارمی رو به ساحل نکشید و کشتی آرزو یکنار رهرا و نرسید و صورت اسباب نشود و بهرت تمنا دین نشد که این مشت خاک را از تیره مغاک معصیت بر داشته بزیر اقدام تقدس التیام رسانیده دست مبارک را به نیروی ارادت و عقیدت معتقدانه بگیرم و به دور دولت خانه که نمونه جنت الماوای ماست بیرم هزار افسوس که تیر افلاس پهلوی تمنا کی را سالم نگذاشت و خنجر هلاکت خون طائر سعی ما در رگ حسرت و ملت انداخت خواسته بودم که دست همایون فلان صاحب را عصای پیری بجای پیر تصور دیده بگیرم اوشان از گرفتن دست این روسیاه مخذول العاقبت رو کشیدند و انگشت ابا بر رقم آرزوی ما نهادند آوردن ما در سلسله علیه خود نپذیرفت اگرچه جواب صاف نداده اند اما انکسار را وسیله انکار سیفرمایند آرزومندم ایسچه گرامی و مفاوضه عظامی که بنام نامی حضرت ممدوح شرف نفاذ یابد دران چند کلمه خیر در سعی این کمینه درگاه از زبان خامه مشکین شمامه بگذرانند که دست من از طرف حضور بگیرند و نام خدا گرفتن بیاموزانند و توجه مرشدانه و هادیانه اندازند که این شگفته و بنیای دلی از زندان بی میعاد هوا و هوس برهد و زنگ معصیت از آئینه سینه برود و خورشید مهر یزدان دهر و خشور پاک بر آسمان دل بتابد از رو زیکه دوده دوری و غبار مهجوری از آتش خانه تقدیر و وادی نیرنگی زمانه برانگیخته دیده جان را خیره و آئینه دل را تیره ساخته و صحرای ناپیدا کنار هیبت آگین زندگی فرسایه المشرقین رو نموده چه گویم که درین عرصه چه حادثه های حسرت انتها دیده ام و واقعات گوناگون و آفات بوقلمون کشیده هزاران هزار یکی هم بر رشته بیان سفتن نمیتوانم مختصر اینکه از ان اند[illegible] دل را سیلاب هجر کشیده است و گریبان استقلال بخود وا[illegible] دست و عانق این روسیاه بر دارند که برادر خود بر[illegible] سم و[illegible] خوابگاه دائمی آرام گاه شود و خانه ما روسوره گردد [illegible] جو بستان اعمال قبیح و کردار و قبیح می افتد همه جریده [illegible] تیره تر از دل کافر فرنگی میشود از فراوانی تحسر و بیکرانی تحسر پاسها و عرصه ها هیچ دیوار [illegible] و حرکت میباشم میگویم که الهی این کوه گناه چگونه خواهم برداشت و این [illegible]

الماس ریز خار آگین باین آبله پائی چسان خواهم نورد و درین شب تاریک و راه باریک چگونه
بمنزل مقصود خواهم رسید و از بلندی پل صراط بچه طور خواهم گذشت و در تیره زندان گور
تا یوم نشور بے یار و مددگار بچه نهج خواهم گذرانید آه من القبر و حالاته و نکیرین را جواب کردار
ناستوده خود چه خواهم داد و امید رستگاری از که خواهم نهاد کارے برائے خوشنودی ایزد
جهان دار به نیت گزیده نکرده ام و چراغے براه مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم نه افروخته ام
خدمتے زنده داران اقلیم شریعت نکرده ام باطاعت نفس اماره همه زمان زندگی بسر برده ام
دائما این دشمن دوست نما را چون دل پرورده ام و سجاده نیاز بر در نفس همیشه گسترده ام
هیهات هیهات از زبان خدا خدا میگویم و پرستش هوا و هوس مینمایم هر دم بر خودے لرزم که
سودائے بازار جزا چگونه خواهد بود دست من از شرم کساد جنس عصیان در بغل خواهد بود
و سر بحسرت نقد آمرزش و بخشش بر کف نهاده خواهد بود امروز گاهے تخم عبادت در زمین ارادت
یعنی خدا تعالیٰ ۱۲
و عقیدت نکاشته ام فردا از کشت اعمال چه خواهم برداشت و زراعتے برائے خدا نکرده ام
بروز رستخیز چه خواهم کاشت موسم از برد پیری و ژاله شیب سپید است و رویم از تیرگیِ
ستودگی سیاه استخوان از پرده پوست نمایان و روے عروق از آئینه جلد مانند
[illegible]سن تابان اسنان (یعنی دندان ۱۲) از زلزله کهنگی بجنبش آمدند و نیروے تن از غایت فرسودگی به
[illegible]هش گرائید و گل چهار شگفتگی [illegible]دید و قوت باصره ضعیف گردید و گوش از شنوائی
[illegible] نهیب سفر واپسین زهره هستی آب گردید بار گناه گران تر از کوه مرکب لنگ
[illegible] بر خار پاے آبله دار نه همراهے نه مددگارے در حیرتم که چه کنم
[illegible] به اتفاق رفتن افتد از سعادت ملازمت و اندرزهاے
شیخ ۱۲
[illegible] عبد الرزاق صاحب ریش جان چیزے اندمال می گراید
[illegible] الانام نعت الفقراء و امام العلماء مرکوز خاطر ست
[illegible] هر چند اشتغال کسب [illegible] که با لیکه داری زود به پرو
بهواے چند گرا ما معراض تا واری شهپر پرواز را پریدن نمیدهد دستگیرا دستگیری
فرما که کشتیے هستی ما در گرداب اضطراب است و ناخدائی کن که سفینهٔ ما از قعر این دریاے ناپیدا کنار

برکنار نجات آید ده یازده سالست که بتقریب چاکری و اردعلی گڈه ام وم شماری وجانسپاری
و وقت گذاری میکنم درینجا یاران غمگسار کفیل غمخواری و غمزدائی و پشت پناهے ما اند و از
ته دل مونس خاطر خستهٔ ما و طبیب جگر جراحت رسیده این نیاز اتّما هستند فی الحقیقت ذات
ستوده صفات شان مرهم کافوری است براے زخم سینهٔ بیکینهٔ ما و توجه شان مفرح یاقوتیست
بنابر دل دیوانهٔ ما بخشنده جان و ایمان اوشانرا از آب سحاب کرم و افضال خود
همچو بهار دائما سرسبز و ریادارا و دیگر صاحبان نیز هستند که نادیده شیفتهٔ جمال باجلال
آنجناب اند و از مدت مدید و عرصهٔ عزیز نهال عقیدت صادق و چراغ محبت واثق و
دریاے ارادت راسخ و شمع مودت صافی و نیّر موانست کافی در اقلیم خاطر و میدان
سینهٔ خود شاداب و نور افشان ازان درگاه ملایک پاپگاه میدارند و آرزو دارند
که از لب ادب قدوم میمنت لزوم را ببوسند و دست خود بدست مولوی معلوم الاسم
ارادتانه داده اند و نام یزدان روشنی بخش خاطر شکستگان میگیرند و نیازمندانه تسلیم
میرسانند آیت بزرگان دین تکیه گاه این دل شکسته و دواے شفا این خسته جگرانند
ایزد بیمتا نخل زندگیٔ ایشانرا از ترشح سحاب الطاف بے پایان خود در گلزار عالم
دائما نضارت آگین دارا د آمین - ایدون گلستان این دیار از رویدن سبزهٔ
وجود خودپرستان و خودداران و برون سنجان سزاوارم راست کردن و ا...
گزیدن نمانده گل اسلام از وزیدن سموم طمع نفسانی و هواے جسمانی عمامه ...
دراز ریش مجهول و پژمان ست و خیابان تقوے از ظلمهٔ مرصرف...
ممبرآرایان ویران درون تفتیده تر از زبان عاشقان...
نادیدنی و شنیدن واقعات ناشنیدنی مرغ دلم از...
و دریاے حیرانی و پریشانی دم بدم موج طوفانی...
از جلوهٔ محبوبان محبت و اتحاد خالی و خانهٔ سعادت...
تیره و تاریک آرزو دارم که گاه گاه درچنین اوقات از ... گیرد و دوزر...
همایون خود شرف مباهات بخشیده باشند از در ازطرازی این تفته دل خونابه...

میکدهٔ اندوه گران خاطر نشوند که این همه جوش عقیدت و خروش ارادت است بن انامل
خامه را نمیگذارد که بیاساید چون میدان کاغذ کوتاهی ورزید ناچار باقی جوشش درونی
ناگفته در سینه نهفته ماند زیاده آداب مرقومه چهارم ماه شوال ۱۳۱۹ هجری از علی گڈھ +

مکتوب شانزدهم بحضور سراپا نور جناب حضرت بھائی صاحب قبله حاجات و لوح
نقوش مرادات سلامت گلهای تسلیم و نیاز را زیور دستار افتخار ساخته معروض میدارد
چهار ماه چند یوم است که طاؤس خامهٔ مشکین شمامه بگلزار تسطیر گوهر تحریر حالات آن حیات
جلوه افزا نشده و طوطیِ قلم عطارد رقم بگلستان تحریر دلپذیر رو ننهاد آن سواد شکر ریز
نگردید پیداست که در گلشن محبت بزرگانه بجای نسیم عنبر شمیم الطاف غبار خزان رو بهم
آورد و سبزهٔ عنایت مرپیاشه از خیابان تفقد و اعطاف درگسترد و عندلیب کرم کریمانه
بر شاخسار بنده نوازی مرغوله سنج نگردید و بلبل تفضلات گرامی بیگانه بر گل خرد پروری
نغمه سرا نگشته اگر ازین سانحه حسرت بار روی جگر را از ناخن افسوس خراشیده ولاله وار
خون آگین کنم بجاست و اگر ازین واقعهٔ کلفت پاش ناالتفاتی گریبان دل نیاز گرا را
[illegible]ند گل پاره پاره نمایم زیباست ورین زمان از گردش بخت نارسا و طالع ناهمایون
بتیر بلای آسمانی گرفتار آمده ام که هیچ نتوانم گفت از گرمی تردد درونی دیگ دل
[illegible]ند غمی در جوش است و دریای جنون از طغیانی واقعات سماوی در خروش است
[illegible]گی اندوه آفتاب عالمتاب ایزد پرستی و در سینهٔ خانهٔ دائمی را در ابر غفلت و
[illegible] از [illegible] سموم ناامیدی و تراکم هموم ناشادی شمع عافیت اندیشی و خود [illegible]
[illegible] روز حیات خواهم گذرانید و این بار سیاه کردار [illegible]
[illegible] دشمن صعب سست سلاسل غفلت و ذهولت بربقهٔ
[illegible] و اندیشه سگالی و عاقبت بینی خود ندارم و از نشهٔ
[illegible] ام نداشتم که بیازار رستخیز عصیان را و [illegible]
[illegible] کیا شه [illegible] نشینند و بهلاک هلاک گیر و اغتلا اراده بسر
افتادن دارد هر چند بدیده عبرت بنگرم که جد و پدر و مادر و برادر و

خویش و اقارب و یاران با اخلاص همه با از گلستان زندگی چو بوی گل از صدمهٔ سموم اجل
بخاک فنا خزیدند و طیلسان حیات را از مقراض فنا از هم دریدند و بزاویهٔ لحد پنهان گشتند و از
ما راهم ازین خار پر آزار سینهٔ جهان شگافتنی و همین کوه دشوار گذار کافتنی نفس کافر لقمهٔ چرب و شیرین
میطلبد زمانه از دنائت خود نان جوین هم نمیدهد بدن خاکی لباس مفاخرت و امتیاز میجوید آسمان در دادن
پارهٔ گلیم و پلاس هم اغماض دارد هرچند خود را از شگفتن و پژمردن گلها و روئیدن و سوختن
گیاها و فرو افتادن از پایهٔ هستی و بخاک فنا ریختن این کالبد گلی را آگاهی میدهم و از خواب غفلت
هوشیار میکنم اما نفس بیهوش متنبه نمیشود و خوف قیامت نمیخورد هر لحظه مائل بدنیای دنی ست و
پیوسته مصروف در انهدام ایوان سلامتی و عافیت و بیخ کنی ست ازانجا که ذات والا تازه بهار
چمنستان حقیقت و طریقت ست و ایاغ دماغ از آب رحیق وحدت و ایزدشناسی آسوده مرجو آن
این غریق لجهٔ معصیت را از لب رستگاری آرند و زنگ کدورت از آئینهٔ دل بزدایند و از
قعر دریای مدبری و سرکشی برآورده بر ساحل کامرانی رسانند دل را پیوسته میگویم
که روزی بغار فنا همچو بدر بخاک افتادنی ست و انبار حیات بتیره مغاک گور نهادنی ست اگر
چیزی رایحهٔ هوش افزا از گل اعمال الصالحات همراه خواهد برد آن خانهٔ تاریک روشن تر
از اعلای علیین ست و اگر دود سیاه کردار سیئات پیش آمد و هوای کرم کریم کارساز
آن مغاک از چنبر های جحیم ست و این تن نازنین طعمهٔ مار و مور شدنی و تار و [illegible]
بخاک هلاک بسر بردنی کنون وقتست که در زمین زندگی قلبهٔ جهد و طاعت به رانی و تخم [illegible]
بریزی و از نفس سرکش و انکا بستیزی جنابیامن بالله این خاک بیز نتیجهٔ معصیت را با قوا [illegible]
و در دیار رستی عاقبت آرند و از خارستان لهو و لعب [illegible]
بگیرند که کور در و تم و ضعیف تر از مور اگر برق کرم نخوا
خواهد بود زیاده آداب پانزدهم

مکتوب هفتادهم والا حضرت بلند قدرت کرامت [illegible]
و پرستندگی را گلگونهٔ جبین نیاز ساخته معروض میدارد [illegible]
که زمانه تا اینجا بپیچ تا ساعد ست که نقدیکه بگو [illegible] به بندم فوراً خذف [illegible]

بهم میرسانم از شامت کردار ناستوده بیغامیر و وزرا با من مخالفیست که مهر را از دل عاشق
و دانش را از دماغ مجنون و بهار را با خزان و شب را با روز هر چند بخواهم که تحمیل تکالیف
هر وضیع و شریف و تکمیل مهمات همه اصاغر و اکابر که وابسته ربقه جان اند در روح و اورده
شریان دل جاگزین هستند شوم و بار اندوه و کوه هموم احبا و دوستان که روشنی شمع
شبستان آبرو و مباهات اند بر کمر خود نهم اما تیر تقدیر و سنان مشیت رب قدیر نمیخواهد
و آسمان بکام ما چرخ نمیزند و مهره بازی از گردش دور دوار بدست ما نمیرسد آفتاب آرزو
از افق امید بر سر ما نمی تابد و شام تیره بختی بسحر فرخی و فرخندگی نمیگراید و از قعر دریای
امانی و امال در تابان حصول مرام بهم نمیرسد با اینهمه دشواری و صعوبت در وادی
خاطرداری و دلجوئی و اندوه ربائی مخلصان و عزیزان تکاپوی مزید و جهد بلیغ بتقدیم
میرسانم و بر جراحت هر مجروح مرهم التیام می نهم و دشت نوردان تیه کربت و غربت را
از خارزار هولناک و از مغاک هلاک بر آورده بمنزل دلکشائی ما تیمناً میرسانم و گرد محنت
و عقوبت از چهره خاطر شان از آب خبرگیری و آرزو بر آری حتی الوسع و کام روائی
تا به نیروی همت خود پاک میشویم ازین سبب پیوسته دست آسودگی ما بزنجیر دام بسته
و شیشه سگالش اندرونی بر سنگ تردد و اندوه بشکسته و آنها چون شیشه ساعت از غبار رنج انقلا
افکار تیره حواس و پریشان لباس می باشیم چون اکثر دادان آن دیار را سپاس طراز
[illegible] و خیر سگالی آن والا نوال بلند اقبال رطب اللسان و شیرین دهان یافتم و نیکو شنیدم
[illegible] کاران شیدست از مکالید ساعی و توجه شریف بارباب مقاصد گشتند و
[illegible] هم از ناخن عنایت و کرم آن کریم السجایا عقود حاجات خود
[illegible] یاس و هراس [illegible] گلستان سپاس بقیاس اقتباس گل [illegible]
[illegible] اقبال افضال آن سعود شمال عالی اقبال از چشمه توجه
[illegible] از لب خشک [illegible] کرم و سیرابی [illegible] بمنصب گدائی
[illegible] دارم بزبان حال و فکر نابل که هر دم بعد پیشش جانم
شرمسار شوم اگر بتقدیم تبلیغ مرام یاد آوری همت عرش سیر گرامی رهبری ننماید

وفرق دستگیری و دوست نوازی نه جنبد فی الفور رنگ آگهی بریزند افسوس هزار افسوس ست
که نفس حریص انسان سست بنیان بیدانش و بینش را چسان ذلیل و خوار میسازد و بگوناگون ملوثات
و ذلات مبتلا مینماید آوازتراکم تیرگی اندیشه نمیدانند که روزی دهنده آرند و برآرنده بخشنده
جان و روان ست هر ذی روح کم زور را بر وقت طلب روزی میرساند و هر حاجتمند را از خاک مذلت
و مغاک نکبت برداشته با فلاک رفعت و سعادت می نشاند هر پژمرده و هیده را از وحشت بیناک
بعمرانات مراد رسانده آرد و کلید ابواب اسرار بر قاضی و دانی بدست قدرت خویش سپارد
و خاک خشک را اگر خواهد رشک فردوس گرداند و کوه و هامون را از گلهای رنگارنگ
نضارت بخشش تر از باغ ارم نماید این چنین بادشاه بے نیاز و کارساز را گذاشته بسان سگ حریص
بر در با جتلاش معاش بدریوزه گری میرود اے نفس کافر بشنو خاک بخور و آبرو مریز
و خون دل بنوش و با دامن کس میاویز اگر یکے احسان کنی امیری و چون سوال کنی
اسیری و پیش کم سنگ صبر چند و دست از بغل بیرون مده نظر بخدا دار و دیگرے را میازار

والسلام مورخه نهم فروری ۱۸۶۸ء

مکتوب بیست و سیوم در تعزیت طفل شعر تا کے زمانه داغ غم بر جگر نهد یکدا...
...نیک نا شده داغ دگر نهد + هر داغ کاورد قدرے روبه بهتری + آن داغ را
و داغ دگر نهد + این دردنامه ایست مستمند عبد الرحمن گنهگار بارگاه پروردگار
بخدمت ملایک خصلت منبع الجود والاحسان مجمع تفضلات بے پایان قبله در ومندان
کعبه عقیدت اندیشان استظهار شکسته بالان حل المشکلات بے کاران ...
... وافضال کم شرایط کورنش و عتبه بوسی را بسر به افتخار خاقین
... قدسی نامه هدایت شمامه بعین انتظاری شرف نزول اجلال
... خرور با آرام سوز کلفت اندوز واقعه زندگی فرسا فزنا
... سیل غموم و هموم بر کشور دل و دیار روح بر کشاد
راحت برباد ... این حادثه قیامت زا اگر دامن دل نه درد چه کند و چه ... آزنا حق
الماس اند و و نخراشد چسان واین داغیست تا ابد الآباد واین زخمیست الی یوم القیام

حیف ہزار حیف تنہا پاسے آہ کردن و نیز دست جام تلخ صبر نوشیدن کہ از مقراض آہ دامن پا
شریعت غرا از ہم سید رود و از شعلہ سکوت کالاے زندگی و خرمن ہستی خاکستر شود و درین باب
در اندرز کوفتن کمان نمک بر زخم جگر بخشت داستان نصایح خواندن زہر در جراحت تاز
انباشتن ست درین بارہ بجز گریستن و از دین حسرت جز راہ گریستن ہیچ نتوان شد
شہر خانہ چرخ ستمگر بادویران تا ابد کاندرو خورشید راحت ہست دایم در کسوف
بہر حال والدۂ آن نوخرام ریاض جنت را ساغر شکیب از میکدۂ اندرز و پند جرعہ جرعہ
گاہ بگاہ چشانیدہ باشند و معجون نصایح دلپذیر کہ از شفا نامہ آسمانی پیدا است شام و
پگاہ میدادہ باشند و چرا بد گراہی گذشتگان بگوشش رسانیدہ باشند و در و در مرود (یعنی قرآن مجید)
عاقبت محمود بہر دم کرانیدہ باشند کہ این کردار روبندہ خاک حزن از صحن دل است
و شوینندہ غبار آلام از دامن سینہ ہاست آہی کہ شعلہ جوالہ این ماتم لاعلاج ازین
آب منطفی گردد و احقر ہم دست بدعاست کہ بخشندہ شکیب و توانائی آن مرکز انام را
و نیز مادر آن شیر نوش نہر نعیم را آب زلال صبر و شکیبائی چشاند عنان توسن دولت
واقبال بدست شادمان الاباد

[illegible]وب نوزدہم حضرتنا مخدومنا مکرمنا مدظلہ العالی لوازم بندگی و مراسم
[illegible]ندگی بتقدیم رسانیدہ معروض میدارد صحیفہ شریف نگاشتہ کلک جواہر سلک
[illegible]ن گرمی ہنگامہ زد و نوید کہ ماچین دل این بیمار ناتوان و حادثات زمانہ بود رسید
[illegible]ج بادشاہی [illegible] جان یافت از آب اندرز و سخاوت پند دلبند سراپا
[illegible] پذیرفت کیفیت برادران و حقیقت معاندان دریافتہ شد
[illegible]رگ سرخ [illegible] تا اینہم [illegible] است نیز نگماشتہ
[illegible]دیدہ ام و بر جان ناتوان کشیدہ ام ازان چہ طرازم
[illegible]لچار و اقلام انجمانہ از تا آغاز روز تا فروزیدن
[illegible]سا[illegible]ان برنگارم از دفتر نکبت و صعوبت حرفے ہم بہ پیرایہ
نگارش آوردن نتوانم و از ہر سوے زبان یکے راہم باتمام رسانیدن نتوانم

بہر حال آنچہ کہ بمکیال بیان و بمیزان گفت نسنجید میگوییم و بہزار آبلہ پائی درین راہ خار آگین الماس ریز میپوییم از ہزار یکے این ست کہ درین عرصۂ شانزدہ سالگی ہمہ مردمان خانہ والو احقا چہ مادر و پدر و برادر طعمۂ نہنگ اجل گشتند و ساتگیین کل من علیہا فان از خمخانۂ تقدیر درکشیدند و فرش زندگی از ایوان ہستی در نوردند و تار ہستی از کزلک مرگ گسستند و کاخ فراخ حیات را از کلند ممات برافگندند و دریاے شیرین انفاس را از زہر آب فنا تلخ کردند خانہ را ندان کدہ دل را غمزدہ نمودند و خود بباغ اعلیٰ علیین شتافتند و ما را تنہا درین سراے فانی گذاشتند اکنون در صدف دنیا چو در یکتا ام و در رنگ افشانی ولت خوار می بینہ تمنا یار و مددگار بجز پروردگار نیست درین دار ناپایدار باکسے کار نیست درین حالت شوریدگی و آشفتگی ہر کہ را بیند اگر مرد صادق ہست بدین ترحم مینگرد ورنہ از تیر نگاہ خشم آگین قہر آلود مرغ جانم سید و ند نخچیر ہستی ما را خار راہ باغ راحت خود مے پندارد چہ کس اند کہ در بیخ کنی نخل زندگی من کمر ہمت چست بستہ سوگند خوردہ اند کہ چنبش مژہ بیاسا خواہم رسانید و از اوج خورسندی بحضیض دریاے نیستی خواہم نشانید در انداختن بناے قصر حیات من ساختن مشکوی ابہ ... فی سیاہات خود انگاشتہ اند و آسودگی دارین و فلاح کونین در کشتن من پنداشتہ ام اند و دشمنان من کسے نیست کہ آتش کینہ در کانون سینہ از ہیزم بغض و حقد ... و کالاے ہمت را ہیمہ وار در تنور ونائرت و خباثت نیک سوختہ نشانۂ تیر جفا ام و خدنگ بلا ہر کہ اقرب ست دشمن تر و زہرناک تر از عقرب ست چہ ام کہ از آشیانۂ دلہاے خویشان کجا پرید و طایر یگا... بکدام باغ خانۂ اقامت ورزید ایا غ و ماغ از آ... و گلستان ادراک ہواے مودت و شفقت و ... نخیالے چراغ موانست و موالفت از صر... دیگ حقد و تنور حسد از خاشاک نکوہیدہ روے ... از قوادانی عبوست و بیگانی پیوست خیلی نشن از گرگ و یوز و پشہ اخلاص عقلماں

از بار نفاق کوز زبان زمانه زن خرمن الفت و وفاق دل آتشکده شعلهٔ حرمان پیر احتراق
نشستن ما بر زمین وطن یک دو انسته اتفاق نست در آتش الفت و نقش هستی خود را از صفحهٔ دل کاس
یکبار الک عمر گستردن چون مادر را بر خود تیره تر از دل کافر دیدم ناچار بار اقامت از شبستان
وطن جهت تطهیر بیرون کشیدم و از ابنای جنس شفقت اشنیاس در بستم در وادی بیابان و
کوه نشینان عقد موانست و محبت بستم گوشهٔ تنهائی و نالهٔ نیم شبی مونس ما گشت و تکیه ما بر فضل
خداست روزی از در احیرانی سر بزانو بودم و با دل خویش پریشان همگوش شدم
و فرش بستر وهم فی الامر در ایوان خاطر چون گستردم و از پیر اندیشه جهان گرد آسمان پیما
هم سخن گردیدم صدائی از دل نالان و سینهٔ سوزان شنودم و پردهٔ گوش جان سوا
او کشودم دریافتم که پند سودمند و اندرز خاطر پسند ست چون بوی دلپسندی از آن
بمشام جانم میرسید بی تکلف بران بوده ام هم عرض دارم که خالی از چاشنی لطف نیست
دل دانا میفرماید که ای غافل راه راست و فرزانگی مگذار و طریق خداشناسان
شیفته دار بدست از چشم انصاف بگشا که برادران با یوسف چه کردند و با موسی امت ساخان
چه سلوک نمود هابیل با قابیل چسان پیش آمد منافقان و کافران با رسول پاک چه طرز
دشمنی کردند دل ازین گروه بیوفا بردار و همه کار بخدا بگذار که این همه فانی و ادعا و دنیا
و عزیزان همسایه نافع شفیق دائمی جز آن گلستان و گلشن گذشتگان لیل سالم
بقا همی آمد و رفت روز و شب دو گواه صادق بر بی ثباتی کائنات است ... پیش از تو
... تماشا ... گرامی نیاکان سترگ اندیش بکدام گوشه گمنامی
و هر که شفقت ورزیت تماشاگاه رشک گلزار و تازه چمنستان
... مسافرانه چون گل تا هفته شکفته و خندان باشند با کم و
... و عشرت ... دست ... پیش
... که ... و ...
... نا ... اچ ... باید کرد اسی غفلت و
... بیهوشی از ... هوش دور کن و ... گوش را از گوهر فرمان احیا ایمان

ایزد پرستی معمور کلبه سیه کاری و دلق ناهنجاری از سر فرو نگرفتی و نفس بستانی فرو آرد و تخم
رذالت و دنائت درکشت کردار مکار دشمن خود را که تا شد ابلیس است و به پهلوی دل
نشسته بشیشه آبرو را بر سنگ معصیت درشکسته از تیغ ریاضت و سنگ عبادت سرش بکوب
و ایوان طاعت را از خس و خاشاک ریا و صورت پرستی برو ب این کاخ خاکی از صرصر اجل در
لطمهٔ فنا روزی بخاک یکسان شدنی است و این شکوفهٔ گلی از سموم موت برنگ عدم ریختنی است نشهٔ بادهٔ حیات
از فرشی مرگ از پردهٔ دماغ بیرون رفتنی است کاسهٔ هستی از سندان فنا شکستنی است مهار حیات
همچو مور ناتوان تار و رشته گسیختنی و گوهر حسرت واندوه بر رشتهٔ مژه سفتنی جلیس نفس کافر
و انیس دیو سیاه درون مشو و بخارستان خباثت و ریگستان ضلالت از پای سیر و سگالی
و نافرمانی مپو این جهان سایهٔ آن جهان است این فانی و آن جاودان شیفتهٔ حسن عارضی بودن
نادانی ست و فریفتهٔ رنگ و بوی این گلستان چند روزه شدن سراسر پشیمانی نفس
دشمنیست دوست نما و بلیست عداوت انتما سخن چرب و شیرین او زهریست هلاهل قول
فصیح و ملیح او حنظلیست سراپا تکاسل و تساهل صحبت او دامی است براه نهاده و مجبت
او غلیست در طریق زهد و تقوی گستر ده سیر او از تیغ مجاهده بتراش و ریشش از
ناخن مجادله بخراش لگام فاقه در دهن فولاد خای او انداز و پلاس زهد و دلق ریا
کسوت او ساز تا این دشمن آستین را زیر نه کنی و با رطاعت یزدان بیهمتا بر سرش نگذاری
گوهر از دریای حقیقت و تابان لالی از کان طریقت بدست نه آری و در کنج گو
و زاویه لحد آسایشی نیابی و از گلستان عقبی گل مراد بدامن فلاح نچینی چه ا...
دنیا کشت زار فرازین جهان است چرا که از کاشت و ...
و ورتخم ریزی و آب پاشی این گلزار همیشه بهار کاهل این ...
آب فراوان بده و از هبوب نسیم نیم شبی مناجات و طاعا...
گوهر دل از بچهٔ مژه بدامن انفعال ریز برای پرستید...
پردهٔ نیم شب از بستر خواب نوشین عاشقانه برخیز اگر در ...
تکاسل ورزی بقافله زیب خود را به خلاب عذاب اندازی گذار ناسود ...

انگشت نظر تنبیه بشمر غم امروز بگذار و غم فردا مخور که شیئی آید باز نمیرود و شباب میرود باز نمی‌آید
وقتیکه راکب جان مرکب عنصری بگذاشت و مغاک زندگی از خاک فنا به انباشت همان دم غمخوار
نه مددگاری نه حلیفی نه انیسی نه شفیقی نه رفیقی نه محبی نه مخلصی صرف کردار ستوده و ناستوده همراه
و همین افعال سیاه و سپید همراه تا ریکی گور یا دکن و گوشهٔ خلوت و زاویهٔ وحدت آباد
باز کسی یاد نخواهد کرد و بر خاک مزار بجز سبزهٔ یاس و خاشاک هراس کسی فاتحه نخواهد خواند
آنچه کردنی ست بکن چراغ عمل خیر برافروز تا به کلبهٔ تیره و تاریک شعشعهٔ عالم افروز انداز دو
چمن پرستش ایزدی در زمین خلوص بکار تا گل خندان زندگی بخش فروغ افزا در بهار عقبی
بخند و باید فهمید که دریای چشم چشمه ایست از دریای قدرت متکبری تعالی که چمنستان
طاعت و عبادت از آبیاری او لهنارت آگین و مطرا باشد و دماغ ایاغیست از خمخانهٔ
عنایت یزدانی که از شراب محبت و ریاضت سرشار نشهٔ وحدت و او ر سیمتا باشد و گوش
صدف ایست که گوهر اوامر و نواهی را محفوظ داشته بقعر دریای خلوص نشیند و سینه گنجینه
که جواهر زواهر اسرار باطنیه را مصئون داشته آب و تاب انقیاد بیند حضور من چون این
اندرز نکار از حضرت دل شنودم عنان تعلق ازین خاکدان سست بنیان برگردانیدم و دریکا
وی اولی تاملی بر خود بکشودم از همه زمام یکجهتی گسیخته با انتهای شناسائی ورزیدم اکنون
اراده میرسم خلیع العذار نکار از شهر و نه مقصد از بازار با کسی نه واسطه ندارم الا از پروردگار
غفار و آمرزگار است آفتاب سایه گستری و بنده پروری نور افشان باد
... غریب نواز مسکین پرداز دستگیر شکسته دستان حامی و مددگار یاست
... آستان بوسی خدام والاجاه فلک اشتباه عرض گذاشت سپاس عطا
... تاه نظران که باین بندهٔ کوچک براه نوازش مرحمت شد
... م الفاظ بجا آرد که خس دریا را چه ستاید و ذرهٔ ناچیز آفتاب را
... دور نماکه صاف تر از دل اولیا و شفاف تر از نور چشم حور
... ریلی اش همه به آتش حرمان بسوزد و بیجا سنست و اگر
عالمتاب از ... عرق انفعال ریزد رواست بان درجه دور نما است که

چون بر چشم بنند از دنیا تا به عقبی برای العین مرئی گردد و همه ضمائر نهانی و اسرار حقانی زمین و
آسمان منکشف و مبرهن شود چون این عطیه قدسیه را براه ادب بر دیده نهادم همه اشیاء مخفیه را
آشکارا دیدم و اشکال خرد و صور باریک را بسیار مصفی و روشن یافتم و کوه تاریکی که پیش نظر بود
از ثقب نگاه بکاوفتم از زبان دل و لب چشم این نغمه جان نواز سرائیدم که ای واهب
بینا و ای قادر یکتا و ای نماینده راه پذیران و ای کشاینده عقده بسته کاران
بنیکه از چهره بینائی صوری پرده تاریک کم بینی برداشته و لوای بلند نظری و فراخ بینی
افراشته همین سان چشم دل و دیده باطن را بکشا و همه تا دین عالم خفا را که عجایب قدرت تست تا
غبار غفلت و دود ظلمت از ایوان خاطر بشویم تا سحاب هدایت و کرامات خود فرو کن و خار
ذهولت و گرد مداهنت از راه سعادت بینی و عاقبت گزینی بردار تا جاده راستی نگاه والا
ببینیم و لی معاونت را و بران براه رضای تو به دوم و شگفته گلهای رنگارنگ تا بدلی و فرزانه
ترکیب بهوش با ناچشیده نشوم تا عینک چهره را بر دیده جهان بین آسمانست چشم کرم دیده
نوازی روشن و نورا فزا باد از عرصه بیکران تسبیح هزار دانه آمرزنده ای دل که داخل الغرض
بس بابه دل ای حقیقت نام و چشم براه بودم که چون سایه همایون خدام بارعرش [illegible]
مهر حقین جلوه جهان افروز می خواهد نمود نهادم در دیکه برین دانه های التقاس [illegible]
و تلمیذ در وقتی برآورده و بیرون انداول لب کرده خواهد شد و اسرار دل و راز قلبی [illegible]
بندگان والا جاه خواهد بود حیف هزار حیف که حضور همچو پرتو مهر جهان افروز جلوه بخش
تیره جا شدند از فراوانی شغله بجای اجرای مهمات انجبا لی به نجبه متعلق مستغرق [illegible]
ادای [illegible] دلی نیافت و آفتاب توجه عالی بر سر ما نیاز گرایان [illegible]
این زاویه نشین بنا دیده نگاه نشتافت و تار چند و ساز [illegible]
[illegible] الضمیر فقیر ناگفته و گوهر مدعا در سلک بیان ناسفته
رخصت فرمای دار نگاه خود شدند و این ژولیده حال
بدستور ماند چون زیاده ازین جوشش دیگ اسرار
و از غایت بی صبری و کم مایگی خون جگر خوردم میریزم [illegible]

بیشترم مجمله رموز نهانی یکے اینست که اکنون چون بآئینه حال خود صورت زندگی و چهره قواے
جسمانی مے بینم ازان پیداست که آفتاب عمرم بس کوه آمده و شب جوانی بسحر پیری گرائیده و شاخ
شباب از صرصر شیب زندگی فرسا مخمول و پژمان گردید و نیروے جوارح از جاے اقامت خود
یکسوئی ورزیده و تنگ باری ضعف و ناتوانی زراعت عنفوان را مندپور گردانیده شمع بینائی
قریب ست که از باد تند نزله و سرفه از شبستان دماغ خاموش شود و عمر و قوت شنوائی
نزدیک است که از لطمه صرصر صداع دائمی بیهوش گردد و طائر توانائی از آشیانه سر اعضا پرید
و مرغ بینائی از نشیمن خود دوری ورزید از این آرزو دارم که پیش از فرو رفتن خورشید
زندگی بغار مغرب فنا اصلا آسا بگوشه کان خمانشینی شوم و در زاویه تنهائی و بی تعلقی مخفی
و متواری باشم در آنجا بآسوده دلی و زنده دلی و بروی دریا دو ادریها بقیه عمر بگذارم و
پلاس تعلق صورت و گلیم دنیاجوئی از دوش فرو افگنم چراکه خود در کار دنیا قرار تمی یابم
و از یاد خدائی یگانه محض بیگانه حیف دارم که از گلزار آرزوی بابار مقصود دو اسپه
میگریزد و بدریاے تمنا بجاے آب یک یاس میخیزد دامن جوانی بدست شیب رسید
و آفتاب کامرانی بنشیب گرائید و مار هوا و هوس بگلویم آویخته و شیشه ریزه پرستی
سعادت اندیشی بریک غفلت و معصیت ریخته میخواهم که چندے بگوشه تنهائی نشسته تدبیر
جیتے توشه عقبی کنم و منتظر برلبیک گفتن داعی اذا جاء اجلهم باشم عرض دیگر اینست که در یلوا
اه اخباری و بداندیشی و تکلیف دهی همه داوران و فرمان فرمایان اینجا گروه مسلمانان
[illegible] تعصب [illegible] کینه نگرند از فرط تعصب نے خواهند که مسلمانی یا کلمه گوئی
[illegible] مراه سلامت رود یا تاهم این گروه اندوه زده در مجلس آنها کسے
وقعت ایشان از سیلاب دار و گیر داوران [illegible] انتقام
[illegible] فات و تشتتات وارتداد و نهال آبرو و اعزاز ایشان [illegible]
[illegible] شدن نده و جمال شایستگی و تهذیب ایشان را در آئینه
[illegible] قبال مسلمانان در کسوف ست و کوکب جاه و جلال
[illegible] ان در خسوف چون [illegible] ایک صفات بندگان عالی متعالی ترقی خواه و افتخار طلب

وبهبودی جو مسلمانان ست بیترسم که مبادا درین راه شورش انتما غبار ناملائمی بر دامن ضمیر انور
ضیا گستر نشیند و دو و تردد بدین کوشش خدام والاجاه یابد از انجاکه بنیاد این کار برای
خداست در کار خدا از موانعات انتقامی هراسان نباید بود و دشنه اضطراب بدست خاطر که موثر
رحمت آسمانی ست نباید زد چنانچه زنده دلے گفته قطعه آن خداوندان که ره طے کرده اند +
گوش با بانگ سگان کے کرده اند + خدمتے میکن براے کردگار + باقبول و رد خلقات چکار +
نشین هماے همت را بر ذروه فلک نهم باید بست و شیشه سیالات سست آفرین را بر سنگ
علو همتی باید شکست بهر وقت صهباے اولو العزمی از مصیطه بلند جهدی پیاپے باید نوشید
و در انجاح مرام مسلمانان باید کوشید نیر اقبال با جاه و جلال باد مرقوم بست و هفتم ماه نومبر ۱۸۹۳ء

مکتوب بست و نهم بحضور لامع النور خداوند خدایگان پشت پناه جهان و
جهانیان ملجاے و ماواے مستمدان جناب نواب کلب علی خان صاحب بهادر فرزند
دلپذیر دولت انگلشیه دام اقبالکم حائل از بار آستان بوسی خدام فلک احتشام که
ذریعه مفاخرت دنیا و آخرت بندگان راسخ الاعتقاد است زینت بخش گلوے خاطر نیاز
ساخته بعرض بندگان عالی متعالی میرساند مدت مدید و عرصه عزیدست که این نامه
گراے گوشه گمنامی جویائی هر سه نثر تحتی تراند غم قندیل حرم شگوفه خسروی که رشحه کلک
جواهر سلک بندگان والاجاه است بکوشش لی مصروف است هر چند مراتب تلاشش
بتقدیم رسانیدم اما نیافتم بهر جائیکه شنیدم که بست بپاے چشم و پنجه مژه شتافتم جواب
آوردم که هر کس زیاده از جان عزیز دارد و نمیدهد بلکه جدائی چند روزه
نپندارد چند مرتبه بنظر سرسری از زیارت نسخه مرحمتی بندگان حضور که بسویه
دل تشنه را از آب زلال معانیش سیراب کردم و شربت تسنیم
مقفلست و پیوسته زیر نظر حکام والامقام ست دیدن
آنجا که بر طرز تحریر دلپذیر و گذارش تقریر جادو آگین
دل دیوانه من دامن خاطر نمیگذارد که زندگی بے
بجراحت این استیلاے شوق بپاشم ناچار دست [illegible] پنجه [illegible]

بندگان حضور فیض ظهور ام که بهر سه شرند کوره براه خاوندی و ذره پروری مرحمت گرود از
ذات فیض سمات امید واثق و رجاے صادق دارم که نالهٔ این عاشق صادق و فریاد این
درویش دلریش بذروه اجابت رسیده دامن آرزویم از گوهر اجابت مملو و پر خواهد بود
داغ محرومی بر ناصیهٔ التماسم نخواهند نهاد و دست نوازش و کرم که نمونهٔ ابر رحمت است
برین فقیر خواهند کشاد سبحان الله چه نثر نثره نثار رسالت و فصاحت و ثار است که آب حیات
سوانی زندگی بخشش بظلمات حروفش همچو نور در شب دیجور تابان و شعشعهٔ لطافت و بلاغتها
در ابر فقر اتش آفتاب وار درخشان و نور افشان است نزاکت مضامینش همچو غمزهٔ
محبوبان بدلربائی مهیا و صیانت ترکیبش مانند وقار رنگین ارباب مکنت و اهبت هرام
شوکت و جلالت افزا است زهے صفاے عبارت دلنشین هوش افزا فروغ بخش
که بهر لفظ شکیلش نقد روح سبوحیان بهزار جان قربان زہے دلربائی مضامین
لطافت آگینش که براوج معانیئے دلاویز فصاحت خیز و مرغ ادراک باشندگان
ملاء اعلے تسبیح خوان عروس حسن ترکیب و بندش عبارت او چون نور دیدهٔ جا گزین
محجلهٔ دلهاے نازک خیالان بلند اندیشه ست و نظم و نسق صورت الفاظش چون نقشهٔ
[illegible] به لوحهٔ خاطرهاے والا نظران سخن پیشه هر لفظش باغیست همیشه بهار نضارت بخش
[illegible] افزا و هر نقطش گوهریست گران بها فروغ ده سینهٔ ارباب فهم و ذکا توصیفش چون
[illegible] فکرمن نارسا و ایچدان بیرون و تعریفش از حیز قدرت خامهٔ این درویش
[illegible]ست لهذا بدعاے دولت و اقبال سے پردازم و دست دعا ترقی حشمت
الالمین مے افرازم تنگری تعالے ذات ستوده صفات
[illegible] مروه با عز و جاه و اراد آمین یا رب العبا و معروضه ۲۲ نومبر ۱۸۶۲ء
[illegible]ب منشی صاحب عطار در قم برجیش شیم عالی همم منبع الجود
[illegible]ندی را تقدیم رسانیده و معروض میدارد نوازش نامه
والا [illegible] [illegible]ش افزا و سرمایهٔ گزیده نصایح خرد انتما بود مع هر شش
یعنی شگوفه خسروی [illegible] قندیل حرم در ساعت سعید و آوان حمید چون بهار چهرهٔ

در وفق باانجمن جلوه صد ورانداخت واین سرگردان وادی ترددکاببشارستان اطمینان
رسانید ومعزز وممتاز ساخت ایزد توانا باین درویش نوازی وفقیر پروری ذات
عالی صفات آن دریاے مکرمت وافضال را تاقیام جهان در بزم زمان کامران و ارادو
نامه عالی را تمیمه بازوے جان ساختم وعطیه کبرے رحمت آسمان پنداشته برتارک دل
نهادم حسب ارشاد سامی عرضی بمدعرضی روانه درگاه کیوان دستگاه کرده شد بذریعه آن لعل
کان مروت وفتوت بملاحظه حضور انور خواهد گذشت بعرضیے سابق مدبسم الله را خط عرضی تصور
بلامدعرضی روانه کرده شد ازان بدعت تازه خود بخت منفعلم از آینده گاہے خلاف دستور
درگاه عرضی بلامد نگاشته نخواهد شد هدایت عالی تکیه گاه ما بندگان خواهد بود قطعه
خط بعرضیے احقر مدبسم الله بود ۞ از رموز باطنم آگاه ظل الله بود ۞ دیده ودانسته
ازسر تیچ سهوے سرنزد ۞ واقف این راز علیاشاه والاجاه بود ۞ گلدسته ریاحین
عنایت وکرم اعنی نامه عظامی از نقوش تاریخ تحریر نامه که دستور العمل همه دانش مندان
آگاه دوران است معرابود نه برلفافه از تاریخ روانگی ایماے رفته ونه برخاتمه گراے نامه
زیر دستخط سامی نشانی یافت خط سامی را ما بندگان ژولیده خاطر دستور العمل کار آگهی
پنداریم لهذا عرض است که تحریر نکردن تاریخ برخطوط دستور گاهے است یا سهواً از نبان قلم
ترشح نیافت اگر فرصت یاری دهد واخلاق خداداد رهبری فرماید از انهم آگهی دهد
این تحریر استفسار است نه اعتراض چراکه در دیار ما کدامی کتابت بے ثبت تاریخ
نمی پوشد زیاده نیاز مدام بایراد کرامت نامجات معزز وممتاز سیفرسمه

مکتوب بابت دوم بعرض بندگان عالی متعالی

فرمانروایان حاجی حرمین شریفین نواب محمد کلب علی خان
... اقبالکم پس از استان بوسی عاکفان پایه
... واقفان حاشیه دربار ثریا پایگاه سپهر
... معروض میدارم که بتاریخ ششم جنوری ۱۸۸۳ء سنه هجری ...
... فیضان آسمانی ورحمت یزدانی جلوه صد ورنجشید ذره ناچیز را بپا ...

رسانیده خیابان آرزو را از اهتزاز نسیم عنبر شمیم تفضلات بی پایان گل گل شگفانیده اداے
شکر این بخشش و توجه عالی برین مشت خاک از حیز امکان این خیر اندیش بیرون و افزون است
تا زنده ام بنده درگاه ام و منت پذیر خدام فلک احتشام ام بهیچکم بندگان عالی این تشنه لبان
و تفتیده زبان وادی آرزو را بساحل حصول آب دلی رسانیده و در حیاض اران ثمر آور
داد ورانرا سر برآراے کشور مقاصد گونی و آنهی گردانا د آمین یا رب العباد سبحان الله چه
ساعت سعید و آوان حمید و مسعود علیه قدس بود که جناب لفتننت گورنر بهادر پر کر
زرنگار و مسند زر دوز و مرصع کار عنایت بندگان حضور در کره سوسیتی اجلاس فرموده
و غیر هاندم اسپیچ خود میگفتند و جلسهٔ امیران نامدار و رئیسان باوقار منعقد بوده ابواب
خورمی و انبساط از هر سو کشاده بود و همه حضار دربار گوهربار همه تن گوش شنواے
بوده تقریر دلپذیر لفتننت بهادر می شنیدند و لآلی آبدار تقریر به پایهٔ صدف گوش جا میدادند
که این دولت بیدار بدست احقر رسید فی الحقیقت تقریر بنده ایراد و رنگ تخم و چشم
تشایند الله الله آنوقت عجیب سرور افزا و زندگی بخش بود که در گوش آواز تقریر نواب
لفتننت بهادر بود و در دست این نعمت لازوال و دولت جاوید بود و در دل تمنا
... حضور فیض گنجور جلوه نما و در چشم تزک امیران و رئیسان ثریا شوکت
... این الطاف از قال گفت فرسنگها دور است آن لطف دیدنی بود
... الکون هر سطر گنجینه جواهر عافیت و بشتر دیدالاهم است پیوسته یک سبیل جا
... گلستان همیشه بهار لفنامه سیدهم و معانی دلا و یز هر فقره بهشتی سرا
... ام از شرف مطالعه او روح و روانرا آسودگی و چشم خرد را
... که از معانی ارجمندش پیام روح خوب پیدا شده
... که ذات ملکی صفات را آفریدگار عالم برسندگان خود
... هر قطره که از خامهٔ معجز نگار میچکد گوهر یکتا است
اکلیل ... هر نقطه که از عرش ضمیر خورشید تنویر پر ذهنی ظهور
سید حشمت ... شود و آسوده دلان را زندگی جاوید میدهد

لہذا دست بستہ آرزومندیم کہ اگر توزک جہانبانی و فرمان فرماے بندگان عالی از خلوتخانہ ضمیر
تقدس تخمیر بعرصہ شہود گراید براے دیگر جہانداران زمان برگزیدہ و آئین پسندیدہ خواہد بود
و نیز براے درس طالب علمان مدرسۃ العلوم کہ عنقریب از مد حضور از خلوتخانہ قوہ بہ بزم فعل آمد
ستودہ کتابے دانش فروز گیاست افزا و درایت انتما خواہد بود جہانداران پیشین و فرمان
فرمایان نخستین ہم توزک جہانبانی خود ہا نگاشتہ گذاشتہ اند توزک جہانگیری گواہ
بیدار درونی و فرزانگی جہانگیرست و توزک تیموری شاہد راستی گر ابر مردانگی و جہانستانی
تیموریست این ہمہ گزارش از جوش ارادت و موج دریاے عقیدتست قصور زیادہ گوئی و ثرا ژخائی
و درازنفسی معاف آرزومندم کہ اگر دیگر کدامی نثر یا رقعات چکیدہ خامہ اعجاز نگار باشد از آن ہم
ذخیرہ اندوز مباہات و اعزاز فرمایند بعید از ذرہ نوازی نخواہد بود آفتاب دولت و اقبال
بر آسمان جاہ و جلال دائما تابان و درخشان باد بحرمت نون و آلہ الامجاد سعد و ضبہ یا زدہم

ماہ جنوری ۱۹۰۸ء بمقام علی گڈھ

مکتوب بست و چہارم جناب حضرت بھائی صاحب قبلہ آمانی و آمال پشت پناہ مستمندان

شکستہ بال دام افضالکم بوازم پرستندگی و مراسم بندگی بندگانہ بجا آوردہ عرض پرداز
ابر گہربار رحمت آثار اعلےٰ نامہ نامی و صحیفہ گرامی برکشت حال این بد سرشت اعمال ہمچو
سحاب نضارت مآب بارید نہال افسردہ خاطر نیاز گزار را سرسبز و ریان گردانید و از
کوائف مندرجہ مباہات فراوان و سعادت بیکران بخشید نور صفا بینش در دین دل
چراغ اعزاز جاوید روشن گردانید چو شیکہ در دیگ ضمیر خورشید تنویر اندر
این نامہ سیاہ زدہ بود ہمہ بجاست از اثر کشش جذب درونی و
باطنی و تپش قلبی آن قدسی صفات دلم گواہ است بیشک
بجا ماندے الجناب ضرور براے دیدن این دیوانہ ژولیدہ
درینجا قدم رنجہ فرمودندے و تصدیع سفر و کربت غربت
و سبب تعویق در نامہ نگاری سہل انگاری نبود بلکہ
اندکے براے آگہی بندگان آسمان پایہ گزارش مید ہم و از دود درد ناک

کانون سینه و بوتهٔ دل را خالی میکنم حضرت من از روزیکه والدین ما تفسیر اذا جاء اجلهم از مدرسه
تقدیر ایزدی خوانده و داعی اجل لبیک گفته و بگوشهٔ دار النعیم و در حجرهٔ اعلی علیین لسجده جاوید
منزوی بوده اند دلم سخت مضطرب ست و حالم همچو ریگ آتش زیر پاست کدام جا دل آشفته ما قرار
نمیگیرد و کسی جا آرامی و راحتی نمی پذیرد سینه از غبار حرمان دامن دشت رستخیز ست نفسیکه میبرآرم
همه وحشت خیز و شعله انگیز و از عمرانات و شارستان زمان میگریزم و بدامن کوه و دشت همچو
باشندگان وادی صحرای آویزم سوزیکه در دل دارم اگر بدوزخ بودی بچشم زدن از
حد تپش خاک سیاه شدی و شمع الامان الامان برافروختی از سوراخ شدن آسمان رسیدن
این صدمات هوش گداز دل و دیم سید اشتم و خود را بچه قابو تر مثل پرکاه در لطمهٔ امواج
سی انگاشتم که دفعتاً حادثهٔ دیگر رو داد و اعنی دیوار خانهٔ زندگی ما از سیلاب اجل بطرفة العین
بشکست و شکوی راحت و آرام از طوفان صرصر فنا بر زمین نشست هر چند درین باب تکاپوی
یاران و اقربایان بیکار رفته که باز صحن خانه خاشاک ویرانی و بربادی از بیجاروب حسن تدبیر
رفته آید و دیوار شکسته را تجدیداً بنا کرده شود و غبار یاس و هراس از چهرهٔ حال این
بی و سیاه سراپا ابتهال شسته گردد و چون کوکب بخت ما در ابر حرمان نشسته و دریای سیه بختی
[illegible] طامی و در هیجان همه جهد خاندان و کوشش ساعیان رایگان رفت و هیچ کشودی رو ننمود
از ناخن تدبیر مدبران بستوده سگال عقده از رشتهٔ کار نگشود اکنون که چهرهٔ دل به آئینهٔ
[illegible] خراشیدهٔ ناخن غم همی یابم و در و دیوار خانه را مرثیه خوان و زمین و آسمان را درآه و
[illegible] انگارم زنده ام گویند اندوه بصورت نمی خندم الا زهر خند لباس تنهائی
[illegible] گلیم سیه بختی بر دوش و کتاب اندوه در آغوش ست همه
فراموش و زبان نطق و دم زدن خاموش ازین حرمان
[illegible] و متحیر بودم و سانحات و واقعات پیش آمده را بچشم عبرت
[illegible] آن طفلی مانند برق خاطف بدیده دل میدرخشید
[illegible] نخل حسرت بخیابان جان میشگفانید وقتیکه جوش
استغنا [illegible] جوشش نیز وسی جوانی خواب آسا بدیوان خانهٔ تخیل رو مینمود

دستے جانبہ امید قدوم مجمع احبہ صادق الوداد نقش ہستی از صفحۂ دل بگزلک حسرت میزدود
این ذورق نشین دریاے اضطرابی بلطمہ تند باد حوادث روزگار بیقرار سیگرد و عنان تمہت
در دام عزیمت بدست زمانہ است بہر جا کہ خواہد کشان کشان میبرباید چون بعمان ہولناک طوفان خیز
حزن و اندوہ غرق ام و از ساحل ہوش و حواس فرسنگہا دور و در گرداب اضطراب از ہر سو
محصور ازین سبب درنگی و تہاونی و تساہلی بنامہ نگاری رو داد امید عفو از ذات گرامی ام
و آنکہ فرد حساب آمدنی اراضیات خراجی بنوک کلک جواہر سلک سپردہ اند از دیدنش انبساطے
بیکران و انشاطے فراوان دست داد جاے سپاس داور داد گریست کہ کدامی اراضی از کاشت
و بذر ریزی خالی نماند و تخم تردد ہمہ جا نشانند و زر مالگذاری سرکار ہم از آمدنی ادا گردید
و زر باقی سرکار ہیچک نماند آمدنی چاہ الہ دیہ و الا بسیار اندک است بران اضافہ باید کرد
اگرچہ آن زمین زرخیز کامل نیست اما شور ہیچو بخت شومان ناہنجار و نا قابل الزراعت ہم نیست
مناسب کہ حسب اقتضاے وقت و حیثیت زمین افزونی محصول باید فرمود و پٹہ جدید حسب معمول
بنام مزارعان جدید باید نگاشت چاہ موضع جالپور از کاشت گوجران باید برآورد و بہ کاشتکاران
دیگر باید داد اگرچہ محصول اندک و قلیل رود ما را آن چاہ را زیادہ ازین بکاشت گوجران
گذاشتن منظور نیست از اراضی قاضی والا پانزدہ بیگہ زمین پختہ جدا کردہ و از تخمہاے خار بیدار
و خس و رفتہ نمودہ باغے دلکش و چمنے مطبوع و نہال خوش قطعہ اشجار نادر وضع باید نشانند و قلمہ
و کشت این اندیشہ سترگ و ہم بزرگ بزودی باید راند و درخت انبہ خوش ذائقہ و غیرہ
و دیگر میوہ جات ہم نشانند و یک قطعہ دل فزا مسرت بخش براے گلکاری کم
بگذارند و تخم گلہاے ہر موسم حسب ہدایت این فقیر آرام طلب
و ہمہ باغ را بچہار کس چمن بندان خوش سلیقہ صنعت طراز
ہمگی نخل آرایان ملاحظہ ہیغر نمودہ باشند و در وسط باغ
این رہ سیاہ مرتب نمایند و سکان سرو در صحن و
فرمایند و خاک تساہل و غبار تکاسل بر دامن اجراے
چراکہ این وادی بپاے ناکامی بسالی اینده ہیچو بہار چمن دیا ہواے خزان تغافل [illegible]

وبقیه انفاس را بر دیوار از وا پشت نهاده میگذارند و از خاک افشانی کوه و دشت و صحرا نوردی
زمانه پا تا به گردش از پاے بر آرد و آنکه براے روزگار عبد المجید بسا یار خامه فرسوده اند و نوبتها
دوات ریخته و تاکید مزید بکار رفته همه فرسوده عالی سخن کرسی نشین خاطر احقر است عروس وزن گار زیر
عنقریب از پرده خفا جلوه افروز بزم شهود شدنی است و صورت نیکو بر روے کار آمدنی است
و سبب تعویق و تساهل در روزگارش این امر شور رو نموده است که درین زمان نهال علوم
جدیده در گلستان جهان و گلزار زمان بر دمید و بار آورده است و از بوے دلاویزش
دماغ ابناے روزگار از بس معطر و هر کس بر تبسم این ریاحین نوشگفته شیفته و هر نفس
بر غنچه هاے گل تازه و سبزه نو دمیده فریفته و چه فنون قدیم هیچ تقویم دیرینه از پایه اعتبار
و وقار فرو افتاده از کار رفته است اکنون ماهران فنون قدیمه بکمال نکبت و خواری در بدر
خاک بسر بر سو سر زنان و گرد افشان میگردند که شیوه نمیگیرد و لشبه نمی پذیرد چونکه
روزگار را باید فرمود و بار لباس کهنه را از دوش دل باید کشید و زنگ دیرینه را از تیغ سینه
بیکینه زدود باید زدود و همان وقت غنچه آرزو چمنستان آمانی و آمال خواهد شگفت و دیو بوی
طا... ے این تازه بهار باد را از خواب غفلت برست خوان یزدی را در دیوان کرده وفا
بفرمایان ... ل وقعتی نیست و فارسی طرازان کهنه خیال گرایان را در انجمن انگریزی سهل یابان
عزت و منزلتی نه ارا... ین هند چو بے بسیدن فطن چه داند و شنو ... بوے گل انگریزیها
... گل ... نگرا ... وپیده راه راست انگلستان بکوه وهاک و دشت
... دیار پاے نهاد درا نیکو بفهمایند که اگر درین زمان که بر سر ما میگذرد از
... ی مطلب همان سامان شایستگی بکف باید آورد و گلشن
... دی بهو ی ثمره زندگی بخشش ما تیا چیند تا متاع لیاقت فنون جدیده
... حات نو و نخواهند وخت چراغ بهروزی و آسودگی
... افروخت باید کرد لوازم بحر دی بکار برده هر اسم طرز زبان
... تا زمانه بمعاونت و استمداد ایشان کم همت بپا کرده اند و فضاوها
چه چند در گلستان خواهیم شد ... دبستان آرزو بار آسودگی و گل بهبودی آید و زبانیان

هم او را برادر وقت پند الشته با نجمن خود راه بخشند و در چشم موالفت و صفا وقت بلسان هر دیکت بنده
بهار باغ آفریدگار عالم جا دهند. باید فهمید که هر کس هم سخن و هم زبان خود را عزیز دارد و اورا
ذی رتبه و بلند دانش پندارد تا به اموختن زبان او در وقت سخن دل نه ریزی گوهر بے بهائے دولت
و مکنت از ویرانهٔ افلاس نه انگیزی و با بالین آرایان این زمان نه امیزی و از خاک مذلت
و مغاک نکبت نخیزی بهر حال اگر روزگار بلند خواهند لوائے فنون جدیده بدست بر دارند
در صحیفهٔ بیضا طرز شریف را که از نقوش کلام ربانی نمونه لوح محفوظ است از یمن خیالات مقتضی الحصول

پنه وا زند معروضه ۲۹ - اکتوبر ۱۸۷۶ع

مکتوب بست و پنجم ۲۵

دستگیر بیکسان روشن ضمیر والا شان دام ظلکم از قشقهٔ نیاز و ابتهال
جبین حال را برآراسته خوانه عرض پرداز ست گلدستهٔ ریاحین افضال و مجموعه شگوفه بائے
اجلال اعنی قدسی نامهٔ مشکین شمامه پر توصدور فرموده از حقیقت نگاشتها شرف آگاهی بخشید
و ذره ناچیز را از نور عنایت مر بیانه تابانید و انچه نوشته بود که بعض کوته سگالان تیره درون
و تنسف پسندان جهالت اتما چند اشجار کاشته را که بین ما را فروختند و در کرانند و خوابگاه
و اپسین خود را از آتش دوزخ جهنم انباشتند و دندان آز و شره بمال و انتقال بیت
عقیدت اشتغال تیز نمودند و با آب حرص و طمع بر خود بکشودند و نائرهٔ کینه در بوتهٔ سینه بر افروختند
و خار بدنامی و خاشاک مذلت برائے سوختن استخوان خود فراهم کردند از شهود این مضامین
غیرت آئینه خار اشکاف انگاشتها ف برافروده و لشکر افسوس بیکران و عسکر حسرت بی پایان بر حصار دل
تاختند و متاع سبب بیا آسودگی و اطمینان را تاراج کردند کی ما را برائے تیر بلا و خدنگ جفا آماج کرد
حقیقت این است که اشجار معلومه کاشته و نشانده برادر راست آن را
بوے شرکت و سهامت کسے هیچ نیست از ثمر و لپسندانی ربی مالکانه
غیار سے بری و پاک و مصئون و محفوظ بهچو سبزه محبوبان خود
هوائے شرکت نو زین و یاران سهامت سبا رین و
دیگر به داشته و نه لوائے ملکیت غیر با پیش آن افراشته
و سر و پسینه و لشبه باغ از سخن چینی چرب زبانان یکسو مانده و پیوسته غلبهٔ ملکیت

کارکنان ما در انجا رانده و نه دستے بر شاخهاے رشک فردوس آن نهالان طائر آسمان
پرواز مزاحمت آشیانه بسته و نه مرغ طمع از قفس سینه کسے طماع سیاه مشرب جانب اشجارها
جسته از تا آغاز روز دماغ کدامی دعویدار از خمار ادعا مخمور نگشت و از اوان گستردن
بساط ایجاد و تکوین خانه استبداد و استنزاع نسبت این نهالان معموره نشده جاے
غور و تامل است که کدام دلیل ملکیت مخالفان واثر ون سگالست و بکدام حجت قبضه عاندان
مغشوش درون بران نهال ست هان البته پیش از ین بگوش این نیاز نیوش رسیده بود
که برادر کلان ما هنگام بند وبست بغیبت این نیازگرا برا تغلب دست تطاول برمال ما
فراز کرده نام گرامی خود بجانه مالک درج گردانده اند و نقش انا لا غیری در خانه ملکیت نشانده
این هم بفهمند و بحوض تامل به کنند مقدمه فرارسند که تا عرصه چند سال برادر کلان ما از جانب
این فقیر سربراه کار بر جمله جائداد برادرانه و بزرگانه حسب دستور زمانه بوده اند همه کار و بار مالی
و ذاتی ما بصوابدید آن برادر مرحوم داستان انجاح و انصرام خوانده چون خار عدم
توجهی برادر مذکور در راه اجراے مهمات اراضیات ریخته دیدم و رشته یگانگت و صفاے طینت
[illegible] دژم سگالی گسیخته یافتم مجبوراً و مصلحتاً همه امورات مالی و وابسته ذات خود مع این اشجار را
[illegible] پنجه فولادی قبضه شان برآورده شد و کلی کار و بار به آن والا دستگاه سپرده شد چنانچه
[illegible] عرصه هشت سال جمله اراضیات خراجی از جانب به نگاهداشت آنحضرت ست باید دید که
[illegible] وجه ملکیت عاصیان ویران سگال بپایه ثبوت میرسد و بکدام وجه آن درختان متعلق
[illegible] ست او شان میشود اکنون کاغذات پتواری را ملاحظه فرمایند اگر در کاغذات بندوبست
[illegible] یا از نوشته مست آنرا عاصیان بیگانه بیانه پیدا ارند و همچنین
کاغذات بندوبست سی ساله سابق هم ملکیت او شان نفس [illegible]
[illegible] وا و رواد گرست و همه غواصض معامله برواد پتروهی وادرداد [illegible]
[illegible] زبان خامه فرسوده اند و حال مقصد صفحی و پریشانی [illegible]
[illegible] ست هنوز آن نونهال فرخنده فال بلند اقبال [illegible]
این فقیر خسته حال [illegible] اجلال نه فرسود و زنگ افتقار از آئینه دل نیاز منزل

نزد و و خانہ چشم فرودگاہ اوست کوشک دل و قصر جان آرام کدہ و خوابگاہ اوست این
دیدہ و دل خانہ بے تکلف یاران و عزیزانست جائیکہ خوش آید ہمہ جا سیر مہیاست
حقیقت بیہمرسی روزگار بدست قدرت پروردگار ہست بسا ہنرمندان افلاطون فرہنگ
خاک بیزان دشت ہولناک پریشانی اند کہ بجوے نمی ارزند و بسا بیہنران مجنون آہنگ
ننگ دانش بیسٹ دراک اند کہ پا برنگ جہانبانی و تخت کامرانی کام آرزو فرسا یند و چراغ
دولت می در کاشانہ اقبال مے افروزد کہ در دیوانخانہ مشیت او مجال دم زدن نیست و کدامی
دست را نقوش نگاشتہ او را نیروے ستردن نیست بارہا دیدہ شد کہ بسا گرامی وسیلگان و ذی شان
پیدار فطرت از حصول دولت روزگار بے نیل رفتند و بارہا مردمان بیچارہ و مددگار
وخستہ و ژولیدہ روزگار بر علو مناصب و براوج مراتب محض از کرم ایزدی جلوہ گر
چون سلسلہ این بقبضہ احکم الحاکمین ست و او قادر بر ہمہ اقالیم زمان و زمین ست باید کہ ہمہ
بود و نابود خود را برضا و قضا و قدر سپردہ گام فرسا ے این ناحیت شوند و این ویرانہ را
خانہ بے تکلف پنداشتہ بہ طیب خاطر رونق افزو ز اینجا بوند نگاہ پر کہ مانعی از جوارح ظاہری
ماست و شگفانیدن گل آرزو بخیابان مراد بہ وزیدن نسیم عنایت و فضل خداست قبلہ
مستندان و کعبہ درد مندان سبب دیگر فقدان روزگار تغیر و تبدل ہواے در گلشن
علوم و فنون ہم ست علوم قدیمہ بچو آدان قدیم و کتب کہنہ و پارینہ تقویم بیکارہ شل
استخوان رمیم بیکار شد و خواصان بحر ساخت بانہا رسیدہ پا خوش نمیز شدہ وا
چشمہ شیرین فوائدات سیراب دہان و طیب اللسان نمیگردند و از دست سا
زبان بموجود صہباے مرام نمے نوشند و نغمہ خوش الحانا
دل نمے شنوند و لباس راحت اساس علوم مروجہ را
ہوا رفتار مخترعہ این عصر نمے شنیدند از برخاستن این
و تعصب کہ در میدان سینا ہمہ کعبہ پرستان صافی
بر حاشیہ از حضیض نکبت و نکال و مغاک صعوبت و و با
سفاہت و گلیم دنائت از دوش حال فرو نمے آید و نیز ہمہ خدا پرستان از گردش

اعمال زشت خود خدارا خدای یکتا و قادر بیهمتا نمی دانند و الوهیتش را بهیچو شان بلند او نمی شناسند نماز نمیگذارند و از تازیانهٔ صوم نفس سرکش را بیاسا نمیرسانند و زکوة نمیدهند و حق ذوی القربی ادا نمی نمایند و به خیابان مروت و فتوت و یگانگت و محبت آب بلا الفت و شفقت نمیریزند و همه شب بهمچو خر غفلت شعار می خسپند و سحر دم از بستر خواب نوشین برای یاد خدا نمی جنبند و از خورش حرام نمی پرهیزند و از فراهمی مال طیب فرسنگها می گریزند و از مادر و پدر و پیر و مرشد متخاصمانه می ستیزند برادر روحانی را دشمن تر از مار و عقرب می پندارند و آبروی اسلام نگاه ندارند و از لو باشی و بد معاشی باز نمانند خانه سعادت و مشاغت یزدانی را به آتش معصیت و تیره کاری سوزانند این همه اسباب ذلت و خواری از ناهنجاری و بدکاری ماست آنچه بر ماست از ماست والسلام مع الاکرام

مکتوب بست و ششم ۲۶ کاشف دقایق آسمانی واقف حقایق یزدانی حافظ سفینهٔ آشنایان عمان عز و علا قاسم انوار تجلیات مضمر و خفا دام الله افضالکم پس از تسلیم عبیدهٔ فلک اشتباه که سجده گاه انام و پرستش کدهٔ خاص و عوام ست خاد مانه عرض پرداز ست امروز سپیده دم که زمانه از شطرنج لیل مهرهای نجوم و قمر را در نوردید و بزم گنجفه آرائی ترق آفتاب را از کف شب ربوده بر بساط روز انداخت و در بر دوات مهمات جهان جهانیان پرداخت این عقیدت پناه غلام وار کمر انقیاد از نطاق عقیدت و ارادت استوار بسته لکارسرکار شریا پایگاه مصروف گشت و در سر انجام مهام صراحی آساد و دانه ... دانه ... دوی و کوشش ظاهری مستعد بهیرون بازی افتخار ... اق و واقعات و حادثات جهان را از دیوانخانه فکر و اندیشه بیرون ... چون قضای مبرم بر سر رسید و عالی نامهٔ مشکین ... نوازش همناص رسانید ابواب اعزاز و مباهات بر کشود ... بیود نوشته بود که طبع فیض منبع حضور اقدس از ... تغیر موسم از مرکز اعتدال یکسو بوده بجانب کثافت و ملالت گرایید و هدی آشتی ... دائی کسل و بیکرانی انقباض بدنی ناتوان گردید

از استماع این خبر تردد هوش فرسا و طمینان ربا پیرامون خاطر نیاز مآثر گردید ناخن اندیشه
سینه راحت و استمالت بخراشید شافی مطلق و حکیم برحق ذات ملایک صفات را از جمیع کروهات
روحانی و جسمانی محفوظ داشته بر مسند جاه و جلال و اقبال داراد بحرمت النون و آله الامجاد سخت آرزومندم
که براه ذره پروری و بنده نوازی از چگونگی احوال کرامت اشتمال بندگان عالی متوسلان
آگهی رود و از کیفیت شبانه روزی همایون عنصر مطلع گردد تا مژده زندگی بخش تندرستی
و بهبودی حضور والا بسمع نیاز نخواهد رسید ناخن تردد چهره دل را خواهد خراشید حضور والا
از نوای عندلیب بهره گداز کلک جواهر سلک کردار نگار بارگاه فلک اشتباه حضور اقدس
ماهی دل نیاز منزل این وسیاه برنگ اضطراب و اضطرار غلطان و تپان گردید و
از غایت هوای هیبت و خوف بید دلم بلرزید و از شدت هراس و قهر داوری پای
استقلال بخلاب ناشکیبائی بلغزید و لشکر اندوه در کشور سینه خیمه زن گردید و بساط انبساط
از ایوان خاطر در نوردید بنشینیه درگاه عطار رقم می نگارد که کدامی نگاشته این نامه سیاه
خالی از گرد حقارت و خار مذلت سوسیشی که چشمه فیض بخش زمان و زمانیان خصوصاً
نمی شنود و از هر مکاتبه دود تحقیر و غبار تذلل او بدیده دل میرسد ازین سبب یک گو
خاطر عرش مناظر گرانی گراست و آئینه سینه فرتابی گنجینه از صدور نا ملایمی و برهمی
از شهود این معامله سرسه دانش و بینش از دیده هوش و خرد الطبعیانی امواج خونابه اشک
فرو ریخته شد و رگ اندیشه تبیست و آسودگی از کار دتوزنغ و هراس گسیخته شد
که این گرد باد از کدامی دشت پرخار کدورت و عنا برخاست و این هنگامه
برای کدامی مصلحت در میدان ارادت و عقیدت این
که بندگان عالی خاطر غوامض شناس و دقیقه رس و دانش
در ذات خود فراهم دارند و نیکو میدانند که ما آلودگان
که در معاملات بلند و امورات ارجمند خاک بارگاهان
و اشیای محبوبه و مرغوبه آن خداوند والاشان را کرده
خود را بچاک معصیت بیالائیم و ایاغ صهبای تلخ خمار افزا نکوهیده سرائی

در سایهٔ باغ دلکشای که نشانده و پرورده آن قبلهٔ دین و ایمان ست بلشم و ساغر شهرت بلندی آموخته
هرزه گوئی در بزم پاکی ترتیب داده بندگان حضور ست بی محابا به چشم گل آبروی هزار رسالهٔ
از منقار زاغ دنائت ورق ورق پریشان گردانیم و گرد بزه مندی بر دامن عزت خداوندانه
بر فشانیم حضرت این آستان بوس دیرینه از چنین شورش فتنه خیز عاقبت سوز نیستند لهذا دور ست
و از چنین آتش افروزی دکیشه داری از بس نفور که بجان پاک نفس را آزردن در خرمن جهانها
آتش جهان سوز بدطینتی زدن ست ولی تعمی ملایک خود را رنجانیدن گلشن سعادت را از سموم
مذموم زبون تقی از بیخ برکردن ست امید که برین آتش غیظ و غضب آب کرم و نوازش
انداخته شعلهٔ جواله بدمهری را منطفی فرمایند و از خطای این قدیر روسیاه که در حقیقت تمام
صریح ست درگذرند بیچاره نخل پوسیده کهنه در زمین ارادت و عقیدت ایستاده
که تاب افگندن برق غضب داور وقت ندارد و زندگی با شاخ بی برگ از باغ
خلوص و بنا رسته است که طاقت برداشت صدای رعد قهر فرمان فرمای زمان ندارد
چند این بار مزاج تقدس امتزاج از خواب ذهولت سر بردارد و بگوید که شجر
خشک را در گلستان سبز نضارت آگین جای دهند و نهال بی ثمر را در بوستان
[illegible] نظیر ایستاده و سالم نمیگذارند این کهنگی ما هم درین باغ جا دید بهار که مراد از دربار
بار است بی آسیب نخواهد گذاشت و تخم پوسیده و کرم رسیده بودن ما را محفوظ و
[illegible] بلای آسمانی نخواهد داشت چون جوش دریای آزردگی حضور فیض ظهور
[illegible] دی و پژمردگی غنچهٔ خاطر این نیازگر است زیبا آنست که اسباب بر انگیختن
[illegible] بی گناهی پیش خدام گردون احتشام بچه اهم عرض کنم و رسوائی [illegible]
[illegible] احتمال نیست سبب آن چنین رو داده بود که درین نسبه [illegible]
[illegible] هشت جزو کیک الخط باریک خط سراپا غلط و بی ربط عرق [illegible]
[illegible] بجای انطباع بلا انضباط سطور نامربوط و غیر منقوط همچو [illegible]
[illegible] عشره این همه حلیهٔ انطباع پذیرد و درنگ تراخی بمیان
[illegible] خواهد بود چون دیدم که تصحیح و درستی و برفراهمی چند گونه ما هران

ودانندگان وخردپژوهان منحصر است واجتماع چندین ماهران متعددة الفنون دریک آوان اصعب ودشوار ومحال است وتیاری ودرستی آن کار دقیق ونوردیدگان طریق صفیق درین قلیل مدت بعید از قیاس وخلاف دانش ست خیرخواهانه بطور اطلاع بندگان والا را از حقیقت حال وکیفیت اشکال آگاه کرده بودم وتنگیها که در اجرای کار وانجاح مرام مرئی بود مت وعرض بحضور پرنور حاشیه بوسان درگاه اشرف گذارش کرده همگی کیفیت خرابیها وتقصیهای کم وکاست بخدام انور عرض نمودم ونیز بیدلی وپژمردگی خاطر ملازمان از نایافتگی تنخواه که از سه ماه بی آب ودانه اند ضمناً بزبان خامه نیاز طراز سپردم تا که خدام عالی مقام پندارند که ازین تقصیهای گوناگون حرف وقت یاوه از فرمان عالی شان که هفت روز است خواهد گردید حیف هزارگونه حیف که همه دلسوزی وعرق ریزی ما باعث دلسوزی وغضب افروزی وکینه توزی شد وتمامی جهد وکوشش بندگان موجب کدورت وحسرت اندوزی شد تخم نیکی کاشتم خرمن زشتی بر داشتم بنای باغ ارادت تمام بوی داغ ندامت یافتم **قطعه** این چه شوریست که در دور زمان می بینم ٭ دشمن خویش همه پیر وجوان می بینم ٭ در نوردند همه فرش وفاء والفت ٭ جا بجا خار جفا تیغ وسنان می بینم ٭ هر چند براه وفا کشتم خار جفا بر داشتم شمع عقیدت وارادت در بزم خلافت برافروختم بجای سرور سیاهات ونور عنایات دود اندوه اندوختم اکنون راه زندگی در تنگی وکربت است واحوال این پلاس پوش خاک نشین در صعوبت وغربت لطف وهمه کار را بدست وصلی است زیاده آداب

مکتوب بست وهفتم بجناب حضرت بهائی صاحب ظل گستر نیسار و

تسلیمات بندگانه بتقدیم رسانیده معروض میدارد مثنوی
چون ابر رحمت بر کشت زار خشک وتفتیده نزول فرمود
وخاشاک نگرانی را از صفحۀ دل بزدود وخرمیکه در باب ...
ملوکه بالا را آورده وازنور افشانی چراغ خرد ...
وکاشتکاران برای تردد وکاشت دادند که امی قطعه زمین از فرا وامی عرق ابر

ومحنت جیزی و کوشش بلیغ آن مرجع الانام افتاده نماند و در سرکاری انتآمدنی ازانتهیات
بخوبی اوا شد ازین احسانات گوناگون بارکش منت و کرم و الا ام ایزد جهان آفرین ذات والا
را از همگی صعوبات و مکروهات زمان مصئون و محفوظ داراد و آنکه درباب تلاش معاش فرزند
دلبند خود شکایتاً قلمی فرموده اند که این نامه سیاه ثر ولیده طالع مراتب جهد و سعی کماینبغی بجا
نے آرد و لوازم جستجو چنانکه باید بمنصه شهود نے رساند جناب والا این همه خیالات رکیکه و توهمات
دمیمه است درین زمان روزگار مثل روزگار گردش و دوا دوی است تا پا را از رنج آبله سفر
و کمر را از بندش نطاق ترددآزرده و مضمحل نه سازند روے روزی در آئینه خیال دیدن نتوانند
استحصال روزگار درین نزدیکی بر بیچارگان بے وسیلگان بسا دشوار است هر که زندایه گزیده دارد
یا دست لیاقت از حضیض ناکامی با وج کامرانی میرسد و هر که وسیله خزیله ندارد گو افلاطون
وقت و جالینوس دهر و ابوعلی زمان باشد کے بپشیزه و خرمهره نمے خرد ما را اتنی حال است
که خاک افشان و سرزنان همین دشت پرخارم چون دستگیرے واثق و معاون
صادق ندارم در وادی یاس و هراس بهزار جان فرسائی و جگرکاهی سرسو دیوانه وار
میگردم و خاک حسرت بر سر می افگنم و خار کلفت بپاے جان مے زنم و از دشنه مایوسی سینه را
مشبک میدارم مردان روشن طالع خفته بختان دلی و سیلگان را مے گویند که شما را دستگاه
در کاربرآری مهمات مالی و ملکی حاصل نیست و سواد لیاقت ولیاقت در نهاد کامل نیست اگر
جوینده روزگارم بخت فارسی خوان ست آنرا گویند که این زمانه انگریزان ست شما بزبان انگریزی
... ندارید لهذا هیچ رسی ست و اگر ساعدت وقت انگریزی دان باشد اورا فرمایند که تا
... عربی و فارسی شرف آگهی نیابی لیاقت فهمید ن اصول قوانین و نشار قوانین
... همه علوم چه دینی و دنیوی قادر باشد و از هر باغے گلے
... فرو نزی نچشیده باشد و از هر چشمه و هر برکه آبے نچشیده باشد
... ست کثیر ست و لشکر ضعف و ناتوانی بر ارکب برنائی و شباب
... ل تو صد و بیر سرانجام شدن تواند حضرت من بر اسے
الن ... بات و صدمات جان فرساست که بکالبد گفت نے در آید

وبکیال بیان نمی گنجد جهانے درین شورش آبرو ربا مبتلاست و عالمے ہمانے روزی را
جویاست کشود کار از کلید تقدیرست تدبیر را ہیچ مدخلی نیست هفت سال است
که صورت آسودگی وبہبودگی برائے برادر مذکور ندیدیم و به هر کس و به هر در یاب کشیست
وابست میگویم اما هرگس برتاب دادن موجود است را مقصود کسے نمی نماید چون کار
چنین گره در گره است باید که تکیه بر خدا (یعنی تا امید کردن ۱۲) باید داشت و کرم او را پس و پیش باید انگاشت
همه سے دستگاه انزوا و دستگیرست و برآرنده در مقصود از صدف هراد همه امیر و فقیر است
اکنون نزیباست که پا تا سفر بپوشند و ساغر مسافرت بنوشند و در بجائے تکلف برسند
من جهد کنم شما دعا از خدا نمایند اغلب که عروس مدعا جلوه نا بزم شهود گردد و در آغوش
آرزو آرزومندان گرے نشاط و انبساط بخشد و غنچه تمنا به اهتزاز نسیم عنبر شمیم جهد و دعا
بشگفد و ریاحین امید به هبوب صبا تبسم در آید و من از زخم سنان زهر تاب
طعنه دوستان فراهم و آن ستوده درون از کاهش فکر معاش اطمینان یابند
جناب من از روزے که دو دمان ما خاک ویرانی و بربادی بر سر ریخت و معاندان
تیغ جفا و اعتساف بر آهیخت و در گلستان آسودگی صرصر فرسودگی رسید و
بجائے عندلیب نشاط زاغ صعوبات و مکروهات گوناگون نشیمن گزید و لم
از بود و باش وطن مالوف دلق برداشتگی خاطر بر دوش جان کشید و بہبودگی
خویش در دیار غیر بدید بخواهم که از خار وجود خود غبار هستی خویش صفحه جنت نظیر
وطن را پاک و دامن قلوب نا مهربانان کدورت آگین را صاف سازم و به ورا
رخت اقامت شاست انتظار را بچشم و زیاده ازین خار راه کسے نشوم ا
بلکه آینده از خاک ناپاک ناگذارے خزان وطن را
ما را از صفحه هند وستان فردوس آیین نابود چند ا
نه آزار و خاطر دشمن را هم کدر نه سازد چون دید
ازین درویش آشفته درون خار کینه در دل دا
و پیوسته سنگ جفا بر شیشه خاطر مے زند و غبار رنج و ستم در دیده ہو ا

ازین سبب مرغ دلم جناح کشاے بلندی پرواز ست و بر شاخ نخل دیگر آشیانه انداز والسلام

مکتوب بست و ششم بعرض بندگان عالی متعالی خداوند خدایگان پشت پناه بیکسان والا دستگاه خاک نشینان دستگیر عاجزان گردون بارگاه ثریا جاه سلیمان حشم سکندر خدم دام اقباله پس از اقتباس انوار عتبه بوسی که سجیه رفیعه عاکفان آستان ملایک نشان ست معروض میدارد

از عرصه دراز و زمانه فراز ما بندگان بمیدان هولناک صبر و قناعت تکاپو مزید داریم و از خار خار تردد و دوادوی شبانه روزی درین دشت الماس زیر کف پاے جان را [illegible] خون افشان مے یابیم و بهمگی نشیب و فراز و کوه و هامون صبر و قناعت کما ینبغی نوردیدیم [illegible] بمنزل آسودگی و بهبودگی نرسیدیم و از سنبل شیرین آرزو دنفتیدگی زبان را بهرآئینه [illegible] و کشت توزع و تشتت از سینه تمنا برآوردیم و از صحراے تنگدستی به شارستان [illegible] نرسیدیم یعنی سه ماه ست که بے آب و دانه صرف بقدرت قادر زندگی بخش و حکم [illegible] مطلق مے زییم و خون دل میخوریم و آب اشک مے چشیم چون ظاهر و قاعده رزق از [illegible] خورش و روزی ما همچو گروه سبوحیان جز یاد رزاق برحق نمانده و نخل فریاد [illegible] خیابان بارگاه خالق نه نشانده ایدون یا خداوند ذکر ایزد بے همتا کار غذا [illegible] و هر کس زجر که ملایکانه مے زید جاے دید بندگان والا ست که حالا بمیدان صبر و قناعت [illegible] دم زدن و پا نهادن نمانده کدامی طرفے و سمتے نیست که در انجا [illegible] گل [illegible] [illegible] نمانده [illegible] که بنهال تکاپو به آنجا نه نشانده حالا ما را ازین [illegible] [illegible] زندگی فشار صبر و توکل بر ورنده و بدیگر خیال صعوبت اشتمال [illegible] [illegible] قناعت بر زخم جگر یابیم یا حکم عطیه تنخواه واجب الادا [illegible] [illegible] و روزی داده بخشنده رازق مطلق [illegible] [illegible] الاکنون جمیع مراسم و لوازم صبر و قناعت بتقدیم رسانیده [illegible] [illegible] عنایات و توجهات آن قدسی اساس [illegible] مردمان [illegible] صبر و شکر کامل العیار شویم اگر خدا نخواسته [illegible] نرسی و تشنگی بمردیم انبار افسوس و حسرت همراه بخاک بُردیم حیف [illegible]

هستی چند روزه از وظیفهٔ جلیلهٔ شکر و سپاس ناآشنا ماندیم و آب از چشمهٔ شیرین لئن شکرتم
لازیدنکم نچشیدیم رجا که حالا به گلشن آباد سپاس گذاری رسانند و بار گران صبر
و توکل از دوش جان ناتوان ما بردارند و دردی که بر دل میگذرد از آن چه نالم
و از سوز درونی خود چه سرایم که از درد ما آسمان خون شفق میگرید و برق مضطربانه می‌طپد
و ابر از دریا اشک افشانست و رعد نعره زنان و آه لنان ست و کوه پاش پاش و دشت
پاره پاره و دامن گل گریبان چاک و بلبل نعره زنان غلطان بر خاک باد سموم نشان از آه
دردناک ماست و طوفان نوح اثر از گریهٔ بے باک ماست تیر دعا از زشت کرداری و
نابکاری ما به آسمان نمی رود و شمشیر قضا از آب زندگی ز سلسلهٔ خود گلوی خشک سیه بختی ما
سیراب نمیکند و درد دل پر درد ما دا کا جوع جوع است و مشغلهٔ خاطر محزون پیوسته
خضوع و خشوع ست در زمین امید تخم جهد کاشته بار [illegible] نمیدواند و نخل آرزو از آب
ریزی چشمهٔ چشم ما ثمرهٔ ما تمنا نمیدهد و خزانهٔ قناعت به پایان رسید و بهار توکل بخزان
گرائید و کمر استقلال بشکست و قصر همت و استقرار از صدمهٔ سیلاب هراس بخاک نشست
درین عالم یأس و بیچارگی اگر توجه عالیه مرحمت شود بجاست ورنه فریاد و فغان پیش خداست
تا منور جهان از زمین و دوران گرم و سرد زنده کن جهان ست مائدهٔ فیض عام گسترده باد یا [illegible]

مکتوب بست و نهم ۲۹ بجناب فیض مآب منشی صاحب منبع فیوضات گوناگون و مجمع جو
اهر بوقلمون گوهر دریای کرامت و افادت و جوهر کان امت و جلالت زاد افضاله
از دست تسلیم و نیاز تارک جاترا [illegible] جا دیده داده خادمانه و ممنونانه عرض
فلک احتشام ام صحیفهٔ شریف مرقومهٔ بست و هفتم ماه جنوری ۱۸۶۸ع جلوهٔ جهد [illegible]
کلبهٔ تاریک این نیازگرا را آفتاب عالمتاب مباهات و افتخار نورانی فرموده [illegible] کالف
مندرجه کسوت انکشاف پوشید و بوی اطمینان از نفحات مضامین دلاویز بمشام [illegible]
نوشته اند که تذکره به طرز دلنشین و طور متین که نظیر خو[illegible] عالم مثال ندارد از
تصنیف حضور نواب صاحب زیر طبع ست و بعد یک ماه لباس تکمیل در بر خواهد کرد
و اکلیل تکمیل بر سر خواهد نهاد و یک نسخه به این روسیاه هم مرحمت خواهد بود و ازین

نوید سعادت جاوید جان بجان آمد و امیدے کہ در پردہ دل نهان داشتم بگوش آمد
از فضل ایزد بے همتا رجاے واثق ست که عنقریب این عروس مسرت از حجله گوش بمنصه
دیده جلوه گر خواهد بود این همه که هست پرتو تفضلات بے پایان و توجهات بیکران آن
ذات همایون صفات ست ورنه این نامه سیاه کجا و این دولت بیدار کجا کلام ملوک
بملوکان میرسد و به فقیران سر گلیم رسیدن باشکال ست چون آفریننده لیل و نهار
آن برگزیده انفس و آفاق را جوهر غریب پروری و بنده نوازی بخشیده هست آنجناب
این احقر را از فیض جبلی و اثر فطری خود به اوج آرزو و به طارم تمنا رسانید تا زنده ام
بند احسان سامی ام اگر ناگوار طبع معلے نشود و مخل اوقات شریف نگردد از مضامین
تذکره آگاهی رود آیا تذکره امرا زمان ست چون مآثر الامرا یا تذکره شعرا رشک سحبان
جادو بیان ست یا تذکره علماے ذوی الوقار متانت دثار است چراکه آرزومندم که حسب فهمید
کم مایه هیچ پایه خود آنچه که در عمر دیرین یا شنیده ام از آن هم مددے شایسته آفرینش بنیاد
اقدس را بدهم اگرچه ضعیف تر از مورم و کم زور تر از پشه و ناچیز تر از ذره ام چون
سلیمان دعوت مورچه ناچیز در زین بود همین سان سلیمان ع اگر عرض ما بندگان بدرجه
استجابت رساند و به کرسے پذیرائی نشاند جا دارد شاید که کدامی واقعه از واقعات
دیده و شنیده ما سزاوار درج تذکره اقدس باشد لهذا دست بسته عرض پرداز ام
که کیان خامه نگران خود را هدایتے مبرهن و ارشادے بیّن رود که فهرست مضامین تذکره
آن در تزیین خلوص نگاشته در ینجا ابلاغ دارند و نیز این هم پرسیدنی و دریافتنی است
که اگر تقریظے از این جا فرستاده آید در اختتام تذکره جا خواهد یافت یا گوشه عاطفت بران
پسند دل نخواهد بود بهر گلشن را خار بند احاطه واجب است تقریظ ما بندگان همچو خارس
وخاربند خواهد شد اگر ممکن الوقوع بود نوک خامه بحقه ذوالمس البرسایم و جوے خون
دوات بر سطح کاغذ بریزم بقابله فکر وا کرده عروس تقریظ را به انجمن ظهور آرم و چون
بیقدری یارش در کتاب ناممکن ست خاموش باشم و این هم پرسیدنی ست که سپاس نامه
عطیه تذکره بوقت رسیدن او به بندگان حضور نواب صاحب دام اقبالهم روانه کنم

یا بالفعل آنچه مصلحت وقت باشد آگہی ضرورست از درازنفسی وطول نویسی این خاک‌نشین ملال خاطر
نه شوند زیاده نیاز است و بس زمام اشهب خامه بدست اقبال باد هر قوم هفتدهم ماه فروری ۱۸۶۸ع
مکتوب نمیقه ام بحضور ابهت و شوکت گنور ملجاے مستمندان و ماواے مفتقران فلک تخت
ملک عظمت داد و ده داوران فرمان فرماے زمان دام افضالکم دلق تسلیم سراپا تکریم بر دوش جان
انداخته عتبهٔ والا را قبلهٔ حاجات ساخته سجدات عبودیت بتقدیم رسانیده معروض میدارد
دو ماه میگذرد که خرده نگار درگاه آسمان پایگاه از تیغ صداے جان گسل یاس و هراس ما
نمک خواران مائدهٔ افضال را بترسانید که ازین باز بالوته سرکاری زیستنی ولے روزی
بدرگاه رازق برحق گریستنی خواهد بود ازین نواے جان فرسا سخت بترسیدم و بیدآسا
برخود لرزیدم که اکنون قبل از جان دادن نان دادم و بے نان تا کے زنده خواهم ماند
و بیقین پنداشتم که اجل عنقریب میرسد و این کالبد خاکی بخاک زودتر پنهان میشود
بیمار دم شدم و سے دیدم که نخستین اتمام تنخواه میشود یا انجام انفاس روے نماید اول ثمر
رزق از شجر جان بر زمین مے افتد یا شاخ زندگی از تبر فنا بریده میشود درین یاس و هراس
گران جانی ها کشیدم و منازل زندگی را بکربتهاے جانکاه بریدم سزاوار دیدنی
بود نه لایق شنیدنی بهزار ذلت و خواری و اشکباری دو سه ماه تنخواه باقی مانده بسر بردم
و بسا خون دل خوردم به هر ماه قطعه برید تنخواه از جانب سرکار و به هر دم کاهیدگی انفاس
این سبب اساس از طرف پروردگار درین زد و خورد و قطع برید بودم که دفعتاً مژدهٔ
جان افروز و نوید مسرت اندوز از منشیے سانحه نگار آستانهٔ شریف شنیدم که الوفع
سرکار بارها اجرا یافت و آفتاب عنایت و اکرام از غار مغرب التوا باز طلوع شده
مجدداً ابر سر علیه خواران بتافت و بگذار جود احسان نقش بهار نضارت و تازگی از
سر نو بنشست و عندلیب تفضلات و بخشش بر گلهاے گوناگون مرغوله سنج گشت و
آن عنایت بانجوا آمد باشندگان چمن باز آشیانه بر شاخهاے مراد بنا کرد و غنچهٔ تنگدلی
از مزاحمت و خوشی طبعی نسیم جنت شمیم بخنده گرائید و اندوه درونی و احزان روحی بمبدل
بمسرت گردید و نرگس چشم سپاس گشود و بکمال ادب نگاه بر پشت پا انداخت و لالهٔ پیالهٔ ۱۰

شکر و سپاس بدست نهاده خود را به خیابان عبودیت بیکپا ایستاده ساخت و فاخته بر قلهٔ شمشاد
نشسته تسبیح لئن شکرتم لازیدنکم بخروش الحانی دلشنید دلنواز بخواند و عندلیب نکوبختی و وجد
اَللهُ یَبسُطُ الرِّزقَ لِمَن یَشاءُ به صحن چمن نشاند ازین نسیم انبساط هواے نشاط گل زندگی
بشگفت و مرغ اندوه و الم به آشیانهٔ فنا بخفت الکوثر ازین سپاس بقیاس و لهذا شکر بغایت
از گلوے جان مے سرایم و زخمهٔ شادمانی و کامرانی بر تار فراخ دلی و آسوده درونی
میزنم و به بستان منت پذیری و احسان ورزی آب از چشمهٔ چشم نیاز میدهم و سرود
خوشی و خورمی مے نوازم و بدرگاه ایزد بیهمال و بجناب خداے ذو الجلال دست عاجز برداشته
و دامن انکسار و ابتهال برافراشته بخضوع و خشوع درد انگیز عرض پردازم و برای مناجات
از حسن عقیدت از پاے جان و بجبهه و الکام زبان ام که اے کریم آن کریم النفس
گدا نواز را بمراتب علیا و پایهٔ والا فائز کن و حکم جهان مطاع عالم مطیع را بر روے زمین
جاری کن و در درگاه او در آسمان بنده واز پاسبان و بر خاک آستان او جان شیرینمان
قربان باد بحق یا رب العباد

مکتوب سی ام و یکم بموقف عرض ایستادگان بارگاه ایوان پایگاه کیوان دستگاه ثریا
شکوه برجیس سطوه جناب نواب ملایک آب فریدون قباب دام اقبالکم ناصیهٔ نیاز را
از خاک سجود ناسعود و آستان گردون نشان نورانی ساخته میرساند عرصهٔ یکسال است
که از عطیهٔ شریف نسخهٔ کلک جواهر سلک بندگان عالی متعالی سر افتخار را بلند تر
از عرش معلے یافتم و بهنگام خلوص و تخلیه بجوا در را ماثورهٔ دلچسپ ذخیرهٔ مباهات و
اعتزاز بے اندوختم اما دل نیازمنزل پیوسته جویاے دیگر تصانیف لطیف ست بیش ازین
از جوش عقیدت و خروش ارادت آرزو مے شکنهٔ ضمیر نیاز تخمیر را بپایهٔ عرض شه ام والا
رسانیده بودم جواب فخ او بوضوح انجامید که تذکرهٔ شعراے جادو گفتار به اصلاح بندگان عالی
کسوت ترتیب مے پوشد و هنوز در خلوت خانهٔ مطبع ست وقتیکه حلیهٔ جهان آراے انطباع در بر
کرده به بارگاه حضور سراپا نور برای اقتباس انوار خاک بوسی دربار گهر بار اقدس
خواهد آمد همان وقت یک نسخه این عقیدت طراز راسخ الاعتقاد سراپا انقیاد را هم مرحمت خواهد شد

چنانچه نام این نامه سیاه به فهرست علیه پایان شرف اندراج یافت ازین نوید کرامت جاوید دل
همچو گل شگفت و مثل بهار تازه و توانا گردید مجدات سپاس موده گردانیده شد چون از جنوری ۱۸۸۹ع
تا جنوری ۱۸۹۰ع عرصه یک سال دامن امتداد بر سر نیاز کشود و انتظار مزید با نتهار سید و شعله آرزو
این آرزومند ملتهب و وین اشتیاق از فرط یادگاری منکب است اما این دم آفتاب تمنا
از خلوتخانه خاور جلوه افروز گلبه احزان این رویش در ریش نه شد هر دم اضطرابم از دامن
اشتعالک نایره آرزو را به کانون سینه مے افروزد و کالا ے استقلال و استقرار را از
حجره دل هیزم آساے سوزد که مبادا نام این ناکام از دیوان حافظ علیا که نسخه لوح محفوظ است
از رد و نسیان و فراموشی رفته باشد و نقش خیال این نیاز اشتمال از آب سهو که خاصه اورا
از دامن یاد فروشسته باشد لهذا عریضه تما بطور یاددهی بندگانه معتقدانه ارسال در بار
فیض آثار است که وقتیکه تذکره مذکور را از قعر دریاے قوه بساحل فعل فرآید یک نسخه علیه مرحمت گردد
دیگر التماس دست بسته هم دارم که درین زمان زبانی هر صادر و وارد و هر قاصی و دانی
بگوش ما خاک بوسان آستانه ارادت رفته که بندگان عالی را بیشتر شغل در شعر و سخن مے ماند
و عروس مضامین دلاویز خاطر فریب از حجله عالم غیب بمنصه ظهور جلوه میدهد و لبهاتا زک خیالان
معنی طراز بلندی گراینده هم شاعری را از شعله دردانگیز انواع سخن گرم میدارند و بساط دولت مقالان
شیرین ادا انجمن معلے را از بهار شیرین سراے رشک فردوس مے فرمایند و گلکده ازسخن
و حدیقه اندیشه از رشحات سحاب توجه حضور لامع النور شاداب تر از قلوب ولیا است و
چمنستان معانی و گلستان فکر از آبیاری ترشح آب عنایت والا سطر اتراز صحن بهشت
جان افزاست شعر گفتن اگرچه بادی النظر شغل عالیست و غبار تردد و خاشاک فکر را جاروی
ستعالیست اما براے بیکاران و تیره کامان و مفلس و ناداران نه براے سلطانان و جهانبانان
و خدیوان و حافظان زمان کار فرمان گزاران و جهانداران و گیتی ستانان بهتر از شعر
گفتن گوهر معدلت در سلک ابت و جلالت سفتن ست و بجاے نغمه و الحان خوش نوایان
در زمزمه زنان تارسیش صداے مستفیثان و داد طلبان و زخمی دلان و ستم دیدگان
از گوش دل شنفتن افضل الاشغال و اکرام الخیال است چه خوش بود که زمام توجه

آن آفتاب جهانگیری وکشورکشائی ازین چمنستان خوشنما خزان زیبا برگردیده جانب گلشن
وقوانین ملکداری پیراستن باز گردد وبیشه طبع اقدس لعبتهاے جهان آرائی وکشورکشائی بسهو جهاندارانِ
این زمان مرتب بسازد وبعوض تلاش مضامین غزل ورباعی مطالب خرد آفرین بهمایا پروری دانشمندی
خلائق که بهین ترین ودیعت ایزدی بهمال ست گزیده امانت خداے ذوالجلال ست ملتفت ذهن
عرش پرواز وگلزار فکر لامکان پرواز بدبستان ظهور جلوه بهروزی بخشند مردمان زمان را که
نادان تر از کودک ابجد آموزاند شیوهٔ فرزانگی وطریقهٔ مردانگی بیاد دهند واز انبارهاے قانون دادهٔ
سخندان وقت سنجیده ومجرب در رموز عقده کشائی برمعامله ورهنمائی هر امر به هر مراتب باریک اصول ترقی
ملک افزونے جاودانه چه نگاه غور بکشند وعبارت فضول ودراز را موجب تعطل عمال انگاشته برطاق نسیان
فرو نهاده اند ومضامین نکات را آمده بایوان تحریر در آرند این چنین بیست از بیش وکم برابر حق همه سرنشینیان
مملکت وسلطنت وبراے جمیع تاجداران آسمان شکوه کشت بلند مرتبت عزیزتر از گنجینهٔ وهبی وخزینهٔ غیبی خواهد بود
وهمه هنرمندان عملی گرانمایه فرزانگی را الصق تر سینه همچو گوهر جان محفوظ خواهند داشت واوی عمل در میدان عقیدت
خواهند افراشت وتعلیم گاه طلبا عمده دستور العمل کارشناسی کار آگهی خواهد بود آفتاب اقبال ونیر جاه وجلال انوار افشان وبخشنده باد

مکتوب سی وسوم ۳۳ عالی صفا دفتر کرامت انتما چون ماه شب سیاه ومانند خورشید در ابر
تاریک جلوه صدور فرموده ذره ناچیز را بنواخت واین خاک نشین را مفتخر وممتاز ساخت
حقیقت نه رفتن بوطن مالوف وکیفیت بهره وشتگیے طبع از یار ودیار خود دریافته اند وانر
تا رد بود عنایات وتوجهات مربیانه وانس پیمان لطف واکرام بزرگانه ولق استفسار یافته
اگرچه صورت کیفیت این عرد سن نهفتنی ست نه سزاوار گفتنی اما چون براه نوازش وبرو الطاف
سترگی میپرسند وحال نهفتن وناگفتن مے جویند وتیغ زبانم را از نیام خموشی بیرون کشیدن
میخواهند وجوهر خنجر نطق را آرزوے دیدن دارند ناچار بهبلے مدعا را از هیئت دانی آورده
بیسانگین بیان بپرستیم ومانند شعله نهفته از زیر خاکستر خموشی وفراموشی مے خیزم حقیقت
واقعی این ست که چند سال ست که از سیل مرگ ناگهانی دیوار خانه رخت عافیت ناجنانکه باید
درد شنیدے چراغ کلبهٔ احزانم از باد تند اوجات اجلم گل گردید این انضباط دار تقاط شرعی
بجانه یکے از شرفاے گرامی دودمان گزیده شده بود چون دختر او شان که زوجهٔ اینجانب سیاه روی

از لطمهٔ مرگ رخ از حیات بگردانید و کالبد خاکی در کنج گور چو گنج مخفی و پنهان گردید از آن زمان بعض
وابستگان او از من آنقدر برهم و روگردان و کینه گرا شدند که از گفتن لب باد و رست و شمردن
شدایه آنها بیدار کردن فتنهٔ یوم النشور ست بوتهٔ کینه و کانون بغض را از انگشت عداوت
و قساوت درونی بیهمی برافروختند که اگر عشرهٔ عشیرش به سلک تحریر و رشتهٔ تقریر کشیده آید
هرگز بسکوت اعتبار نگنجد و روی گوارا به آئینهٔ تصدیق و یقین نه بیند ستمیکه ظالمانه و جوریکه
بیدادانه کرده اند این ست که در گردن جانم زنجیر اتهامهای گوناگون و غل بهتان لغو قلمون
بسته اند و مینای ایمان خود را بر سنگ جفا درشکسته اند و از دشنهٔ طعن سینه خراشش
و سنان شکوهٔ رندگی تراش روی دلم مجروح کرده اند و طائر جان را از خنجر خون آشام
دشنام مذبوح کرده اند به کمال خیره چشمی و بیوفائی دلیرانه میگویند که گاهی زوجهٔ خود را از
زر و جواهر نه نواخت و از لباسهای زرنگار رنگ مزین نه ساخت و بر سریر عروج خرمی و
شادمانی نه نشاند و در بروج عیش لباس انشاط نگسترد و نه وقتی داستان از کتاب آسودگی
و بیهودگی خوانده و نه گاهی در کشت تمول و تجمل بذر گشاده دستی افشانده و نه گاهی در دیگدان
آتش فراخ روزی افروخت و نه گاهی ذخیره فارغ البالی و خوشحالی در کوشک اقبال
اندوخت و نه گاهی گدای پارهٔ نان از مائده اش یافت و نه گاهی خورشید کرم و بذل
بر سرش تافت پیوسته افلاس مصاحب خاص ست و پلاس نکبت و غربت بمناص ازچنین
افتراهای جانسوز و بهتانهای اتهام فتنه افروز آئینهٔ دل را از زنگ کدورت و غش قساوت تیره کرده اند چنین
سخن چینی و افترا پردازی چشم محبت را خیره کرده شبهه نیست که دشمن سیاه باطن بر فرش خار حسد نه خفت
و در دسیسه که معاندین تباه سگال در راه حیات غبار عداوت نه انگیخت کسی که در دانست آن سیاه کیشان
با من دردمندانه در آویخت فوراً رشتهٔ انس او را از کارد حیله و فسونگری نگسیخت و کسیکه بخیال شان چراغ
تیمارداری بخانه ما برافروخت معاً دیدهٔ نوریش از سوزن جدل بر دوری بردوخت چون دیدم که بودن
ما به سبب غبار تنهائی و تند صرصر بیکسی در گلشن آباد وطن سخت اشکال ست و افروختن شمع
بسر زندگی درین تند باد بی مساعدت و معاونت یاران غمگساران از بس محال
تا تشنگی باغ بی آبیاری سحاب دشوار و روشنی چراغ بزم تعلقات بی امداد روغن و

فقیل بود و رازکار وآسودگی در وطن بے استعانت معاون بعید و بیهودگی در مولد مجالست جلیسان
ناپدید از این صدمات کلفت سمات نهال قامت از صرصر اندوه و احزان خمیده و گریبان معاشرت از مقراض ناکامی
دامن شگفته و رونق بدریده یاران بزم مصاحبت را دیدم که در بوته کینه آتش حسد افروخته اند و کالائے
محبت سوخته و آشتی بیگانه و بیگانه وار ند و بچشم خصومت و عداوت نظرے انداز ند نائرۂ کبر و منی
در تنور سینه هر کس مشتعل و هر نفس به پیچ کشی و دل خراشی و آتش تمنی خانه هم بزم خود مشتعل ازین معنی بدلی
و چشم جان نور بینائی دیگر یافت و آفتاب کشود حقیقت بر کشور دل بطرز جان افروز بتافت و به هر ذره
و هر برگ گیاه و در هر قطره دریا جمال جلال ربانی موج زن و کوکب کمال هدایت تماشے یزدانی تابان و
نورافگن یافتم و بارقه قدرت عظمت و تعالے از فرش تا عرش درخشان تر از مهر و ماه دیدم دریغ
دنیا را مبتلا به پنجه خزان و گل هستی را بسته دام سموم فنا محمول و پژمان پنداشتم موج انفاس را چون آب
به بے روانی و طائر عمر را مثل هوا در پرانی انگاشتم و همه موجودات را بسته زنجیر قضا و قدر دیدم یکی
خیر و شر را در حیز مشیت خداے اکبر یافتم از معائنه این حال بلا تحاشا جانب میدان بے ضابطے و تعا
یعنی بے تحاشا براے
شتافتم و شهباز دل را از صید مرغ الفت و محبت همه اشیاء فانی برداشتم و بعشق یزدانی و محبت ربانی
در آویختم و باده کامجوئی هوا و هوس را زآبه دل بر ریگ نسیان فرو ریختم اکنون حالتے دارم که نتوانم
و در ماجراے در روئی در سلک بیان بتوانم سفت آه هزار آه تا راجل در راه منزل دور دراز
شب سیاهی لنگ و مسالک تنگ رهبر غیر از شریعت محمدیه و طریقت مصطفویه رو برو نه دستگیرے بجز
اندوه و درد دلی هم پهلو نه ازین تنگی و نافراخی خواستم که توده جسم خاکی را به آب عشق الٰهی بریزم و
کوه سراسیمگی یاد آور سینه داور بر حق برد و شن جان برانگیزم وگردن نفس را از نفس واپسین
هر دم یادم آخرین میدانم و کوے گور را آرامگاه و گوشه لحد را فردوسکده مے انگارم و ظنم بعد انقضاے
دیوان رستخیز هم جاکه خدا برده آنجاست و مال و متاع مائیل از حساب و کتاب روز باز پرس از طاعت
و عبادت هر چه باقی ماند او از آن ماست نور شریعت محمدیه هادی ماست و لمعه شعله عشق الٰهی
در هر حال رهنماست هنگامیکه در دشت فانیستان عدم سراسیمه خاک افشان بودم خداے تعالے
همراه بود و فقیکه بوے گل هستی بمشام وجودم رسید لباس حیات از کسوتخانه تقدیر پوشیدم در قلعه
جانفزا
محکم انشی محصور گردیده و شداید تعلقات دنیوی از میخانه قدرت ایزدی نوشیده تا قدم هم خدا

ولهبان نابود - خالق اکبر را چون لب تفسیده و دل ز آتش حرمان سوزان ولهبان می یابد + آب رأفت
و رحمت بی اندازه از دریای کرم خود می رساند چون شکم گرسنه و تن عریان می بیند جامه زر
می پوشاند و طعام لذیذ میخوراند چون بگور روم و از بازار جهان نابود شوم همان ذات برحق انیس ست
بدینکه در آفتاب محشر برهنه پا شتابم در آن دم نیز خدای لایزال جلیس است زیاده چه بر طراز ختم ادا

مکتوب سی و سوم این سپاس نامه ایست از نامه سیاه ژولیده موز رد رو پریشان حال نکبت مآل
سراپا مدبر و اثر دون بخت عبدالرحمن بخدمت بابرکت والا درجت کهف الفقراء رئیس الصلحاء نخل بند
ریاض ریاضت و منبع شیرین محیط عبادت و اطاعت همراز رموز سنت نبوی همساز بزم مصطفوی
مولوی مشتاق حسین صاحب دام الله افضالکم - پس از نوردیدن دشت نیاز که ستوده زرین منازل
عقیدتمندان راسخ الاتقیا ست معروض میدارد کشایش نامه مختار با غنا افزا که هر حرفش نگاری بخشش
اندوهمندان تیره روزان با دهر لفلش امیدواری نماست پابوسان جستند و تاب جعد و بت انتها بساخت سعید
و آوازان حمید هیچ هلال عید بحق روزه داران افلاس و مانند نسیم نضارت شمیم بحق چمنستان خزان
رسیده تفسیده اساس جلوه صدور فرموده ابواب افتخار و اعزاز بکشود و مباهات بیکران و سعادت
فراوان افزود و پاسخ پریشانی و حیرانی براه مهربانی و قدردانی این فقیر بینوا نوک بر خامه عنبرین شمامه
شده بود که از کار زندگی تراش گردش پیچ و خم آهنگ رقم استقلال را از صفحه دل حک باید کرد و مانند فلک
در تحمل هر دیاری شب و روز هم تک باید بود و به پوار خود در انجا که مرجا انگیه باید داد + و بر عنایت
خدای ذوالجلال نظر باید نهاد و هرچه مطلوب و مرغوب باشد از درگاه فلک دستگاه بالطوع و رضا
یا بالطوع و رضا ندیا باید گرفت و هرگاه که بدل رسد رقم داده ما واپس کن یا لکن بهر نوع اختیار ست
و اگر منظور خاطر بود به آستانه سعی بیا و در اینجا شریک آب و طعام ما شو و امداد تو را در راه از اینجا بهتر
که خواهد بود رسانیده خواهد شد حضور فیض ظهور رسن سپاس گذار این توجهات بی پایان و منت پذیر
این عنایات فراوان بدل و جان هم و شکر این ره پروری و بنده نوازی از زبان دل و لب جان
و انمی توانم بجای آورم شکر این توجه نه آنست که از گوشت پاره زبان ادا کرده آید و یا از یاوری
و یا مددی خوا سرح به پایان رسد + این میدان ناپیدا کنار آنست که اگر طائر فهم تیز بال و مرغ وهم
شیرین مقال از ازل تا ابد بپرد و زبان تقریر بگشاید عشر عشیر هم بکالبد ادا و کسوت تحریر نگنجد

وحرفی هم از داستان سپاس گفته نه آید تا زنده ام احسان مند درگاه اقدس ام فی الحقیقت آستانه
والا سجده گاه بندگان ست و خاک عتبه سرمه دیده ما نیازکیشان ست اما باید دید که بسا اوقات بر
گداگری دهر زه دره راهی نشیب و نشیب عمر در آب که قلیل العمق و قصیر المد ورروانی نپذیرد وگلستان
زندگی از آب اشک هوای سرد حسرت سیرابی و شادابی نه ورزد و دوبار ارجهان از امتعه و قمشه
عاریتی رونق نگیرد و بزم زمان از صهبای وام و قرض پایداری نه بیند میگوییم که آن قدسی نژاد
گزیده نهاد هم باز ازین دوستان هواخواهان خود را باین چنین نوافحات و توجهات معاونت و امداد
نه دهند که درین باب بسا فتنها و خرابیها است ملاحظه فرمایند که آبروی دوستان پاک سرشت از بار گران
قرض ریختن و رشته خلوص را از کار داسان گسیختن و بزم محبت و عاطفت را از دود دخان
آزرم و حیا مکدر ساختن و زر مودت و ملاطفت را در سکانون ندوه گداختن ست برای یاوری
و دستگیری بر نکوهیده و مفلس و افتاده از پای همت برخاستن ولوای مددگاری و اعانت
هر خسته خاطر ژولیده درون در میدان سخاوت افراشتن علم گدائی خود به بازار کون و فساد
افراختن و سامان افلاس ای خانه خود مهیا ساختن ست و بنای آسودگی و قصر راحت خود
از کلنگ تیره سگالی از بیخ و بن برانداختن ست طریقه پرورش تهی دستان و ذریعه معاونت
هیچمدانگان این ست که هر کرا متقاضی سلسله انکسار بینند او را از دشت پرخار سینه فگار
ناکامی و نافرجامی برآورده به مرغزار نضارت آثار بلند نامی و نیکو ایامی رسانند و از گلستان
بیکسی چمنستان دل پرورش آرند و اشک کلفت از آب الفت از دیده دل فرو شویند
و گرد حسرت از چهره خاطر بزدایند و از صحرای جگر خراش بی تعلقی به شارستان تعلق و تاثیر
وفا رتر دو اثر پای طبیعت مستاش معاونت برگشته بی هنر کم مایه و نا واقف الصنعت
را جوهر صنعت و حرفت بحسب طبع انداختن پرداختن آگاهی دادن و در قابلیت بوقلمون دست
گردن ست و غریق لجه تعب و مکائد را بکنار عافیت کشیدن و آنکه اندر ندها و بزکه هر حرفی ازو
به در جنبش دل همچوایان بیرون و محفوظا یاد داشت و هر لفظش راه دلستان از دال بایدنگاشت
در باب نگاهداشت مراتب حق شناسی حضرت ولی نعمی خود فرموده اند همه یکی شمس هوش نشنیدا
و بسلک خاطر نیکو تر ین و جهش اطاعت و انقیاد حسن تالی تر و دان راحصن حصین ندیکی خود

پندارم و ہر لحظہ استانۂ علیا را التجاے و دا و اسے مفاخرت و مباہات دارین سے انکار ہم شناختن
حق بزرگان برافراختن علم ذلت و حرمان ست خاک رہش اکسیر خود میدانم و بجا فروختن عرق
انفعال خون ال ہمیشہ نم تا شاخ حیات از نسیم انفاس جنبش ست و ذرہ زندگی از نور آفتاب ہم
در تابش ہمیشہ شدہ وار بخدمت خادمان درگاہ اقدس حاضرم و دمے از بجا آوری حکم اشرف
غافل و قاصرم اما گرامی خدام فلک احتشام مالک احترام آستان بوس و حاشیہ نشین درگاہ گردون
اشتگاہ بودن این در ویشم و ریش را مثل تقویم دیرینہ و پلاس پارینہ سے انکارند بلکہ دور از احتیاط
میسر نیند کہ ہمیشہ گینہ و پیشینہ ہم ز سینہ ازو ا رستخیزست و چراغ بے دہن نالائق فروختن ہر
بساط بوس درگاہ عرش اشتباہ کہ سجدہ گاہ عالم و عالمیان و مرجع انام خاص و عوام است
ہر بروت سیاہ خود چو نہال نورستہ خیابان نشاط سے بالد و بہ ریش سفید و ہجوم آزنگ آزردہ
کہ مانند موج آب بر صفحہ رخسار از کثرت شیب پیری پدیدار سے خندد و بجلوہ خاموشی جائے آرامیدن
نمی یابد و دو چار بر و سے ما را از تیر حقد و کینہ سے تراشد این گر گونہ ما درین بوستان بے خزان مانع
رشید و الی تحیر با قاست شدہ و این چنین اتفاقات در اوراق قدامت آتش حسد زدہ مجبورانہ پا
بدشت حرمان سے نہم و تقصیرانہ کاسہ گدائی پیش بگر گدا نواز فراسے نیاورم نخواہم کہ دل موری
بیازارم و پیش دشمن تیغ بدست و انتقام از بنیادم برآرم و آنکہ درین زمان پیر فلان آنجناب پیر گزین
اورنگ آباد شدہ از حسن اتفاقات شنیدہ ام کہ در زمین کن فسادے عظیم و فسادی
قدیم ہویداست و ہنگامۂ پرخاش مذہبی و خشونت شرعی پیداست و در میان ہر دو ملامت گویان
مختلف کیش تیغ عداوت آمیختہ و در کمر ہر فریق خنجر دوم شناعت و عداوت آویختہ بر عالم آرا
جسم پوشش ہر یکش خروش جوشیانہ و خروشش آمد بطبع خود از دیگ طینت خبیث طوبیت بر آرد
داتش مجادلت و مقاتلت بجہد خود آرائی و خود نمائی سگالی سے افروزد چنانچہ مہدوی المشرب
مہدوی المذہب انجاولت پیش ایزد و جہان و ہنگام سودن جبین نیاز پیش خالق زمین و زمان
خون پاکش از تیغ بید ریغ بر یک فنا بریخت و رگ بستہ او را در حین نماز مسا از کار و ظلم و جفا
بگسست از بدخواہش گردا این فتنہ تشویش مزید و تیرہ دیگران رونمود و اگر ایشے بار اندوہ
و پیش حاکم فرسود چون تا بحال ... الکمال ... در آنجا نہ بود و لہذا چندان تحقیق ... روز ...

زیاده آداب شبدیز اقبال بمیدان جاه وجلال تیزپویه باد

مکتوب سی وچهارم آفتاب مرادات بی پایان وماهتاب حاجات مستمندان سلامت

یزدان فیروزی بخش فیروزمند وخرسند داشته باوج پایهٔ بلند ومراتب ارجمند رسانا د واقعهٔ سفر این
روسیاه خونابه نوش اندوه پرور یافته وسینهٔ استفسار واستدراک از ناخن الماس آرزو کاو
وکوه تحقیق از کلند تاکید کافته وبه سیلان دریافت حقیقت این نیاز اشتعال زده دل شتافته اند اگرچه
این کیفیت صعوبت التماس را واگفتن ودر سلک تقریر این مدارید سفتن لایق سفتن نیست لیکن چه کنم
ناچار زخمه بیان بر تار گفت میزنیم ونغمه دید وا اندوه واز هجران سوز میسرائیم
دیوانی دهلی بر کار بی مختصر کار بند بودم ونگین زندگی را بر سنگ آفات زمان می فرسودم
ناخته چهار ساعت شام از کچهری بحصول رخصت وبه جانب وطن نهادم وپا بر راه بصد شوق تمام
بپا کردم از هیجان جوش اشتیاق ملاقات مسرت سمات ارباب وطن واصحاب یاران آنقدر نااندیشیده
کوره فهم وانجام ناشناس گشتم که بر موسم شگال وافزونی بارش طوفان خیز هیچ نه اندیشیدم حالانکه
دود ابر سینه گردون چون غبار اندوه بر دل عشاق از هر سو محیط ومستولی بود. دیوانه وار
از نطاق سفر کمر بستیم وبر بارگیر دشت نوردی صحرا گردی شادان وفرحان چست نشستم
پا ازجیب جیحون آن سو نهاده بودم که نزول باران آغاز شد وبسینهٔ آسمان سوراخ گردید و
باریدن باران با آن درجه رو داد که چشم عشاق هم از غایت ندامت بجای جیب تنگی وپنهان گردید
وبه فرسنگها روی زمین به پردهٔ آب ناپدید گشت وعذاب تگرگ ریزی ودرخشیدن وتابیدن
روز برق گشت شورش وغرش رعد واستیلای تاریکی شب جیحون روشن این همه
سامان حواس آگاهی واسباب هوش بالی از هر سو یافته ودهن زمین وزبان بواسطه
بکشود در این پریشانی وآفات آسمانی از ضربت اله وآسیب باران اسپ سواری ها بار زنده گی
بخاک مرگ نهاد وسرمایهٔ جان بجان آفرین داده آن حالت سراپا گرسنه کی بر سر طاری بود
دیدنی بود نه شنیدنی تا به کرگذشتن لیلای شب تیره گروه را نوردیدم تا جا کردیم سینه
آن وقت به بیچارگی مظلومان همه ویران تر از سینه بخیلان وسیاه تر از کردار نامه بخیلان بود وسر
در تفحص کاروانسرا نزد نگاه را وپهنایات تنگی پی بیکران بکار بردم اما بجا دم است گرد

نیافتم تا چار چو موش باران دیده و غریبے آفت رسیده کو بکو و در بدر مانند غول دشتی سرزنان و سینه
کوبان میگردیدم و بهر جا که رفتم بانگ جز تو هیچ برو برو دور شو می شنیدم بهزار دشواری و خواری
گزرم به بازار افتاد و همه دکاکین را مانند دست بخیل بند یافت اما یک حلوائی دکان خود مثل باب
کریمان نیم بند و دل شب بیداران مفتوح و شمائل وا داشت و اسباب ضروری میسر داشت
رگ حلم در او بر حال تباه ام بجنبید و شمع تلطف و تعطف بکاخ سینه او از آتش مروت و نرم دلی بتابید
دلربایانه و مربیانه در دکان خود جا داد و بار فراوان منت و اکرام بر دوش جانم نهاد چون هم آتش
برافروخت و هیزم فراوان برای گرمم سوخت و جامه اسباب آب رسیده را بتابش آتش خشکانید
و حصیرے کهنه که غیر از نقش بوریا هیچ نشان نمیداد برای این شوریده نوش [illegible] بگسترانید
تا انتشار نور نگاه مانند مردم در گوشه کمر بستر بوریا که در آن هم هزار درجه بهتر از مسند شاهی بود
راست کردم و نقد حلوای با خشت بالا زیر آوردم چون آفتاب را بر [illegible] و نگونساری باختن [illegible] آمد
رو از نجله جا [illegible] باز نمود و گریه شمع به پایان رسید خاکستر پروانه بهوا به پرید [illegible] ولیکن
[illegible] مانند اشک حسرت بار سفر بر کمر بسته با دل حزین و خاطر شکسته رهگرای منزل مقصود شد
گذرگاه مسافران بزیر آب [illegible] زمین بحجاب خلاب ناپدید بود از فراوانی باران آب سرراه تا به
[illegible] تا به کمر بود از این سبب گاه مثل مرغابی بر روی آب آشنا و گاهی با خبر دار از
ماهی آشنا [illegible] آب [illegible] بودم و گره سفر را از ناخن همت میگشادم و از رشته طالع [illegible] میکشودم
از هنگام طلوع [illegible] تا برآمدن ماه شب افروز بهزار جانکاهی و عرق ریزی مسافت کرده قطع
منزل کردم از فراوانی آب و افزونی خلاب [illegible] رفتن و پست و بلند کریوه و ناهموار
و از تلیدن سنگ ریزه و خار های صحرائی کفش پاره پاره گردید و لباسیکه بر تن داشتم بود از
قطره باران [illegible] پوسیده و دریده و [illegible] عریان و برهنه [illegible] آب قطع راه میکردم
چون به جهان سرا رسیدم دیدم که از موج دریای [illegible] طغیانی و دریا [illegible] سرا به ته آب فرو رفته
از [illegible] کاروان سرا گرد [illegible] بلا و آرام گاه
[illegible] شدند و نشانی از [illegible] نوع در [illegible] و صورت زمین ناپدید بود
گرداب قیامت خیز و هلاکت انگیز همه جا موجود از دیدن این جا [illegible] هستی ز دل و جان ربا طائر جان

از قفس عنصری رو به پرواز آورد و بکار دیاس و هراس نقش نبودی و نوشتن انکاری از عنصر خام بستیم
از غایت بیم و فراوانی هول گریه و زاری هم گلوگیر شد و دود آه هم از کانون سینه تا به لب منتها
نمیگردید دران حالت ما چو دیوار سنگین بحت تحیر و نگین ایستاده بهر سو نگریستیم و سر اندیشیدیم که دیگر
باید این مشت استخوانهای را کدام گرگ پلنگ بو شغال شکم خود جا میدهد و کدام دوین چنگال شغال خونی نجیب
این لباس پوستین را از تن جدا میکند درین تنگناست تردد از خود رفته و پیشتر حواس شکسته حیران
بودیم و مرغ نظر را بهر سو بال به پرواز کشودیم دیدیم که به فراز جا مسجدیست عالی عمارت رفعتش تا
سر کیوان میساید و گنبد بلندش از عرش اعظم سرگوشی دارد و دیوارش نگسیده باز رو
گرائید و جان رسیده از سر نو به کالبد خالی است چون گستاخید افتان و خیزان بجا رفتا
رسیدیم و پناه از آفات زمان و زمین از وطلبیدیم و سا انجا بانگ پرداز آن مسجد دیدیم که نوع
قهر خدا و نشانه خشم ایزد دیستان بود آثار درشتی از لوح جبینش پیدا و نشان خباثت و نا
از صفحه حالش مبرهن هویدا حشیش کلال قامت از آیینه خاک درشتی سرشته و جنبه تقدیر
پرشنوان پیچه او را از کبودی و بدبختی نوشته و از ناصیه ناپاکش آثار جور وجفا عیان و از
کانون حالش شعله خباثت و قساوت شعله کشان و دو نشان آن کتاس طبع خناس
چون ما را گرفتار زنجیر بلا دید رسیدن ما را بلاست آسمانی و دیا ستگانی پیدا شته باشند
سنگ ... به پاست عالم بگزید و فریاد و غوغا بر داشت و لواست رعونت و خود سری ... دانه بر افروخته
وانجوش غضب مانند مار سیاه بخود پیچید و تیغ زبان از نیام برکشید و میخواست که بارسم از
دوشمش فرو اندازد و بیرودی تمام رقم هستی را از صفحه زندگی ما حک سازد و ازانجا که من بهست
از جان و جهان شسته بودم و رشته امید نجات از کار دیاس و هراس و گسسته بودم هشتم
و نیروی دلیرانه بکار برده فیض تیغ چون ریزش بگرفتم و چند مشت دندان شکن بر پهلوی او
بزور تمام زدم که غبار رعونت و نخوت جهالت از بوته دماغ فروشد و خمار نشئه از سرش
بدر رفت چون دیدم که مزاج آن ابلیس نژاد رو به اصلاح آورد و خون وحشیکه در دیگ دماغ
داشت اندکی فرو نشست چالاکانه و بیباکانه اندرون مسجد باشان مردانه در آمدم و همه شب
مانند شمع بیک پا ایستاده بهر حال خود زار زار بگریستیم و مثل صراحی سر بزانو نشسته بودم

وهمه شب تسبیح کواکب را از پنجهٔ مژه و دست نگاه بجنبانیدم و از ماه عالمتاب همکلام ماندم چون کوس
جهان افروزی شهنشاه روز بنواخت و لشکر ماه رایت جهانداری و فرمان فرمائی خود درکوه فنا انداخت
نماز پگاه خوانده و نام خدا بر زبان رانده و تیغ خون آشام آن بانگ گو نا عاقبت بین ابلیس داده
سر براه پیمائی و دشت نوردی نهادم و همتا ع بود و اقتدا سعی خود بدست مشیت ایزدی دادم
این روز سوم است که دو ... نان و آب ندیده ام و بوی طعام نشنیده ام امروز غبار ابر از رخ
آفتاب نکاهید و قدری که آتش خورشید در بوتهٔ مشرق بدرخشید و آب او از سینه تا به زانو گرگ
وچهرهٔ آسمان به سنبهٔ سحاب پیدا گردید پاره راه رفته بودم که بغتةً قطار گرگان خونی چنگال شغل باک
آسمانی از پس تلی برنگ شاهد و دندان فشاندند و دندان طمع بر گوشت شکم من تیز کردند من هم گرسنه
و ایشان هم گرسنه من ترسان و ایشان خود را به پنجهٔ ایشان انداخته بودم و کاهی تیز میراندم و گرگان هم
در بدن خوردن جهد و افزون کوشش بلیغ و سعی بلیغ بکار میبردند و کار عرق ریزی و محنت
بسیار و کشش به بازو رسید آورده بودند در پیش داد و دی بیچ بودی گرسنه میان صحرائی سطح قفرا
و البا سعی جان از دام شهوت ... به میدان زندگی از آن دشت پاک هراس را در ربوده از کوه
مرگ فرار سعی بکار است کشیده بود ان از آن تنگنا به نجات بکوه حیات آمده و جان زندگی را
از نو شکل امید ایست ... شکر خدا از زبان جان و لسان روح میرسد کردم و روان تازه
بکالبد خاکی بدمیدم و راه سفر پیش گرفتم و دشت و بیابان مسافرت گردیدم و تنگنای تفسیر روز جهان افروز
بالا سر یافت سا کنان دشت و پرندگان هوا و هر ذی روح ... تا با خیابانها پیشتانی رفته
زمین از التهاب آفتاب بجوشید آتش ... بیدان سخت بپیچید و هم زمین و آسمان کرهٔ نار
گردید و ریگ بیابان چون شعلهٔ ... گشت و سالک هر دشت نورد و سفر دوست
از سنگ صعوبت گرمی شکست و زبان از ... گرمی دهان خار را خشک گردید و فرسنگها
ناهم چشمه شیرین و نشان آب از ساکن ... بر سر جهد و گو ناگون نگاه پیماسنجی که
شاد و ایستادم از باغ مرغ جوانی بود رسیدم و بوسه حیات از رباعین دلاویزش شنیدم
و آنجا ... دل گرم را بیاراییدم و از چشمهٔ نهر که رشک ده عین کوثر و سلسبیل بود
آب تشنگی ... سیر بچشیدم و از نغمه های خوش الحان بلبلان نوای صدا خاطر خرسند طبع افزا

رایحهٔ زندگی افزا و آرایے خورسندی بخش رسانیدم و از سبزی سبزه نو نظر را تازگی و دم آفت رسیده را
بلند آوازگی دادم و از نیرنگی گلهاے گوناگون شادابی و رنگ آمیزی دوحه‌ها تی بوقلمون صنعت نخل را
گلستان ایجاد و تکوین از چشم تحیر بسیدم و بر حسن آفرینش خرد افزاے او هزاران هزاران آفرین
میکردم چون از مشاهدهٔ نعماے قدرت قادر بیچون محو و از خود رفته بودم که دگر بلاے تازه و
آفتے بے اندازه و حادثهٔ زهره گداز و مصیبتے حواس گداز رو نمود یعنی انبوه تر از هم اشجار و بیشتی
مارے سیاه بکمال مستی و زشتی وی نمودار شد و کفچهٔ خونین و زهرآگین را که تیر قضا و خدنگ بلا باید
برباد کرده سوے من بشتافت و مانند تیر پرتاب بر من آمد و از منظر قبیح و فقاع زهر ریزیکه نکبت و اذیت
جان فرسایش دیده جانم ابر وار بگریست چون فوج هراس بر حصار خاطر از هر سو حمله آور گردید
و اقلیم دل را مثل لقیط بر کار محبوس و محصور گردانید و طائر هوش از قفس دماغ بپرید و دلق حواس
از دوش جان بر خاک فنا گرائید من از غایت بیم و فرط خوف مانند سنگین بیحس و حرکت ماندم و
همچو تودهٔ خاک بیفهم و ذکا بے نطق و بیجان بیک جا متحیر شدم از استیلاے جبن و فروتنی و بے هستی لیکن
و خودی گردانیدم و از فرط دهشت هشت مار خونخوار را از دو خود میراندم درین بلاے ناگهانی و گردش
آسمانی مبتلا بودم که لشکر بوزنگان از جانب صحرا پویان پویان و بازی کنان بر سر وقتم در رسید
و مار را از هر سو میان گرفته محصور گردانید از انمیان یک بوزنه که شیر دل و چابک و چالاک بود برق سا
بجست و سر مار را از دست خود فشرده بشکست و گردن او در دست گرفته بار بار بر زمین بمالید
و بازمے دید مار هم قابو یافته بر تن میمون بطورے بپیچید که از شدت کشش و بطش میمون زار زار
نالید و از طاقت طاق شده سر مار را بچنین بر سنگ بسائید که مرغ جانش کباب آتش جهنم گردید فوراً مار
بمرد و بوزنه از اثر دم زهرآگینش نقش هوش از صفحهٔ دماغ بیکدست سترده مرده وار بر خاک افتاد
و همه نقد خودی از جیب سر فرو نهاد چون دیگر بوزنگان یار خود را در چنین نکبت و صعوبت دیدند
که بیهوش ست و زهر مار در جوشش و از بیخودی و بیحواسی هم آغوش و سیاحت و تفریح همه کون و
مکان فراموش مار را از بدن او بکشادند و بیخے از صحرا آورده در دهن خود خائیده عصارهٔ او و بیهوش
بیهوش بداد و سر نازک او را از بالین خاک برداشته بزانو نهاد و کسے کف پا از کمال دلسوزی
بمالید و کسے بدن او را دالک بیکر و همین سان چند مرتبه بیخ مذکور را از ان صحرا آورده آوردند و بوسه

روداد چنانچه بیل ریکپاس از دریاے غفلت و بیهوشی برکنار هوش آمد چشم واکرد و مردمک گردانیده
دیاران او دید و بشناخت و نشست آب نوشید و بربالاے اشمار و دیدن این تماشاے عجیب و منظر
دیده افغان و خیزران به طعن فهم هنگام بانگ سماشل غول بیابانی برهنه و عریان بخانه آمدم چون از چهره
مارو سے این وسیاه که سیاه تر از دل فرلود دیدند وازجوش مهر مادری ابر آسا گریستند و چندین
مالش و روغن تلخ بصدقه خوران اوند و ما را بصد خرمی و خورسندی به بستر استراحت نشاندند و به تشنگی
و تیمارسی من از دل و جان پرداختند و آنجا که اعتنا به بستر گرا و فرش آشنا نه ام و بتدبیر بدایت گونا گون
و مفرحات بوقلمون شام و پگاه خوردم و از انکار رنگ مقویات با استعمال آن و رودم بهزار چاره گری و
معالجه پردازی پس از کشیدن صعوبات بیحد و بیشمار رودیم بجور و سے انسان شد و در رسیدن
از چشم و سیاهی از رنگ بکاهید و لون اصلی اندک اندک بیالید و کسوت هیئت انسانی از خلعت
خانه کرم یزدانی بپوشید و شربت صحت تندرستی از شفاخانه فضل قادر مطلق بنوشید و دیگر اتفاقات
که برمن رفته و گذشته اند و آنجناب سپید آن راهم بوقت فرصت در زنجیر تحریر منسلک خواهم کرد
و بندگان عالی را خوشوقت خواهم ساخت زیاده آداب ❊

مکتوب سی و پنجم بجناب گردون قباب معلی القاب خجسته آب سعادت رقم شهود و شمیم

سپاس است لوازم نیازمندی و مراسم ارجمندی را بتقدیم رسانیده معروض میدارد و تمیا که از این
روسیاه چه دیده اند و چه شنیده اند که مرغ همایون بال یاد آوری و خامه و رسائی را از شاخ
فرخ نهال مؤالفت و مصادقت از تیر عدم توجه بهواے نسیان و فراموش بپرانیده و ابنیه
کاخ شفقت و عنایت را از گلستان خاطر فیض مناظر منهدم گردانید از عرصه فراز دو سه
نامه نامی ندیده ام و خبر صحت سراج وهاج شرافت امتزاج نشنیده ام از این سبب دل
گریان و جگر بریان و سپند از شعله حسرت مجهور و ته آهنگران سوزان ام اگر جان سیاه نامه سزاوار
یاد آوری نیستم و شایان همایون دو ربان نیست اما سلیمان را نظر با مور خورشید را توجه به ذره
تا چیز هم باشد از این معنی امید واثق و رجا صادق از جناب آن ذات خجسته صفات دارم که آب سلاست
عنایت صفات را تا از گلشت و تفقد ها اقتباس این مسلسل بار دارند و ز نجیر بے التفاتی از حلقه
نسیان برداشته قفل فراموشی را از کلید یاد آوری وا نمایند که متاع موافقت و مصادقت

بازار محبت را از چنکو افسرده گرید است اسیدوارم که پیش از رونق بازار نغمه انتقریب خاطر مشکو شمیم
رسیده بود که تذکره شعرا و اسنادان اندیشه در باد نگارتان سخن سنگان گرامی بفکر عنقریب تیار شده قول باسل
انطباع بزودترین زمان مبلوس شد از آنجا که یک نسخه این نیز مطلب باهم رسیده شد امید شد از آن
تا این زمان چند مرتبه زبان خامه فرسوده و قوالی داشته میدان قرطاس ره آن نمودم اما از خوشی
طالع و زبونی بخت خود رو وسیل پاسخ ناز شنامه نرسیده دامی بوستان گل را از ان نظیر کرده شمیم
اکنون عرض پرداز هم که اگر آن تذکره یا دیوان مستطر حضور نواب صاحب بهادر تیار شده باشد از
خلوتخانه مطبع رونق افروز جلوت شده باشد دامن کوشش فیاضانه فراز کرده یک نسخه با این
سینه ریش کشیفته صادق سخن نواب صاحب ممدوح ارسال فرمایند احسان بیکران و اکرام فراوان
بهر حال پابند دل خواهد بود التماس دیگر هم دارم که یک قطعه عرضی لطیف تهنیت اضافه خطاب قدس
بلفافه دیگر بحضور کرامت گنجور بنام نامی حضور نواب صاحب مرسل ساختم امید وقع سنجیده هنگام
از نظر اشرف و ملاحظه الطف جناب نواب صاحب گذرانند عین فیاضی و کمال عنایت بی خواهد بود و از جواب
باصواب این عریضه نیازمند شرف افتخار جاوید بخشند شده یاد عاید ظاهر و باطن بند اشتیاق
سزاوار این دیار دانگاشته مسرور ساخته باشند مدام نامه شفیق شامه الحسن الامال فیض شمائل

سخن بزم محبت آمیز با دعا مرقوم مرفقند به تقریب همراه شد

مکتوب سی و ششم

بموقف عرض بندگان عالی متعالی آسمان جاه انجم سپاه کیوان
خدیو زمان عقده کشای بسته کاران حاجت روای دل فگاران ریاض مکرمت جهان بحر
دریای جود والاحسان با دم هنگامه فیض بدکرداران دستگیر بی پناهان جناب معلی القاب
گردون رکاب محمد کلب علی خان صاحب بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه جی سی ایس
آئی ادام اقبالکم از خاک پاک آستان جنت نشان جبین نیاز را نورانی کرده حاشیه
دعوت ازل جان لبریده بندگانه عرض پرداز است یزدان جهان داد دوبالا آفرین
ستایش و نیایش است که صدف گوش جان نیوشش ما را سخ الاعتقادان صافی دل را از فرد
گوهر اضافه خطاب جدید سی دالیس وآئی که از حضور فیض ظهور شاهزاده ویلز بهادر مسنده
مالامال گردانید و از این نوید مسرت جاوید خاطرها اند دو زده گانزار نسیم شمائلی گل گل شگفتا سید

نخل تمنا را راست دارا دانشمندان و عالی گوهر را از ثمر او شیرین ساخت و لوای آرزوی دست ما زادگیان را
در ساحت نشاط برافراخت ایزد جل شانه و عم نواله از ریشه این گلزار نشاط نمین چار سال دار اولاد حشمان
دارا و وار نور سال بپاس برای تا ابد الآباد بندگان عالی منزلت را بر ترا بهر جهانداران دادگر دادگرا
گرداناد تا بر نسیج زندگی از انگشت لطف بانی هیچ پا نیم و نیاز ما به صاحب درگاه فلک اشتباه دائم
و از جام حیات یک ساقی هستی بیداریم و دارا دولت و اثق بر شبان داریم تا اثبات سه دعای
ترقی دولت و اوج حشمت و جلال از جناب شهنشاه مطلق و قدرا و حق پیوسته می خواهیم و کسوت
احسان عطای بیرشه شهر منتظر شهود [illegible] داریم و درین ایام اخبار ریاست رامپور خبر انطباع
دیوان تصنیف بندگان عالی بیده گویا جانی تازه بر کالبد افسرده سخنان معانی دوست
می دهد اگر دیبای بخشش و عطا فقیر پرور دری سوخته زند یک نسخه از ان این خیرخواه درگاه را
مرحمت شود احسان گران بها بر جان این ریش تمامی دل خواهد بود [illegible] ده درج افزا
علیه تذکره شعرای گرامی و یادگار سخن طرازان نامی هم دریافته ام آرزو دارم که تکمیله
تذکره موصوف از گوشه نقاب بزم شهود و جلوه جهان افروزی دهد و نور بینائی منتظران بخشد
همان هم نیز یاد این بیت بشارت بخلوت خاطر ما [illegible] قرار ما ندرنگ رنر و شعریان تمنا
سرم به پهلوی [illegible] که چه خوش باشد اگر ز کیسه بر خواند جهانداری و رساله نحوی بر ضوابط
جهانبانی از زبان خامه جواهر نگار بندگان عالی متعالی بر قرطاس شیوع بخلعه و شنوده صهبا
ریست فرمانروائی از خم خمول بساغر اعلان بریزد و بیشک لاریب برای دیگر خداوندان مملکت
گیتی ستانان پاک طینت هدایت بسیرت و رهنمای روشن خواهد بود و بحق انشا پردازان بلند طبع
[illegible] خوش و صبح تابان شمع و درخشان چراغ خواهد شد و برای انشاء آموزان دبستان تعلیم
[illegible] خرد افروز و دانش بخش حیرت افزا فطنت [illegible] جلوه فیض خواهد داد و بر ضمیر
خورشید تنویر [illegible] والاتدبیر و بیدار [illegible] تقریر باریابان بارگاه کیوان انگار
پیداست که شعر [illegible] طبع عالی ادراک گفتن میتوانند و نثر سربلند فکر صائب اسی در سلک تحریر
منتظم میتوانند اما نگارش [illegible] بر صفحه تسطیر [illegible] کار جهانداران فرمان گزار و شیوه تخت نشینان
[illegible] است که ایشان از رموز سلطنت و غوامض مملکت و فرمانروائی آگاه و واقف

پیوسته بلند این راه دشوار گذار زهره کدام خوب بشناسد و هنر گزیده مضمون لطافت مشحون از
سپهر دریاسے طبع تحبیر و آب آتشین لاله رنگ الفشا از سر ساغر شیرین سخن خوب سنجیده هر کس نگوید
و روح عنفران بهار زیبی دهر گشته رو پدار اینجاست که فکر مضمون آفرین به نصیب هر فرد بشر
و ذهن رسا و فهم ذکا بحصه هر صاحب هنر نیست چون بزرگ توانایندگان اقدس را نمونه قدرت
کامله خود آفرید و تا تماشاے آفرینش خود بر جهانیان آشکارا گردانید در هر فن کمال بی مثال ارزانی
و در هر حسن بهر مثال مبارک تاج عز و اقبال نهاده ذات اقدس امام المؤمنین و نظام المسلمین تاج الاعلا
و سراج الکلام است خاندان نبوی از نور ذات فیض سمات تابان و کاشانه اسلام از پرتو آفتاب
توجه لمعات درخشان ست لهذا دست طلب بخدام والا التجاست که اندکے خون خامه صفا
مآثر ولیده مویان شگفته و درون هم بریزند و جگر دوات از نوک قلم موافق آرزوے ما
گرایان بکاوند و گوهر بے بهاے نقول و معان ضمیر تقدس تخمیر بغواصی خامه شیرین مقال بر آرند
و جوهر دلاویز معانی از لجه تقریر دلپذیر به آغوش قلم لطافت رقم بیرون آورده بر تاج تسلیم
تعبیه نمایند از قند کلام که شیرین تر از جان شیرین ست کام و زبان سخن شناسان را
روح افزا بخشند و بر جان تشنگان زلال و دیوان خوش بیان گران احسانی نهند همیشه
آفتاب بر سپهر ملک علم ران و جلوه افروز مسند نور حکومت و شوکت روزافزون باد

بحرمة النون و آله الامجاد

مکتوب سی و هفتم حضرت والا قدرت گرامی خصلت عالی منزلت سلامت دیرتو
می فهم که آنحضرت بر فراوانی مال و متاع و افزونی جاه جهان مطاع تکیه فرموده با نیام ما
دستان بلباس پوشش گلیم بر دوش رو گردانیدند و به اغواے بعض شوخ لبان سبکباره
واسطه ایدی و رابطه جاویدی را از کار افگانش و خودبینی از هم گسیختند و ایاغ و داغ را
از سیماے پرخار کبر و نخوت لبالب کردند و باغ طبع را از چراغ گلهاے رنگارنگ خیالات
خودبینی منور و روشن فرمودند و منظر بے ثباتے دنیا و انیمانه انداختند حیف که شعل
نمی بینند که مال دنیا همچو ابر و باران ست و مثل سایه پیران متصور ست هر شاه و گدا یکی لحد
و زناوی کور یکسان ست و تاج دار و باج گزار در گوشه قبر تنها و عریان تحمیل بر یک

مآل مثل ما روا نشد و باسے خونخوار سرمایہ فسون وجاد وست و مذاق زندگی او سراسر حزن و بے آبروست
بخیل بوقت مآل بنا عقبئی را بفروشد و سخی عقبئی را بدینار وجواہر بگیرد افسوس ہزار افسوس آن جناب
از نیرنگی زمان و کج آہنگی دوران عبرت نه ورزیدند که معاونان و پشت پناہان ذات شریف را
فلک شعبدہ باز چہ سان بخاک انداخت و آہن سر بغرور او شما را چگونہ بہ بوتہ خاک گداخت و آن
جوان رعنا و مدبر دانا که خود را بالاتر از آسمان و محکم تر از کوہ متانت نشان مے پنداشت تا چہ شد
بہ یکدم گم گشت و آن مال دار با لت آثار روش پایہ چشم زدن از سریر ہستی بہ کنج نیستی نشست
و آن خشم تر ازان جلالت انتما و آن غضب گرایان رعونت و شوکت افزا بچہ طور بکوے نگون بختی
بنهفت آن ستمگران پیل پیکار و آن شیر نبرد ان از دردتار چہ سان بخاک ہلاکت بخفت
یاحضرت تمام کارخانہ ایجاد و تکوین و عنان ہمہ لذائذ تلخ و شیرین بدست آفریدگار است و
کلید خزانہ آمرزش و نا آمرزش بقبضۂ آمرزگار است بہ بیند که بسا کهن سالان دیرینہ بکوچہ تنا ور
درخت در گلشن کامرانی جلوہ افروز اند و بسا نوعمران پری پیکر بر حصیر فنا مثل کاسہ گردان حسرت
اندوز اند و بسا گلستان تازہ و خیابان شاداب از نظرہ خزان ناپدید شدند و بسا ایوان آسمان
قبہ و ہزاران قصر کوہ آسا که از استحکامش کلاہ فلک شکست فرو د از سیلاب ہستی بخاک گرائیدند
ہر دم از نیرنگی چرخ باید ترسید و از کردار ناستودہ فعال نہ سوء مر خود باید لرزید بطرز زمانہ
ہر یکے تیغ نہماند و رفتار دوران بر نمط واحد نمیشود و از ان صدمات حیات ربا ہستی فرسا که
بر خدام فلک احتشام متوالیاً دستکاہ نزاطاری شدند دل زخمی ارم و سینہ را از ناخن حسرت
شب و روز می فگارم چون ہمہ آفریدگان را کروبات زمانہ و یدلی و جملہ آفات سماوی کشیدنیست
دل را بچنین تالمات اندوہگین ساختن و از ساگین حزن و غم مذاق زندگی را منغض کردن دور
از دانش و فرزانگیست باید که دائما بر پایہ صبر و شکیب و منصب استقلال متمکن باشد

زیادہ آداب

مکتوب سی و ششم بجالیجناب ملک قباب حضرت بھائی صاحب مخدومی معظمی
مدظلہ العالی پیرایہ رستان بوسی که ذریعہ افتخار خردان و طریقۂ مباہات نیازکیشان ست معروض میدارد
کہ امروز مع عبد المجید نزدم در رسید با این ہمہ گرانگری که فرزندم ابجد جیستان روزگار باید رسانید

داغ دیکاری بر ناصیہ حالش دریابد کرد تا امروز کہ عرصہ سہ ماہ کہ در انتظارش منقضی گشت گام فرسای بجانبہ شد
جاے فشان وادہ آن ملجاے ستمندان ہر چند دریافتم وور وادی تجسس او صبا آسا شام وسحر
ہر جا شتافتم وکوہسارے تلاش زیر کلند فکر کاویدم اما نیافتم ہمچو کبریت احمر جز نام نشانے نہ ماند۔ اسم اعظم
بجز از شہرت آثارے پدید نیست از روز تحریک سلسلۂ تلاشش تا ہذا الاحیان چشم براہ او ہستم ہر جا عشاق
حسب نشاندہی بیک اندیشہ بجستجوے او دویدم کسے جا اثرے پیدا نہ گردید ہمو آرزوے
برشفتہ درون در زاویہ انہماک از نظر جہان بین پنہان ست مثل آسودگی و بہبودگی مفلسان از
روزگار بے نشان در دفتر شہر یک عہدہ برائی برخوردار مذکور خالیست تعجیل تعجیل او را
باین ناحیت راہی فرمایند پیش از ین از تحریر پیلیجے کاندبلہ (نام مقام ۱۲) بوضوح پیوستہ بود کہ صبیہ من و ازانجا
خواہد آمد و تا سہ چہار ماہ اقامت پذیر خواہد بود باز این عقدہ بر روے دلم نکشود کہ او
کاندبلہ را گذاشت یا نہ چون بہ جھنجھانہ (نام وطن مصنف ۱۲) رسیدہ باشد ہمہ سامان خوردنی و نوشیدنی از زر صحیبہ ما
حوالہ صبیہ مذکور فرمایند و کسے نوع سنگ تنگدستی و خار ناداری زیر پاے راحت وے نہ آید
و غبار تنگیے روزی بر دامن دلش نشیند و از ہمہ اخراجات ضروری و لابدی خبرگیران پرسان
باشند و نیکو آگاہی از کاہ و دانہ زکاوان و یابو ہاے صادر وارد کہ وقتاً فوقتاً خواہند
آمد دارند و جملہ ملازمان و خادمان را نیز دلشاد و آبادوروں و خوشحال خواہند داشت
و فرد حساب برداشت خرچ ہم مفصل خواہند نوشت حال اینجا برین منوال ست کہ بھکار ما
رونق بخش این گلزمین اند و بہ تیاری مدرسۃ العلوم مسلمانان جہد بلیغ دارند ہنوز رخصت
نہ گرفتہ ام موقعہ حصول سے بینم بامروز فردا کاسۂ آرزو پیش سرکار خواہم نمود اگر براہ کرم
رخصت دادند ہمچو صبائے سحری و دعاے نیم شبی بطرفۃ العین بحضور والا می شتابم خبر نو
تازہ این ست کہ بر دہم شہر محرم ۱۲۹۳ ہجری بوقت یک نواخت کسے تند روسے مخالف
و معاند مدرسہ بآرام کدہ طلباے مدرسۃ العلوم آتش در زدند و دو بنگلہ قیمتی چہار ہزار روپیہ
سوختہ خاک سیاہ شد بیشتر اسباب بر آوردند و کمتر بسوختن رفت ہر چند اثر تجسس
در کانون جہد و کوشش برافروختند نشان آتش دہندہ ناپدید ست تا سہ چہار روز بازار تحقیقات
سرکاری گرم ماند و کشاکشی و پرسان پرسی از ہر چہار سو خوب شد ہنوز دیگ خیال ہر کس بجوش ست

و دریاست اندیشه تجسس در خروش آتش شده از سبب مخالفت صد و مدرسه دشمن گردید آنها
بیاگوید که آتش زن باین نیت مدرسه آتش در کجا بود که آن مدرسه را بخوف این چنین حادثات واقعات
وارثان شان بجاد بطلبند استقامت و سکونت در مدرسه برآسند و این سلسله تحصیل علم و فضل
از هم بگسلد و صورت دبستان دگرگون گردد بر دشمنان اهل سنت باریک بین انجام و آغاز شده که
صاحب یقین چه پیداست کز خباثت خبیثان تا کجا رسیده زخم نیش کینه شان تا به استخوان
رسانیده و آتش فساد و فتنه با قصی غایت مشتعل ساخته و خبیثان گوهر آبروی خود را و مدارج اهل
ضلالت انداخته و در خرمن قوم غربت و جهالت از راه کینه و دمی آتش زده و چراغ خانه خود را از تند باد
خباثت و شقاوت خاموش کرده و شتی اشنان خباثت خبیثان باید و دید که چه پایه ارد و خشی اکر بست
بهتان و دل دیشبا حب ذات و رذالت چه سان سیه و دسینه هر کس را و فتنه کینه و گنجینه حقد
و فساد و عناد ساخته با هم دلیجت هر یک ظاهر را تا پاک تر از فانوس ساخته و در دل سحیم و دو دست
تسبیح هزار دانه خبیثان و در دل خار خوی تیغ نیش شان بظاهر روسپید و به باطن سیه، بر نگاه و
بزبان ذکر رسول الله و اولیا الله و در دل جوش تو چه کینه دارند تا چه باید برسد
و چه سیه خود باید از بد زمانه بسیار نگار بر می آید هر یک صورت تا پاک باطن در
این وقت سخت خوف نداست و لباس در او است هر آئینه تا دلیر پاکست هر حال که از العلوم
رونق و چه و غرور و ترقی و عروج ست و کوکب اقبال از برج سعادت و خبیثی
ایام گاه برسد آن روز رحمی زدی رایحه باغ اثر و رشتان الفت و بر است تنها خرید و دارند
تهیا بر معولی بار گناه دیده و هند و در باب نشانگاه به نیکو چه باشد و به ان تنها نصیب فرمایند
و در نظر سمت برای آب پاشی هم ملازم و ارند که بر وقت رسیدن این تحفه در روان و صری
تلاش کسی چیز شود تا بدستیاز فقط

مکتوب سی و دوم بحضور فیض گنجور جناب بهائی صاحب قبله و کعبه دام ظلکم بسوی استنباط
انوار بیاز مندی سرو بعرض آنکه از هنگام شنیدن گل شور روی بهجت دی خیابان لاطفت گلستان
سوالفت و الائه آبیاری سحاب عطوفت و نوازش و نگاه پرواز بی بسبزه و پیمان میمن یم دائم
و امان رسیدن نور تبع فراست و فطانت گلزار یکانگت و لاله زار مرافقت سلامت بشیع الرفعال

عنایت بزرگانه و عطاء و نوازش نضارت آگین و شادابی اتمامی یافتم اکنون چند سال ست که آن گلستان
همیشه بهار رشک فردوس از صدمهٔ باد خزان نسیان و لطمهٔ صرصر حشمت‌نشان فراموشی رستگاری
نیافت آفتاب بهجت و یگانه پرستی و ماهتاب مکنت احوال جوئی از مشرق توجه و کرم برنتافت آن
آفتاب مهر و الطاف که پیش ازین نورافشان بود ایدون به کدام برج سپهر بی‌توجهی منزل گزیده که
آن مهر درخشان در تیره ابر نسیان و فراموشی جا گرفته و آن کوکب پرنور جهان افروز یگانه و اتحاد
در حجاب انکار همی پرده خفا بسته این نسیان بندگان عالی القاب گوناگون حیرت در آب و قلمون
اندوه و حسرت بر جان حزین بگشود و کرگان قسوس و ثعبان قلق از هر سو چشم حیرت بنمود از کجا
پیداست که این مظهر جهان راستیک خزان سیدنی و این چمن ایجاد و تکوین را بی تامل مهرگان
خمول و ذبول مدتی این بازار شاداب سازار رونق و طراوت چند روزه هستی این گلزار بی بقا
نضارت و شادابی چند لحظه است بدیدهٔ افسوس می‌بینیم و گوهر اشک از درج چشم برآورده به رشته
می‌سفتیم که آن چهره در بود که آنجناب ما را خود بسعادت پژوه سید الستند و من ذات علیا را بزرگ
و رحمت یزدانی می‌پنداشتیم لاریب کلید قفل ابواب بهشت را از دادن خفا و آشکار است وکشود خزاین
پیدا و نهان بقدرت پروردگار است بنفرجیکه خواهد زمام دل را بگرداند و بنوعیکه ستوده و گزیدن اکثار
و منعطف سازد آن چه خوش بنیان بود که چمن قماتهٔ موالفت و یگانگت از دیار مصادقت و موافقت
آباد بود و جوی محبت و التفات از آب زلال هر سو موج زن و سیرابی و نضارت می‌افزود
و در فانوس کالبد ما شمع مروت و فتوت روشن و نیر مهر و رحم ظرقی بتو افگن بود اکنون که
بیکسان و ای دستگیر بیکسان از روی که قار خار خاده پایی جانم خلید و گریبان نافیتم از
واقع جان فرسا بدرید و صرصر صدمات و آفات در گلستان زندگی ما بوزید و اشجار آسودگی
از بیخ و بن برکندید و غبار افلاس و شور بختی بر رویم افتاد و نور وقار و اجلال
نهاد و لباس راحت مبدل بپلاس نکبت و مصیبت گردید و اساس عشرت از کلند حوادث
بخاک گرائید همه خویشان ذاتی و صداقتی بندگان عالی نسیاً منسیاً گردیده و نجابت و
و نهال مبانیت در خیابان طبع و الا رشید و انید ملاحظه فرمایند که از مصاحبت و مجالست

دگر جانان دریده و بچاک و خون طپیده و خار آشفتگی بپای جان خلیده نباید گریخت و قطع یگانگی کنا
از سوی التجا قدم است بر زمین استغنا نباید ریخت بے یگانه بودن جز خدای جل جلاله دیگری را
نازیبا و تنها زیستن جز آفریده را ناسزا همچو گل گر بود دل و غنچه آسا دهن از سخن بستن کسر و دار لب
جویبار تجردی از همه یکسو شدن و تدرو مانا بر کوهسار بے تعلقی خرامیدن شیوه خردمند صافی مشرب
و طریقه سعادتمند کافی مذهب نیست باید که آئینه سینه را از زنگ بے توجهی پاک فرمایند و ورق استغنا
وسبز چهری را از جبین دل چاک نمایند و از خار فراموشی از پای قوت حافظه نیشتر لطف بمنقار شوق
و کرم برآرند و تخم یگانه پروری در کشت زار طبع که منبع رحمت الهیست بکارند از خرابهای تنها
گریزند و بدامن محبت و مهرورزی درآویزند جناب من اگر تنها گل را به بوسه دماغ را پریشانی
دهد و چون شکر تنها خوری صفرا افزاید و اگر باهم آمیخته تناول فرمائی گلشکر بوده امراض بعض را شفا بخشد
و لذت جان بخش و راحت روح افزا دهد و طائران هم جام دوستی باهم نوشند و در اعانت یکدیگر
بدل کوشند باید دید که رشته یکتو است از نیروی کودک شیر خواره بگسلد و چون چند تو هم گردد
از زور پیل کوه پیکر هم گسسته نمیشود و در دنیای یار بودن در کوچه و برزن لیلی خوار شدن است
و زندگی را الیاس آسا در تنهائی و تجردی گزاردن در دشت ناکامی و نافرجامی گام فرسودن است
طائران در هوا و درماندگان در صحرا هم تنهائی و یکتائی بسر نبرند و دوستی و مجالست و موافقت
باهمی خواهند شاید چمنستان خیال شریف که مهبط انوار علویست غنچه این وهم خرد فرسا
لب کشوده باشد که این روسیاه خون نابه نوش پلاس دهشت و گلیم پوش هراس و نکبت
گدائی کشود کار دنیای نشده و کسی نوع کامگاری و حصول ترافع درجات و وصول نقد
گرانمایه و بهم رسیدن کیسه لعل و جواهرات بوقوع نیامده و در خیابان اقبال و فرواهت
گاهی گل کامرانی نشگفته و نه گوهر خوش طالعی و بلندی جاه در سلک حلالت سفته از چنین قرداد
و بسیار پا به مخاطب بودن و راه مکالمه پیمودن آبروی خود ریختن و در پیک ذلت آویختن
صاحب من فی الحقیقت همه عمر در صحرای غربت و غریبی سر زنان با دل بریان تفسیده و
خشک لبان گرویده گاهی پا به زینه کامرانی و آسایش جاودانی ننهاده ام و نطاق نکبت عنها
از کمر جان نگشاده ام هر چند کام فرسا شده ام از هنگام انتشار نور سحر شعور تا ظهور ظلمت شام پیری

دروادی آرزو سے و تشنۂ تمنا پیاسے بجستجوی تلاش دویدم اما بسبب تراکم تاریکیے سیہ بختی خود
بمنزل مقصود نرسیدم چندانکہ گام زدم وتگاپو کردم ہنوز خود را از شارستان تاریکی دور
یافتم این ہمہ خرابی وانقلابی بسبب نبودن ذریعہ کاملہ و وسیلہ بالغہ است اگر درین دیر ناپایدار
دستگاہی وپرسان حالی بودی ایوانہای چنین صعوبات ومکروہات روز افزون برباد نشودی
حضور رہین آئینہ دل را از اشکال اعراض دنیوی باریابی داشت دلو اے خلوص محبت شفقت
پیراستہ سینہ باید افراشت ہمیشہ کسے را در دو شینہ دل نخواہد بود و دوانکہ کسے راہ ہستی خود آورد
چون عقدہ کار انجاح مرام انام از انامل این لا یعقل وا نہ شدہ و کسے را فروغ از رہنمائی این
پلاس پوش شورابہ نوش بدرد بلا رو ندادہ و نقشے را گلگشت سیاہی گلزار عروج مناصب
علیا میسر گردید و زردی بال ترقی از اوج مراتب الا پیامردی این سیاہ کوکب شوم طالع
وخشک پد این خیال سیاہی ہجا است و بانگ درشتہ دریا ہر وقت ناہموار یاست ازین خیالات
نام سر بہ گریبان در روبہ زانوے انفعال و نا استعلام معقد در دار ثبت و نا رایم این گناہ کبیرہ
نہ انگاید ندا از گردش باد و افتادن کہ گنج آہنگ سخت سیجو بر اگر در شبکہ درین شورش کدہ
ہسیر آگین پا نہادہ ام ودولت ادراک وشناسائی شعور بر دوش جان نہ انداختہ ام گاہے بجست دامان
سخن زر دوبد اری وکلام کشودہ مرام نگفتہ ہر چند در گلستان جستجو صبا آسا تکاپوے آشکارا
نمودم وعرق ریزی کردم لیکن ہچو نسیم خوش طالعی غنچہ مرادم شگفتہ و نہ گاہے ہواے
مراد در گلزار کامرانی وزیدہ و نہ در حدیقہ امید گل نشاط وانبساط خندیدہ پیوستہ خونابہ نوش
بیکدہ حسرت ونکبت ماندم و مدام رقم صعوبت ومحنت در بریدہ حال خود خواندم چون سے پیغمبر کہ ہمہ
سیاہ وسفید جہان وجہانیان بدست آفریدگار عالم است وہمہ کاروبار بازار ایجاد وتکوین بر کرم
کریم قایم کسے را تاب دم زدن در کارخانہ او نیست و نفسے بے رضاے او درنگ و گو نیست تا گردگار عالم
نہ گوید ذرہ نتابد و تا پروردگار جہان نفرماید برگے نجنبد زمام انام وعنان ہمہ مہام جنبش ہر لب کام
در دست قدرت اوست وبہار وخزان وشام وسحر وسپید وسیاہ ہمہ در مشیت جل العلا وستاہ
دانشمند فرزانہ خود را باید کہ نشود ہمہ کار زیر ورود گار رجوع و افسانہ آرزو و اسرار تاریکی چنو سمہ
بحضور کارکنان فرازین درگاہ گوید و ماسوا اللہ را گرفتار تسخیر قدرت قادر ذوالجلال پندارد و دامن

بزه واسباب تعطیلات پیش دیگر گستراندریاده چه عرض دهم وتاکجا نامه گزارش بر سمع قدسی فهم رکس سهر
والتفات از حرارت محبت گرمی شفقت با جنبان باد

مکتوب ۴۳

بخدمت حضرت مولوی صاحب مد ظلکم از عرصه دراز و زمانه دراز بندگان عالی راجوشش
مضمون نگاری و خروشش طبع آن اسیر بست وازدریاسے طبع بارها آبها مضامین دلچسپ و
فوائد موضوع در مطبع میرسند و بذریعه اخبار گوش جهانیان دور ونزدیک راجو برسند می
شنیدند و آراسته میدهند و هر مضمون خوش آیند و نفع بخش بر تا کپیر و هوش افزا صغیر و کبیر
می شد و هر فقره اش بدلربائی و حسن نمائی همچو زلف مشکمویان بدلگیری دست رازی میکند اما القوتر
خط ساحی از نقوشهاسے هرو جهان یکسوست واز کشور فهم وادراک بسا دوریست هر چند غواصان اندر
دریای پاسے پرآشوب آغوش میزند لیکن از صدف نقوش گوهر حروف بدست نمی آید و حرفی
از حروف شکل خط تقدیر پاسے ادراک در یافت نور آگهی نے بخشد و کشش هر حروف اوالیشه
خوانندگان را مانند پیچ کاکل خوبرویان و زلف محبوبان در پیچ و تاب دارد و روش هر لفظ خبر از
گمراه و نشان از فلک عدم میدهد در خواندن مضمون نگاشته خاطر ورتا افراد اطراحسان
دریاسے علوم و فنون اینجا به کمال شناوری و غوطه زنی دهرا وردن کشتی گرداب افتاده
مضامین اگر در قعر حروف نامرو جه افتاده است اعجاز باسے قائد وشهر طیب دانی و خوش
بحر معرفت و قدرت کشف خداداد خود را فرامے آرد طرز خط ساحی همچو همزه گلرخان قاطع
راه اندیشه امعان پیاست و انداز تحریر و روش تسطیر زنجیر گلوے ذهن و ذکاست از ظلمت
آباد نگارش جستن مضمون ساحی سکندر پاسا آب حیات آوردن است و از دشت هولناک
ترقیم یافتن مطلب الا گنج شایگان خسرو واپیافتن ست سے آبحیات آوردن و گنج یافتن
بآسان ست اما از تاریکی خط با رسیدن مضمون شامی فهمیدن بسیار دشوار بلکه لعل از سینه سنگ
بیرون آوردن ست اگر آئینه سینه انجابیان مطلع الانوار کوفی و الهی نبودی امر نهانی و نکته
نهانی یعنی مطلب پنهان بر کسے هرگز نکشودی ریزش حروف از زبان خامه شریف مانند
اشک عشاق پر احتراق سراسر پریشان و تراوش الفاظ مضمون افزا قرود و ساتر از فشانیدن آب
ایستاده حواس از دماغ جمیع انسان جناب من چون خواندن خط پاک یافتن نوشته تقدیر

و فهمیدن نقوش تقدیری کارے دلگیر است لهذا التماس است که باز از این نوشته خود را از قلم دیگر
صاحب قلم که رگ شناس زبان خامه و واننده خواص نامه باشد گذرانیده ابلاغ وارند تا از دست
هایوان خود زبان قلم بیگناه نه فرسایند و خون دوات بر سطح قرطاس نه ریزند هر ناشناس و
ناآشنائی هنر را زیباست که خود را بصورت ناآشنائی و ناواقفی ماهر فن و استاد هنر پیدا
و دل لوح خوان خود را علام العلوم نه انگارد این خیال نادانی بوے انسانی بالا ز دماغ فرو نشاند
و چراغ بشاشت و گیاست را از هبوب هواے مالیخولیاے میراند قصور زیاده گوئی معاف باید
و شما از گرد کینه صاف باد

مکتوب چهل و یکم ۴۱

بحضور فیض گنجور روشن ضمیر خورشید تنویر ماه نظیر بادیے امید
فقیر دستگیر صغیر و کبیر دام اجلاله یا نخ ضمیمه پاک کردار نامه این نامه سیاه شد ولید و شمار نامه معصیت
این گنهگار نکبت تا بود در حالیکه باران رحمت از عرش بارید و فرش زمین آب زندگی نوشید
و سبزه سر پا ز فرو کرده سپاس نصارت بخش باغبان حقیقی از جبین انکسار تقدیم میرسانید
و آب باران بحال دریا دلی مرغزار را رشک گلزار سپهر سیه تو افگن گردید و از فرط شادابی
جمله راز پنهانی زمین بر رو آمده و همه اسرار درونی آشکارا شده مرغان یاد آورها گردانید
هنگام رسیدن نامه اقدس ملا اعلی فلک کتاب با شش باران بخواند و عاید سحاب ذکر
جهت رعد و تسبیح هزار دانه ترشح بدست میراند و این ابر سیاه خونناب جگر و شوید
از پرده دل براه چشم بر دامان حال سے افشاند و نخل آه بر زمین دل بهزار اشکباری
سے نشاند چون گرامی نامه را خواندم و شکوه دیدم که همه کرداراے ناستوده ما شمرده اند
و خاطر نازک ما را از دشت شکستم بحال سنگین دلی فرسوده حرفے نبود که خراشنده جان نبود
و لفظے از خامه گرامی نه چکید که سینه ما را نه دشنه مانند نه رسید از اول تا آخر همه دامن نامه
مملو از اتهامات متلونه و شکایات متنوعه بود نمیدانم که گناهیکه هنوز نه کرده ام چرا شمرده اند و
خطائیکه تا اینندم پاره تفضلے تخیله نه نهاده چه سان گمان به من برده اند شاید که بزمانه آینده
از من آن بوده دامن سر و خواهند شد یا آنجناب اندر دفتر کراما کاتبین بذریعه کشف باطنی
نقل بر داشته اند یا از جرائد دیوان تقدیر خبرے جسته اند یا از فرط روشن ضمیری آگاه و

دریافته اند اگر از کشف مکشوف ست فی الحقیقت این پرتو باطل و دریافت عاطل ست و این شعشعه که بر
صفحهٔ خاطر لاهوت مناظر تافته همانا حاصل ست حضور من اگرچه به تحسین نگاه دلم بشوریده و اشک حسرت
از آسمان چشم باریدا اما چون خیال کردم و خود را نیک سنجیدم نامهٔ عالی را باز دیدم و بر گناه و
جفا گستری خود غور کامل نمودم آن نامه را هدایت نامه و رهنمائی صبرهن و هادی و روشن پند پنداشتم
و آنجناب را بهتر از پیر روشن ضمیر انگاشتم چراکه پدر را از بدی آگاهانیدن کار مرشدان عرش پایگاه است
و این گزیده شیوهٔ رهروان چمنستان حقیقت آگاه است چون کردار ناستوده که ما ایشم ورزیده و از زشت
زشت کرداری و ناهنجاری آگاهی بخشیده به همه نهج جای سپاس ست اگر آینده هم نقل کردار ناستوده
از دفتر کراماً کاتبین گرفته ابلاغ داشته باشند عین شکرگزاری و منت دوزی خواهد بود و
اکنون وقت ما و ایشان و آوان آخرین ست همچنان از افعال قبیح و اطوار قبایح نفرت آگین زدوده
باشند و رشتهٔ سوت کرشته جان از کار دهر گسلد و در بزم جمیع وابستگان و انجمن یاران
و مخلصان جدا بسازد اما به ارواح گرامی نیاگان پیوند جاوید میبخشد از غایت رستگاری با سلف
وابستگی میدهد نامه عالی هم از خواب نوشین غفلت که عزیز و محبوب ماست بیدار میکند و
جام شربت هوشیاری و آگاهی میچشاند و از راحت و آرام موجوده که درین پنج سرای
پیش نظر ست با عذرت و مبائنت میدهد و انبار گناه را که زیاده تر از ریگ صحراست از
کلمند درشت گوئی و سخت سرائی میکاهد نامهٔ سامی ابر کرم ست که بر غبار معصیت ها می بارد و تخم نیکی
و هدایت در کشت طبیعت میکارد نامهٔ گرامی پشتارهٔ جرایم مرا از جا های تنگ و تاریک زوایای
باریک جسته و به تجسس و تفحص جان خراش دریافته اندک را بسیار و بسیار را انبار ساخته بود
یک نامه ترسیم و ثبت فرموده روبرو دسترس کرده گران احسان بر گردن کردار نگاران
نهاده اند از صفت اعمال نویسی من ستمگاری بخشیده اند این دهر روسیاه بدل و جان سپاس گزا
و منت پذیر شکایت تلخ سامی بوده از جرایم ذمیمه و شمایم رذیله خود نقاب ندامت جلباب خجالت
بر رو کشیده از آب گرم سینهٔ خویش سیاهی پیشانی را فرو شسته و نفس سرکش را از تیغ صبر و
شکیب بکشته امید دارم که تا زنده باشی همین نمک شور سخت طرازی و مرهم زهر تنهائی
دجا تکذاری بر ناصور جگرم پیوسته میپاشی اینقدر که نگارش یافته رنگ اثر و ماثی بود که

از شیشهٔ غیب وعینا سے پیشانی برفضاے ظهور و آشکارا ریخته شد. و از غربال عالم بالا شبنم دار
بر شجر دلهم بخته اکنون جوابنا حسب رواج ظاهر آرایان صورت پرست گلگونه نگارش بچهرهٔ
گزارش میمالد جناب از پوشش رنگ غیظ وغضب مے نگارند که مکنا اسپهان مطاع عالم مطیع
مارا وقتی رواندو گردن انقیاد بندگان بپیش امثال شریعت ما نه نهادند و فرمان عالی را بورود
مباهات وافتخار رفعت گراو کردند و به تقدسی احکام که سزاوار شار گوهر جان و نقد زندگی بود
ازدل وجان کاربند نگشتند و نوشتهٔ ما را نوشتهٔ آسمانی و یا نگاشتهٔ تقدیری انگاشتند
بمصحف ابر دین جان نداشتند از عدم اطاعت و نافرمانی شما هتا بیم وخفا بیاغلظ دادر وقت
آمدیم دار باز سموم خشم وغصه فرمان فرمائی عافیت و خورسندی تحول دیهان دار یم جناب
حال این ست که حکم فرقان شریف واحادیث نیف بر قول فقها وعلما تیج بلیغ وارد دیده
همه احکام دینی و دنیوی فرمان داور داد گستر چون خورشید ست تا بنده فرمان پذیر جهان
که حکم داور داد را بر دیگر اوامر برتر معظم ومقدم و واجب التعمیل انگاره و فرموده خدا را حرز جان
و تعویذ ایمان پندار دپیش فرمان خدیو گیتی ستان حکم درا و اطیلسان نفاذ و اجرا نه پوشند
کاربندگان سعادت پژوه همین ست که دائما در اجراے فرمان فرمایان گرامی مقام لطیف خاطر
بکوشد و گزیده نهال آنست که مدام از نسیم عنبر شمیم ازصافیه نخل بند حقیقی ثمر برورزی آرد و بر گ
و شاخ از استیلاے آتش خواهش خود نجنباند ازین معنی این روسیاه ژولیده مو
هم حکم داور اعلی را مانند حمائل مصحف در گردن جان انداخت و سر جان را در بوته اطاعت
وانقیاد فاو ما نه با آتش فرمان بری بگداخت مے بینم که سبزهٔ خود رو را از فضاے چمن
و صحن گلشن مے تراشند و خاشاک خود سر آورده را از دست گلزار مے خراشند
در شریعت نبوی هم بدعتے و مخترع را از تیغ تهدید سر مے برند و خود رائی ولاف گزارا
گردن میشکنند و مطیع اسلام را سرور انام مے دانند و خلیع العذار راه ایمان را
بچاه ضلالت مے اندازند ازین دلائل بینه و براهین روشن غاشیه فرمان سامی بدوش
جان نکشیده و بر ناصیهٔ آفتاب تاب فرموده جناب غبار تجاهل عارفانه نرسند و بیچ
بنیان مبنا ؤ کار را حکم قطعی نبود که اشیا را مطلوبه را حسب الحکم عسر رسیده هم روانه کنید

و بارادت و عقیدت دیگر کارپردازان بارگاه اقدس هم بر تارک جان کشید و تنیکه آفتاب جهانمطلاع سرکار کلان را از مشرق درگاه والاطلوع یافت بنده هم به رهنمائی ضیای تابکی ربائی آوازه مژده از پاسی چشم بیداران انجاعش لبشتافت از نور لطافتش روی سیاه همچو آفتاب جمیر در بتافت و کودر تردد و تفکر از کلند انقیاد و بکافت اکنون حضور فیض ظهور بمجوز ضروری ما توجه فرموده شعله غضب و خشم را از آب بیدر بادی و تحمل ورزی که شیوه برگزیدگان خدا و طریقه ستودگان درگاه کبریاست تسلی فرمایند و در پوه سینه که مجمر آتش محبت الهی و عشق ایزد ناقفاهی است دم اشتعالش خیلی افروزی نه زنند ما بندگان قلاده انقیاد و اطاعت هر فرمان فرمایان در گردن جان داریم و هم پای بوسان پیرگاه حضوری را داور اعظم شیخنا و بجا آوری احکام درگاه قدس پناه کار ماست و هر فرمان که رسد تمثال واجب الاذعان سرکار ماست همه آستان نشین در پاک زمان قرار دوراند و سگان حضور را هم بدار پرا فروز دامی شناسند امید که زیاده ازین درکانون دل زغال خشم نه افروزند

غریبان بیکس و مجبوران بی بس را بدیده گران ننگرند والسلام

مکتوب چهل و دوم ۴۲

دادور داوگر و ساده عدل و انصاف را از نور ذات فیض سمات دانا هرین وابراد از عرصه فراز این تباهی گرا بود و صحایف شریعت مباهات اندوز شادی و فرخندگی افزود و زنگ انتظار را از آئینه دل نیاز منزل بصقیل داوری نزدود و بجا شگفتن نیاید و از بس حیرت سه افزاید اگر درمصباح عنایت و توجه سامی کرد بل این نیاز اشتعال میند دل بود اگر وسیله مروت و فتیله مودت باقی باشد و پرتو سابق درکاشانه سینه و کاخ دل نور افشان و تابان بود از شدت اخشیج لطیف عنصر لطیف شرف آگهی بود و تا که خاطر نیاز ماثر الم رسیده و حزن دین به استمالت گرامی دعاگویان راسخ الاعتقاد را یاد کردن اعظم الطاعات و اکرم السعادات و گزین اطوار بزرگا دریتولا زبانی شخصی که از ان سو تازه وارد بود باصغا آمد که رعایای آنجا به سبب سختی انقیاد و پابندی برنها و انگلیشیه و اطاعت ریست مروجه که بندگان عالی به تشدد هر یسفرمایند و بر حال زار ستم رسیدگان گوشه مهر داور براه و سایه عطوفت عادلانه نمی انداز

گریخته باطراف میرود و خانه را غبار لبست کرده به پرده ظلمت شب ره گرای دشت غربت و کربت
میشود و نیز میگفت که همه فرمان پذیران آستان نشین از گزند وحشت گیری و خشونت فطری آن
جاه منش پسند داغ جلاوطنی بر سیما و دل و لوح جان رقم وحشت میکنند و مکنجی هر لحظه از خستگی
هر دو سر را تیغ زهرناب می پندارند و میگفت که بیداد جویان آشفته درون پریشان حال
داد خود بیداور یگاه آن ضحاک مرتبت نمی آرند که برای داد جوئی و انصاف طلبی
سر آید زخم خنجر بیدادی و اعتساف بر جگر خورده یا بوسانه یا زمیرود و بسا کسان شده که
از خوف تعدی نام نامی و نشده و از احکام سامی ساتگین سم قاتل جرعه نوشیده و از بزم
زندگی و انجمن ایجاد و تکوین برگردیده و یکو شه لب باد از قامت جاوید گسترانیده
و از چمنستان هستی چو سبزه نخودرو کیشو و رزید و میگفت که هر قوم یک خشم خدا و قهر
حضرت کبریا نازل شود این چنین داد رسفاک خونریز و حاکم سهمناک شورش انگیز
میفرستد و بندگان گردن کش را از تازیانه جور و جفای او گوشمالی و تنبیه میفرماید
و میگفت که کدامی خانه که از دود ظلم و ستم تیره و تار نیافته و کسی نه که کالبدش از
تاب و تب هوای گرم ناانصافی و بیدادگری مانند موی بریان نیافته آتش شقی و شعله
زشت خوی او بسا خانه ها خاکستر کرده و از کلفت کاوش و تیر ستم نیش خنجر آسودگی
برایان ابود ساخت از طغیانی دریای ظلمش سفینه حیات باشندگان آن نواح در
گرداب عذاب ستان و گوهر تیغ هر شخص در وی از تراکم طوفان یاس و هراس در خلال
عقاب چنان بمن از شنیدن این کلمات توحش سامعت خواستم که بی تکلف و تلطف
هواخواهانه بجاشیه بوسان بارگاه والا و محضر مقتبسان انوار خدمت عالی گزارش کنم که از فراوانی ناانصافی
و اعتساف در تهیه مختزر بوده لهذا ان نیکنامی و حسن خلقی را از شمع عدل و داد منور فرمایند
و بساط رعایا پروری و غریب نوازی بکوشک طبع که منبع فیوضات آسمانیست بگسترند و
تیغ جور و جفا به نیام خفا اندازند و رایت جود و کرم بمیدان انصاف چیره دستی برافرازند و عالم ستم
و تعدی و مجبر داد گرانی نه افروزند و دل خلق الله را به نائره حرمان نه سوزند که خلق الله
ستوده ترین ودیعت یزدانی و گزیده امانت رحمانیست این برده پاک را آزرده ایزد جل شانه

بچشم آورد نیست و یکتائی بیهتا را برهم کردن بلاے مناجات دین دوانسته طلبیده است به بینید
که ظلم آتشیست سوزان و شعله ایست درخشان که اول خانه جفاکار و بیدادگر را بسوزاند و خاکستر گرداند
کاونده که نخستین جگر ظالم را مشبک بیسازد و شجر جور جز بدنامی و سیه روئی بار ندهد و در سرشت
انتساب غیر از خار خجالت و ندامت نبالد ظالم جفا پیشه همیشه مجروح تیشه حقارت و ندامت است ستمگار
تندکیش از ریش شقاوت و عداوت پیوسته گرفتار زنجیر شناعت خباثت است وای ظالم
نامیمون ترا میمون نیست و خوی جفاجوی او ناموزون ترا زداغ خباثت مشحون سینه ظالم
سیاه و حال او در دارین پریشان و تباه است ظلم را باید گذاشت تخم سعادت و انصاف در کشتزار
طبع باید کاشت سفاکی ناکامی و کوبه نامی را باید انباشت و علم نیکنامی و رایت فراز اندیشی لفضایل
حسن کرداری باید افراشت طلبای ظالم و اذالبوار است و ماوای جفاجو قعر نار است چون عنان
اشهب خیر اندیشی و خوش قلبی باینجا رسید و از گرم دروئی خامه رو به زمین این مضمون مالید
چشم خرد و دیده هوش باز شد و الطاف پذیرید یک جوش سوز و گداز شد بدل گفتم که
عبدالرحمن این چه لایعنی گفتگوست که میگوئی و این چه صهبای لاتعقلیست که می نوشی
آگاه باش و این میی ناب همدردی در رنگ عاقبت اندیشی مباش تو کجا و این
نوای بیمار کجا زخمه بر تار اندرز زدن کار تو نیست و نغمه پند سرائیدن هنجار تو نیست محتسب
شرع نبی که سخنوری و ناظم جهان هستی که دریا دار حیوتی شجر ناصحان اصل به تحت الثری و فرع بر
عرش معلی دارد و نهال اندرز گویان از آب کوثر و چشمه سلسبیل و هوای جنت الماوی
برومندی میپذیرد و پند سرای تو به آن ماناست که سبوس گوید که مرا بروغن بادام
چرب کرده بخور و خزف ریزه سراید که مارا در سلک گوهر شمر فقیر بی سر و سامان خود را همپایه
امیر ثریا نشان شناسد و گدای کوچه گرد خود را سلطان زمان انگارد زغن خود را برابری
هما سازد و زاغ با تذرو و تدرو همسری بازد خنده گل برای بلبل است نه برای بوم شادابی
بهار جهت گلزار است نه بهر خار زقوم نمیدانی که دادرا نیز چند دادن تار کج را برابر دم شمشیر
نهادنست و تگاپو بیداران نصیحت بحق اهرا نمودن غیرت جان را به یک فنا رایگان دادنست
پند کردن بند گران برپای زندگی نهادنست و سوراخ سیلاب هستی گسار بر خود کشادن

درین خاکدان کسے دشمن تر از ناصح نیست کتاب موت را سواے پند دادن مفسر و شارح نیست اوراق
نقد اندرز پیش کردن کیسهٔ زندگی را از مقراض غضب قهر داوری دریدن ست هر وجه پند بر فرق
حکام والا مقام جنبانیدن رگ حیات را از کارد خشم بریدن خرابی و زبونی جور و ستم را هر کس
خوب میداند و مآل درشتی هر ذی خرد و لا العقل نیکوے پندارد از تا آغاز روز درین پاش گاه
بر هر فرد بشر هویدا و آشکار است که هر که داد انصاف بداد و رحم بر غربا فرمود و مظلوم را از زنجیر
هلاکت و عسرت رها نمود هر وضع و شریعت حامی و معین او دست آسمان سایه گستر و زمانه یاور و
اقبال همنشین او دست انسان وا دیشه انصاف پسند نسیم چمنستان کرم ایزدی است و شیرین
منهل رحمت علویست بحق داور عادل روشن دل دعاے درازی عمر و پایداری اقبال
هر کس میخواهد و حصه بخشش هر بشر از آب ارادت و مطاوعت رخیابان جان مے پرورند و لش
را پر رحمت مظهور بخشش سایه کریت و ظل عاطفت پندارند ذات همایون صفات او را موجب
خیر و برکت دانند ظالم هر جا که رود چون عقرب و ار آزار دهد و بپاداشش بر سد مار آسا نیش زند
و ریشه جانگسل بر سر خورد ذات بیداد گر او دشمن بیهوده رق کاغذیست که بچشم زدن
از اثر آب از هم پاره پاره میشود در اندک زمان مع باشندگان و کشتی نشینان غرق در گرداب
هلاک بود ظالم کشتی ظلم را در دریاے کردار روان مینماید و در راندن او جهد فراوان
وسعی بیکران بجاے آرد همه جور و جفا براے پرورش نفس ناکام آورست و صرف جهت تعلی و تکبر
گستری ست هر بیداد گر شمشیر تیغ ظلم را روشنیے آفتاب اقبال و اجلال خود میداند و تجلی خانه ز فتیت
وابست انکار رد کسے از جفا پیشه ستم دوستان پرسید که تیغ ظلم بر گردن خلق الله که نادر ودیعت
ایزدی اند چرا آهیخته و این غبار تعدی و مردم کشی که زبون ترین شمایل ست بر صحراے طینت بچه
ضرورت انگیخته بخندید و گفت اگر بروے ظلم پرورش به آنکس مرا چه واشند که کدام کس ستم
و چه جاه و جلال دارم و به سبب ظلم ما را هر انسان نیکوے شناسد و از خوف جان و آبروے ترسد
و او رقی مکتب سے دانند و حاکم اعلے میخوانند و از راهیکه میگذرم بهر نام و جیر بانگشت مینمایند
که اینهم صاحب شان و داد و داوران ست و از بیم سیاست او زبان زمین و آسمان بسته است
ازینجا آشکار است که هر ظالم را جانب خباثت و دنائت رهنمائی طینت جبلی اوست و بدعهده

بخارستان جهالت وضلالت زشت طبیعی وست جناب من درین زمان یکے حارس زندان مانند
قهر خدا بر محبوسان علی گده از سرکار انگلشیه مقرر شد و بر زندانیان بطمع حصول زر و افزونی
از عذاب ہائے بے حساب و تشدد بیشمار روا داشت کسے را طلگار براز خورانید و کسے را بول نوشانید
و کسے را براز لیسانید و بر سر کسے سبد براز نهاد و بر خیک آب برانید تا که براز از سوراخ
سبد با آب یکذات شده بر روے زندانی ریخت و کسے را در لوعه ناپاک غلطانید و نماز گذاران
را از اداے نماز و صوم باز داشت و کسے را در پلیدی و قاذورات بگذاشت و در گوشش
بعض قیدی آب سرازده هنگام پگاه چندان بریخت که از صدمه آب بار دگر شعلهٔ زندگی منطفی
و شمع حیات از برودت بیکران خاموش گردید و هزاران هزار تکالیف شدید بر اسیران
رسانید چون کشتی کردارا و از بار زشتی گرانبار شد بوزیدن باد مخالف بگرداب بلا فرو رفت
و از پایهٔ اوج مناصب خود بمغاک مذلت افتاد و به کیفر اعمال خود رسید و بر بالین پاداش سر نهاد
و ذلتیکه سزاوار بود کشید و عذابیکه لایق او بود چشید اکنون در جرگه زندانیان بگوناگون نکبت
و ذلت زندگی بسر میکند و مانند کناسان و کاسه گردان میگذراند و در زنجیر بازپرس داوران
پابند و در دار و گیر حاکمان سخت مبتلا است ازینجا هویداست که بیدادگر که ستم روا دارد و
آتش ظلم و اعتساف در مجمر طبع سے افروزد فوراً بمکافات و پاداش کردار خود میرسد
و بغل ذلت و سلاسل نکبت و صعوبت گرفتار گردد و مصداق قول کرد که نیافت نشنود کاشت
که برداشت پیدا گیرد باید که از نشهٔ بادهٔ دادرسی چند روزه چنان مدهوش و غافل نشوند
که روزے بدست ستمگاری جان آزاری اسیرانه در آیند و سبد زبونی و بدنامی بر
سر نهند درین پر ناپایدار از تخم بهار گلزار بسر باید کرد که بهرگاه که رسد از خوری بخشند
و بهر برگے که لمس کند شاداب گرداند قصور زیاده گوئی معاف دارند زیاده آداب

مکتوب ۴۳ چهل و سوم جناب شاه صاحب عالی دودمان و سجاده نشین ستوده
خصالان ہادیٔ دین و ایمان رہنماے مومنان شاه امداد حسین صاحب دام افضالکم

دلق نیاز سراپا انکسار بکیفت جان گداخته سحر وقتی بیدار دار از مدتہاے مزید باب
یاد آوری ذره پروری قفل نسیان و فراموشی افتاده است و بار محبت دیرینه را

بشاه راه عدم توجهی از دوش عالی فرو نهاده پیداست که زندگیِ این کهنه سال سراپا ابتهال الی
ته دل سے خواهند و این توده گلے را به گل اندودن و بزاویه گور خوابانیدن آرزو دارند چراکه یاد آوری
نامه آن گرامی ذات ملکی صفات موجب زندگی و مفاخرت ماست و مکاتبه عالی قبا از حیات این
نیاز انجامست جناب سے ترسند و یقین دارند که اگر خرمی هم از منقار طوطی قلم شیرین گفتار
بصفحه قرطاس نگاشته خواهد شد جان تازه و زندگی بے اندازه خواهد یافت ازین
خوف هیبت افزا و اندیشه وقت انتما عندلیب خامه را از قفس آهنین نسیان بیرون مے آرند و
اشهب کلک جواهر سلک را بساحت تحریر عنان و گرم زمام مے فرمایند این نگارش بندگان
والا ایجاست در جامر خیال سامی بهمه نهج زیباست لاریب نامه نامی و صحیفه گرامی را هیچ فرگفت
آسمانی و فرازمان لامکانی سید انجم کم مایه توجه اقدس را نیز سرمایه فخر جاودانی مے شناسم اگر این کالبد
پژمرده را از روح جانی بخشند و روانی افزایند جا دارد که بر وقت ملازمت کیمیا خاصیت برائے
نثار قدوم میمنت لزوم بکار آید مناسب که براه بنده نوازی گاه گاه از اعتدالی همایون اخشیج مشرف
آگهی بخشند و نیازمند را خادم دیرینه پندارند درین زمان شرافت توامان مسموع شد که توجه عالی
جانب شنیدن داستان هائے عجیبه و واقعات غریبه مائل ست لهذا حکایتے دل خوش کن
مے نگارم و از مینائے دل صهبائے اسرار دلاویز بساغر کاغذ میریزم و خدام محفل خلد مشاکل را
نشاط آگین نشه خورسندی میسازم و گوهر مضمون را در سلک تحریر میکشم درین نزدیکی زمانے یکے
از راست کرداران صادق در دل شنیده شد که بخانه روسپی و نائت کیش سارق عیار
دور اندیش برائے دزدی رفت و همه مردمان خانه را مانند طالع شوم عشاق خسته درون
خفته دید و شمع از یکپا مانند شب بیداران زنده دل ایستاده بکمال دلسوزی و جانگدازی
به پاسبانی مصروف و اختران سماوی بغایت نور افروزی بدیدبانی جهان مثل انجم شماران
اضطراب دست مشغوف و صاحب خانه هیچو نقش حصیر بر فرش خواب خسپان و بر
در چشم جهان بین حجاب سحر آویزان و طائر هوش و حواس هر قفس از قفس دماغ
بپرواز آمده و بازوے مرغ ادراک هر کس بر شهپر بیهوشی و سیه مستی بر گشاده دزد
این خواب خفتگان را از اکرام یزدانی و انعام رحمانی پنداشته درون خانه درآمد و به قسمت

کالاے خانہ پرداخت از آواز پا وصداے اصطکاک مالک خانہ از ریگ غفلت و دیگ فی ہوت
بمیدان ہوش و بیداری پا نہاد دزد را بانگ داد کہ کدام کس است و این چہ ہوس ست
این بگفت و از فرش خواب چابکانہ مثل ثعبان خشم آلودہ سارق سارق گویان جانب
کوتوالی مستغیثانہ پویان شد و زنجیر بر حلقہ در بزد و دزد بیچارہ اندرون خانہ مانند تیر بے گکفر
وقساوت فسق بدل محصور ماند سارق چون داستان حبس و افسانہ اسیری بالحان حزین از کتاب
حادثات نیک نخواند اشہب تدبیر خلاصیئے خود براہ اندیشہ و فکر رسا براند شگفت منصوبہ خندہ افزا
بہ اندیشید و مہرہ رستگاری بر شطرنج خیال بطرز تحسین نشانید یعنی از شمع فتیلہ افروز چراغ خانہ
برافروخت و بساط نرد بازی براہ عیاری و انبساط بگسترد و خود منتظر ماند زاہد شب خیز ہنگامہ
پیش آمدنی بنشست و ساغر یاس و ہراس بر سنگ استقلال شکست پس از دیرے
داور شب چون سنگ جفا بر سر آمد و خانہ بقال را بسان نقطہ پرکار از ہر طرف حصار بست
و زنجیر از در بکشاد و بر کتف پاے دزد عیار جوالان بنہاد شب گرد سلیقہ شعار فریاد مظلومانہ برآورد و
داد از بیر شب خواست و فغان بر داشت و آہ آہ بگریست کہ این چہ بیدادی زندگی گسارست
کہ بر بن شست خاک بپرود و این چہ خنجر جفاست کہ بر گلوے ماراندہ شود من زنہار دزد
نیم و ناقب نیم دوست وفا شعار این بقال صاحب اقبال ام ہر شب براے نرد بازی اینجا
مے آیم و چوسر بقال مے بازم دائما بازی بقال مے برد امروز من یافتہ ام چون از
دادن بازی رنجے و کدورتے و ذلتے یافت لہذا عداوتہ و مخاصمانہ در عدالت دزد دزد
کنان بشتافت من ہرگز دزد یا گرہ بر و قطاع الطریق یا نقب زن و غارت پیشہ یا جفا کار
خونریز نیم مرد چوسر بازم و در چوسر بازی ید طولے دارم میر مجلس دزد را فورا بگذاشت و بقال
را سیاستا بہ زندان انشت جناب والا خرد ہمہ جوہریست و تابان و درخشان گوہرے
ہر کس کہ از عقل کار نگیرد روزے بمذلت و ندامت بمیرد و ہر کہ تیغ خرد را صیقل نہ
فرماید عروس مملکت را در بر نہ آرد و تا آئینہ دانش و بینش را از زنگ جہل نہ زداید
صورت آرزو و جمال محبوبانہ تمنا نہ بیند ہر آن دانا گوہرے کہ از روشنی شمع خرد راہ
تاریک ہر معاملہ ملاحظہ نکند گل بہروزی و بخت افروزی از چمنستان امیدہاے تمنا

نہ اندوزد در صعوہ کہ حقیر ترین پرندیست از چراغ دوراندیشی و مآل بینی برہنمائی خرد و ہدایت
پیر عقل چہ دلکش و آرام افزا آشیانہ صنعت آگین سے بیند و در برق و باران چہ سان
سایہ راحت و آرام دران سے یابد و بوزنہ باوجود قوی ہیکلی و تنا وری و چستی و چابکی
کہ در ذات خود دارد و ہمہ آفات بارش و صعوبات صرصر و آتش برخود میکشد خرد خیمہ ایست
خوش وضع ہر کہ دران جا گرفت از ہمہ مکروہات زمان و زمین برست و ہر کہ در گلستان
دانش تفرج و گلگشت فرمود از ہبوب نسیم جنت شمیم خورمی و خوش دلی غنچہ وار بشگفت +
بزہ ہوشیئے خرد کار کردن طریقہ کار دانش پژوہیست و در خیابان عقل و فرہنگ خرامیدن
و آرامیدن شیوہ عقلاسے کوہ شکوہ است زیادہ تسلیم مع التکریم مرقوم دہم
رمضان ۱۲۹۳ ہجری +

مکتوب ۴۴ چہل و چہارم

نیر اقبال و کوکب جاہ و جلال از افق لطف ایز دمتعال پیوستہ
نور افشان باد مفاوضہ والا و مکاتبہ علیا چون نور آسمانی و رحمت یزدانی جلوہ نزول اجلال
فرمودہ ذرہ ناچیز را تابان تر از آفتاب گردانید و از شعشعہ مباہات و افتخار تابانید ارشاد رفتہ بود
کہ پانچوان بزبان فارسی جلسہ دعوت جناب نجم الہند **سید احمد خان صاحب بہادر**
مفصل باید نگاشت و نکتہ و دقیقہ فرو نباید گذاشت بپاس خاطر دریا مقاطر آن دریائے
جود و احسان ہمہ کیفیت انجمن ہمیدان سیم فام قرطاس ابر وار سے بارد و از گوہرہاے
گوناگون خورمی و انبساط دامان نظر فیض اثر را پر میکند جناب والا حقیقت واقعی آن گرامی
محفل خلد مشاکل کہ رشک دہ ہزاران ہزار گلزار و چمن بود آنست کہ بتاریخ بست و ششم
ماہ اگست ۱۸۷۶ع بوقت شب در مکان انسٹیٹیوٹ علی گڈہ این ہمایون جلسہ نور انقیاد گرفت +
و شراب نشاط سرخوشی بخش مایہ انبساط در ساتگین دلہا ریخت چون نجم الہند بہادر از جوشش
و خروش دریاسے وحدت و خلوت آراسے طلبسان تعلق دنیوی کہ باز دارندہ پرواز
اوج معرفت و حقیقت طلبی و خدا جوئی است از بالاسے دوش فرو آوردہ از عہد جلیلہ
خود دیکسو بودہ باب آمیزد پرستی و یزدان پروازی برخود کشودہ بہزار سعی متوکلانہ اکتفا ورزیدہ
درین شہر زینت بہر براسے تیار سینے مدرسۃ العلوم کہ بہین ترین مخزن جواہر بہبودی و

آسودگی رفاه انام معدن لعل و یاقوت فلاح خاص و عام ست رخت اقامت انداخت و این بوم
را از نور قدوم میمنت لزوم خود ثانی باغ فردوس ساخت تجدید وے این عزم همایون تقدس
مشحون بزرگان و گرامی نژادان و عالی تباران و گزیده دودمانان همه نوابان و رئیسان فلک نشان
این ضلع باهم متفق بوده هم راے شده خواستند که جلسه تعظیمی و محفل تبریک سید صاحب رنگ
انعقاد بر بساط شهود ریزد و تازه بهارے از ریاض مروت و محبت و عظمت نماے بر روے
جهانیان نیز زد و سپاسنامه که به آب زر نوشته باشد و از دست نقاشان جادوطراز نقش
آراستگی بسته باشد از جانب جمیع امرایان کیوان ایوان بحضور شان باید گذرانید و چراغ
قدرشناسی و پایه انگاری در بزم بکیست و احترام باید افروخت و سرمایه مفاخرت دنیا و آخرت
باندوخت لهذا بتاریخ مذکوره بوقت نواختن هشت ساعت انگریزی نور این جلسه رو به
افزونی نهاد و داد انبساط و خورمی درداد یعنی بوقت معهود جمیع امرایان و بزرگان گردون کآب
آفتاب پرتو از دیار بعیده و منازل دور و دراز حسب الطلب رئیسان اینجا مثل باران رحمت
و دریاے معرفت موج موج از هر طرف ورده رده از هر جانب نزول اجلال فرمودند و به
انواع تزک و گوناگون احتشام شریک جلسه عالی شدند هانوقت مکان را از روشنی آلات
شیشه و دیوارگیری و شمع کافوری و فرش مکلف و پردهاے زردوزی و کارچوبی به نهجے
بیاراستند که زینت بهشت برین را پیش نظر مے آرد بلکه باغ خلد از رشک و خجالت فراوان
خود را نجوے مے فشرد و بهواے دیدن او نغلامانه ساغر آرزوے مے خورد و پیش هر امیر
ثریا پایه کاسه تمناے خدمتگاری مے برد اما فرط پاسبانی و پاسداری چاؤشان
و دربانان مجال باریابی نمی شد و از در وهم بپاس ادب تماشا کردن نمی توانست که مبادا
چشم زخمے برسد براے اهتمام و انتظام این نگارخانه بهشت تزئین امرایان عظیم الشان
و رئیسان فلک نشان از غیر دست عقیدت و جوشش ارادت خادمانه مصروف و مشغوف
بودند و در زینت و آرایش انواع انواع تکلفات بداعت طراز اختراع میفرمودند
قنادیل از غایت دلگرمی و نور افروزی میگفتند که بجاے پروانه مرغ روح سبوحیان
براے نثار و جانبازی در پیش از بیاست و شمع فانوسے بکمال جانگدازی اظهار میکرد

که شید الانوار شب قدر و یا ضیاے شعلهٔ عشق معرفت علما و علے درین مکان آشکار است و از آتش
حسرت دل مخالفان و مخاصمان مانند شمع آب میشد دیوارگیری ہمچو آفتاب پگاه نور افشان و
جهاڑ که بسقف و اندرون سماعه آویزان بودند مانند انوار لیلة القدر و تجلیٔ آسمانی ہوش ربائے
کلیم اللہ درخشان بودند آن بزم مسلمانان به جلوه رسے انعقاد پذیرفته بود که بسا زنارداران
ناقوس نواز صنم پرست به آرزوے اسلام ورزیدن بجوشش اعتقاد اندرونی و در دل
داشتند چون بزنجیر ختم اللہ علے قلوبہم تحت اسیر بودند تاب دم زدن و جرأت کلمه سرودن
نمے توانستند چون ہمه امرا و روسا بعین وقت معهوده از امصار و دیار در رسیدند
و بر کرسیها جلوه افروز شدند و ہر کس بر کرسی خود چون خورشید بر فلک حشم افزا و تجمل نما
بود گویا مکان سوسیٹی آسمان آسا از نور ستارگان رنگارنگ ہمه منقش و مرتسم بود و در
روشنیٔ قنادیل درخشیدن لباس فاخرهٔ امرا که از جواهر زواهر مزین بود لطفے شگرف
و کیفیتے دل پسندے نمود چون این بزم فردوس نشان آراسته و پیراسته شد انتظار
آمد آمد حضور اقدس نجم الهند بهادر دامنگیر ہر کس گردید ہمگی ارباب انجمن ہمه تن چشم بود
نرگس نظر به شاه راه گستردند و چراغ انتظار بجاده خاطر بر افروختند درین اثنا آواز آمد
آمد سواری بلند شد و دل ہر منتظر ازین نوید مسرت جاوید خورسند گردید چون سواری
شریف دو اسپه فتن در رسید با نامورانِ و داورانِ عالیجاه بنظر استقبال تا فرودگاه
سواری رفتند و آن عالی درجات را دست بدست چون نور جان در روشنیٔ ایمان بکمال
تعظیم و تکریم بمحفل ارم مشاکل آوردند و بر کرسیٔ صدر مرصع طلائی نشاندند درین وقت ہمه
حضار مثل شمشاد و صنوبر سرو قد بایستادند و نیازمندانه جبین تسلیم بر زمین نیاز سودند
سید صاحب ہم بخنده روئی و کشاده پیشانی تحفهٔ سلام نذر وه اجابت رسانیده بر
کرسیٔ زرنگار خود اجلاس فرمودند چون نجم الهند بهادر بر کرسی اجلاس جلوه افروز
شدند ہمان وقت نور سیادت از جبین مبارک که نمونه لوح محفوظ بودے تابید و شعشعهٔ
جلال و شوکت و ضیاے جمال و تمکنت از ناصیهٔ ہمایون مید خرشید زان بعد صدر الصدور
مرزاپور از کرسیٔ خود بایستادند و تقریر دلپسند و گفتگوے ارجمند و بیان دلآویز مشعر

بحصول اجازت گورانیدن سپاس نامہ بکمال فصاحت و بلاغت پیش نجم الملۃ صاحب فرمودند
و داد خوش بیانی و شیرین زبانی دادند چون کسوت اجازت گورانیدن و خواندن
سپاس نامہ در بر کردند و الکمیل مرجع ایماے پیش کردن نامہ شکریہ بر سر نہادند
ہماں وقت خواجہ محمد یوسف صاحب سپاس نامہ بآواز بلند خواندند و حق خوش الحانی و
روشن بیانی بتقدیم رسانیدند

مضمون سپاس نامہ اینست

امشب کہ نمونہ لیلۃ القدر ست و گرامی جلوہ آل رسول مقبول ست ما ہمہ بزرگان
نامی و رئیسان گرامی صرف براے اداے شکر و سپاس گوہر بحر سیادت قدسی تربت
درینجا بکمال خوشی و خورمی شادان و فرحان آمدہ ایم و از زبان دل و لب جان اداے
شکر آن احسانات و توجہات و اکرامات و عنایات اقدس میکنیم کہ آن حضور والا براہ
دردمندی و فیاضی و گرم جوشی ملک ہندوستان و مسلمانان ہندوستان را از تیرہ کوے
جہالت و فلاکت برآوردہ راہ ترقی قومے فرانمودند و از راہ مزلقہ و شعبہ مضیقہ نگون بختی
و واژون طالعی بیرون کشیدہ بایوان علم و فضل نشاندند ما ہمہ یک زبان و یک دل
بودہ لوازم قدر شناسی و مراسم احسان مندی بتقدیم میرسانیم و از شربت بجاآوریے
شکر و سپاس سامی شیرین زبان و عذب البیان ہستیم اندک زمانہ میرود کہ ابناے جنس ما
دستہا [illegible] یک چاہ [illegible] ذلتی و بے عزتی و بے حمیتی سرنگون افتادہ بودند و دران تیرہ
تار [illegible] خواری [illegible] بودند و در سرزمین ہند متنفسے نبود کہ معنی ترقی
و فضل و ہنر از عبارت زندگی نیکو پندارد کہ ترقی دولت طائر دریاے است و یا صحرائی
ترقی حیوان ست یا انسان ترقی در زمین گاہ آسامی روید یا باشجار ثمر وار پدید اسے گیرد ترقی
از شکم کالان بچہ وار ستول بیگردد و یا از سینہ سنگ بیرون مے آید و این ہم کسے نمیدانست
کہ مدار ترقی بر کدام اقوام و انام است یافتن این دولت خاصۂ خاصان خداست یا
مردمان عوام گاہے در وفتے وہم گمان برادران مارقم بہبودی و علو مناصب ہم مندرج
نشدہ و کسے را نام ترقیے دولت و حصول عزت ہم یاد نبود ہمہ ہندیان دابہ وا

وچرندگان ودرندگان بخشونت قلبی ودرعونت وحشیانه میگذرانیدند ودیگر اقوام فیض ازجام که به لباس شایستگی وبلندحوصلگی واوج مراتب وفراز مناصب ملبوس هست مارا بنام وحشی شناس میکردند ومثل خران وزگاوان وبارکشان وخدمتگاران قیاس میکردند ووطنان مالقب بنام وحشی وخری ازگوش پیش شنیدند والقاب بدنامی وخطاب وناشسته اندیشه میپنداشتند اما مسلمانان هند از غایت بلادت وابلهی ونهایت حماقت وکور خردی نمیفهمیدند که بما چه رود و این تیره ابر بدنامی ونالیاقتی چه تاریکی پیدا کرد وکسی از فرط نادانی ومزید نافهمی اسباب شناعت ودنائت را بمکیال خیال نمی آورد وبمیزان ادراک لوازم پستی ونگون بختی را نمی سنجید ودر علوم جدید وهنرهای قدیمه دستگاهی نمیداشت ودر عاقل وجاهل وخوانده وناخوانده فرق بین نمی پنداشت الحمد لله که آن همه غبار پستی ومذلت که بر روی قوم ما نشسته بود وآن همه تاریکی بی علمی که برچهرهٔ برادران جا گرفته بود از جوشش دریای فیض وترشح سحاب مکرمت وجود بی پایان آنحضور کرامت گنجور فرونشست وجلباب نادانی وغفلت از پیش نظر بتوجه ذات تقدس سمات ملایک صفات کرامت آیات برداشته شد وانوار انسانیت وضیای تهذیب پیش دید ما پدید آمد واز نیکوترین وجه ما میدانیم که ما همه فرداً فرداً جوهر قابل در ذات خویش داریم وهرگونه شایستگی وتهذیب را سزاواریم واین عینک دوربین خردافروز که برچشم ما غفلت گرایان نهاده همه از فیض جبلی وتفضلات طبعی حضور است اکنون مایان خوب میدانیم که ما همه با همه شناور دریای علم وهنر هستیم ودر عمان فضل وشایستگی مثل دیگر اقوام اوج گرا یا غوشی آفرین جو خواهیم زد وما هم قوت آخذه هر هنر وهر صنعت وهر علم وهر غوامض ورشته خود داریم که از هر دریا که خواهیم قعر او گوهر تابان برآریم واز جگر هر کان جواهر بیبها بدست آریم واز هر شمع نور برگیریم واز هر تجلی روشنی اندوزیم وبر هوای علو مدارج عنقا وار جناح پرواز کشائیم وبر اوج هر شاخ آشیانهٔ فرزانگی بربندیم واز جهد وکوشش بندگان والا باحسن وجوه سعی انگاریم که گرامی نیاکان ما هم پیش ازین بر مسند منصب مناسب متمکن بودند

و تیغ آبدار خون آشام مردانگی و گیتی ستانی در دست داشتند و سروری و جهان آرائی
میکردند اسے نجم الہند بہادر چون آنجناب ما را از قعر بحر جہل و نادانی و از کوئی غفلت و
پریشانی برکنار ہوش و ادراک و شناسائی آوردند و راہ رفاہیت و طریق حصول
دولت و معاشرت و شایستگی فرا نمودند لہذا بر ہمہ قوم ما شکرگزاری و سپاس طرازی
و قدر شناسی ذات والا صفات از واجبات و متحاتمست گزیدہ ذات شما ست
کہ ما یان را از صومعہ تاریک و عقیدہ تنگ بیعلمی بر فراز اورنگ علم و ہنر و تہذیب
و شایستگی نشاندند و عصاے غفلت و رفاہ و نفسانیت از وین دل ما کشودند ما یان از
ہدایت مبرہن و ارشاد روشن شما دانستیم کہ اکنون درین باش گاہ چندروزہ
و خاکدان سراب آسا مثل گاوان و خران و ابلہان و کمینگان زندگی بسر نباید کرد
و از غلاب دون ہمتی و خاک پستی بیرون باید خرامید و مرغ ہمت را با وج رفعت
و بلندی پرواز باید داد و بر زینۂ ترقی و ترفع پا باید نہاد و خیابان خیالات را بآبیاری
بلند حوصلگی شاداب باید داشت و خود را کاہل و عاطل نباید انگاشت حالا امید
واثق و رجاے صادق ست کہ روزے ما ہم برہنمونی برکت و ہدایت حضور در
گلشن ترقی و چمنستان بہروزی بار کامرانی و ثمر تمتع خواہیم خورد و بوے بہبودی
از چمن رفاہیت خواہیم شمید و عجائبات قدرت قادر برحق خواہیم دید و لذات
گوناگون از گلستان جہان خواہیم چشید اے سید والاشان عالی دودمان شمار احسانات
و عنایات حضور کہ بر گردن ما و بر خلفان ما نہادہ اند از حد قیاس و حیطۂ گمان بیرون
و افزونست پارۂ زبان راچہ یارا کہ آنرا بر شمارد و ناطقۂ تیز بیان راچہ نیرو کہ
گر عشرۂ عشیر شکر برگزارد و بطفیل ذات ہمایون صفات ما را شناخت نیک و
بد خوب و زشت پیدا گردید و آثار سعادات و انوار صلاحات بر رو درخشید
ما ہمہ سپاس گذار فیاضی و علو ہمتیے والا ایم درین شہر کہ اندک آبادانی دارد
و اگر کوردیہہ گفتہ آید زیباست او را از بناے سوسیٹی و مدرسۃ العلوم بسے
شہرت بخشید کہ از خاور تا باختر نام علی گذہ بر زبان ہر کس جاری و ساریست

بسا نامهوران و زیبان دور و نزدیک تعظیماً و تکریماً آرزوے دیدن و خاک بوسیدن
او دارند از بودن سوسیتی حوصلهٔ ما و همت ما رو بترقی آورده کتاب انسانیت و حسن اخلاق
وحسن معاشرت از که تا مه بر زبان دارد و این احسان نه صرف گردن ماست بلکه بر
گذشتگان و غنودگان خواب واپسین هم هست و بر نسلهاے آینده که هنوز از حجلهٔ عدم در
گلستان امکان نه آمده اند و درین بازار چند روزه براے گلگشت و تماشا نخرامیده
هزاران هزار احسان ماست و نام نامی و اوصاف سامی تا قیام خیمهٔ افلاک و برجا بودن
فرش خاک در دفتر عالم برقرار خواهد ماند و همه گروه آیندگان ذات اقدس را
امام المومنین و حامی المسلمین کهف الفقراء و قدوة العلماء خواهند گفت و بناے این
مدرسة العلوم که درین شهر از یمن قدوم میمنت لزوم افتاده این بنیاد مخزن جمیع ترقیات
کونی و الهی و معدن همگی سعادات صوری و معنویست حضور والا در تمامے هندوستان
بلکه در همه عالم مشعل حضور را از آغاز روز تا امروز دیگرے کسوت پیدائی نپوشید
و از اختراع این چنین کار نمایان نه کوشید چرا ما بندگان حلقهٔ سپاس گزاری و
حق شناسی در گلوے جان نه اندازیم و چرا جان شیرین را براه اخلاص سائی نه اندازیم
که حضور براه فیاضی و دریادلی وطن خود را که اشرف البلاد و اعظم البقعه و کعبهٔ هند و قبلهٔ
ارباب هوش و ذکاست صرف براے بهبود ما پیدان پست همت گذاشت و لواے
اقامت براے آسودگی اولاد ما درین سرزمین افراشته الا رسیده آمدن حضور
برین سرزمین همچو نسیم جنت است که براے شگفانیدن غنچهٔ مراد امیدواران در عیانید
سبزه نضارت افزا لبصارت بخش باغ خشک طینتان تفته بخت شوریده طالع وزیده
و نزول قدوم میمنت لزوم درین شوره زار باشد ابر رحمت است که براے دمانیدن
گیاه اقبال ما شکسته حالان آشفته دلان ویران فهم و ادراک بر باد داده بخشکسالی این
سرزمین را گلزار همیشه بهار و بوستان جاوید نضارت و شادابی رشک فردوس
و چشمهٔ فیض و دریاے جود و احسان همه ممالک صرف توجه حضور فرمود و ابواب
اکرام گوناگون بر وضیع و شریف کرمها بکشود و این همه کمال منعم نوازی و غربا پروری

حضورست که این ناچیز دعوت ما قبول فرموده ما را از قدوم میمنت لزوم ممنون و مشکور نمود
ایزد توانا مدام سایهٔ ذات گزین صفات والا بر فرق همه مسلمانان زمان مبسوط داراد
و نوشش همت و فراخ دولت کناد آمین یا رب العباد

جواب سپاس نامه

پس ازان نجم الملت بهادر از کرسی زرنگار خود بایستادند و جواب سپاس نامه بدین مضمون لطافت و فصاحت مشحون دادند وقتیکه سید صاحب به ایستادند و جانب ارباب انجمن مخاطب شدند از تباهی حال و زشتی اعمال مسلمانان [illegible] منزل شان نهایت پرجوش بود و دریاے همدردی بآن درجه رو به تموج آورده بود که چشم پرنم و سینه پرغم بود و طوفان اشک را از عنان چشم باز میداشتند اما از فرط هیجان ابر واسے چکیدند و مانند سلک مروارید از گلوے مژه بیرون آمده بدامان مے آمدند و از جوشش دروی که معدن گوهرهاے معرفت آلهیست خبر میدادند باهزار رقت و دشواری خود را سنجیده این تقریر دلپذیر فرمودند و از آتش اثرها سنگین دلان را گداخته آب کردند هان اے مسلمانان عالیجاه و برادران فلک بارگاه بیشک اینجانب وطن خود را که نام پاکش دلهیست و از اعظم البلاد و اشرف البقعه و گزیده شهر و پسندیده جاست به همایون جانبی پردهٔ خفا بمنصهٔ ظهور آمده ام و در آنجا من و قدسی نیاکان من پیدا شده اند و همانجا استخوان بزرگان عالی دودمان ما و عزیزان ما و یاران و معاونان و همزبان و همدردان ما در سینهٔ زمین متصل نور ایمان در گنج شایگان مخفی و محتجب اند در زندگی گاه نشستن و خوابگاه واپسین هم آنجاست ایدون هم وابستگان و اقربایان باقی مانده سکونت پذیر اند و نیز در شبستان خیال یاران و هم عصران ممکن بود که باز این مشت خاک که کالبد عنصری ما ازو تعمیر یافته و این کاخ گلی ما ازو مرتب شده بهمان خاک اقدس خواهد آمیخت و این گل قصر آشیمی از هم خواهد ریخت آن جاے پاک تعین فهم را درک را صرف براے محبت مدرسة العلوم و جذب دلهاے رئیسان علی گڈھ و کشش باطنی بزرگان بلند شهر و براے آبادانی دیار قومی و همدردی گذاشته

آمده ام و درینجا مسافرانه و غریبانه رخت اقامت انداخته ام اتفاقیکه امشب که شب معراج است
امرای عظام و روسای ذوی الاحترام بر حال زار من توجه فرمودند و از پیش کردن سپاسنامه
اعزاز فراوان و امتیاز بیکران بخشیدند ازین مهربانی و قدرشناسی دل محزون ما را تقویت جان
افزود و انبساط آبرو افزا به تهیج دست داد که شکر این مهربانیهای عطف و مسافرنوازی و غریب پروری
هرگز هرگز ادا کردن نمیتوانم مشرح مکرر نمود و برای گزارش از لفظ و عبارتی در انحطاط
خانه ادراک خود ندارم که بذرقه بیان رسانم بلاشبه این همه کرم گستری و مهر افزائی که کرده
بحق آن کس کردند که سزاوار این اکرام و احترام نبود ما چون طائر خیال بال بی پرواز
میباشید و هماست دریافت جناح بی پریدن وا میکند بسی بیتم که اکنون در رگ طبیعت
قوم ما جوش قومی و همدردی میدیر و هرکس خیرخواه قوم را به چشم قدرشناسی میبیند و
در معتقد قوم را دوست میدارد و به کشاده دل جا میدهد ازین سبب دل اندوهگین ما را
تقویت بسیار است که هر آرزو که نسبت بهبودگی و آسودگی قوم در دل ما جاگزین و منقش است
به کسوت انجام خواهند پوشید و ایوان تمناهای اندرونی ما عنقریب رو به آراستگی
خواهد آورد یاد دارید و به یقین صادق انگارید که عنقریب زمانه خواهد آمد که یکی از مایان بلکه ازین
کودکان و طفلان که پیش ما نشسته اند ایشان زاده و چند زیبا و خوشنما باغ مدرسة العلوم باید
انگاشت و تازک نهال و بارآور شجر گلستان مدرسه باید پنداشت برادرنگ پیدائی
جلوه گر خواهد بود که مستحق و سزاوار این همه مباحث و تعظیمات که برای ما کرده اند خواهد بود
باز فرمودند که آنصاحبان الفاظ عنایت آمیز و محبت انگیز نسبت قومی همدردی و قومی
بهبودی به نسبت ما اظهار کرده اند به آن ماناست که آقا خادمی را به جلدوی خدمتگزاری
و اداء حقوق ملوکی لغایت مسرت و انبساط بفرماید که شاباش خوب کردی و حق خود را
نیکو به تقدیم رسانیدی زنده باش شاد باش و خوش باش زندگیت توفراوان باد
همین سان الفاظ خادم نوازی و مسافرپروری نسبت ما آنصاحبان ارشاد کرده اند
من هم بجناب آفریننده سرای کائنات آرزو مصمم کرده ام که ما را از شرف دولت
توفیق قومی همدردی و قومی بهبودی زیاده ازین که دارم مشرف کند جان و مال

گوشت و پوست ما در آسودگیٔ قوم قبول فرماید اے عزیزان شما هم دعا کنید که ایزد سبحانه
آئین آرزو را بدرجهٔ اوج قبول رساند و کسوت استجاب پوشاند و بر اورنگ آرزو بالی
نشاند و گلشن تمناے درونی را از ترشح سحاب افضال و اکرام خود شاداب تر از ریحان
شباب و کامیاب تر از وصل محبوب صداقت مآب فرماید باز از دریاے ذخار تقریر
دلپذیر خود بدین نوع گوهر آبدار در سلک بیان کشیدند و در درج سمع حاضران
لالیٔ تابان اثر و دگر یدگیٔ دل سپردند که آنچه حال اجراے سوسیٹی فرموده اند
و از بودن این گرامی و نامی انجمن این خرد شهر همپایهٔ دیگر بلاد بزرگ بوده در کشور شهرت بلند
آوازه گردید و آفتاب خوبی و خورشید طبعی و نور پاشش و فیض بخشی او روح همگین بیالا
تاباشید و بر همه روے زمین ذکر این همایون انجمن جاری و ساری است و آب فیضش
در اطراف و اکناف عالم جاری یاد دارید که این همه نخل بارآور از چمنستان
فیاضیٔ آن صاحبان و رئیسان بلند شهر علیگڈه است این نموده ایست رهنما و
هدایت فرماے این امر اگر ما همه متفق و باهم یکدل شویم و به هر کارے که تگاپوے فراوان
و جهد بیکران نمائیم سببے بے رهنمونیٔ غیرے وسیلے یا وسیلۂ در وقت بانصرام و انجام
خواهیم رسانید و بهر امرے که رایت همت بلند نمیت خواهند افراخت بجا خواهیم آورد و
در هر زمین بشوره زار باغ دلکشا و چمن فردوس آسا نشاندن توانیم خواهیم نشانید باز بحکم
قلبی و راستی اندیشی فرمودند که هر مسلمان دیندار راسخ الاعتقاد که یقین استوار بکلمه
لا اله الا الله محمد الرسول الله دارد دارد هیچ اندیشه و خطره و هراسے از روز رستخیز
هیبت انگیز نیست بیشک و بیریب به سبب یقین کامل و ارادت صادق برین کلمه از
تمامی آفات روز بازپرس نجات خواهد یافت و در باغ فردوس بلبل وار سر اندیشه
و بے سهم نواپیرا شتافت و آشیانهٔ رستگاری بر نهال مغفرت خواهد بست و بر
شاخ تنعم و سهایا سنبل غوله سنج زمزمهٔ خوشدلی و خرمی خواهد نشست اما
مشکلے زهرگداز آمد و فرسا که داریم درین سپنجی سرا داریم که بیشمار خارجات
بدامن زندگی ما آویخته و بسیار تعداد تفوقش حدود است و تفکرات بر ناصیهٔ حال ما

ثبت و مرتسم گشت بسبب پر خار بودن راه زندگی کاسے رفتن کوه کندن و خنجر بر گلو راندن است
راه زندگی پر خطر وقت تاریک دشت هولناک منزل دور مرکب از رفتار معذور زاد راه
در انبان نه دل از صعوبات سفر با اطمینان نه راه گم حرامیان و قطاع الطریقان در پیش
سینه از خدنگ هراس طعن دشمنان ریش دل ریش قوم ما را سخت مشکلها روداده
و براه او الماس ریزه پاشگاف شماتت معاندان افتاده بهمین خیال محال اینجانب را
سفر دور و دراز ممالک دست داد و بهر جاے شایسته و بهر دیار پسندیده رخت اقامت
تماشا نیاسته نکشاد و این همه صرف براے پیدا کردن قومی بهبودی و رفاه هم کوه و دشت نوردی
و کوه گردی اختیار کرده شد و آنچه دیدنی بود دید و شنیدنی بود شنید و هر صعوبت
غربت و کربت کشیدنی کشید وقتیکه کدامی اشیاء عمده خرد آفرین هوش افزا و حالات فلاحیه
شگفت انگیز دیدم مجمع علما و گروه هنرمندان دریافتم و در هر انجمن علمے همچو پروانه بر شمع و مانند بلبل
بر گل و مثل بهار در گلشن و بسان تشنه در گل رسیدم و مجالس صلحاے دریا دل چون
موج دریا مسرت بخش اندوه ربا سیاحانه گذر کردم و امکنه مزین و عمارات مشیدالبنیان
کردم و از مشاهده جمال خوب رویان و خوش خویان سنجیده طرز مهذب وضع مجمع عرفان
ایزدی بکوشاب دل افروختم هر چه از عجوبات زمانه و نوادرات او نه گیاست افروز
معرفت انتما دیدم فوراً ملک خود را و برادران خود را با افسوس تمام و حسرت بے پایان
یاد کردم و با آه دردناک گفتم که حیف قوم ما چرا باین خوبی و شایستگی و تهذیب و اخلاق
نیست در آسودگی قوم و رفاه مسلمانان و فلاح هم کیشان بے [illegible] بسیار است را
اندیشه و فکر را مطالعه کردم و طائر تیز بال عرش پرواز خیال عز پرواز

از لمحه و لحظ کتاب مرکب منابعه

و بسخت خوض و امعان نظر نمودم غیر از تقرری مدرسة العلوم بهیچ نوعی کوس مدعا
صورت قیام پذیر و تدبیر دیگر در میزان فهم ما نه سنجید و سامان آسودگی در کاشانه
ادراک غیر ازین ندید چنانچه بناے آن دار العلوم که مخزن گوناگون هنر و فنون است
در شهر شما و بزیر سایه دیوار شما افتاده و طالبعلمان که در حقیقت شمع درخشان و چراغ
تابان این گرامی مدرسه اند پیش ما نور افروز و جلوه بخش اند از دیدن این گروه طالبعلمان

درشگرف ام والا والتجیہا سے مے انگارم وبدل میگویم کہ یارب این امر راست کہ مدرسۃ العلوم
از جہد مسلمانان پاک سرشت ستودہ وودمان بکشود وطلبا سے اوروبروے مار و نق افزا
اند ودر مدرسہ مے خوانند ودر زیر ورشل اقبال بادشاہ وقت روبہ ترقی دارد یا درعالم
خواب این واقعہ سے بینیم ویادر بزم خیال عرشش سیر خود گلگشت مینمایم باز موسیقار تقریر
از منقار بیان برآوردہ بلقیۂ متو ارشاد کردند کہ اے مسلمانان پاک درون سعادت مشحون
آگاہ باشید کہ این مدرسۃ العلوم برائے قوم شما واولاد شما وبرائے آسودگی وبہبودگی
وترقی دولت وعروج مراتب شما تیار شدہ این اصل وبنیاد ہمہ نیک کرداری و
نقلیست اگرچہ ہنوز در این مدرسہ ہیچ نہ شدہ ومحتاج گوناگون امداد ست وخواستگار
معاونت ارقلمون مثال او ہمچو نہال نودمیدہ وچو نوخیز ست اگر این درخت تازہ را از
ترشح سحاب جود واکرام نضارت خواہند بخشید از ثمر جان بخش او تمتع بہروزی خواہید یافت
ورنہ گوہ حسرت وافسوس از کند آہ ونالہ خواہید کافت ہوشیار شوید سد این گلستان
ہمیشہ بہار از چشمۂ فیض وسخاوت بلبند وازلطمہ صرصر حادثات آسمانی این چمن اقبال رانگاہدارید
واین گلزار فردوس آثار را باوج مراد رسانید باز میگویم وصراحتاً میسرایم کہ از چشم
خرد ودین سالش ببینید وسیکو یاد دارید کہ قوم ما در قعر چاہ ہلاکت و
کوے ضلالت سرنگون افتادہ است وحالت او بسیار خراب وجان شیرین او
قلبی ودر است [illegible] بر حال زارش رحم کنید ورنہ آن نازک وقت و
[illegible] سید کہ باز ہیچ طائر تدبیر بال نخواہد کشود وکدامی تخم مصلحت
از زمین چارہ جوئی سرسبز نخواہد بود وہر چند زنجیر تدبیر را جنبش خواہند داد ہرگز
جنبش نخواہد آمد وہیچ سعی ومصلحتے وتفکرے اثر ودستے نخواہد داد اے
رئیسان عالیشان کیوان ایوان این مدرسۂ قومی بزیر سایۂ دیوار شما پناہ پذیرست
معاونت [illegible] این مدرسہ توجہ وامداد آن صاحبان از بس میطلبد وخود را
مستحق ہرگونہ امداد ودستگیری میپندارد باز بہ طالبعلمان مدرسہ فرمود کہ اے عزیزان
خوش اخلاق کوچکان ستودہ اوصاف این ہمہ آرزو ہا وتوقع کہ بنسبت قوم علیہ الطاعا

پوشیده مبادا این همه امورات بدست شماست اگر شما از تعلیم این دار العلوم سرمایهٔ حسنات
و ذخیرهٔ سعادات حُسنِ خو و حُسنِ خصلت و تهذیب اخلاق و درستیِ شبستان آن نیت
و آراستگیِ گلستان دیانت و امانت در ذات خود حاصل کرده و بر اشهب تحمل و علم و فضل
جلوه افروز شده بیشک درین دار ناپائدار نامی گرامی نیاگان خود از نور شمع خوشخوئی
روشن و درخشان خواهید کرد و گزیده انموذجی و پسندیده نمونهٔ قومی عزت بخواهید بود
و فخر دودمان و شرف خاندان و امام قوم و پیشوای همعصران هستند اگر شما چنان
نکردید درین راه راست که صراط المستقیم ست گام نه فرسوده و از آئینهٔ دل زنگ جهل
نزدوده و خانهٔ سعادت از اسباب فضل و هنر نه آراسته و کوه نادانی از کلند محنت شاقه
نکاسته همه آرزوهای بزرگان شما و تمناهای قوم شما بلکه همگی هندوستان بخاک حسرت
و افسوس بآمیخت و رشتهٔ توقع از کار و ناکامی و حرمان درگسیخت مناسب که نام بزرگان
و نیاگان خود را منور کنید و ارواح طیبهٔ اجداد را که در کنج زمین گنج وار مخفی و پنهان اند
از نکونامی جلوه جهان افروزی بخشید اگر بر تقدیر شما چنان نکردید بر فلک آسا به پرید
هیچ ست و اگر بادشاه هفت اقلیم بوده کوس جهانداری و فرمان روائی نوازید
هیچ ست و اگر امیر کبیر صاحب مکنت و صولت شدید مارا چه و اگر والیِ بلاد و
امصار و مالک تخت و دیهیم گشتی مارا چه ما همه ها ستدعی نیک خصلت شما ایم و از شما
امید پیروی دین و اسلام داریم ما آرزومندیم که بر طریق و خشور پاک راست راستا
گام فرسا باشید و از راه شریعت محمدیه پا بیرون ننهید اے عزیزان باتمیز یاد دارید
که از همه کائنات و از همه موجودات راست و روشن و پاک کلمه لا اله الا الله محمد
الرسول الله است از یقین داشتن برین کلمهٔ طیبه قوم ما قوم است ورنه جای
افسوس ست اگر شما همه اوصاف دنیوی در ذات خود جمع کرده در همه علوم دستگاهی
بکمال رسانید و برین کلمه پاک یقین نکردید بیشک در قوم ما نمانده‌اید و از حصن حصین
کفو بیرون رفتید درین حالت اگر کوکب آسمان هستید مارا چه و مانند مهر و ماه بر
روی عالم نور افشان شدید مارا چه از ذات شما واثق داریم که شما نمونهٔ بهر گونه

سعادت وعقل وکیاست شوید وسرمایهٔ فخر واحترام قوم وگرامی نیاکان خود وشرف وعزت
وآبرو ورزوات گزین صفات خویش بهم آرید - باز فرمودند که من آرزو دارم که قوم ما
آنقدر ترقی ورزد که مانند شب ستاره آگین نور افروز گردد وهمچو ریگ دشت ودریا
در شمار ببهدسان نه آید باز جانب قوم خود مخاطب شدند واز غایت جوشش ودرد [illegible]
ارشاد کردند که ای مسلمانان بیدار درون ما را یقین واثق است که در پیروی سنت پیغمبر خدا
صلعم نجات خود دانید دائما کلمهٔ پاک محمد زبان دارید وبصدق دل نام بزرگش ورد
لب جان گردانید ومیدانید که نام اقدس آن محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
وقتیکه از سیر گلشن دنیا سیر شده بکسو میشدند بهنگام سپردن گوهر جان گرامی
بجان آفرین چه میفرمودند ونیز بهر دشمن کردن نبود وبزیر لب که دل وجانم
فدای آن لب شیرین باد چه کلمه ارشاد میفرمودند آن کلمه همایون امتی امتی بود
لفظ است وقوم یک معنی وارد است قوم را میگویند چون پیغمبر ما بوقت انتقال قوم ماقوم
برزبان داشتند پس در قوم ما کدام کس ست که قومی ترقی را دوست ندارد وقوم
خود را بهتر از جان نه انگارد واز قومی عزت روکش لوو وآبروی قوم را آبروی خود
نه پندارد وکوشش کردن در فراهمی قومی عزت را به پیغمبر پاک پیوندست وکدام کس ست
که تا دم واپسین قومی قومی برزبان نه راند وبرهمین کلمهٔ جان شیرین بکردگار عالم نه
سپارد وفرمودند که خدایا پیوسته برهمین اخیر کلمهٔ جان شیرین آرزوی دیرینهٔ ما از
کرم خویش برآر آمین ثم آمین از شنیدن این تقریر دلپذیر که هر حرفش گوهر بیبها بود
همه حاضران مجلس بروار زار زار گریستند وبرحالت تباه مسلمانان کف افسوس
مالیدند واز چشمهٔ چشم دریای اشک خونی روان کردند خصوصاً مولوی فریدالدین صاحب
آنقدر گریستند که همه رومال از آب اشک تر شده وهمه دامن از در نایاب بحر اندرونی
پر گردید وپس از آن اندرون خیمه جلوه فرما شدند وطعامهای گوناگون کیا دار
ماکولات فردوس برین میداد تناول فرمودند اول طالبعلمان مدرسه از طعام [illegible]
کشیدند بعده نجم الهند بهادر مع ارباب مجلس خاصه نوش نمودند بهنگام نواخت و[illegible]

این همایون حلیه بخیر و خوبی زیور اختتام پوشید و هر کس را هگرا ئے دولتخانه خود گردید
زیاده آفتاب کوکب جاه و جلال درخشان باد

مکتوب جمیل و فخیم بجناب ستوده مآب منشی صاحب عطار در قسم

سبحان قلم سلاست لوازم نیاز سندی را زیور عز و بس جان ساخت معروض میدارد
صحیفهٔ شریفه جلوه صدور فرموده ذره ناچیز را تابانید و خاک حقیقت را بدامن مباہات
وافتخار نشانید حرفاً حرفاً بزاویهٔ خاطر نور آسا جا یافت و دل محزون را از ضیائے
مفاخات بتافت ارشاد رفته بود که اورا بدستور در ورد دارم و نام ایزد پاک را
بر تسبیح جان علی الدوام بشمارم اما هنوز از کسوت مقصود محبوبه آرزو عریان ست و
دائما دل از آتش حرمان بریان از ین تکلف سامی دل بدرد آمد و جگر از فرط
آتش اندوه بجوے نه آهنگران مشتعل و ملتهب گردید و غنچهٔ خاطر از سموم سموم ندموم
ملال و نکال بافسردگی گرائید حضور سن اورا را پیوسته بورد دارند از ان چهرهٔ
ارادت نه گردانند بر ضمیر منیر تنویر هویدا است که همه وظائف اسمار الهی و فرمودهٔ
حضرت پیغمبر محبوب ایزدی ست یاد کردن داور یکتا و ستودن خالق یکتا خالی از
جتمع نیست و پیدا ن به قضا و طاعت خداوند را از ترقع نیست بذ می نیست که
به پرده شکم زمین بکار ند نه روید و غبارے نیست که برو آب صافی ریزند نشو
و نطفه ئے که در رحم قرار گیرد و بچه نه برآرد گلبنے که بر و اسطار رحمت سماوی
بار د گل نه شگفاند فاذکرونی اذکرکم شکستگی خاطر را تقویت و استمالت بکران مپخشد
واذا سئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی
گره اندوه از رشتهٔ جان میکشاید و چهرهٔ محبوبه مراد را در آئینهٔ آرزوے نماید وگل مراد
و بساتین علوا عداد و جهان فی تخیابالت اپه مے شگفاند حال اورا و اعمال همچو کیفیت
زراعت و فلاحت ست که مزارع اول زمین را از خس و خاشاک و اشجار خود رد
و گیاه و بیخها ئے و ریشه هائے ناکاره پاک و صاف مینماید بالا رقبه رانی و آب
رسانی زمین را اصلاح میدهد و از آلات کلوخ شکنی نشیب و فراز را زینت هموار ی

بخشیده قطع سطحی همچو لوح جبین خوش‌رخان سزاوار فلاحت میسازد و بارِ تخم ریزد و خیابان
آراید و آب افشاند و نوزیده گان سبزه را بطرز اسلوب نشاند و همچو فرزندان شیرخوار
در مهد پرورش می‌پرورد و از پستان دایهٔ آب ریزی که مثل شیر هی است
شیر دهد و از تطاول رهزنان متعرض نگاه دارد و لوازم حفاظت و حراست بتقدیم رساند
چون بعد محنت در زمین جهد بطرز گزیده و طلوب سرشت ریخته شد در یک مشقت
که احقه از غربال کوشش و جانفشانی بخته شد باز همان تخم که کاشته در سینهٔ زمین
انباشته است بار آرد و خوشهٔ خوشنما رو پوشیده فرا نماید و قتیکه مهر جهانتاب از
گرمی پدرانه خداداد سرگرمی فرماید همان وقت از یکدانه ده گونه گردد و شان
فتبارک الله احسن الخالقین در چشم پاک دروثان حقیقت‌بین آشکارا شود این
کاشتکار پس از چندین خاک بیزی و جان‌فشانی و روح کاهی طلیسان تمتع و
رفاهیت پروش جان اندازد و خود را یکی از دریادلان آسوده‌حال صاحب
متاع نعمت مآل انگارد از نیجاست که اوراد و وظائف و جمله طاعت و خداپرستی هم
وقتی بارآوری و نتیجه‌بخشی دارد و تا آنوقت محققه نه آید این کشت قابل درودن و
خرمن اندوختن نه شود و تار و زگشت پی خلوص بر آسمان دل نتابد و صرصر سینه‌فگار آه و
نالهٔ ارادت و عقیدت به صحرای جان سر به اهتزاز نه افرازد و ژالهٔ اشک صدق نیت
بر کشت معصیت و بزه کاری نافقه و کشت اوراد و طاعت خوشه امید نه دهد و هم
در زراعت طاعت و عبادت از همین ژاله باری و برق تابی بارسی آید چون اعمال خود
و وظیفه طراز در آئینهٔ حال بیند که صورت اثر و جمال شاهد مقصد وی نیشود و در این نام زبان
که بر زبان میرانم در رشتهٔ اوراد بد که شیرین است جنبانم هیچ اثر پدید نیست و درین
که آب محنت میریزم سرسبزی و بالیدن نیست جناب اقدس این خیال گلخن کفر و
الحاد مِی افروزد و شعلهٔ قساوت و شقاوت و زندقه را ملتهب میسازد زاویهٔ دل را
از خاشاک توهمات و لیم و خیالات رذیله پاک باید داشت و در هم حال داور بیمثال
و دانا و بینا باید انگاشت مناسب که جمال المتین شرعیه از دست نه گذارند و زمام گرایش

خاطر شریف جانب نیازمندی نه گردانند نمناک نیاز از اوج زبان تقدس به قعر موج
بحر هلاکت می اندازد ابتر از هواے خواهش نفسانی چراغ ستوده کرداری
ستر مینماید و پرستش یزدان دل مرده و روح افسرده را کسوت حیات جاوید
بخشد و خار غفلت و بطالت را از پاے جان بر آرد اطاعت حق و یاد کریم
مطلق از حضیض خاک به بلندی افلاک رساند عبادت ایزد بیچون کور درون
پشت فطرت را برادر رنگ حقیقت و بر مسند طریقت متمکن سازد طاعت حق اسرار
کونی والهی بر قلوب المومنین منکشف گرداند طاعت حق بخصائل حمیده رضیه متصف گرداند
طاعت بنده را ببارگاه خالق دو جهان باعزاز و احترام رساند فقیر را خلعت
آسودگی بخشد از طاعت حق روشنئ دل و ضیاے ایمان و جلاے تقوے
رو نماید و قفل مشکلات را حل از کلید طاعت و عبادت وا میشود و منبع مطیع را خشنود
پاک شفیعت و منصب مطیعان و منقادان در کونین از همه کائنات رفیع ست
هر که در طاعت حق در پرده مشکین شب بیدار باشد پیوسته پروردگار عالم
او را حامی و مددگار ست بیدارئ شب را مردان خدا و خاصان کبریا دوست
دارند و مخلصان درگاه قادر مطلق بهتر از جان شمردند بدولت شب بیداری
نبئ برحق را اوج معراج و صلحا را تخت و تاج قربت و خصوصیت دست داد
از برکت شب خیزی اولیا را رفعت حقیقت و سعادت طریقت دست حصول مراد بکشا
و ماهیان دریاے عشق مصطفے و سگان محبت خدا همین بیدارئ شب موج طریقت
و قربت ایزد پاک رونمود و عقده مآرب دینی و گره مقاصد دنیوی از ناخن شب خیزی
بکشود شب خلوتکده غریبان بحر عشق الهیست و گوشه راحت سوختگان آتش الفت
حضرت نامتناهی ست در نهانخانه بیدارئ شب اسرار درگاه پروردگار عالم
بر دلهاے خدا پرستان آشکارا میگردد و راز نهانئ جناب غفار بر صفحه خاطر
مومنان پیدا میشود بیدارئ شب زنگ محبت دنیا از آئینه دل میزداید و
رنگ چهره حقیقت و طریقت فرا مینماید شب لباس مفاخرت عارفان و سرمایه انبساط

عاشقان ست و پرده راز آگاه درستان پاک باطن گزیده فطرتان بندگان اقدس راز نیاز
که اندرون پرده شب آفریدگار عالم را به ستایش فراوان و نیایش بیکران بستایند و مجمر عشق او
در بیت تنهائی و یکسوئی از زغال خلوص دلی و ارادت صمیمی بفروزند و بریاد او تکیه دارند
و بر لوح دل نقوش پرستش خدا ثبت و مرتسم فرمایند و بر وظیفه و اوراد ماسوره که
از لب فرو ریزند براه خدا ریزند و گاهی برای طمطراق دنیاء دنی از جا نجنبند
و با مجبوریت یزدی باغوای عفریت نفس اماره نستیزند بر همه آفرید با این امر
آشکار است که بی رضای مولا ذره نه درخشد و برگی بی حکم او از شجر نه جنبد و گلی
بی ایمای او از ملاعبت و مزاح بلبل بر اوج شاخ نه خندد و گیاهی بی اشاره او
سر از بالین خاک نه برآرد و نفسی بی امداد او دم نه زند و کسی بی حکم او کلوخی از زمین
نه کند و چون سلسله همه مهمات صوری و معنوی بدست پروردگار ست ما بندگان
سست اساس را به دربار پاک او زبان چون و چرا کشودن دور از کار ست ما اسیران
زنجیر تکوین و ایجاد را انسب همین ست که پیوسته بر در او بندگانه و غلامانه کمر بسته
ایستاده باشند و دعا گو و را در راه او نیازمندانه و فقیرانه افتاده دارند غایت
ذکر الله در باقیست که از پیچ غفلت با درج معرفت و حقیقت میرساند و بر اوج مقامات
قرب یزدان می نشاند و از همین ذکر الله جمال ایزد متعال میسر میشود و زیارت حضور با
خلوت خیال دست میدهد بهر شیاطین تخریب نفس اماره دمی نه زنند که دشمن ازلیست و
مخالف ابدی با آدم علیه السلام که پیدا و هویدا ست انچه کرده همه با خوب میدانند و غایت [illegible]
او را نیکو می انگارد هم خواهش نفس طمع را [illegible] ست و گرگ تیز چنگال دشت شریعت
و طریقت ذکر الله حافظ و نگهبان هر ذاکر و شاغل ست و دستگی حال شامل با یکه [illegible]
در یا [illegible] یاد الهی و ذکر ایزد نامتناهی پیوسته جنبان باشد و سحر انفاس قدسی [illegible]
بنام شماری ایزد باری هر دم و هر لحظه در دست جان روان باشد و ضمیر بیضا [illegible]
پنهان مبادا که وقت گوشه گیری و واپسین و هنگام خلوت گزینی آخرین و وان [illegible]
و هر برا جل دیده چشم و بر هر ادوار فرامی نماید چون روح مرکب خاکی و ایوان عنصری

بگذاشت ولواے نهضت در میدان زیست برافراشت همین یاران وغمخواران که گرد و
پیش ماست در کوے تاریک گور خواهند انداخت وکسے بساحت تلطف وتودلف
وتجسس حال مرکب لطف وتهور خاک ماشخواهد تاخت تن نازنین مکه نازک تر از
برگ گل ست خورش کرمان گرد دوگور از سخت افشار ی استخوان آن رام طلب را
مالیده آرد وساز وسامان زمان همین ذکر اسد سولنس وغمخوار ویاری ومددگار خواهد بود
وسامان آوان عقدهٔ این بے اثری او را از خود خواهد کشود مناسب که ماسپے زیادہ
در دریاے یاد الهی دائماً شناور دارند وپیوسته خالق کائنات را به بانگ
فراز بخوانند زیاده آداب نیر دولت واقبال همیشه تابان ودرخشان باد

مرقوم پنجم ماه نومبر ۱۸۹۸ع

مکتوب چهل وششم جناب والا سلامت تاخیمهٔ آسمان از اوتاد
مشیت ایزدی برپاست وفرش زمین براے گلگشت سیاحان ایجاد وتکوین
گسترده ومهیاست خیمهٔ اقبال وبساط جاه وجلال در میدان مراد قایم و
مزین باد روزے در بوته سینه بمقتضاے بشریت آتش انس حب وطن سخت
ملتهب ومشتعل بود وازوزیدن نسیم عنبر شمیم یاد وطن واهتزاز هواے جوش طلب
غنچهٔ توجه خاطر مخبر ونم بابستم مسرت وخنده فرحت از بس مشتعل بود بحالت شوریدگی
نفس وآشفتگیے دل عریضه به بندگان اقدس کسوت ترقیم پوشیده ودر بزم
عبارت او ورصهباے چند مقاصد گفتنی بجد وجهد پیموده آه برین غفلت مخاطب
فراموش گار وافسوس برین نسیان آن مربی ستوده شعار که در انتظار
جوابش دیده همچو یعقوب از سیل گریه سفید وجان حزین در امید آمدن [illegible]
پوشیدن لباس زندگی ناامید شد واز اضطرار [illegible]
صرصر اندوه شاخ دل لرزان ترازبید شد [illegible]
واز فرط اضطرار کاخ هوش وخودداری [illegible]
کدام امر مانع پاسخ گرائی آمد وکدام گرد [illegible]

ازین غفلت بندگان والا نهفت نگرانم وبسیار حیران ودر حالت آشفته درونی به ترنم این
نغمه سوزناک وو انده ازکانون سینه بی آرام ودل دیوانه‌ام از سر درد این آهنگ
درد آفرین تسکین سینه هم بحالت گریه رو به فلک کرده میگویم که یارب چرا بر
حال زارم ظلم بزرگان وطن میگریند ودوات خون جگر برای من شوریده دل
نمیریزند یارب من بنده گنهگارم این گنهکار سیاه کار را بنده مند را ستمکش مکن
وزیاده ازین کار ... هاجرت یاران وهمدردان دردمندم مکن یارب دل مسکین را
شربت تسکین ده وخنجر گلو تراش اندوه بیکسی بر حلقوم ما منه یارب از گلزار اخلاق یاران
سبزه یادم را چیدن مپسند از روی این درویش سینه ریش خونابه نوشش را در
تیه غربت و کربت خوار و زار مساز یارب بار کوه اندوه حرمان وغبار یاس و
هراس بر دامن دل وکمر جان ما که نهاده آزار دار ودر کوهستان ونیستان
وحشت وحسرت پریشان وسرگردان مدار یارب تو خار را به گلزار پروری و
زاغ را بباغ آشیانه بی این اندوهگین که بدتر از خار و زاغ ست بر کشت خشک ما
تیر باران جمعیت و نکرست بیاز وخار ناکامی از پای رفتار ما بر آر یارب تو
به شب تاریک چراغ ماه وشمع کواکب برافروزی وگوهر را از هر وضیع وشریف
بکیسه حفاظت وحراست از رشته عنایت وستاریت نیکو بدوزی مارا در بازار
این خاکدان رسوا وتیره درون مکن وآب چشم را رشک عمان وجیحون مکن یارب
از کردار ناستوده وافعال مذمومه خود ننگ دودمان وموجب ذلت خاندانیم
مارا به خشای دیرین وادی نوردی ناکامی رحمت آر و بزنجیر گرانبار کیفر کردار ما
مسپار یارب چون ما را درین کبر سنی وکهن سالی از حصار وطن واز بزم یاران
شیرین سخن همچو دود شمع بیرون کرده در ریگستان غربت وخارستان کربت
پا فگار مساز واین زخمی پا وجریح دل را در دشت الماس ریز متاز یارب
از خشک صحرا بستر ... بر سینه‌ام ... اشک بست وهر نفس بر پهلو هم کاونده
تر از ناوک ست یارب سنگین دلان ارباب وطن را از آتش محبت ومودت

نرم فرما و سرد خویان آهنی مزاج یاران را از گریبے انس ولاویز و نائره وفا تعطف انگیز
کرم فرما یا رب چون ما را بیکس کردی به پنجه کسان درشت طبع مسپار
و چون زراعت خانمان ما را علف ستوران اجل فرمودی کمر جانم را از ناخن ادبار
مخار یا رب بهر حالیکه داری و هزار یکه سپاری برضاے تو راضی ام و
همچو گنهگاران واژون بخت براے آمرزش خود هردم متقاضی ام یا رب
ما مستحق آمدن از کنج عدم بباغ هستی نبودیم تو به کرم خود از گوشه فنا بصحراے بقا
آوردی و داغ ناکامی از ناصیه ما بستردی اید ون درین وادی بے لق و دق
بے یار و مددگار مدار و تخم یاس و هراس بزمین زندگیے ما نکار یا رب تو خار را
خلعت گل پوشانیدی و براوج شاخ گل جا بخشیدی و در گلشن زار از مروحه نسیم جنت بهیم
پرورش کردی ما هم خارچینستان آفرینش توایستیم ما را هم جاے راحت و آرام
عطا فرما یا رب تو ما بے دانشان را لباس دانش و فرزانگی داده هدایت دعا کردن فرمودی
و در اجابت برضاے خود فراکشودی اگر چشم دعا ر ما ثر ولیده مویان سرمه اجابت
و کحل الجواهر قبولیت بکشی بجاست یا رب تو در پرده شب کشتی هوش و حواس
بدریاے خواب فرو میکند و بگاه آن کشتیے آب نشسته را باز بر سطح بحر هستی روانی
بخشی اگر این کشتیے شکسته امید را هم بیرون سے عبور دهی و بر ساحل آرزو رسانی
زیباست اے مخاطب ما حال زار هم بشنو و لیا ده ازین در میدان فراموشی و نسیان
مپوان ز روزیکه نیش تباهی در سینه زندگیے ما خلید و جامه آرام و راحت از مقراض
حادثات زمانه بدپدا ازین صدمه چگویم که حال دل مجروح چیست حیرانم که اکنون
چگونه خواهد زیست درین شورش آسمانی و کاوش زمانی فراموشی آن والاجاه بلند دستگاه
سخت سینه خراش و زندگی تراش ست از تصادم روحی و تراکم اندوه دلی بهواے
تفریح دل و انبساط و انشراح خاطر و نشاط طبع رو بگلستان نهادم و زمام عزم
بدست جذب دل دادم چون ببوستان رفتم خواستم که از شگفتگی گل و خنده ریاحین
خاطر غمگین را مسرت آگین سازم و مسرور و خورمی و فرحت از زخمه نظر بنوازم پویان

پویان نزد گل رسیدم دیدم که از گریبان چاکی خود بخت آشفته درون ست و از اشک
شبنم از بس تحسر و تفکر مشحون پرسیدم که چه حال ست و از چه رو این ملال ست
گفت از نغمهٔ بلبل نوحه سینه خراش یاد ایام خزان می آید و از کوکوی فاخته
صوفی مشرب آتش حرمان شعله زنان از زبان جان میریزد از آنجا آتش زیر پا بوده
از خدنگ آه سینه مشبک کرده بحضور ریاحین رفتم که شاید از دیدن روی
زیبایش دل زخمی را مرهم التیام افزا بهم رسد و راه استقلال دل معلوم گردد و او را هم
نهایت منقبض و بسته درون دیدم پرسیدم که ترا چه افتاد و بنای دیوار حزن و آلام
برای چه نهاد گفت خنده یکدم صدای فنا بگوشم داد و ابواب بسته دلی بر روی
نجو رحمی ما نگشاد چون یک لحظه بخندم و نقد جان بگره بی بقائی ببندم از انجا نیز دست
بجگر بوده دیوانه وار نزد عندلیب رخت وا دید خود فرا کشیدم دیدم که زار زار بعشق گل
و ریاحین میگرید و موج اشک از برکه چشم میریزد دریافتم که درین موسم خوش و آوان بهار
و هنگام بهجت و مسرت این چه خار ادبار در پای جان نازنینت خلید که مانند وحشیان
سینه را چاک نالان و گریان گردیدی بجوابم گفت که آن وقت نزدیک آمد که دوحه این
گلهای شگفته و شاداب از لطمهٔ خزان مخمول و پژمان میشود و بطرفة العین گل و سنبل
بهی و بیشمار ریاسا پسیره و بساتین نزاکت آگین و شقایق سراپا رنگین از پیش نظر می
لباس هستی از ناخن فنا دریدند و بسا ریاحین لطافت تزئین از خار غم نا ثباتی و ناپایدار
بیخ ناکامی خزیدند از خوف اندوه فراق پر احتراق گل و ریاحین آتش ناله بجمر سینه افروزم غم
و از پژمردگی و افسردگی بهار چمنستان عشرت توامان در حرقت و سوزم غنچه لاله و آ
دل [illegible] و نرگس چشم حیرانی و پریشانی بگشود و توده توده گل افسرده و خیابان برگ و بار
پژمرده بهر جا و بهر گوشه دیدم آه سرد از دل پر درد کشیدم از انجا بکمال تنگ دلی و آشفته حالی
بمحفل یاران و به انجمن غمگساران رفتم همانجا هم شمع را اشک ریز یافتم و انبار خاکستر
پروانه ها را کشته نظر بکار افتم و جمع یاران همچو دود چراغ پریشان و خاطر مجلسیان مانند
زلف محبوبان شکسته و حیران دیدم از دیدن اینها سخت بلرزه آمدم و کیفیت کماهی یافتم

گفتند که این همه فرش کبودی گسترده می‌بینی و حالت مجلسان و بزم آرایان افسرده
و قایم زده می‌یابی از یاد رفتگان و خیال گذشتگان ست در ینجا هر کس نغمه تازه و
اندوه بی‌اندازه مبتلاست و هر نفس از التهاب عذاب دنیا آتش زیر پاست غم دنیا
همه را خاطر محزون و ملامت مشحون کرده است و جگر هر سفر در پنجه هموم گوناگون افسرده
چون این سخن نوش مضطرب اندوه و حیرانی سبب این همه برهمی و ماتم سگالی یکی از ارباب
انجمن استفسار کرد شخصی از انمیان قند تقریر در چاشنی بیان بدین گونه بیامیخت و
شربت گزارش به گلوی این تشنه آب دریافت بریخت که ای نادان غافل از
آگاه شو و دگرگونی زمان و گردش آسمان را بچشم عبرت ببین که بعرصه دو ماه
سه نفر سلطانان ترک طیلسان تبدیل بر دوش کشیدند و بعنفوان عروج سلطنت
رسیده بموج بحر فنا هم‌آغوش گشتند و نظر بر قهر بیابان باید نمود که بعرصه دو پاس
در عرصه یوم بنگاله از طوفان آب و هوا و تصادم صرصرها و بر شک و تلاطم امواج تا
نوح سه لک مردم را سح چرند و پرند بر کوی عدم انباشت و نقش فنا بر جبین
بیشمار جانداران از خامه غضب و قهر نگاشت زمین بنگاله را بصورت طوفان آب
و هوا غارت کرد و دگر دست را از آتش قحط خاکستر نمود و بعض جا را از موج جنگ جدال
و طوفان ضرب و قتال نیست و نابود نمود و بعض دیار را از وبای هیضه ویران ساخت
و بعض بلاد را در بوته نزاع باهمی گداخت جناب من درین شورش که داد
فراموشی و غفلت بودن و از دیرینه نیازگرایان روگردانیدن و به آسودگی
و فارغ البالی غافلانه بسر بردن شایان مردی و اولوالعزمی نیست و میکده دادار
باید شمرد هرگز غم دنیا نباید خورد چمنستان عقبی را از خس و خاشاک غفلت و غبار معصیت
پاک باید داشت و مخلصان صافی مشرب را در تیه فراموشی و نسیان تنها نباید گذاشت
گاه گاه این خسته درون آبله جگر را فرایاد و خاطر دریا مقاطر آورده باشند
کز زنجیر مباینت و مباعدت خدام سامی از هم بگسلد و رشته مهاجرت
انشاءالله العزیز بار آینده آستان بوس حاشیه نشینان بزم

چندروز باقی مانده اند که بدشت زهره گداز دوری و مهجوری میسد وهم شهباز توجه عالی ملام
بال کشا اوج اقبال اکرام باد مسطوره یازدهم دسمبر [illegible]

مکتوب چهل و هفتم

جناب اقدس سلامت نامه نامی و صحیفه گرامی که بطلب
مسوده سپاسنامه که از طرف مدرسة العلوم براے گذرانیدن بحضور والیے دکن
هنگام رونق افروزی شان زیور تحریر پوشیده بود و آوان خورمی جلوه صدور رفرمود
مسوده مذکور این ست

مسوده سپاسنامه

اقبال بلند ست شه ملک دکن را
از طاعت او فخر بود چرخ کهن را٭ از همت او رونق اسلام چنین ست ٭چون
ابر کند تازه و سرسبز چمن را٭ المنة لله که زهے حامی خلق ست ٭ از بحر کرم آب دهد
نخل امن را٭ اے بادشاه ثریا جاه یزدان آشکارا پرتو راستایش و نیایش فراوان
که گل زمین دکن را آرایاریے ذات والاصفات تو در شش جهت بلند آوازگی بخشید
و چمنستان آن خطه پاک را از ابر فیض و باران اقبال بندگان عالی شادابی و تازگی بخشند
سبحان الله زهی شاه آسمان جاه انجم سپاه ملایک دستگاه ست که از موج بحر
فیضش تشنگان زمان سیراب و از فراوانی بذل وجودش غبار افلاس و خاطر
هراس از گلستان جهان نایاب دریا براے نثار بارگاهت کشتی گوهر از قعر خود
مے برآرد و کان بهنا بر صرف درگاهت لعل بیبها از شکم خود گوهر بیرون مے اندازد
ذات والاصفات تو آفتابیست که از شعاع عطا و نور جود و بخشش اکرام تاریکیے فلاکت
از روح عالم دور وجود تو ماه تابیست که از روشنیے فیض سحاب گروه انام روے زمین
معمور و اے شهریار گردون وقار سپاس آن عطیه که بر حال زار مدرسة العلوم از جانب
بندگان درگاه آسمان پایگاه مرحمت شده از مکیال بیان بیرون و از میزان تقریر
و تحریر افزون ست این مدرسة العلوم چشمه شیرین ست براے تفسیده
زبانان جرکه مومنان و دریائیست خوشگوار تازگی بخش خشک دهنان گروه مسلمانان
اداے شکر این بخشش بیکران که از ذات تقدس آیات حضور فیض گنجور و
جهد بلیغ وزیر بلند تدبیر مملکت والا براے دوام لطف شده از حیطه بیان

باخسته درونان ژولیده حال بیرون ست وازکالبد گفت افزون این مدرسة العلوم
بزبان عجز و نیاز عرض پرداز ست که اے بادشاه ثریا درگاه تو ابر رحمتی که از زمین خشک
گیاه بعبارت بخشش زندگی میرویاند و وزیر تو نضارت روح افزاست که گیاه نودمیده
از لطمهٔ باد سموم حادثات زمان مصئون و نگاه بیدار و تو آفتاب عالمتاب ست و وزیر تو
شعاع جهان افروز زرافشانست تو ماهتاب تاریکی ربا و شب افروز ست و وزیر تو
کوکب ضیابخش جهان پناه دشمن سوز تو شمع بزم امن و امان ست و وزیر تو نور افشان
تاریکی نمواے صفحهٔ جهان ست ذات پاکت گلزار همیشه بهار ست و وزیر تو شادابی
خورمی افزا تازگی شعار اگر تو تیغ جهانداری و جهانگیری ست وزیر تو جوهر آب شجاعت
دشمن کشی و مخالف گسار ست تو شجر و او ثمر تو گل و او بلبل تو بحر و او گوهر تو ماه و او نور
تو شمع و او پروانه تو شاه عالم پناه و او خیرخواه خلق الله ست اے بادشاه دادگر
فیض تو چون نور مهر بهمه عالم سایه گستر ست و ناطقهٔ هر سخنور وصف طراز حضور انور ست
سبحان الله درین دار العلوم فیض لزوم این چه فضل خداست که بادشاه دکن برسر
او جلوه فرماست ازین جوش مسرت و افزونیِ انبساط لب ریاحین به تبسم گرائید
و گل برسر بام شاخ براے گذاردن شکر عطیهٔ والا گردن بلند گردانید و سنبل دسته
بوے دلاویز بحضور میگذراند و نیکو ارمغان شگفتگی و شادابی پیش بندگان اقدس
میسازد زمین از غایت جوش بشاشت و بهجت ما فی الضمیر خود را بیرون انداخت و
از طفلان نوزاد خود روے جهان را سرسبز ساخت نرگس از فرط مسرت هر سو نگران ست
و طوطی فاخته بر منبر غصون نشسته مدح خوان اے بادشاه آفتاب جاه اگرچه اداے
سپاس درگاه تو بیرون از حد بیانست و دریجا زبان ناطقه لال و بے جنبان اما
دست بسته عرض ست که درین زمان بسبب انقلاب دوران و نیز از شامت کردار
و گردش روزگار گشته آبروے مسلمانان و فرق عظمت مومنان در گرداب مذلت
و گوهر عزت و حرمت شان در خلاب و ستارهٔ رفاهیت و شرافت اوشان در ابر ناکامی
و آفتاب تهذیب و تادیب آنها پس کوه بدنامی لهذا براے ترتیب و تعلیم این گروه

بانی شکوه مدرسة العلوم مسلمانان از زر چنده کلمه گویان آباد در دون و از جود همت
کاملالایمانان سعادت مشحون صورت انعقاد پذیرفت و این گلستان علوم و فنون از نسیم
عرق ریزیی مردان زنده دل آسمان منزل نیکو بشگفت هرکه این مدرسه را بنواخت
شریعت مصطفویه را استوار ساخت این گرامی دار العلوم گم گشتگان راه ضلالت را از
دشت هولناک تذبذب مذهبی یکسو کرده بدار الاسلام هدایت میرساند و از صحن کلیسای
غوایت و ظلمت بانگ ناقوس شناعت برآورده بوسعت آباد مسجد اسلام به اطمینان تمام
می نشاند پرداختن این مدرسه ساختن دیوار اسلام ست نواختن این دار العلوم
شمع نورافشان شناختن راه شیخ خیر الانام ست این وقت است که صورت تعمیل
کل موسن اخوة به آئینه صحیح قومی دیده آید و بایوان ادراک آسمان سیر و کوشک اندیشه
عرش گرائی دو دخیال جنوبی و شمالی افراخته نشود هرجاکه مسلمانست از یک پیمانهٔ آب
می نوشد و جائیکه کلمه گوست بیاد همان یک خدا و یک خشوع مسخر و شده ای
بادشاه عالم پناه آفریدگار جهان ذات حضور را ابر کرم و دریای بخشش آفرید و
فرد پرورش آفرینش خود و ودیعتاً بدست بندگان آسمان پایه تفویض گردانید پرور
بندگان خداپسندیده شیوه داور داد پسندست و بادشاه انصاف گستر کرامت پژوه
دائما همین اگرچه نمودست ما بندگان اشجار باغ اکرام و الایم شادابی و بالیدگی ما بدست
ابر الطاف حضور ست و ما نیازگرایان اثمار گلزار اعطاف معلی ایم تازگی و آب و تابی ما
بقبضهٔ مهر گستر آن مجمع نور فیض ظهور ست ما ذره ایم تو آفتاب ما آب دریا ایم تو گوهر نایاب
اگر ذره را از نور فیض ضیائی همان نور بخشش آفتاب ست اگر قطره آب ابر کرم برزمی
همان از آسمان جود و افضال کرامت مآب ست بارک الله رونق افروزی آن شهریار
دریادل درین دیار چون بهار بگلزار ست و مانند اثمار به اشجار و چون انوار از آسمان
و رحمت پاک بر زمینیان ست ای بادشاه تو آفتاب عالمتاب ست این مدرسه را
که مانند قمر نورس ست خام مگذار و تو صاحب شکوه ست این نوباوه خردمندی را
ناکام مگذار گروه مسلمانان اکنون در چه ادبار از خار زبون بختی پا فگار ست درین

هوشمندی همه را از هر جا که توانی بیار و چو ابر آسمانی و مهر یزدانی بدین کشت خام بیار
آبیاری این گلزار همیشه بهار به ما ضعیفان مور ضعیف و بینوا دشوار و بر شهریاران و علو همتان
از بس آسان و آراستگی این باغ رشک ارم بر ما تهیدستان بس مشکل و بر داوران
ذی ابهت عالی همت بلند جاه ثریا دستگاه بسیار سهل و بیجا بیان ای پادشاه رشک مهر
خورشید تنویر تعمیر این دار العلم در حقیقت تعمیر حصار اسلام است و درستی این بیت الفنون
در حقیقت درستی دین سید خیر الانام است حصار این مدرسه حصار تهذیب و آبروی
مسلمانان است هر که درین حصار آمد در گلستان امن و امان نشست ای سلطان المعظم و خاقان
به مروت خاطر دریا مقاطر پیدا باد که معاونت درماندگان کردن و دستگیری خستگان و زمرن
کاری بیجا و امر لایعنی نیست چرا که هر گلشن از ابر سیرابی طلبد و هر چمن از دریا نضارت
و شادابی جوید و هر گل از نسیم صبا مدد شگفتگی خواهد و هر ستاره از مهر رشید تابش گیرد
و هر ثمر از گرمی آفتاب سرمایه پختگی و رسیدگی آرزو دارد و هر کس امید گوهر از دریا نماید
و هر حاجتمند پیش دولتمند زبان النجاح تمنا کشاید و هر مستمند پیش امیر خورسند دست
حاجت فراکند ای حضور والا این مدرسة العلوم هم هنوز وحه نورسته و نهال نوپیدا
اگر از دریای فیض حضور کرامت گنجور سیرابی و آبیاری خواهد جای تعجب و شگفت
این مدرسة العلوم مثل طفل شیرخواره است و آیه جود و کرم را فرمان فرما که از
شیر توجه و شربت بذل بی پایان بپرورد و دلق کهنه فلاکت و تنگی زرا از بدن
تا رنیش دور سازد و در مهد آسایش و راحت دارد شیر محبت و عنایت بچشاند
هر دریا تشنگان جانرا سیراب میکند و هر نسیم ریاحین چمنستان را نضارت گلهین
میسازد و ترشح سحاب بحساب همه جا فرا رسد و هر پادشاه عالم پناه خلق الله را
بمقصد آرزو و اوج تمنا رساند از بیت سبب این مدرسه هم از فیض حضور آرزو دارد
که پیوسته در زیر سایه حمایت بندگان اقدس جا یابد و از گرمی آفتاب افلاس
پناه گیرد و از صدمه سنگ باری شماتت دیگر اقوام صاحب زر و اهل استطاعت
محفوظ ماند و کسی مخالف خباثت پیشه و عدو دین به واسطه طعن و تشنیع و نکته چینی و

استمرار تحواند الله تعالی آفتاب اقبال را دائما درخشان و کوکب جاه و جلال را تابان والسلام

آمین یا رب العباد مرقومه ۹ جنوری ۱۸۸۱ء

مکتوب چهل و هشتم تابان گوهر ستایش و نیایش نثار بارگاه داور بیهمتاست

که در رشتهٔ محبت و یگانگت دلها را پیوداده تسبیح باهم سفته چراغ انضباط و ارتباط یکدلی

و یک رویی در بزم جهان برافروخت و لالی درخشان ثنای بی پایان نذر درگاه

وخشنود الاست که از تیغ بی آفتاب اسلام خانمان کفر و ضلالت را در تنور هیبت و

جاه و دین همه آسا بسوخت سبحان الله زهی قدرت و عنایت او ست که گاهی غبار حزن را

از آب بهار فرونشاند و خار احزان را از منقاش مسرت و انبساط از کف جانهای

مردمان می برآرد و گاهی گلستانرا از فرش سبزه و گیاه رشک خلد برین فرماید و گاهی

چمنستانرا از گلبانگ یاسمین و صدای تبسم غنچه نمونهٔ ترانه باربد نماید و گاهی شیشهٔ خاطر را

از آب گلرنگ نشاط و انبساط مملو سازد و گاهی مینای سینه را مثل شیشهٔ ساعت

کدورت آگین محو و فراموشی گرداند وقتی یاری از یاد یاری دور داند و مهاجرت ابدانرا

پراگنده میکند و گاهی دوستی از نشهٔ صهبای انس دوستی بزم خیال با ایوان تخیله می آراید

از انجاست که دیرینه جوشش وفاق بدیگ سینهٔ آن سرمایهٔ اخلاق سر زد و

از نوید یادآوری و حال پرسی این افتاده دل را دل شاد کرد این چه هایون زبان

و مبارک آوان ست که گلدستهٔ محبت و ولا و لخلخهٔ مودت و اعتلا یعنی نامهٔ نامی که هر حرفش

روی افسردهٔ جانان ست و هر لفظش فتوحی پژمرده درون آشفته حالان ست بسته وا رسیدیم

و تخم خورمی بمزرع دل میکاریم چون کیفیت حقیقت ماند بود این فقیر اندوه آلودی پسند

و سبب عدم رسی نیازنامه هویدا این نوید برملا و بر همه غمزدگان روز افزون باد ایزد توانا

خانهٔ محبت و اتفاق را از شمع وفا و وفاق روشن کناد جناب هدایت فرمایند که حامد علیخان را

بزمرهٔ آموزندگان علم و هنر در مدرسهٔ مسلمانان داخل کرانده لوازم دلجویی و مراسم خاطر

مهمان پژوهی بطرز دلپسند و خوشی خاطر تقدیم سانند و کسی نوع غبار ملال گرد

بر دامن نازکش ننشانند که او از بیشاخ نودمیده نهال نزاکت و لطافت ست و

نور دیدهٔ گرامی نیاگان بلند درجت و علو ابهت ست صاحب من درین زمان در مدرسه تعطیل
امتحان سال تمام است تا عرصهٔ یکماه شمع تدریس طلبا به پردهٔ التوا نهان خواهد ماند بزمانیکه
ابر درس و تدریس از آسمان خضا بر زمین ظهور ترشح خواهد ورزید همان دم نقد نیاز مندی
و متاع عجز گستری بطور ارمغان پیش خواهم نهاد و جان آسا بکالبد آسایش و راحت
خواهم داد از افسر مدرسه بوضوح پیوست که قبل از دو یوم تعطیل آن کودک زیبا نهاد و
صبح عمور نحو و درین مدرسه آمدند و در سلک آموزندگان منسلک شده باز بحجت شهر
بوطن رفتند هنگام افتتاح باب درس باز خواهند آمد و در جمع طلبا بور علم و هنر از گلشن مدرسه
خواهند شنید بهما توقف درین باره همه کوششهای آفرین جو بعمل خواهد آمد و آن
گل لعل بجواهر چشم لطافت و شرافت همچو مردمک بدیدهٔ جان جلوه گر و نور افروز خواهند
و آنکه سبب تعویق و تمهل در عدم رسید نیاز نامجات دریافته اند قبلهٔ من اسپایش ازیں
سینه خراش و نمک پاش ریش جگراند چه گویم که برای گفتن جگر فولاد درکار است
و جهت شنیدن هم دل سنگ ضرورست اما اندکی از بر واقعه که بر ما رفت
گزارش است و از همراه اینبار ما لیتے انمودی گفتارش هست جناب والا زمانه مثل دریاییست
و همه مخلوق کاه آسا در آغوش موج دست و پا میزند لیکن لطمهٔ این موج سرریز ند
انسان را بیره و هر جاییکه تواند برافگند پیش ازین وقتی خوشی وآ وان الکش بود
که ما و شما در یک درس گاه جام هنرآموزی میخوردیم و اشعب خلوص و اتفاق و دید
یکدلی و یکجهتی میراندیم از گردش آسمان و انقلاب دوران طوفانی برخاست مصدری
قهر الهی وزید که شجر موالفت و مصادقت را از بیخ و بن برافگند و کوس مباینت
و مباعدت در زد و ندزمانه کلفت نشانه ما را در زندان اندوه گوناگون و در زنجیر
احزان بوقلمون محبوس و محرز درس کرد و خنجر صدمات بر گلو و دشنهٔ ترددات
بر سینهٔ ما در زد و بهای آسودگی را به یک آلام بخست و خاک حزن بر دادیار
بر تارک این ناکام ریخت صدمهٔ سخت ترین که هست یورشش جسا کر اجل بر کشور خاندان ما
که یکی پس از دیگری رهگرای باغ بقاست خانهٔ ما چو خانهٔ زندانیان ایام کا

بدتر از کنج گور ظلمت فشان ست از جاروب موت سخن قصر عافیت اهمه صاف شد
و از بارش باران فنا غبار استقلال ما بخاک تنهاک فرونشست صدمه دم بر خاشش
بعض نکس طینان برخاش دوست کینه پرست ست گداز اندوه او جگرم مایل بدان ست
آتشکده سیر و ... ماتم و اندوه و حزن ست و هر دم دشمن آبرو گسار بر سرم
چرخ کهن ست داغ حسرت در گلزار سینه شگفته تر از چمن ست
جناب والا چون بدطینان ویران اندیشه تیره درون ما را بسته زنجیر تنهائی و بیکسی و ندیدی
دیدند از هر طرف بمخالفت و معاندت خنجر اعتساف کشیدند خواستند که بطرفة العین در بطون
نشانند و در کوی تاریک لحد بزودترین زود آن اندازند چون دیدم که از ضرب خنجر
زهرتاب دشمنان جان نخواهم شد و گوهر زندگی ازین قطاع الطریقان غارت پیشه
بسلامت نخواهم برد ناچار آتش زیر پا بوده مانند دعای شب بیداران بی پرده
رهگرای دشت غربت ایسار نکبت و کربت ست گردیدم و طیلسان سیاحت
و بیابان نوردی بر دوش جان کشیدم اکنون مثل قوت واهمه بیدا افشان بجوش اشتغال
طبع دیوانه خویش مصروف ام و مانند باد سحر خلیع العذار بهر چمن و خیابان آزادانه سیر دم
و در هر انجمن چون نور شمع میگذرم و تماشای این عالم گذاران بدیده عبرت نگرم
گل را بگلستان دیدم که گریبان چاک و از اشک شبنم چشم نمناک ست و هر حال انجام
خود را بزار میگرید که بس از یکبار خندیدن و شگفتن باز درین بزم جنت نظیر طرب افزا
نضارت آگین آمدن نخواهد بود این انبار برگ گلهای تفسیده که زیر پای افتاده
همه از هم جنسان ماست گلیکه از اوج شاخ فرو ریخت و برگیکه از درخت غصون پیوند گسیخت
باردیگر بجای خود نخواهد پیوند یافت گلیکه از شاخ ریخته و برگیکه از درخت گسیخته شد
باز روی شادابی بر شاخ نهال نبیند قطره شبنم که از آسمان میریزد باز از زمین بچرخ
بر بلندی میرود و هر غنچه به تبسم و گل از خنده به تکلم و بلبل از نشاط بترنم و شاخ گل از فرط
شادابی در تحرک ست و بهرکدام درخت غنچه دیگر دل گرفته و از سموم خزان افسرده و گل
گریبان دریده و برگ و بار نهال شگفتگی فرو ریخته و بلبل نالان و اندوه و حسرت زنانست

انگیخته است از گلگشت باغ داغ ناکامی یافتم وطرفه حیرتی وبہتی در کیسهٔ دل فراهم کردم
باز بر ساحل دریا رفتم در انجا نیز عجیب شگفت افزا تماشا دیدم که حبابی سر بر می آرد
وبه دمی از هم میپاشند و دیگری پیدا میشود باز به آغوش فنا می چسپند و در هیچو
دانه تسبیح است که یکی همین رود و دیگری همین آید نام بقا نه در جهان نه در گلستان
ونه در عمان همه موجودات وجملهٔ کائنات را راه فنا در پیش ولیکن هر مخلوق همین خار
ناپائداری پیش از پیش است ما را در مطلق ردای غفلت وحجاب نشه بر دیده انداخته
وچشم اندیشه آسمان پرواز انداخته وخیمهٔ نسیان وفراموشی در میدان وهم ودریا
بر افراخته است که همه ذی هوشان بسبب جهولت وغفلت کور باطن واعمیانه راه میروند
وهیچ اندیشند که مایان کجا میرویم واز کجا آمده ایم وچه کار میکنیم وچه قسم بدر درگذشت
کرداری میکاریم واین بار هستی را بکدام منزل می بریم وبکدام راه میرویم کسی نمی نگارد
که این تخم عمل که کاشته ایم چه بار خواهد آورد واین کرگ فعل نفسانی که می پروریم رو
ما را خواهد خورد باز در بزم صوفیان صافی مشرب ومحفل درویشان بتمود منصب سیادت
همه را بزنجیر ریا وصورت آرائی گرفتار دیدم عبادت برای رسوخ خلق میکشند
وبنام ایزد بیچون به نیت خلوص وعقیدت صادق لب خوش لهجه را نمی جنبانند
وگلیمی هم برای خدا از روی کردار نمی اندیشند پرورش نفس را نفس کشی نام نهاده
وقبهٔ ریا در ساحت طاعت برپا ساخته ونام او معبد گذارده است دلق مؤمنین برای
نمود خلق پوشیده وجام ریا بنا بر خوشنودی نفس نوشیده چون با انجمن یاران گام نهادم
دیدم که بوی خلوص بدماغ شان نرسیده گاهی ریاح خوش از باغ محبت خالص
نشمیده محبت را آلهٔ کار روائی ودست افزار انجاح مهمات دنیوی پنداشته
لوازم منافقانه ومراسم تملقانه بجای آرند هنگام رو نمودن کاری وآمد مشتاق
دوستی فرا نمایند وباز داستان روشناسی وآشنائی باختند از کتاب وفا و
اتفاق نمی خوانند دوستان این زمان چون بباغ اندر داغ جگر اند وچون به
بزم اند مهیا به پیکار ورزم اند از دیدن تماشای این محفل گذاران در حیرت تم

وخون دل بر تباه حالت جهان وجهانیان میخورم آه هزار آه کرده ام سیاه وحالم تباه
کسے نه حامی نه مددگار نه معاون نه غمگسار گاهے داغ سینے مینهم و ریم از دست
چه پنبه حسرت مے چینم و آب اشک بر آتش زخم دل میریزم وگاهے بر و نمک افسوس
واندوه مے بیزم جناب من به دربار احرام به پیروزه نقد مهر واخلاص سالها فهم
وازانجام از متاع تجربه ذخیره اندوز کامل العیاری گشتم درین گروه آسمان شکوه
هوائے خوف خدا و پاس محمد مصطفی صلعم رفته وگل غریب پروری و مسافر نوازی
از اهتزاز نسیم جود و سخا نه شگفته معبود هر ایشان خواهش نفسانی ست و مقصود هر رئیس
مطاوعت طرز حیوانی به شهباز علو همتی شان آشیانه پرواز پستی ست و طائر اولو العزمی
آنها گرفتار دام دنائت و تنگدستی ست چندانکه ذیجاه اند همانقدر بیراه اند راه گم گشته را
راه نه نمایند و دست بسته را رسن از باز نکشایند و گرسنه را لقمه نه نوازند و پس خورده
خود به سگ نه اندازند بلکه ذخیره برائے وقت دیگر نگاه دارند از ابتری حال زمانه
ظلمت نشانه گوشه تجرد را زاویه آرام تصور دیده بر فرش توکل آرمیدم و جام قناعت
و وحدت فرانوشیدم زاویه توکل و تجرد را بوستان همیشه بهار دیدم و بوهائے
مشام افزا از گل وحدت ببانگ شنیدم اکنون سر آرائے تجرد و توکل ام و
مسندنشین بارگاه ابتهال و نخل گلستان امید دنیوی را از میدان سینه بیکینه خود
برکنده و چمنستان خوش فزا انضارت اثمار رضا و تسلیم در نشاندم و آیت آز و حرص
از کتاب تعلقات ظاهری حسب خواهش طبیعت صورت پرست نخواندم از هدایت
پیر توکل جستم و پیشش خداست و رهنمائی در همه حال شریعت محمد مصطفی صلعم ست پیوسته
این نعره بر زبان جاری ست و همین ترانه بر لب جان که یارب از لوث دنیا پاک کن
وگریبان حرص و آز را از تیغ قناعت و توکل چاک کن یارب ناصیه را از خاک
محراب طاعت خود روشنی ده و بر شاخ کبر و منی اره فروتنی بنه یارب
بندگیے این بنده ناپاک به تقدیر بدست این شوریده سر دیوانه خوگیر والسلام

مع الاکرام مورخه شانزدهم ماه جنوری [illegible] عیسوی

مکتوب چهل و نهم ۴۹ نیر اقبال و کوکب جاه و جلال آن مسند آرای عدل
داد و چراغ ایوان نصفت و سداد از افق کامرانی و مطلع شادمانی و نور افشانی طالع
پیوست بخت همیشه حامی و اقبال یار باد ٭ در دین عدوی تو پیوسته خار باد ٭
یزدان بیهمتای جهان آرای را گوناگون ستایش ست که عقود مشکلات جهانیان
از رشتهٔ امید به ناخن عنایت و کرم خود میگشاید و بهار زندگی بخش حصول مقاصد
آرزومندان از چمنستان تمنا فرا مینماید هزاران هزار سپاس ست که آن کهف الانام
بعنایت ملک العلام بصدارت عمدهٔ عدالت و ایالت جلوه افروز شدند و از تفضل
سزاوار تحیت و عطایای فرحت و بشاشت ذخیره اند و گشتند این نوید بر ما و شما و
جمیع دوستان میمون و همایون باد بحرمت النون و آله الامجاد تحسین چشم روشنی حصول
عهدهٔ منصفی ست که به آنجناب حاصل شده و وهی مبارک باد نیست که در وطن ما که گلزار
شرافت و نجابت و گلستان تهذیب و سعادت ست مسند آرای سریر ایالت و رفعت
شدند و دیار ما را از نور قدوم فیض لزوم منور فرمودند جنابمن از روزیکه بر کرسی زرنگار
حکومت و ایالت جلوه بخش شده اند و مهر داوری و فرمان فرمای بر جرائد کردار
نام مرتسم کرده این نیاز مند دیرینه را از ورود صحیفهٔ شریفه اعزاز آگین نه فزودند پیدا
شگرف دارم طائر نسیان و فراموشی بال کشای آگهی و هوش فرساست
که هر که بر اوج مراتب و علوی مناصب مرتفع شد چشمش سوی آسمان باشد پستی گرایان
اخشیجی نژاد را نمی نگرد و گزیدگی داوری و نشهٔ باده حکومت او زینان را دیدن و آواز
فرو ماندگان کوی تیره و لیدگی و پستی شنیدن نمیدهد و نیز این هم پیداست که بانگ خاک
نشینان خاکستر افتقار بر بام رفعت گردون پایگان بسبب بعد مسافت نمی رسد
و تموج صیحهٔ مفتقران را هوا تا سراپرده گوش علو گزینان بلند مایه باعث فرط دوری بر
نمیتواند از ینجاست که جناب والا صدای ما نمی شنوند و سوی ما نمی نگرند مثنوی
چشم بکشای جناب ذی کرم ٭ خسته‌جانیان یکش تو برسرم ٭ دوستان را شاد کردن
نیک دان ٭ از خیال مخلصان شو شادمان ٭ ای داور زمان و حاکم دوران

آفریدگار عالم انضباط و ارتباط جهان و جهانیان برشتهٔ محبت و ائتلاف باهمی منخرط کرده
و چراغ امن و امان و عیش جاودان در بزم زمانه از اتحاد یکدیگر افروخته عیار هر کس و شعار
هر انسان بمیزان نیکوسگالی بسنجید و از دین قدرت خود گوهر شرافت و نجابت
هر فرد بشر بطرز گزیده دید انسانیکه گوهر آسا برشتهٔ محبت و مودت منسلک ست او
در حقیقت بصدف شرافت و صداقت و آراستگی منهمک ست و کسیکه نشان محبت و ارتباط
را داغ غم و ریش هم بر دل پنداشته روابط اتفاق و ضوابط افتراق به تقدیم رسانید
و براوج معنی آیت وفاق اتفاق نرسید و سرنگون در کوی نگونساری و بغارت
و خواری بخزید فرا رسیدن بکنه محبت و دریافتن غوامض مصادقت و موالفت کار
ستوده مردان گزیده دودمان و شیوهٔ عالی دماغان پسندیده خاندان ست چنانچه الا
براه محبت و اتحاد کام فرسا بودن و طریق مرافقت و ملاطفت بپاسے و داد پیمودن
از محاسن اطوار انسانی و مکارم اخلاق روحانی است مناسب که هنگام هجوم دادجویان
و شر انگیز گروه انصاف طلبان خود را از جوش خودنمائی و خویشتن انگاری باز دارند
خود را دیدن کار کمینگان و ابلهان و سفلگان ست باید که همگی از دهام مردمان را رده
بیماران زخمی درون و تفته دل پنداشته از شربت خوشگوار صحبت افزا انفصال
خصومات شیرین کام و رطب اللسان فرمایند و بیخ عداوت و مخاصمت را از کشتزار
سینهٔ خلق الله بیخچی برکنند که دگر بار از رسیدن تخم ناملائمی و زود بلسانی در زمین
طبایع مردمان جدال جوئی نروید و کسی بمیدان مخالفت و مخاصمت دشمنانه نپوید و
کسی را کسی زبون نگوید و اهوای نغمهٔ کینی نجوید راه رفتن درین صحرای گرم ریگ
از من بشنوند و برگفتن من کاربند شوند و آن این ست که وقتی که مردی تیره باطن
ویران اندیشه جهل سرشت تباه درون سیاه کردار به دادرگاه ایشان رسد
او را بچشم خشمگینان او از تازیانهٔ زجر و توبیخ تنبیهی و سرزنشی آگاهی دهنده از گران خواب غفلت
بدهند که او بآب ندامت فرو رود و عرق خجالت از ناصیهٔ او بچکد و از ناستودگیها
خود غبار پشیمانی اندوزد و شمع صاف درونی و نیکوسگالی بایوان طبیعت خود برافروزد

وگروه شریفان وسعادت منشان روشن دل وکرامت منزل را بهزم احترام واکرام
داورانه بنوازند . وبزخم اندرونی بیداد آشنان شایسته فرارسیده از مرهم خیرپژوهی ونیکو
سگالی اندمال بخشند مردمان بدمنش را بجاه کردار او سرنگون نه دارند وکسان نیک
طینت را بجاه رفعت وابهت بطرز شایسته رسانند وگوهر را پیوسته از دام چرب‌زبانان
دراز گو و زکر و حیله سخن طرازان خدیعت جولنگاه دارند و بگفتار و کردارشان زینهار
نه پردازند جناب من داور داوران تاج داوری وطن این شوریده دل سراپا
محن پریشان نهاد وفرسوده دفتر انصاف آن خیرالبقعه بهشت است آن گرامی نژاد داد باید
که پدادان یاران را از دیده جلال وفرداوری نه بیند وخار تعلی وتجلی دل آزار براه زندگی
شان نه ریزند وانحلجه اخلاق خداداد ورایحه اشفاق محبت واتحاد مشام آن گروه کرامت
شکوه را معطر دارند ویکی از گزیده مخلصان ومحرمان ورازداران دیانت دوست خود
پندارند هنگام انصاف دهی واعتساف زدائی خود را بپزشک حاذق وحکیم راسخ انگارند
ومردمان انصاف طلب را بیمار وارپنداشته بدرد نهانی او فرارسند وشربت داد
وانصاف بنای او بطرز اسلوب ریزند برسر حاکم داد گردانا دست کرم خداست
وهرکس وناکس برخوی نیکوئی او بجان ودل شیفته ومبتلاست جناب من یاد دارم که
برای پرورش یکی از عزیزان خود تصدیعه افزا اقدام والاشده بودم بوقوع پیوست
کاو هنوز بر ساحل امید تشنه دهان وتفسیده زبان ایستاده است وپیمانه آبی حصول
مرادش بدست آن خشک حنجره نداده است ابواب مکرمت عطوفت بروی گشاده ودست عنایت
در قامت برسرش تیغ نهاده حیف ست که بگفته این درویش دل ریش خیال نکرده
بساط اخلاص را زصومعه حالت او از دست معاطفت نه سوزند این عدم توجهی التفات
سخت سینه خراش آمد وازین که درست افزا و محن انتما و تنگ پا فتوح هم امیدوارم که
آن سرگردان تیه ناکامی را بشارستان آرزو رسانند وبرتخت کامرانی وخورسندی
نشانند احسان گران برین فقیر ناتوان خواهد بود وغبار اندیشه از چهره دل خواه
زدود صاحب من چون آرزوی ملازمت بندگان والا به سراپای دل انگیخته

ودیعت خیال دیدن لقاے همایون و استفسار فراق جانان این سرمایهٔ رنج و محن ست اگرچه جامع
المتفرقین راملحوظ است باوه آئین از پیش داوریگاه آن والادستگاه خواهم گذشت و چند
لمحه بکار روان سپرے انجام راست کرده پیمانهٔ کسل و ماندگی راه را بر دیوار راحت خواهم
شکست اگر جلال ایست فرمان دهد و شان داوری نه کاهد از صهباے ملازمت کیمیاے خاصیت
نشاط آگین نشاء انبساط فرمایند و از دولت ملاقات که بهترین نعماے دنیویست بهره‌ور فرما
بخشند معلوم نیست که کودکان را در انجا برده اند یا هنوز در گل زمین دهلی بهار آساے آرامیده
انسب آنست که پیش نظر نور دارند و در تعلیم شان جهد فراوان بکار برند دیروزا
تقریب نصب سنگ مدرسة العلوم از دست گورنر جنرل بهادر بتاریخ هشتم جنوری ۱۸۷۷ء
اقرار یافته است اگر آن والاجاه هم تشریف ارزانی دارند خالی از لطف و انشراح نیست
چرا که بعد ادای رسم نصب سنگ و شما متفقاً در یکجا انصوب خواهیم بود و سرکاره
همگی سرگذشت بالمشافه خواهیم گفت و اگر بر دل نازک سامی گرانی نه آرد و هفته عشره وار
پرسنگ خود بینی نه شکنند گاه گاه از حالات آنجا شرف آگهی داده باشند که موجب خوشی
دلهاست تا زنده ایم مخلص صادق ایم و دعاگوے واثق پیوسته خامه جاه و جلال در
دست باد و مقاصد کونی و آگهی حاصل شواد مرقومه چهارم جنوری ۱۸۷۷ء

مکتوب پنجاه یزدان بیهمتا عینک دوربینی و داد پژوهی بر دیدهٔ دانش و
بینش عنایت کناد و روشن شمع انصاف گرائی و اعتساف زدائی در دست دادار و
پیک تیزگام از زبان جارسید خبرے جور و جفا آن سرمایهٔ قساوت و دنائت تا بگوشم رسید
از بیانش پیدا گردید که معبد مسلمانان را از انداختن میزاب پرشگالی ناپاک ساخت و بر تارک
اخلاق ریاسے خود خاک ذلت انداخت و آئینهٔ قلوب مسلمانان از زنگ تعصب و
مخاصمت مذهبی تیره و سیاه نموده و در بدنامی و ناکامی بر روے خود کشود بسمع نیاز
آمد که از فراوانی تعدی و بیدادی ایشان دست فریاد همه ستم رسیدگان و داد جویان
پیش داور اعلی ست و ناله هر دردمند برشته در دل از طغیانے دریاے جور و جفا
دیگرانے طوفان ظلم راحت فرسا پیوسته بارگاه خداست پیک راستی گرامی سرایه

که بودن ایشان دران همایون یوم همچو یوم شوم وخشم ایزد کبریاست و هر مشقر دار از ناوک
جفاکاری و خنجر ستم گستری آنها سینه فگار و گرفتار بلاهاست دردا و دریغا که ایشان
غیر از مسلمان کشی و خون ریزی بیگناهان کاری نیست و کدامی خدا ستا و ریش فراز
درین دیار شان که مرجع جفاکاران و حرام خواران ست اعتباری و وقاری نیست
ایشان هر کرا ذی ریش و بروت می بینند سینه او را از ریشه خنجر تعصب بی باز
یعنی داڑھی ۱۲
دتوسن هرزه ی معامله و مساحت کامیابی ناقوس نوازان بت پرست می تازند
سعید مسلمان از خوف تیغ بیدریغ ستمگاریی ایشان مثل دل عاشق شکسته و
ویران و صنمخانه بت پرستان از معاونت و یاری شان گلزار و ار معمور و آباد ان از
مخاطبان بشنو برین زندگی چند روزه نازکن و جفاکاران و سیه رویان را در
انجمن عدالت نبار مکن درخشان گوهر دانش و بینش که آفریننده جهان به ایشان بخشیده
روشنی او را بکار شایسته آر و بنای انفصال مقدمه بر گفتار عرض گویان صدا
نه بلی و از چشم اندیشه نه اندیشی که پیش از تو بسیاد او ران درین دار و دیگا دکوس
انانیت نواخته رفته اند و جز این یادگار در خویش گذاشته اند کسیکه نیکی کرده به
خیابان شرافت و نجابت بیاری فرموده این سجه رفیعه روشنی چراغ علو و دوامی
و نام آوریی او ست و کسیکه تخم بدی کاشت و پاس آبروی ایشان نداشت و بمردم کمینه
و اجلاف نشست و متاثران زمان را از تیغ جلاوت و قساوت کشت همه غبار لعنت
و تشنیع بر وست ای صاحب والا جاه ایزد و سبحانه تعالی ذات سامی را برای آسایش
بندگان خود برین عهده داد و نیز و همی و انصاف وی نواخته و جهت آرام رسانی و
راحت فرمائی گروه انام از حضیض پستی برافراخته اگر امروز داد نخواهند داد
و بنیاد ستم و بیدادی نخواهند نهاد و داور داوران کلاه داوری از تارک
تا مبارک باز خواهد گرفت و بر جسم مردم آزاری و بیدادگری بکوست
نکوهش ماری خواهد انداخت افسوس ظالمان ستم پیشه نمیدانند که سعید مسلمانرا سبب آبرو
گردن و اعزاز و مباهات ضاد و دراین فقر خنجر و تکبر ابروی شان

وشوکت معابد خود بخاک مذلت ریختن ست ومغاک هلاک خود از کلند نکوهیده کردار می
کندنست جناب والا گروه مسلمانان از خار ریزی جور و تعدی آن آسمان پایه روبه آسمان سمت
و فریاد و نوحه مظلومان ویران برون پیش آفریدگار جهان وجهانیانست اگر در دریای
ضمیر آن بلند تدبیر گوهر شرافت و اصالت بصدف طبیعت طینت جا داشته باشد از ره شفقت
آزرده مظلومان را آفریده خدا پنداشته از گلوتراشی و سینه خراشی نجات بخشید و تا گیره
گرو دار تعصب و قساوت در بوته اندرونه تا افروزند و همه نفسانیت و انانیت در تنور دل
نه سوزند آفریدگار عالم مثل شما بسیار برانداخت و کشت و نفس هستی بساختند خوبان
ناپاک سرشت را از صفحه حیات بآب فنا فروشست ای ظالم تیر نفس از خدنگ آه مظلومان
بترس که جانب سینهٔ تو از قوس تقدیر پران همین آید و از سنان نالهٔ شب بیداران
گره فغان برشته خاطر به پرهیز که چنین آبرو از کمانخانهٔ مشیت ایزدی میرسد زخیال
ثروت و مکنت صوری از جامهٔ خود می بیرون مشو که این جامه به طرفة العین تبدیل میگردد
و این سراسر داوری و فرمانفرمائی از دوش اقبال فرو می افتد خانه ظالم از ظلمت
جور و تعدی پیوسته تیره و تاریک می باشد و روشنی کوکب امارت و آسودگی
بر گردون آبرو نمی درخشد جناب والا به توجه خون مسلمانان برنگ فنا ریختن و
رشتهٔ کرامت عظمت انها از مقراض ظلم گسیختن کار دانشمندان بیدار سگال نیست
آتش تعصب را از خاشاک نادانی و تیره بیانی افروختن متاع محبت و نصرت را که بهترین
امتعهٔ انسانیت است سوختن است چون آنجناب از آب میزاب خانهٔ خدا را ناپاک کرده وجه
شایان بارگاه ایزدی راجان فگار ساخت مناص و ملجاء خود کجا انگاشتند
آیا بخیال شما آفریدگار هندوان و مسلمانان وجهودان و دیگر اقوام مختلفة الملت خدا است
یا یک ذات خداست بر رای انور و خرد آفتاب پرتو پیدا باد که آفرینندهٔ همه کائنات و همه
ذیحیات و غیر ذیحیات ذات واحد است همه مشرک و مومن پرستنده یک خدااند خدای را
که مرجع الانام پرستش میکنند خدارا همه اقوام بطرز جداجدا میستایند فرق همین ست
که مسلمان در مسجد جبین طاعت میسایند و هنود در بتخانه سر بندگی و پرستش می زنند خالق

و رازق همه مخلوق یکسان خداست چون همه را یک معبود مقصود است صرف تا آئین طریق عبادت
والبته ست جاے غور است که با این اندک تفاوت آتش کینه اندرون سینه داشتن و
رایت تعصب بمیدان نصفت و عدالت افراشتن از دوربینی و فراخ حوصلگی بسیار دور و
از شارستان تهذیب از بس مهجور امیدوارم که چو رعیت مسلمانان گردند بسنجیده حقوق ایشان
بکار برند پیش ازین تقدیم نه سازند و ساز جبر و تعدی بمحفل انصاف زیاده ازین نه
نوازند و اعتسافیکه کرده اند براے ویران و برباد کردن مسلمانان بمنزله سیلابیست و
طوفانیکه رفته جهت تجلی خداگرایان شیشه ایست بنا بر والا مسلمانان که درین دیار اند
ازبس مفلوک و از نان شبینه محتاج اند خسته درونان را رنجانیدن کار انسان ذی دانش
و بینش نیست و شیوه ستمدیدگان روشن راے کدورت کاوش نیست آفتاب اقبال تابان
و درخشان باد سوره یازدهم جنوری سنه [illegible]

مکتوب پنجاه یکم

بعرض عرض بندگان عالی متعالی جناب نواب صاحب فلک رکاب
تقدس انتساب ثریا جاه عرش دستگاه فرزند دلپذیر دولت انگلیشیه نواب محمد کلب علیخان صاحب
بهادر جی سی ایس آئی دام اقبالکم تارک ارادت را از اکلیل نیازمندی زینت
بخشیده بعرض حاشیه بوسان درگاه گردون پایگاه میرساند درین زمان میمنت
توامان بگوش این نیاز نیوش مژده تیاری دیوان مصنفه حضور فیض گنجور رسید آن
امید که از مدت دراز و عرصه فراز بر لوح دل نیاز منزل منقش بود باوج حصول گرائید
که این نوید مفاخرت جاوید بسمع نیاز رسید بندگانه امیدوارم که براه ذره نوازی و
بنده پروری یک نسخه دیوان همایون بیان این نیاز طراز را براه کرم کریمانه مرحمت شود
تا که انیس خلوت این خونابه نوش بزم احزان گردد و از صیقل مضامین تاثیر آگین خود زنگ اندوه
را از آئینه دل بزداید و خاطر تیره را از نور فیض روشن تر از مهر جهان افروز فرماید و گره
انتظار از رشته امید بگشاید و نیز هرسه نسخه عطیات بندگان عالی طالب روحانی نظم اقدس اند
از کرم والا رجاے واثق و امید صادق است که غبار مهجوری بدیده آرزو این
درویش نقشه درون نخواهد افتاد و بار جود و احسان خسروانه بگردن جان این شاید تا توان

خواهند نهاد زیاده آداب الٰهی تا بر فلک آفتاب ست و در آفتاب نور ست و از نور عالم معمور کوکب اقبال درخشان باد الٰهی تا در دهان کام و زبان ست و در زبان نطق و سخن ست و در سخن اثر و شیرینی ست بر اقلیم سخن نصرت روز افزون و فیروزی جلالت مشحون روزی باد

معروضه بست و ششم فروری ۱۸۹۱ع

مکتوب پنجاه و دوم

یزدان آرزو بخش را ستایش و نیایش فراوان و بی حسرت که ره نوردان وادی آرزو را از صحرا نوردی و کوه گردی مآرب و مقاصد جوسی بر آورده به شارستان تمنا می رساند و خار آرزو را از پای دل بر کشیده از مرهم کامجوئی و مطلب برآری جراحت قلبی را اندمال می بخشد از عرصه دراز آتش محبت دیدن یاران وطن و شنیدن بذلهای دوستان شیرین سخن در کانون سینه مشتعل و ملتهب بود با هتزاز نسیم کرم کریمی آن شعله جواله انطفای پذیرفت و التهاب درونی و سوزش قلبی رو به انحطاط آورد یعنی از بوم وطن که رشک خلد برین و سبزه از گلشن فردوس ست بازیچه پاکری گاه مراجعت کردم و بکار معموله خود مصروف گردیدم چیزی سرگذشت وطن ناقابل گفتنی و سزاوار شنیدنیست از دلی توجه بگوش شریف جا بخشند و این ماجرا را در کوی استغنا نه اندازند و آن این ست که هنگام رسیدن به وطن مالوفه لشکر تنهائی و بیکسی از چند گروه استقبال کرد و آه سرد از دل پر درد برای تعظیم و تکریم و مهمانی و میزبانی مامورانه بر خاست و سامان حسرت و افسوس حرمان و احزان برای شغل طبع پیش این سینه ریش ساخت سیاه چرده زال بیکسی بر حال ژولیده من آه آه بگریست عفریت بهیئت افسوس هراس از دیده حسرت سوی من نگریست چندی به نظر گرم در و دیوار خانه را دیده به ملاقات دوستان اندوه درونی را از خود دور ساختم و به فراهمی مایحتاج پرداختم ناگاه یکی از یاران دیرینه ظریف طبع شریف وضع پاکیزه خو خورشید رو و صاحب علم سراپا حلم روشن دماغ سترگ اندیشه بزرگ فکر نزد من آمد و کلاوه گفتگو بکشود و شعلۀ حیرت در کانون تکلم مشتعل فرموده گفت که داور وقت داد گستر در ریاستهای ماتحت بذریعه رزیدنتان چرا دست اندازی می ساخت و بچه مصلحت و کدام داد دید در مهمات ذاتی

وصفات رایگان و نوابان صاحب رایت و لوا و والیٔ ملک ذی اعتلا پرداخت این
دست اندازی بتفحص و تجسس کردار در وقت جائز و باصواب است یا موجب آزاری
و سینه فگاری این گروه والاقباب است بجوابش گفتم که ای والا دانش درخشان بینش تا به
غوامض این رموز و به کنه این معامله فرزانه و محققانه و به ژرف نگهی و لمعان سگالش فرا نه رسند
بوی حقیقت این گل لطیف بمشام جان نخواهد رسید و چهرهٔ زیبای این عروس
خیال نخواهند دید نخستین بر اوج حقوق سلطنت علیا شهباز نظر را پروازی ده و گره از رشتهٔ
لمعان فکر و دریافت نیکو از ناخن سگالش بگشا و ببین که داور دادگستر چرا زیر نشانها و
ریاستهای ماتحت بگذاشت و این تخم فراست و حفاظت در زمین سلطنت خود بکدام
مصلحت و عاقبت بینی کاشت غرض سلطنت کبری است که آفریدگان خدا را در مهد امن و امان
داشته از حوادث زمان و زمانیان مصئون دارد و دلی را از تیغ خونخوار ظلم و ستم دیگر
ملکداران دیجاه زخمی شدن ندهد و بر هر زخمی مرهمی اندمال کشد و کار رمه گوسفندی
کم خیر و ناتوان را در دشت گرگان و درندگان خونین چنگال نگذارد و گنجشکی را بجوار شاهین
و شهباز آشیان نشین ندهد و این هم غرض سلطنت است که همگی رعایا و برایا را براه راست و صفا
باقلیم رفاهیت و آسودگی رساند و غریقان لجه احزان را بساحل آرام و راحت نشاند
و گروه انام را از پنجه ظالمان و برش تیغ جفا پروازان سنگین دل و حمله ملک گیران
گنج اندیشه و ثابت منزل وارهاند و آتش فتنه و فساد را مشتعل شدن ندهد و از ترشح
ابر حکومت و سطوت و فر ایزدی شعله جوالهٔ بغض و کینه را از کانون دلهای جهانیان
منطفی سازد و این همه مهمات موقوف بر آگاهی راز خفیه خلق الله است و این شرف اعلام
و آگاهی دست ندهد تا امینی کاردانی در هر ریاست نصب نکرده شود و نگرانی هر اقاصی
و ادانی به نهج اسلوب نکرده آید در هر ریاست مخلوق خدا آباد اند که مذاهب مختلفه
و مشارب و ملت متنوعه دارند و به ثوران بوته طبائع خود بطرز پسند خاطر جداگانه در
رنگ خیال ناقصهٔ خود منهمک اند و از جوهای گوناگون مشارب و مذاهب آب میخورند
و جوها را از وجود تشنگان مردم ریا پرداختن کار دانا داور است و داوران ماتحت را

از دام خواهشات نفسانی و قلاب تلذذات جسمانی باز داشتن اهم امور شهنشاه اکبر است تا
کاردانی و تجربه کاری و سر ریاست نگذارند غربا و ضعفا که گزیده و دیعت یزدانی اند از
آسیب ظلم پردازان سیاه درون نقد استخلاص بکیسه جان نه اندازند و تا شمع پژوهش
و دار و گیر کما حقه در بزم جهانداری جهانه افروزند ذخیره امن و امان خلق الله به دفینه اقبال فراهم
نسازند ازینجا پیداست که دست اندازی سلطنت عظمی در کار و بار دیگر جهانبانان هیچو نگرانی
و پاسبانی کودکان دبستان نشین است چون طفلان را باختیار شان بگذارند بچشم زدن
صبیان کوتاه دانش تیره فهم در دبستان آتش زنند و لوح را بهم بشکنند و دوات قلم را
بخاک اندازند رئیسان این زمان را نیز اگر چندی بی باز پرس گذارند و بر حال شان نظر
مربیانه اندازند و انتا زیانه تهدید و تادیب نه رسانند داغ دنائت و نفسانیت از ناصیه
اوشان نه زدایند دیده و دانسته و بیغاره ربیب خلق خدا را بجان رنجانند
و کاخ رفاهیت را از سیل بیدادی از بیخ بر اندازند و بخوش آمد نفس بد تنبیه
فرمایند که بعوض یک دم آسودگی نفس جهانی را برهم زنند و این نفس کافر را که بد و منغص
شدن ندهند و بیخ پیوسته برای خوشنودی نفس خون بیگناهان بخاک هلاک
ریزند و سرهای باطاعت دادوران را اوران از جا جنبند و دود ظلم و تخم ستم را بر سطح جهان
چندان برانگیزانند که هیچ و بیشه دیده و شنیده نشود و حیف و ناسعود جور و اعتساف را بر
انام آنقدر برگمارند که نشان امن و امان از صفحه خیال معدوم گردد داور دادگر دادپسند را
زیباست که بر همه روی زمین گلستان عدل را آب دهد و گل امن و تجارت را و فلاحت را
از سحاب عدل و انصاف بپرورد و خار بغاوت و عداوت را از پای سلطنت بیرون
آرد و سطح جهان را از ترشح ابر انصاف و اعطاف داوری رشک باغ ارم فرماید و مارا
با مور آویختن ندهد و تا محبت باهمی را از کار و نفاق گسیختن ندهد و اوران ماتحت
را از رعایا بسگیرند و بآرایش جاه و جلال خود رایگان بیدهند و از غایت غفلت
و بیخبری شارع عام را وقف حرامیان و رهزنان کرده اند و دام بدنظمی و غارتگری
براه مسافران و دشت گردان گسترده اند از حرص نفس پروری و خواهش جمع رئیسان

چراغ امن از بزم عالم خاموش و دیگ ظلم و ستم از التهاب آتش عیش شبا روزی در جوش
نباشد ازین سبب بر سلطنت اعلی فرض است که از کردار و افعال ماتحتان وے دلحظه غافل
نباشد و یک لمحه و شانزا در عهد اغماض نگوارد این چنین دستاندازی جبراً و ظلماً نیست عین
دادگستری و انصاف پژوهیست باید دانست که حقوق ریاستهاے خرد جهان ستانان
عرش پایه را هم دانستنی ست و رتبه و پایه و اعزاز و احترام آنها نگاهداشتنی بر جهانداران
باج گیر تاج پوش گردون سریر خورشید تنویر واجب ست که جمله رئیسان را بهار گلزار
و گوهر دریاے مکرمت و ابهت پنداشته لعل تابان اکلیل جهانگیری و گیتی ستانی انگارد
و پاس عظمت و رفعت و شانزا آفتاب جاه و جلال فلک ملک گیری و ماهتاب شوکت و اقبال
آسمان جهانداری پندارد و دل رئیسان نامدار آزردن از شیشه پر خرس مملکت گذاشتن ست
و این ارسنج را فسانه بغض و رنج کردنست تا بر اقلیم قلوب رئیسان دستگاهے نبود شمشیر نصرت
و فیروزمندی حمائل گردن فرزندانی نشود رئیسان با وقار و حاکمان ذی اقتدار روح
زندگی بخش کالبد کامرانی اند و کلید استوار ابواب جهانبانی قفل بے کلید وا نشود و بے
معاونت لشکر آسوده دل نصرت و فیروزی رو نه دهد دستاندازی شهنشاه وقت موجب
آبادی و معموری است و سرمایه پشت پناهی و شکوری بدانند که دست دستاندازی قیصر
اعلی در ریاستهاے او سفے چه قدر راسن ست و همه روے زمین از اهتزاز نسیم عدل
و انصاف چه سان مثل چمن ست شعله جدال و قتال با همی از توفان ابر تیغ قیصر وقت منطفی
و روے فساد و عنا در حجاب عدم مختفی ست نه از دشمن صعب کسے را هراس است -
و نه نفسے را از حصول مآرب خود یاس ست اگر براے تبلیغ لوازم جرم و احتیاط انچه
باز پرس رود چه ظلم ست و این حفاظت و حراست برایا چه رو ستم است دیگر آنکه درین
مرتبه بسبب باریدن باران سیلاب علاقه خود ندیده ام نمیدانم که مزارعان چه کاشته اند
و کدامی زمین را از تخم ریزی گذاشته اند آنجناب توجه دلی نگران باشند و تردد
قرار واقعی کرانده دهند زیاده نیاز مرقوم نهم مارچ سنه عیسوی

مکتوب ۵۳ پنجاه و سوم

جبین نطق را از نور سجود و نیایش و ستایش

جبین داور دادگر نورانی باید کرد که داوران فرزند را از دولت سجیه رضیه و حشمت اخلاق و الطاف در بازار تکوین و ایجاد بهیچ نام آور و عظمت گستر فرمود که هر صدر نشین رفعت و مقاحمت و ابهت و جلالت جمله طوائف انام و برده خاص و عوام را آفریده آفریدگار عالم پنداشته بنظر ترحم و چشم خلق گرانمایه نگرد و نقشی پستی گرا را از راه اجلال و عروج اقبال به بوته آتش نکوهیده انگاری و حقارت سگالی نه اندازد ازینجاست که آن مسند نشین داوری و سطوت این فقیر ژولیده و شکسته خاطر را از انعام سلام محترم و محتشم فرمود به هزار جان قربان بران قدسی خاطرم که دران یاد این روسیاه سراپا معصیت و گناه را و نثار بر آن ضمیر خورشید تنویرم که خیال این درویش سینه ریش را دران راه داد به سپاس این یاد عظمی اگر نقد جان را نثار سازم بجاست و اگر متاع روح و روان از برآن توجه باطنی قربان کنم زیباست اگر این یاد عالی و رنمیقه عنبر نه بودی نمیدانم که چه قدر ابواب خورمی و خورسندی بر دل محزون ما به کشودی چون از شرف یاد مشرف کردند این هم موهبت عظمی است و پایه علیاست و آنکه شکایت رفته بود که تا در داورگاه ما رسیدی و انتظار تا نزول اجلال ما نه کشیدی بی دید و گفت و شنید از آستانه بهشت نشانه بگردیدی بسا شگفت آمد و تعجب افزود جناب من لاریب ما را هم حسرت و افسوس دامنگیر است و عرق اندوه پیچیدنش صورت این است که ما را پیه سوار بی ما بالاشتراک بود و در آن روز تا مظفر نگر رسیدن هرگز خاطر نیاز گرا بود و شریک را به مهلت انتظار نه داد که تا تشریف آوری آن داور گردون رکاب زنجیر انتظار به گلوی جان انداختمی و سگ آسا بر آستان ثریا نشان نشسته ماندمی مجبوراً و ضرورتاً ایوان والا را سلام کردم و گرد کریمه حکومت نیازمندانه طواف نمودم و متاع دل را به آنجا گذاشتم و توده کالبدی را در ارابه انداختم دل بریان چشم گریان ره نورد جانب مقصود شدم یا نازنین که در انجا خواهم آمد بی حصول دولت ملازمت کام فرسا وطن نخواهم شد و عنان محبت و مودت دائمی را از دست نخواهم داد [illegible] والا [illegible] آن خیر البقاع از داد پژوهی و انصاف گستری آن

عظمت پناه گران خاطر و ملالت آگین شیوا ز انفصال مقدمات جانب داری قومی آنها همگی
مسلمانان شرافت سگال آشفته دل هستند اگر گرانی بر دل اشرف خود آرند و از گران
نویسیے ما گران خاطر نباشند و این اندرز سراپا مخلص راستی شعار را انگارند و این چند
پند را آویزه گوش جان نمایند و از ته دل بران کاربند شوند بگوییم و غبار تیرگی
و ذهولت ز آب اندرز و نصایح از ناصیه خاطر شریف بشوییم یعنی قیام این دار تنگ و کدورت
چند روزه است و هر کس پیمودن وادی فنا هردم پاپموزه است و از چشم گیاست دوراست
ببیند که زمانے بباغ چراغ بهار و نضارت تابان و روشن ست و بر شاخهاے سبز گلها
رنگارنگ شگفته و خنده زن بلبل نواهاے دلکش و نغمه دل افروز میکشد و نسیم روح پرور
جان افزا مروحه از سبزه شاداب بر سر خیابان مے جنباند و هنگام تلاطم خزان نه چیزے
نه از گل و بلبل نشانے و نه از غنچه و سبزه اثرے بر روے باشد شیون اشجار از استیلاء
لطمه خزان مثل محشریان عریان مے گردند و لباس سبز اوراق از بر و دوش نهالها
فرو مے کشند این انقلاب زمان و تبدیل موسم گواه صادق بر ناپایداری این خاکدان پر
انتهاست آمد و رفت انفاس شاهد کامل بر بے ثباتی هر شاه و گداست و طلوع و غروب
نیّر جهان افروز تاریکی زدا آگاهنده غافلان خفته راست اند که همه نور پاشی و ظلمت ربائی
وا نگاه ماندنی نیست و این داستان عالم فریب اختراع و ابداع پیوسته در بزم ابقا
خواندنی نیست به هر بیدار درون روشن دل مبرهن ست که زمانه چون سیل و رود بے رو
و هر نفس نهال زندگی را کرم آسا میخورد و بنیاد قدس برین هستی ناپایدار گروه مسلمانان را
آزردن و گلوے ارباب معامله را از خنجر بیدادگری تراشیدن بوته خشم ایزدی و
کانون غضب الهی را از آتش بدکرداری و زشت فعلی ملتهب و مشتعل کردنست و چشمه شیرین
تهذیب و شایستگی را از قاذورات و تانّث و خاشاک قساوت انباشتن ست باید که از جاده
شرافت و نجابت که راه مستقیم انسانیت ست رو نه گردانند و جمله مسلمانان را یکے از کرده
آفرینش داور بیهمتا پنداشته بنظر تلطف و تعطف بنگرند دل آزار سینه مردمان را باعث
بیزاری یزدان خدا آفرین انند و خدنگ آه مظلومان بر هدف اجابت رسیده انگاه نه

از شعلهٔ فغان نیم شبی دل گرفتگان باید ترسید و از دود آه سینه فگاران جگر ریش دیده
اقبال را کور نباید گردانید انجام هر کردار را پیش نظر دارند و هر فعل را نتیجه روینده و
بازآرنده پندارند هر که خواهی کاشت روزے ثمر او خواهی بر داشت بهار انبه مے آید
و ثمر انبه آن سرزمین خوشتر و لذیذتر از دیگر نواحی میباشد لشباب فصل و عنفوان بهار
کار پردازان علاقهٔ ما ثمر انبه به آنجناب خواهند فرستاد پذیرا فرمایند و کودکان خود را
بدهند و بخورند و بخورانند زیاده نیاز ست و بس مرقومهٔ شانزدهم ماه مارچ ۱۸۶۷ء

تمام شد

فیض دوم که به دوستان و همعمران صورت تحریر یافت

نامهٔ اول گوهر دریاے اخلاق نور شمع محبت و اتفاق سلامت شعر گیتی شدم
ز خنجر جور وجفاے تست * زود آه بهین بخاک فتادم به هجر تو * مخلص من این چه برق قیامت
که بر خرمن هستی دور وزهٔ من انداختی و این چه ژاله مهریست که بر کشت زار حیات ما
باریدی از سادگی و ساده دلی و کم دانشی و نادانی وجود ذات ایشان را رونق باغ
زندگانے خود پنداشته خود بخود شادمان و از ناز بر خود میبالیدم و از بیکرانی
خیالات در پیرهن نمے گنجیدم و از گل خام سگالی بوے آسایش جاوید مے شمیدم
چون نخل عنفوان ایشان کسوت برومندی یافت و اکلیل شباب بر فرق همایون
جلوه افروز شد شاخهاے آرزوے ما ثمر نامرجو آورد و گل تمنا شمام دگرگون به
مشام جان دمید به یقین میدانستم که هنگام باز ماندن از دشت نوردی و تیه گردئی
جوانئے خود زیر سایه بلند پایهٔ شجر الطاف و اکرام آنها چندی آرام خواهم یافت و
به آسودگی و آسایش تا خواب واپسین در کون و فساد خواهم گزرانید حیف است که همه
منصوبه و دیرینهٔ ما مفقود همه آثار بهی و بهتری نابود شد الله الله باغ عیش شگفته و ایاغ
کامرانی بر بادهٔ آب فرحت و بحر آرزو روان و بلبل تمنا بر شاخ تمنا خنده زنان
شمشاد اقبال ایستاده و سرو خورمی چمن خاطر بدلجوئی پا نهاده سبزهٔ سطر

بهار روح افزا نضارت از خیابان شوکت و حشمت پیدا و فرحت و مسرت از چمنهای گلشن وصلت هویدا، بزم یاران آراسته و جمع همچشمان پیراسته است. این آشفته درون پریشان حال را مجال با نسبت و بر فرش اقدس که صفاتر از صحن فیروزه رنگ و پاک تر از میدان دانش اهل فرهنگ است تا به خاک و بیدن آستان معلی از چار و ناچار هم نیست بس حیف از ان هم چرا خون جگر از حسرت و افسوس نخورم که احباب نو و اصحاب جدید چو سبزهٔ نوخیز چمن آرای عیش و نشاط بزم معلی شوند و در محفل فردوس شمائل نرد انبساط بازند و ما دعاگویان دیرینه مانند کالای پارینه و دلق کهنه از خانهٔ بلند کاشانهٔ مودت و مصادقت بیرون انداخته اند نه پنداشتند که من کاهی روئیدهٔ ساحل بحر اکرام و اعطاف ام و زیبا نهال چمن جود الطاف و گوهر بی بهای دریای احسان و اشفاق و بوی زندهٔ گل و ... و اخلاق جای انگشت بدندان نهادنیست که ما را چون مگس از شیر بیرون انداختند و با مردمان جدید طرح موالفت و ملاطفت بمیان آرند نیکو بدانید که دوستان تو مانند مرغان بهار تا باغ شگفته است رقص کنان و مرغوله سنجان شاخ اتحاد اند چون هوای دگرگونی بوزد ایشان آشیانه جو به گلشن دیگر بخیزند والحان دلاویز برگل و ریاحین دیگر شدند و یا گیاه برسگال اند تا باران ابر رحمت حصول مرام مترشح ست روی شان شاداب و مصرح چون این غمام انعام و اکرام رو به انحطاط کشید اینها هم چشم زدن رنگهای خاک خزیدند و رونق کنار جوی دیگر گردیدند این مردمان آرایش مانده اند و حبیب آسایش و فائده اخلاص سرشتان دیرینه و جرعه چشان رواق وفاق پارینه سروهای که به باغیکه روئیدند به خیابان عقیدت از یک پا ایستاده اند و پایهٔ قطب وار ندیدکه از جا نجنبند و تناور درخت اند که به ثمر ریزی خلوص و سایه گستری وداد همه و همه وقت مستعد و مهیا اند و رهه آفرینش و ابداع آفرینندهٔ سیاه و سپید و صانع بهیم و انیس انسان را از همه موجودات برگزیده و ستوده آفریده و از تشریف شرافت ستایاده و بهای گوناگون گردانید باعث این همه امتیاز محبت است ور دیگر مخلوقات ذی روح اگرچه رنگ محبت در بهایم و سباع هم هست اما محبت انسانی که از نور خسروی ضیا رقم ... پدرنگ

وتابشے دیگر دارد ولهذا محبت انسانی از دیگران افضل واشرف است محبتیکه از رابطه واسطه
مربوط است اورا به نظر خردوران فراخ حوصله پایه ومرتبه نیست چون گره واسطه
از میان بشود دفعةً بهار محبت بخزان گراید محبت خالص همانست که هیچ از بے غش وبے
لوث از وسخ اغراض نفسانی باشد سنجیدن این گران بهاے لعل درخشان زاادراکی
وسیع وفهمے رفیع باید آنها که گوهر پاک واندیشه بلند وفحص رحمند وارند این لعل نایاب را
نیکو مے سنجند ومحبت مصنوعی وخلوص اختراعی را باحسن الوجوه مے دانند ازانجا که
گران درة التاج سعادت وشرافت اکلیل دانش وبینش وکلاه خرد وفرزانگی بر فرق بمار خود
از پرتو خورشید جهانتاب کرم کریم مطلق دارند وکسوت شایستگی واوصاف ذاتی وصفاتی
از عنایت خدا بر تن گلفام خود آراسته دارند زیاده ازین ضرورت گزارش ونگارش
ندارد همین قدر بس است که پیوسته جویاے جوهر محبت خالص باشند واز خار اختلاط
اهل اغراض خیابان خاطر را پاک فرمایند وهرده دل عندلیب هرزه گرد را جاے نشیمن
کردن ندهند وانگاه انجمن سینه را از نور شمع اخلاص آفریدگار عالم وکارساز حقیقی منور
ومنورگردانند واحکام یزدانی بر مهمات این دار فانی مقدم شمارند وبر سبب آسمانی را
در صندوق سینه جاداده اتباعش همیشه ملحوظ باشد وبرگزیدهاے ایزدی ومقبولان
جناب کبریاے را که عبارت از دانایان رموز دینی ورازداران اسرار باطنی ست در
بزم معلی بار داده مذاق از سخنان حقایق وآگهی از نکات قادر برحق یابند صحبت دانایان آگاه درو
ومحبت فرزانگان صداقت مشحون مانند کیمیاست که مس واطوار رذیله را گران بها تر از
طلا میگردانند وزنگ خباثت نفسانی از آئینه سینه وفا گنجینه مے زدایند وروشن ضمیر
خورشید تنویر میسازند دنیاداران غرض پیشه شمع محفل وچشمه رذایل اند که ازدور تابان
ودرخشان شده چون بساط بوسی فقران شوی غیر از تعفن دماغ خراش وسر ابیجه
هستی فرسا دیگر نیابی ازین گروه بے شکوه محترز ومجتنب بود وسلسله جنبان تحسین
مردمان لئیم وخلیق باشند بیهوده سرایان وزحم اندیشه وناستوده سگالان و
را یار باب مصاحبت خود نه سازند که دستے اینان با دست مرچراغ دانش و

فرزانگی را و خزانیست مر باغ محبت و یگانگی را چنانچه گفته اند بیت صحبت صالح ترا صالح
کند * صحبت طالح ترا طالح کند * این همه بیهوده سرائی و دماغ خراشی کرده شد بجوش
و یک عقیدت و ارادتمندیست ورنه مخاطب ما حاجتمند این هرزه درآئی نیست شمع اقبال
و چراغ جاه و جلال تا اقیام نیلی سائبان نور افشان باد مرقومه هفتم ماه فروری سنه

نامه دوم صاحب سلامت دست بسته تسلیم نامه آمد شگفتگی افزا خاطر محزون گردید
و همگی کوایف برگزیده دل جاییت مے پرسند که نفع و ضرر تاهل چیست امن و آسایش
و ارین در کیست جرعه کشان باده تجرد و پیمانه پیمای راحت اند و پابندان زنجیر عیال
و اطفال با آرام و فراغت زندگی بسر برند گوشه تنهائی برای کیست و انجام تعلقیان
چیست جناب من آرائی این سست بنیان ژولیده حال درین مقدمه برین منوال است
که نخستین بدیده تعقل و چشم تامل ملاحظه نمایند که مشیت آفریننده این دو شهباز سیاه
و سپید چه راه مے نمایند و خالق کون و مکان چه ارشاد فرمایند پیداست که جن و
انس و وحوش و طیور و حشرات الارض را زوج زوج آفریده کسے ذی روح را
بیهوده یکتا بے زوج پیدا نه کرد اگر خلوت تجردی و گوشه فردے گزیده و ستوده
بودے اقتضاے ایزدی بر آفرینش زوج نه رفتی و بغیر جفت نه آفریده می گرد
و خشوران پاک هم از جلوه تاهل محترز نشدند و مذاق این چاشنی مے چشیدند و خلق را
هدایت به تاهل کردن و طیلسان تعلق پوشیدن میفرمایند همه پاک سرشتان و آزموده
کاران میگویند که هر که زن ندارد آسایش تن ندارد و هر که پسر ندارد نور بصر ندارد
آبادانی این معموره در تاهل و تناسل ست بودن زن در بر لذت جنت بر بستر است
مجرد بودن را خلاف پیمبران گزیدن ست هر که زن خواست از گرسنگی جانسوز فسق
و فجور خود را باز داشت و انتظار یکے لوث معصیت به هر حال را مصفا ساخت عبادت
مجرد و طاعت مفرد شهپر کسی افتاده است که از خوردنش بر طبیعت نوع وحشیان
مستولی میشود و به پایه اعلی نمیرسانند و بر مسند تقدس و اعتبار سے نمے نشانند طیلسان
تاهل آرایش زندگی هر زیرک و هوشمند است گلیم تجردی لباس خفته اندیشان سکرا

تا سعادتمند است پرستش ذی تاهل از تعزب پرستی و تضعیف نکوهیدگی به آسمان عظمت و اجلال آن در
و مقبول بارگاه حضرت قادر و جهان گرداند باید فهمید که بعض کسان را تجردی هم زیباست و
بعض را زیور تعلق بر تن زندگی پیراستن هم رواست آنها را که گل تجردی دماغ اوشان را
بوی خوش بدهد و مردمانند کاهل مزاج و جاهل طبع درشت سرشت زشت خوی پست فطرت
ژولیده موی دشمن خرد و دست هوا و هوس و عصای مردی کور و کلید قلعه کشائی تابود از ویران
خردی خود خوانند که بار خانه داری بر دوش همت پردازند این چنین مردمان آبادی خانه را
ویرانی خانهٔ باطن پندارند و بر نگین دل منطبع سازند که خانه داری چیست بست بلا ابتلاء و فتنه
بلا تعداد هر که درین زندانخانه نشست شیشه رهائی بر سنگ یاس بشکست چنین تباه اندیشان را
زن خواستن گردن بزیر خنجر نهادنست اما غافل اند که گفته اند چیست دنیا
از خدا غافل بودن نی قماش و نقره و فرزند و زن متاهل داران بلند اندیشه و
متعلقیان صداقت پیشه دلیل بر تعلق گزیدن می آرند که وقتیکه حضرت آدم لباس هستی
پوشید و از خلوت عدم بجلوت شهود خرامید از تنهائی و یکتائی خود بخروشید و دلش
از بیکسی بجوشید بیشتر نقش تقدیر رقم تنهائی او را بکلک کرم خراشیده فورا حوا را پهلویش
نشانید و دل رسیده و خاطر تپیدهٔ او را آرامی و راحتی مسرت افزا بخشید تنفر ورزیدن
از مناکحت و مواصلت تان از آدم تا این دم خلاف طریق اسلاف بودن ست و نهال
زندگی را از خاک تنهائی انباشتن مناکحت محکم دروازه ایست که
لشکر جرار و جنود بیشمار تخیلات فسق و فجور را اندرون ارک سینه آمدن
نمیدهد و صور توهمات شیطانی در آئینهٔ دل منطبع شدن نمیدهد شغل عیال داری
باز دارنده زشت کاری و بدکاری ست و نگاهدارنده از ذلت و خواری بار خانه دار
برداشتن خیر و بی شیطان پرستی را میکاهد و زنجیر عیالداری در گردن جان افگندن
خیال وحشت گردیده هوا و هوس را از دماغ میبراید کسیکه طاقت زن داشتن و ان
وکفیل نان و نفقه شدن نداند او را زن خواستن بر سنت رسول رفتن ست باشد
که از آب صلب او دبستان آفرینش نهال خوش منظر ولی کامل و عالم عامل بروید و

صاحب بے شبہ زندہ وارو ذی معرفت پیدا گردد و نام گرامی نیاگان مردہ را از سر نو
زندہ گرداند غرض فقیر بہ تقصیر ترجیح بر زن کرو نسبت و در شاگردان مصائب گوناگون و
نوائب بوقلمون ہست اگرچہ فارسان میدان تجرد و غارسان دوحۂ تفرد میفرمایند کہ
خدا وحدہ لا شریک است نہ جفتے و فرزندے ندارد لہذا او مردم بی زن را دوست میدارد
بر دشوار پسندان باریک بین پیداست کہ بے زن بودن مر خدا را زیباست نہ بندہ را

والسلام مرقومہ ۲ جولائی سنہ ۱۸۶۶ع

نامۂ سوم ایزد کام بخش آبرو افزا چہرۂ عروس شوکت و اقبال را از غازۂ بہروزی
و روز افزونی مزین و روشن دارا چند سال ست کہ آفتاب کرم و افضال و نیر عنایت
و توجہ آن ستودہ خصال در غمام نسیان ست و رخ از محبت دیرینہ و شعشعۂ از مودت
پارینہ نمے انداز و ظلمت فراموشی بر آسمان یاد آوری بہ نہج محیط گردیدہ کہ روے
آفتاب تو دو دیدہ و بوے ریاحین تفقد شمیدہ دستے شمود و مشام جان نکہتے از گل سوال
نمے یابد افسوس افسوس کہ ریاض مہر و محبت از سموم خزان ویرانی پذیرفت و ایوان
تلطف و تعطف از موج طوفان نسیان بخاک فنا نشست چند بار محرک سلسلہ یاد آوری بذریعہ
ارسال نامہ نیاز آگین شدم اما خدام فلک احتشام کہ گردون نشین اوج اقبال اند بانگ
خاک نشینان کوی افتقار کی شنوند و عرشیان با فرشیان کے متوجہ میشوند حیف ہزار حیف
نسیم توجہ نوزید و غنچۂ عنایت و الطاف نشگفت پیداست کہ آب و ہوای آن دیار
اثر خود نمود و سجیۂ رضیۂ این ناحیہ از گلستان خاطر و بیابان خاطر بیرون شد ہمین ست
صدای سروش غیبی کہ بر ناپایداری دنیا و آواز بلند آگاہ میکند ہمین ست بانگ
ہوش بخش کہ شیفتگان جمال دار فانی را آگاہ میکند ہمین ست ناصح خوش گفتار کہ خفتگان
بالین غفلت را بادہ ہوش میدہد و بیخبری سے چشاند ہمین ست یا رہبر شیخ و مرشدان
کہ سرگردان وادی ہوا و ہوس را از انہماک دنیا دون باز میدارد بیشک
دنیا فانیست و چیزیکہ در وہست ہمہ فانی و رفتنی عاقلے را تکیہ برین دیوار ناپایدار نباید
و دل باین بہار مردم فریب سراب آسا نہادن نشاید اگر اثرے از آثار شمیمۂ سجیۂ

این ناحیه در ذات گرامی صفات باقی مانده باشد گلشن محبت سابقه را برشحات سحاب اعطاف
و اتحاد شاداب و ریان دارند و نهال وداد و دوستان دیرینه را از گلزار سینه بر نه کنند
نه رسیدن برادر محمد حسن براوج پایهٔ آرزو دست خود شاهد صادق بر بی التفاتی
بندگان والاست و نه دمیدن سبزهٔ تمنایش بباغ داد ریی و الاگواه راست باز
بر بی توجهی خدام با صفاست رجاکه درین ابداع سر آغاز نشن بانم محروم از نسیم
گلزار کرم نباشم والسلام

نامه چهارم جناب چچا صاحب دستگیر و سایندگان سلامت تسلیمات نیازمندانه
بجا آورده معروض بیدار دارد روزیکه بهوای ناملایم در گلشن ارغنانان ما وزیده
و چندین کسان بی میوه رسیده از بلندی شاخ هستی بمغاک نیستی فرو ریختند و گلیم
تنهائی و پلاس بیکسی بر دوش ما انداختند و همایون سایهٔ ظل گستران از سر ما در نوردید
و نیروی برادران بمغاک هلاک انجامید و همه وابستگان بمسکن اسپین رسیدند و
رشتهٔ حیات از مقراض مرگ از هم دریدند کرم و عنایتیکه بحالت زندگی زندگان برحال ما
مبذول بود اکنون نمیدانم که آن آهوی محبت را کدام گرگ خونین چنگال در ربود و تاج
تفضلات و توجهات زیبندهٔ نازک مباهات ما بود ای دون بکدام جرم عظیم از سر ما
برداشته سزاوار مذلت و خواری فرمود شاید که برگفته بعض همدردان پاک طینت
مصلحت اندیش و بمشورهٔ چندین روشنضمیران آفتاب درون یگانگت جو قرابت
آفرین غبار رنجی ملالی بخاطر عاطر راه یافته باشد و شراب تند گفتگوی شان بار خمار
اندوه و احزان بر فرق همایون نهاده حضور من چو التماس اقتراح در پیهای خواستگاری
آنها به سفت و عروس مدعا را نقاب لا وا باو نهفت و بلبل سوال بر شاخسار تمنا شان
مرغول سنج نگشت و پنجهٔ آرزو حنای اجابت رنگ نبست درین صورت رنج بردن
و در خم غم افلاطون وار نشستن از چه رواست و خطا دار کیست و باعث گرانی خاطر
چیست و زبان شیرین بیان را از تلخی کلمات ناسزا و سخنهای نازیبا مرارت آگین
فرمودن از چه آئین است و چندین برگزیدگان بارگاه ایزدی را از سب و شتم یاد کردن

بمعنی بد گفتن ۱۲

ازچه قوانین ست از دهنے که کلمه پاک برآید و از زبانیکه پست آسمانی خوانده شود از آن زبان
و دهان سخنهاے زهرآگین از زندگی فرسا چکیدن از دانش و بینش بس دور ست حیرانم که
این چه غبار اندیشه ربا سینه سوز ست که هردم و هر لحظه چون عذاب جهنم میریزد و چه کوفت
که از دریاے دل آن والا گهرے خیزد سبحان الله ناکرده گناه سزاے کشتن و یرا و
خطاے نابیموده جام زهرے چشم در تجسس و تفحص کردار ناملایم خود سر بزانوی ادهم که
پیر خرد روشن جبین پاک طینت پیش ما آمد و فرمود که اے ابله کار روچه کاری و این چه
دل آزاری ست همه ابناے زمان سخت تر از برادران یوسف اند و مردمان جهان کمان
سنگ تأسف و تاسف تکیه برین یاران کردن خندق آتش براے خود کندن ست و در دریا
عقوبت غوطه خوردن و بصحراے حیرانی سرگردان گردیدن ثم تو ای هشیار باش
از رنجش سرای کسے گران دل مشو مفلسی شیوه پیغمبران ست و مقبول و مشروع لباس
خوش قطع دنیا داران هرکه کلاه الفقر فخری بر سر دارد بهتر از تاج مملکت هفت کشور
و کسیکه کسوت توکل و فروتنی پوشید سر آراے اقلیم کونی و الهی ست دنیا طلبیست
پژمردنی و دنیا دار بوسیت رفتنی قطع دل بعنداے یار در دنیاے دون دل اندیشه
او سخت سودا و جنون ⁂ هرکه در دام فریبش شد اسیر ⁂ شد بچشم یار و همدردان حقیر
هرکه از دنیا برفت آید نه باز ⁂ نے بگوید باکسے اسرار و راز ⁂ هست دنیا دام گاه
پر فریب ⁂ بار زر و سویش مبین اے ناشکیب ⁂ هیچ کس باقی نماند در جهان ⁂
نے حسین ماه رو و خوش بیان ⁂ هر کرا بینی چو گل خنده کنان ⁂ در خزان بینی چو
بلبل مو کنان ⁂ شکایت بر عدم تلطف و تعطف کسے نباید و گله و شکوه بیدردی و
بے اتفاقی زنهار نشاید محبت چچا صاحب بالذات نه بود بالواسطه بود و چون آن
واسطه از موج اجل بشکست محبت هم بواسطه بلند نامی خود در خاک عدم اندر افتاد
اکنون آیت افسوس چرا خوانی درین باب افسوس بردن سراسر پشیمانیست چون
از پیر خرد این اندرز دلپسند بشنیدم و عنان دل رسیده باز کشیدم و از دشت
حسرت و حرمان کوئی فرزانگی و دوراندیشی آمده میخواهم که تقصیر همدردان را معاف فرمایند

وازگفت و شنیدشان درگذرند فی الحقیقت من فقیر مفلس ام و از صحبت مفلس باز ماندن در همه
حال ولی ست و از لوث یگانگت نادار و غبار قرابت مرد تهی دست یکسو بودن بجاست
مرد عاقل دنیادار را زر باید نه گوهر پاک آبرو دنیا از زرست نه ذات و صفات شیفته
بودن بر حسن زیبا ذات و صفات محروم ماندن ست از گلگشت باغ دنیا مسرت سمات + و زیاده نیاز

شعر عاشقم بر والنش و عقلت بجان + لطف حق باشد به فرقت سائیان

نامه پنجم جناب بھائی صاحب عظیم الشان سلامت پیش از گرامی ملاطفه همچو
بهار تازه زندگی بخش قالب افسرده رسیده مسرت افزای دل اندوهگین گشته بود
ایماے رفته بود که چیزے وسعی افزایش عهده و ترقی مناصب سامی بطرز مناسب
به مدار المهام سرکار دکن بنگارم باشد که آفتاب مراد از افق طالع فیروزمندی برآید
و عروس آرزو چهره زیبا گلفام حصول مرام از مقنعه تقدیر فرا نماید خواسته بودم که بهانم
تعمیل امر والا بجا آرم اما مشیت خالق کون و مکان نحو است و مانعے عظیم همچو غل آهنی در
گردن تسبیح ما افتاد یعنی دفعته عنان عزیمت ما سوے وطن منعطف گردید از رسیدنم دو روز
گذشته بودند که اهلیه من بمرض ذات الجنب هفت هشت روز مبتلا بوده ره گراے عالم بقا
گردیدند و حرف هستی را از صفحه حیات بزلک اجل حک ساخت و خانه را بر من تیره و تاریک
گردانید و جهان را تنگ تر از گور کافر نمود زمین استقلال از زیر پایم به ترقید و پاے شکیب
از راه خودداری بلغزید چون از خاک بیزی جزع و غبار فشانی فزع بجز زیان جان خویش
هیچ متصور نیست ناچار سنگ گران ان الله مع الصابرین بر سینه خود انداخت مجبوراً
بر سمیات ضروری و لابدی پرداخت و همگی مراتب واجب الاداء بتقدیم رسانیده باز
رو به چاکری گاه خود نهاد و غمیکه ازین حادثه زندگی فرسا بصندوق سینه دارم دلم داند
یا قادر مطلق واندازین هم در تسطیر نیاز نامه درنگے و تهاونے رو داده معاف دارند که
سخت معذور بوده ام اکنون نیازمندانه بهزار جان حاضرم هرچه ایما رود بر دیده جان
نهم یاد دارم که پیش ازین هم چند مرتبه درین امر زبان خامه فرسوده ام و جگر دوات خراشیده ام
هیچ اثرے نه بخشیده و زلو بر سنگ سخت نچسپیده اکنون اگر سود حسب مرام مقصود خود

بسلک تحریر کشیده بمن ارسال دارند نقلش از زبان قلم نیاز طراز خود بگذارنم و بخدمت مدار المهام
مجددا ابلاغ نمایم جناب من سخن این است که عرصه مفارقت و زمانه مهاجرت دراز آمده و عهد ملاقات
باهم منقضی گشت و زمانه وداد و اتحاد سپری شد و لباس موافقت و موالفت بسبب
زمان مرور فرسوده گردید اکنون وشان فیل سوار کامرانی و اقبال و دولت اند و من قره
ریگ حضیض حیرانی و پریشانی ام هرگز نمیدانم که حالا طویلهٔ مزاج شان چه قسم شکل بخود
اگر ایمان مرود و تحسن باشد قصیده مدیحه نوشته بزم افروز انجاح مرام سامی شوم و
یا عریضه دیگر همچو سابق بفرستم امید که از نافی الضمیر خود زود مشرف آگهی بخشند که او را
بمنصه تعمیل باحسن الوجوه رسانم بر دولتخانه والا در مرتبه چون اتفاق افتاد حسب الاتفاق
بسبب نا ملائمی آب و هوای موسم اهلیه ایشان لباس صحت و طیلسان تندرستی بوسیده
داشتند و بر بستر رنجوری اوقات میگذرانیدند کمترین بمداوا و پرسکی پرداخت و نسخه جات
مزاج مریضه نوشته داد فضل الهی شد و کسوت تندرستی دربر کرده به بستر عافیت
متمکن گردید اکنون خللی باقی نیست به واپسین گفتگو از من استدعا کردند که از زبان
خامه ما اظهار حال تنگدستی و قلت ما یحتاج و فراوانی دام و اندوه بیکران و
بجای خود آمدن صبیه ایشان که کدخدا پانزده سالگی تحقق ورزیده و ضرورت عقد
او پیش آمده است بر ضمیر انور ضیا گستر گردد امید دارم که نگاشته این فقیر را در
خیر دان نسیان نه انداخته بر حال ژولیده وابستگان خود توجه بلیغ فرمایند و سامان
شادی صبیه خود مهیا سازند و خود را زودتر ازین بار گران وا رهانند و بخانه خود
زود بیایند رنگ و رنگ بر دامن عزم نه بریزند انسب همین است که به اسرع ترین
اوقات بر بارگی پیچ پیچ سوار شده روان بوطن رسند و تشنگان دیدار را
از آب حیات ملاقات سیرابی بخشند والسلام

نامهٔ ششم این محبت نامه ایست از دردمند عبد الرحمن بخدمت سمو المنزلت
عالی درجت گرامی مرتبت منبع عنایات گوناگون و مجمع فیوضات بوقلمون دریای
محبت و وداد سرچشمه شفقت و اتحاد صافی درون روشن رای کرامت مشمول

ہدایت انتمائے مولوی محمد امین الدین خان صاحب دام مجدکم پس از سلام سلامت
انجام و ہم تمنائے ملازمت کثیر المنفعت کہ مزیدے بران متصور نیست معروض میدارد
از درد دوری و کرب مہجوری چہ سرایم کہ دفترے باید کہ بگویم و طاقتے شاید کہ درین
میدان محشر نشان بہ پویم ہمہ وقت بہ صفحۂ تصور و بر لوح ضمیر تمثال آن ہمایون اقبال
خجستہ خصال ستودہ مآل مرتسم و منقش است چون جوشش آرزوے دیدن دیدار
فیض آثار در رگ و پے دل بیخ بند مرقع اندرون سینہ ورق خیال را میگشایم و صورتہاے
ایتلاف ما مے بینم و دل مضطر و چشم جویا را استمالتے مے بخشم چون دلم وحشی الطبع
مجنون مشرب این خیال پرستی اکتفا نمیکند و برین صورت بینی تسلی نمیورزد ناچار رہان قطعات
رنگارنگ کہ بہمین عطیہ سامیست و مرقعۂ از دست ابر بار خود مرحمت فرمودہ بودند
(دام مجدکم ۱۲)
و از دیدن انہا یک گونہ چراغ اطمینان در کاشانۂ اندیشہ جہان نماے افروزم و
بہمین سرمایۂ خورسندی و انبساط مے اندوزم از روزیکہ دگرگونگی زمانہ دیوار جدائی
برافراشتہ است و دریاے بعد المشرقین را روانی و طغیانی بخشیدہ و آن در دریاے
وفاق و اتحاد گل زمین جنت آئین آن دیار را ملجاے آرام و ماواے خوشخرام
فرمودہ این نیازگراے جبہہ ساے آستان عقیدت شب و روز بیاد گرامی ہمچو بندہ
با اخلاص میباشد و بدستور سابق الان کماکان در سکر دیرینہ اوقات خود بسر
عمرم چون رفتار لیل و نہار بیک طور میرود و مانند آب دریا میگذرد نیش آرزو
از مدتہا بہ پہلوے خلید و پنجۂ جوشش محبت گریبان جان میدرید کہ باب سلسلہ
از کلید نیاز نامہ بکشایم و مشک نفحت اتحاد را بپویم و بجانب گلستان محبت و اخلاص
از پاے چشم و پنجۂ مژہ بہ پویم و بذریعۂ مفاوضہ و مکاتبہ تخمہاے شیرین بیار درین
باغ پویم چون انقلاب زمانہ از غبار حوادث آئینۂ خاطر را منغص گردانید و چہرۂ دل را
از دشنۂ زہرتاب واقعات بوقلمون بخراشید و صورت جمعیت ما را از صفحۂ ہستی
حک ساخت و کالاے خودداری را یوسف وار در چاہ ترددات انداخت بگذار
کہ این باب بستہ را بکشایم و رہنورد این ہمایون منزل شوم امروز بشاشت اندوز

بزم ہم نشینی با بعض ہمدمان قدیمی گرم بود و باہم نشستہ پیمانہ ہای صہبای یاد
یاران صافی آئین استیم قالہ قالہ و دفتر محبت الہی و جراید شفقت پارینہ اتصاحب ہم انشراح
یافت و ہمہ نکہت موالفت و بوے مودت از گل عنایتہاے دیرینہ ایشان بمشام
جان رسید و گلستان مصادقت و ولا خزان رسیدہ باز بہ خندید و ہمہ سخنہاے
محبت گذشتہ از سر نو یاد آمدند و شعلہ بہفتہ موافقت پارینہ یکا نون دل تجدد برافروخت
و کالاے خرد و ہوش را از آتش حرمان پاک بسوخت پس از نوردیدن بساط
حسرت و افسوس قرار یافت کہ بارے بدیار یاران با اخلاص رفتہ باز ساغر
ہم نشینی پیمودہ از جلوہ دیدار فیض آثار چشم نگران و دل بریان را روشنی و تشفی
بخشیم و از طبلہ وداد و حقہ اتحاد از مشک خلت و اخلاص بوے تازگی یابیم
چون زمین بلا اطلاع بر در دوستان و بے اذن باغبان سیر بوستان خوب نیست
لہذا عرض پردازیم کہ ما را براہ مہربانی از نشہ سیر آئیدار شور و سیر کرانده دہند
و ما فرو ماندگان را از دشت ہراس و صحراے یاس برآوردہ بحصن حصین آرزو
رسانند از عنایت و کرم بیکران آنجناب بیقین باور میکنم کہ خاک اغماض بچشم
استدعاے ما نخواہند ریخت و رشتہ تودد و تفقد را از کف دریغ نخواہند
گسیخت آرزو داریم کہ از مفصل سوانح آن سواد بزودی آگہی بخشند کہ نظر دل
بر آن سوست یاد داریم کہ ہنگامیکہ در دہلی بزم نشاط و انبساط ہم نشینی گرم بود
گاہ گاہ پیمانہ بادہ خوش نشہ شعر و سخن نیز مے پیمودند نمیدانم کہ ایدون ہم آن
صہباے عرش سیر مے نوشند یا نے اگر جرعہ کش آن صراحی نشاط افزاے بودہ
باشند ضرور بیا گاہانند کہ این وارستہ طلع را بدستور ہمین سوداے پیشین
بدماغ جا دارد و پیوستہ بہمین خیال گراے مے ماند زیادہ بجز تمناے
قدمبوس چہ نگارش رود

نامہ ہفتم مہربان خلت و صفوت نشان سلامت نمیقہ والا صحیفہ
علیا رسید دل تیرہ را نورانی گردانید کیفیت دشت نوردی و صحرا گردی

این مدبر سیاه کردار سے پرسند و عنان اشہب تیزگام توجہ باستکشاف این روداد
سربستہ مے تابند اگرچہ از گفتن و ناگفتن او لے ست و عروس راز نہانی را کسوت شیوع
پوشانیدن نازیبا چون پاس خاطر آن نور شمع شبستان اتحاد مرکوز دلست اندکے از
بسیار از درج حافظہ سلک لالی مخفیہ برآوردہ زیب گلوے نشاط بیان نمودہ
پیشکش بساط نشینان بزم وداد مے سازد انچہ زمانہ ناہنجار و چرخ کج رفتار با من
ساختہ است اظہار مے نماید بتاریخ سیزدہم ماہ می سنہ کوکب اقبال من از پایہ بلندی بہ پستی
گرائید و بر خرمن عافیت آذر شہب قہر آسمانی نازل گردید و دفعۃً بخت سعید لباس نافرجامی
پوشید و جام خونابہ اندوہ و احزان از خمخانہ ناکامی نوشید یعنی چاکر یکگاہ آہنگ رفتن
بوطن مالوفہ خود کردم و روے آرزوے بسمت قبلہ مولد قدیمہ خود نمودم حسب اقتضا
آب و دانہ راہ انبالہ گرفتم زنجیر صعوبات سفر و رسن تردداتِ تیہ نوردی در گردن جان
و پاے دل انداختن بنواخت و گفتنہ شب بہ ارابہ دخانی نشستم و رخت سفر بر کمر عزم
بربستم چون پارۂ از راہ نوردیدہ بودم غبارے گرد بدہ پہلوے ام نشستہ بود
و اندرون ارابہ تاریکی و ظلمت زیادہ تر از چہرۂ زنگی بود و تیرگیے شب را حجاب
خداداد دیدہ جیب من بدرید و آنچہ در وے بود بدزدید استیلاے خواب را پردۂ
تقدیر ہی و از نعماے الٰہی پنداشتہ از ارابہ فرو رفت و راہ خود گرفت یکگاہ بہ
مظفرنگر ریل را گذاشتم و باز عزم جانب وطن بر اشہب کرایہ برداشتم کلفت ہامون
نوردی و شدت جیحون گردی و نقاب سیخی تمازت آفتاب بر رو انداختہ و مصیبت
سموم نیمروزہ کشیدہ بوقت چار نواخت گھنٹہ روز بتاریخ چہاردہم ماہ مذکور بخانہ
خود فایز شدم دیدم کہ در خانہ ہمچو باب رزق مفلسان بستہ است و زنجیر آہنی بر سر
حلقہ در نہادہ است از دیدن خانہ مسدود از دیدہ و دل دود آہ برآمد و قطرہ چند
ارغوانی و پارہ لعل نہانی از درج اندرون برآوردہ بدست مژہ نثار و
جنات ساختم و خار حسرت و غبار افسوس بر فرق روزگار خود انداختم پس در
خانہ را از قفل باز کردہ مانند جان بقالب مردہ اندرون خانہ رفتم در و دیوار حسرت

دیدهٔ آب گرم از ابر غم واحزان از آسمان چشم بر زمین دامن ریختم از فرط ناشکیبائی رشتهٔ صبر
از کار رفت بیخودی در سینهٔ تنگم چنبرهٔ بار زد و دیوار گرم گفتار ماندم و از ویرانیٔ خانه و برباد رفتن
کالائے خانه و نابود شدن ارباب خانه ساتگین نوشش باده حیف و اندوه بودم
گلخن حسرت و کانون کلفت از همیهٔ آه گرم و ناله در دل برافروختم همگی اثاثهٔ خودی و خود داری
در آتش حزن و ملال تنک سوختم چون خبر رسیدن این مدبر روسیاه در شهر انشا آباد
و کشودن خانه مسدود و اشتهار پذیرفت همه وضیع و شریف و برنا و نحیف برائے
دیدن این دیوانهٔ پریشان حال از هر سو جوق جوق شتافتند و کوه اندوه را از کلفه
اندرز و پند دلپسند درکافتند و گرد و غبار احزان از روے نمکار آشفته دل را از آب
الطاف و توجه بزرگانه و عنایت دردمندانه شستند و از خاک حضیض برداشته
بر اوج سریر افتخار بنشاندند و بساط اکرام و التفات بیدریغانه درگستردند و اشیاء
مایحتاج و سامان برادر نوازی فراهم ساختند این ماتم کده را به چشم زدن عشرت آباد
فرمودند و از ما حضر هم بنواختند چون سیاح جهان گرد روز به کاروان سرا باختر
بار اقامت انداخت و روے نورانی عالم را از سیاهی شب تیره تر از دل کافر
و سیاه تر از زلف محبوب عنبر مو ساخت همان دم هر یکے راه آرام گاه خود در زیدند
و مارا دران ویران کده حسرت آباد همچو مرده بگور تنها گذاشتند و بسپرد جهان آفرین
فرمودند اتفاقاً آن شب شب یلدا بود آسمان طیلسان از ابر سیاه پوشید و از غصهٔ باد
صرصر رو به تندی و تختی کشید و تیغ برق از نیام برآهیخت و سنگهاے گران ژاله
بر سر جانیان بیخت از تصادم صرصر اشجار بستان را از بیخ و بن برافگندند و از کثرت
باران و ژاله باری انگنه سنگین بخاک میزدند رعد از صداے وحشت خیز خود مرغ
روان را از طایر ارک عنصری مے پرانید و از شب از صولت هیبت انگیز خود
نور هستی از پیشانیٔ عالم مے زدائید نزدل یاران و فرو ریختن تگرگ و ناگاه
رخ نمودن اسباب مرگ و چراغ از طوفان هوا خاموش و دریاے وحشت
و اندوه در جوش آمده گاه در آئینهٔ خیال تمثال گرامی نیاگان مرئی مے شد

وگاہے صورت فرزندان و برادران پیش نظر مے آید گاہے از استخوان پوسیدہ
مادر و پدر بوے محبت بدماغ روح میرسید و گاہے سبزۂ آہ در مزرعۂ دل میرو ئید
و ابر اشک برروے بارید و خار افسوس بپاے جان حزین مے خلید گاہ آوان کودکی
و زمان طفلی خود جلوہ افروز چشم خیال بود و گاہے عہد شباب وقت مستی و خود پرستی
ملالت فزاے ہستی سوز آئینۂ اندیشہ بود ہمانندم در خانۂ تاریک مکان ویران جز جان
ناتوان و تراکم اندوہ و احزان کسے دیگر ہمدم و ہم پہلو نبود وگاہ از ویرانی و پریشانی
خانہ تنگی و تاریکی خانۂ واپسین یاد مے آمد وگاہ ہجوم لشکر حرمان و آلام بر اقلیم دل و کشور
جان میشد چون شعلۂ تنہائی و آتش بیکسی رو بہ اشتعال آوردہ کالاے صبر و شکیبائی را
پاک بسوخت و گوشۂ استقلال را از سیلاب چشمۂ چشم بخاک در انداخت از دل ناتوان
نالۂ آسمان شگاف برآمد و آہ سینہ سوز از لب جان بر خاست بحال گریہ و زاری گفتم
کہ اے داور دادار تو آن ذی قدرت ہستی کہ کوہ را خردل و خردل را کوہ کنی
و ذرہ را آفتاب و آفتاب را ذرہ فرمائی رشتۂ رنگارنگ موجودات و رسن بوقلمون
کائنات بدست قدرت تست طوریکہ توانی بجنبانی و ہر شے خود را جائیکہ خواہی بنشانی
ما ذرہ ایم تو آفرینندۂ ما بندہ ایم تو مولاے ما ما گدا ایم در یوزہ گر در تو
ما دست گدائی دراز داریم پیش درگاہ تو چون شنوندہ و آرزو برآرندہ و
حاجت رواکنندہ و چارہ پرداز و کارساز جز تو نداریم سوزش این زخم
اضطراب کہ بر چہرۂ زندگی از تیغ کردار ناستودۂ خود دارم غیر از تو با کہ گویم ترا گذاشتہ
بکدام داور پناہ پویم سواے ذات پاک تو کرا جویم این گرد درد درون را جز
آب رحمت تو نمے شویم میگریستم و میگفتم **شعر** ازبسکہ پر گناہم فریاد رس الٰہی *
بے یار و بے پناہم فریاد رس الٰہی ** بہ ہزار دشواری و جان سپاری چادر سیاہ شب
از مقراض نور روز چاک شد و تلاطم امواج عمان ظلمت نہ خاک گردید کاروان
جان گرد گردون از کاروان سراے مشرق برخاست و بار سفر جانب مغرب برداشت
و صحن آسمان از تیرگیے شب پاک شد و لشکر کواکب از شمشیر جہان ستان شہنشاہ

هالاک شد زاغ شب به پرید و باغ روز روشن بشگفید یار مجمع یاران و همنفسان دیرینه وگروها گروه احباب و اصحاب نزدم آمدند و بپرداخت این بی سروسامانی دل خفته و بزم نشاط آراستند و گلشن انبساط نشاندند از انها گروهی صاف درون پاک سینه روشن دل سیماهم فی وجوههم من اثر السجود از لوح ناصیه شان پیدا و انوار صداقت و لطافت از صفحهٔ جبین پاک هویدا بود پیش من آمدند از آب دیدار فیض آثار خس و خاشاک اندوه و احزان از سطح سینهٔ من بربودند و زنگ کلفت از آئینهٔ جان بزدودند حمائل کلمات دلداری و دلدهی در گردنم انداختند و مشام روح این مستهام را از نکهت الطاف و کرم معطر فرمودند و زخم روحانی را از مراهم استمالت و عنایت التیام بخشیدند و سنان یاس و هراس را از سینهٔ جانم بیرون آوردند پس ازان چند کسان دیگر آمدند که اوشان را این مدبر ازلی از جهل و نادانی و صفای فطرت خداداد خود ظل گستر و پشت پناه و مساعد و حامی میدانست و شیفتهٔ چرب گفتاری و تیز لسانی او بود به اثنای پیمودن ایاغ تکلم و نوشیدن پیمانهٔ سخن پدید آمد که اینها همه از جنود مردود ابلیس پرتلبیس اند غلام شکم و بندهٔ آز و آرزو اند آئینهٔ عداوت و قساوت قلبی از صحف ناصیه هویدا و رقوم خباثت و سفاهت از لوح جبین پیداست اراده دارند که این خانه و کالای خانه را انچه که در دست جابر انه بگیرند و بقبضهٔ خود آریم از خدا میخواهند که این یعنی من بیچاره بیگران که بیداری نداشته باشد بزودی بخسپید و بخاک لحد بغلطد و بساط هستی که سراسر خار ناکامی گسترده است بطرفة العین در نوردد و سلسلهٔ آمد و رفت انفاس از تیغ زهرناب اجل از هم بگسلد این همه اثاثهٔ خوشی و خورمی و شگفته دلی بحیطهٔ نصرت ما آید از دیدن این واژون معامله پیدا آسا بر خود بلرزیدم و از هیبت یورش مخالفان سخت بترسیدم و بر آمدن خود هزار هزار نفرین میکردم و بار بار جام افسوس از صراحی نادانی خود میخوردم از آن میان یکی را دیدم که بظاهر تسبیح هزار دانه بر دست چو مار زهر آگین پیچیده و عمامهٔ زور و مکر مانند خداعان راه زن بر سر نهاده

وقبائے صوفیانہ زیب بدن ورداے زاہدانہ زینت بخش تن ست ودرازیٔ ریش سفانہ زدہ آنقدر فروہشتہ کہ باگلیم شیخ شب زندہ دار رسیدہ وفرازیٔ شملۂ عمامۂ طلب بدیدہ اپشت بوسیدہ چون عنان جہد از دست صورتے پیدا ن باطن بنا برپژوہش حال خذلان مآل شان برگردانیدم دریافتم آن تسبیح را زنجیر مکر وزور وازآتش شقاوت نزدیک واز گلشن سعادت دور وعمامۂ بارکردار ناستودہ است وقبا وردا وچوب وعصا ہمہ آلات دغا واعمال نامحمودہ است جبین را از سجدات ریا زخمی کردہ وبدن از کسوت مکر ودغا چون خم بیاراستہ صورت بصورت مسلمان اما بہ باطن پیر شیطان

منظوم

سگے نزدم آمد چو زاغ پلید | بصورت مسلمان بسیرت یزید
بصورت چو حنظل ہمہ خوب و | بسیرت چو صیاد قصاب خو
بصورت حلیم است مانند خر | بسیرت چو کژدم ہمہ پر خطر
درون وبرون شعلۂ آتش ست | سراپا ہمہ کینہ وکاوش ست
ہراجش خشن ہمچو خار خسک | بہ بیداد کردن امام فلک
زروئش عیان ظلمت وحقد و کبر | زجنبش بجنبید چرخ و زمین
نگہدار یارب ازین رہزنان | کہ بگریزند از راہ پیغمبران
ندیدم چنین تیرہ رای خبیث | نہ ایمان بمصحف نداند حدیث
شقاوت زشیطان برآموختہ | لباس سعادت ہمہ سوختہ
ندیدم چنین تیرہ دل | کہ دو رخ زناپاک رویش خجل
سحردم بروئش چو خیزد کسے | خرابی ہمہ عمر بیند بسے
بظاہر چو مسجد بیاراستہ | بہ باطن چو بتخانہ پیراستہ
بظاہر ملک صورت و پاک دین | بباطن چو ابلیس و دیو لعین

منجملہ ازین معاندین شخصے ناپارسا ست کہ با من منازعت ومنافقت از دل دارد وآتش نفاق ومطارحات دہنش شکر ریزہ ودلش شیشۂ زہر فتنہ انگیز سینۂ او

گنجینهٔ عقاب ها و بوسکم خزینه عذاب جهنم ست لفظیکه از لب ناپاکش میریزد وازو هزار ها
مار وکژدم فتنه هاے خفته منجر دو از فراوانی عناد و پیکر اسینه قساوت و فساد
از تا آغاز پرورش با من کینه نهان داشت و روشن شمع هستی ما را تاریکی خانه زیست خود
پیهنے روز اول
مے پنداشت دلش سیاه تر از شب دیجور رویش ناهمون تر از روے میمون
مشهور خدایا رویش را همچو دلش سیاه گردان و خاک ناپاکش را در دشت صعوبت
و کربت تباه گردان این شخص سیاه درون تیره رو نهال آبادی وطن را
از بیخ و بن بر افگنده و کاخ هستی و قصر زندگی ما را از کلند فریب و دغا بخاک
نشانده و چراغ راحت را از کوشک بهبودی ما بباد حسد و کین خاموش
ساخته و باده مسرت و انبساط ما در ریگ فنا انداخت ابیات

نه آید ز بد جز بدی و نفاق	منافق رود کے براه وفاق
منافق بود در رونق کفر و کین	بینداز از کفر خود بیخ دین

در پنجه اینچنین بدسگالان خفته اندیش در افتاده بودم تا وقتیکه در وطن ماندم
گویا زنده در گور ماندم سیرت برادران یوسف داشتند که عرصه میدان گیتی را
تنگ کردند و به تیره چاه نفاق انداختند و رفته رفته برادران من هر لحظه عذابے تازه
و عقابے الیم اختراع کرده ما را تعذیب میکردند خانه من چون دهن مار پر آزار
بود و سرزمین وطن بسان سطح کربلا کلفت آگین حرقت التهاب و سختے نماند که بمن
نه رفته و ظلمے بعالم اندیشه نه گذاشته که بما روا نه داشته ناچار چون دیدم که
برادران خونی روز بروز زبونی مے نمایند و جام سم نوشانیدن میخواهند و
پیوسته تیغ بکف دود و شعله مے مانند و ریاض وجود مرا خزان جاوید آرزو
دارند مجبور خانه را خانه زنبور پنداشته لباس بیگانگی در واے صعوبت کربت
و غربت ناخوش آراسته و رو به بادیه پیمائی و صحرا گردی نهادم اکنون زمانه را
به دیده عبرت چشم حیرت مینگرم زمین و زمانرا نامساعد و غدار و یسین مے بینم
پای .. دامن امیدم گریه پاسته اند اهم ترقید و ... یا ... ساییه

آسمان که بر سر خود مے انگارم کہ سایۂ فلک ست او را ہم شق و دریں مے بینم
در حیرتم کہ چہ کنم و مرہم این زخم روز افزون از کہ جویم دنیا نازک تر و ژولیدہ تر
از نسج عنکبوت ست ہر کہ ذی روح ست گرفتار دام تلاش قوت لایموت ست
ہر دانش پژوہ خرد ور را زیباست کہ دل را درین فساد خانہ نہ بندد و بکار عقبیٰ
پردازد چرا کہ این رفتنیست و او پیش آمدنی و این گذاشتنیست و او داشتنی
ہمین یاران و غمخواران روزے بشگاف زمین انداختہ از انبار گل و خشت
خواہند انباشت و لوائے ترک وفا و علم محبت در میدان بیوفائی خواہند افراشت
باید کہ پیش از مردن باید مرد و پا در لحد فنا باید فشرد و دیگر ترددات اندرونی کہ بکالبد
گفت نمی گنجد ہنگام یار دید گفتہ خواہد شد ابلق ایام تیز خرام رام باد بحرمت النون
والصاد مورخہ ۱۲ جولائی ۱۸۶۴ع

نامہ ہشتم

وسادہ نشین حلقۂ محبت و وداد سجادہ آرائے طریقت تفقد
و اتحاد کاشف رموز خلت و صفا واقف دقایق مودت و ولا سلامت ناصیہ
نیاز را از سجود تسلیم منور و درخشان کردہ بمدعائے لابدی مے پردازد
گلدستۂ ریاض موانست و موالفت یعنی نگارین نامۂ مشکبار عنبر آگین چہرۂ وصول
افروختہ گلہائے انبساط و ازہار نشاط در چمنستان سینہ شگفانید و غنچۂ خاطر را از
ہبوب نسیم عنبر شمیم مسرت و خورمی گل گل خندانید جبین سپاس بتقبیل بر خاک آستان
مالک دو بان دائماً مے سایم و نغمۂ ادائے منت و احسان پذیری مے سرایم
الحمد للہ کہ براہ ہمدردی و بینوا نوازی و کرم گستری و فقیر پروری کہنہ کلبۂ ویران
غمکدۂ ما را چند دانۂ خشت گرانند و خاک و خشت ریختہ را باہم چسپانیدند و غارہائے
موش کندہ را انباشتند و سقف نو کہ وقف باران شدہ بود و از سیل شکستہ فنا بر زمین
بخاک آمیختہ بود از سر نو نہادند و دیگر سقوف را ہم از گل اندازی و آرایش
پیرایۂ درستی بخشیدند بندہ ام تا زندہ ام بایں دوست پروری و عطوفت گستری
جاوید باشید و از نخل مراد و دوحۂ اقبال برخوردار شوید درین زمان کہ

موسم برشگال و وقت نزول رحمت ایزد ذو الجلال ست کار شیار عقلاے روزگار
و دانشوران بلند افکار سے نے پسندند و تعمیر امکنه در بیت بارش شتابا روزی که دیدهٔ فلک
ماننده دیدهٔ بیدلان شوریده نوشش اشکبار ست سے نے ورزند لهذا مرجو ام
که چون دود سحاب و تراکم ابر از روی آسمان برود و دمن گریبان وا از نقاب
حجاب چه قیمت پدید آید و صحن فلک از تاریکیے غمام صفائی و نزهتها به همان ایام در بالی
دالان از خشت و آهک به بنیاد صرف یک دو ماه برای بازگشت وا دارند و تخته‌ها شیشم
سشر اکرده در هاسے مستحکم از نجاران دستکار و سلیقه شعار تیار کرده بر همه در با نصب
کرانده و بند و تعبیه زنجیر و حلقه‌ها هم بر وقت دیگر انداز نه و غبار درنگ و تساهل بر تاصیه
عزم نه ریزند که باز دیده خواهد شد کار امروز به فردا نه گذارند که به فردا قیامت و
شور شش رستخیز آمدنی و دیدنی ست و در آنجا کار دیگر کردنیست و از کرده شستوده و ناستوده
حساب وا دو نے است خیاط را که پانده و کرده نا عاریهٔ داشته اند بسا نیکو و مستحسن
اگر او هم بوادیے نکوئی و نیک سگالی کام فرسا باشد امید که آنجناب گاه گاه کا جیالی ازاں
دین باشند و همه کا چارپا برای العین دارند تکیه برگفته خیاط نه ورزند چرا که این قسم
مردمان عافیت جو نفس خویش میباشند و حسن را دت از سیر آزرو نے همواره
وبر دست غیر ما تیمنا بعیت سے نے سازند چیزے از اندرو سینهٔ حال این نکبت مال همه ریا
مشفقا چه گویم که چه سان لب سے برم دم نمیر و دکه ابنار معصیت و تلهاے زشتکاری
و سیه کرداری از نظرم دور باشد حجاب بار گناه بر سر و جامه کبر و ریا در بر پرده
پرستش پیش نظر و خدنگ حسرت و طعن هیبت و مخافت در جگر ست افسوس افسوس در
درستی خانه دنیا که ناپایدار و فنا پذیر تر از نسج عنکبوت ست شب و روز مصروف و برحال
پر ملال زوال یافتنے او بجان و دل مشغولم عندلیب لم بر خندیدن گل که رونق او
پیش از هفته نیست شیفته است و قمریئے جانم بر سرو و تماشا دیے بنیاد این گلشن
چند روزه دل نهاده است از دار آخرت خبر سے نیست که حالش چیست کهنه و بوسیده
از هم ریخته افتاده است پردهٔ غفلت بر دیدهٔ دل فرو هشته و نقاب قساوت بر چشم افگنده

آسمان پیما فروبسته نمی بیند که چه شد نی ست و در گوشش ذکر جهان سپراوتا و آرام طلبی
سوخته است نمی شنود که چه پیش آمدنیست آه برین غفلت و ذهولت وافسوس برین
شقاوت و نکبت که هیچ آگاهی از انجام نیست چیرست سودا فزا و زمین کردار نه کار
کدر وا ریختہ آنکار آید و تخمے کردار ستوده و کشت اعمال نه ریخته ام که بر فردا بار آورگردد
و نهال ثمر خوشش مذاق و ذی سایه در گلستان طبیعت نه نهاده ام که بروز بار آن برسایه
در سایه او با خوشی و خورمی خواهم نشست و باغی روح افزا زندگی افزا ندمیده
نه نشانده ام که بروز رستخیز در آن آسایش و راحت یابم دل راستے نیم گنجینه فیضی که بهر
این راچگونه برکنم و سینه از لوث آز و غش حرص تهخانه گشته او را چه سان پاک کنم و
صومعه عبادت نمایم خود را او آلوده کیمیا و قاذورات هوا و هوس آلوده یابم
هر چند میخواهم که از آب طاعت و یزدان پرستی از چرک خباثت و دنیع شناعت
خود را پاک کنم امّا فضل وارد و دامن ها نمے گزارد دعا فرمایند که بجو ستگاری
ملبوس شوم و به آرام تمام به بازار عقبی روم درین میدان چهل و پنج ساله زندگی
چندانکه اشهب جهد را جولان داده و دگر گون گوه و هامون مصائب و مکائد در نوردم
و به گلزارهاے شاداب و منظر ها نهادم تا هنوز بوسے محبت از کدامی گل نه شمیدم
در وے خلوص و صفاے خاطر نه دیده ام بر دشنه ارسپهر بلند اندیشه را نه زیباست که
خیال محبت از لوح دل حک نماید وایں نقش موهومه را از دفتر حافظه بستردچرا
که وجود محبت هچو داستان عنقا است که نامے دارد و از مقام نشانے نیست و
هواست که جنبش هر اسے از جاسے بجاسے رود و ناپایدار و بے اعتبار تر
از آواز خوشش کودکان و سخاوت مستان و عنایت پوانگان و مصاحبت بادشاه
هرزه شعور پهلو برین سند هولائی نمے زد محبت زن با شوهرے براسے
حصول لذت و کام نیست و محبت نوکر با آقا براسے انجاح کار و کشود مقصود
چاوید انیست هر که درین زمان قائل محبت ست تا تجربه کار و نا آزموده روزگار
من سالهاسے فراوان مثال شخص را از گوهر نایاب به قعر دریا هاسے مثلا طم

بلاکت انگیز غوطه زده ام بجز ریگ یاس و خاشاک هراس هیچ ندیده ام و به تجسس این لعل بیبها
در نهاے بیکران جگر کاوی سعد نهاے بوقلمون کرده ام غیر از نام چیزے نشنیده ام
هوشیار باش درین راه گام مزن که درینجا دام فریب گسترده است و بگفتار و کردار
ارباب دنیا فریفته مشو که همه تملق و لابه گریست هر کرا یافتم غرضمند یافتم کیمیای اصاف درون
پاک خلوص غیر دیدم چندانکه چار سوے این کون فساد گشتم و جان عزیز از دشنه
تفحص و تجسس کاوی فتم اما صاحب دلے را بدست نیاوردم مخلصا درین کشاکشی عقوبت چشی
نفس تجربه بر هم که دیدن باید اکنون از کیسه غیب چه شعبده پیش آید و دگر گوشه زمانه چه ونما
و زنار از وشقه حرص از جبین و گره هم چسپان رو داز روز یکه زخمے کاری از تیغ زهرآلود
خنجر ستم اسود دشمنان سیاه باطن و عدوان ناپاک محاسن بر سینه جان خورده ام
از درد او شکست بیتابم و شب و روز در التهاب و اضطراب خسر الدنیا والاخره مبتلا شده ام
بکار دنیا پالاک نه با مور عقبے ادراک به خانه دنیا نگاه داشتم و نه در ملک عقبے لواے
بهره مندی افراشتم انفاس همچو سیل آب میرود و روز مرگ دوان دوان پیش مے آیم
مخالفان دست به تیغ برکسست صیاد دام گسترده سر راه گرگ اجل در کمین و معاون
و [illegible] و غمخوار نابود جمله اعدا از هر سو موجود اکنون کار بخداست چون کار
هر دو جهان بخدا دارم هراسے و خوفے و بیمے از کسے ندارم آن رموز شناس زهر محبت
و [illegible] بیدا مند که هر اسود اسے کتب اندوزی هر فن و عشق دیدن جرائد علوم مشکوه
از [illegible] و این هم بر راسے خورشید ضیاے ماه لقاے مبرهن است که چند
[illegible] کتب بخانه [illegible] مهربان نهاده اند و ایام برشگال بیرون از حساب است
[illegible] سیلاب آسمانی و نیسے آب بارانی برانها اثر کرده باشد مناسب که صندوقهای ان
از کوشه [illegible] بیرون آورده بتاب آفتاب تابانیده و از کرم و گرد و غبار پاک کرده
باز [illegible] بجایش نهند اگر درین باب درنگے و تهاونے و تکاسلے رو
نماید [illegible] کرمان خواهد بود و آنکه در باب طلب این مدبر روسیاه سراپا گناه
ایماے و کنایه رفته بود مولاے من هرچند میخواهم که تا نفس واپسین بخدمت

وطن داران و برادران شمع آسا ایستاده بمانم و این عمر گرانمایه را به بزم آن گرانمایگان
بگذارم اما بخوف بدی و بدکیشی چندین شیاطین کمیت آئین مخذول العاقبت و مجهول النسب
سلمان و کافر خودیران خاطر آباد ظاهر منافق طبع فاسق وضع کور خرد وافر حسد
گلزمین وطن را خارستان حزن و محن سے انگارم بر خود بید آسا سے لرزم که چون
بسقط الراس برهم همان خار نفاق منافقان پاے خاطر این تیره کردار خواهند خلید و
گریبان طمانیت را از مقراض عناد و قساوت خداداد خود خواهند درید و نطاق عافیت
از کرم خواهند گرفت و پا تا بہ کہ سایش از پاے راحت من خواهند ربود از ین معنی
بوطن شریف نمیرسم از طرز زمانه مے فهمم که نزدیک ست آن سرزمین جنت تزئین از
ہاے ہوے زاغ و زغن و نعره ہاے بوم و شغال و عف عف (نام آواز جانور ست ۱۲) سگان و گرگان
خونین چنگال پرداخته خواهد شد و از نغمه بلبلان خوش الحان و مرغوله نوسنجان مرغان
خوش آواز رشک گلزار و ثانیے فردوس خواهد بود و دولت اقبال پیوسته آستان بوس
باد بحرمت النون واله الامجاد

نامه نهم ۹ تاب آفتاب محبت و وفاق سحاب آسمان خلت و اتفاق سلاست
گلدسته ریاحین مخالصت و دستبویه غازهٔ چهرهٔ موانست اعنی مقاربته سر طراز
رسید شام مهجور را از نور پگاه بخشید در باب استفسار کیفیت امانت و دیانت منقار
زاغ خامه را بر نورانی صفحهٔ اوراق گل قرطاس فرسوده اند و در تحقیق خاصیت
این هر دو خصائل گزیده باب تقریر از کلید دریافت کشوده اند آنچه که از صندوق حافظه
که بوسیده تر از صومعه زاهد است بدست مے آید بخدام حضور میرسانم خیابان
ایزد جهاندار و جان آفرین در همه گلستان موجودات و سایر چمنستان
مخلوقات گل انسان شرافت نشان از رنگ و بوے عظمت و فخامت داده
از پردهٔ قوه بمنصهٔ شهود آورده به رنگارنگ خصائل و گوناگون شمائل از همه گلشن
ممتاز و اعلی فرموده است و از خلعت گران بهاترین تار و پود بهاے برگزیده
و اسلوبهاے پسندیده سربلندی و مباهات و ازین داده بجلباب

لقد کرمنا بنی آدم مفخر و مشرف فرمود و فرق طینت او را از تاج مرصع که مکلل بجواهر زواهر
امانت و دیانت است در چشم عالم و عالمیان او را روشناس گردانید و کسوت سعادت
و شرافت و لباس مفاخرت و نجابت باو بخشید هر که این همایون خلعت سراپا زینت را
برضاء دلی و آرزوے درونی در بر کرد فی الحقیقت تاج اوج و اکلیل اعزاز و امتیاز
بر سر نهاد و ابواب تنعم و انبساط بر روے خود کشاد و کسیکه ازین چشمهٔ شیرین که عذوبش
افضل تر از کوثر است لب تفسیده را سیراب نه ساخت خود را در کوی تدمیر و نگونساری
از سر انداخت باید دید که دیانت چشم جهان بین زشت و خوب شناس آنست که غرفهٔ دید را
بر مصنوعات و آفرینش متلونهٔ یزدان بکشاید و غوامض نعمت و امر و نواهی نه شناسد
و از صنائع بدائع و چراغ بهروزی و بلند حوصلگی در کاشانهٔ همت و جرأت بیفروزد
و متاع فروغ بار از دین و دنیا در نهانخانهٔ شایستگی فراهم آرد هر چه در گلزار جهان
چیند گل رضاے او چیند و انچه در نگارخانهٔ آفرینش او بیند نقش اطاعت او بیند
دیانت گوش راز نیوش که ستوده ترین صدف گوهر شرف است آنست که چو ستم
سخن دلپسند و کلمات بلند بشنود و ذخیرهٔ راستی و راست اندیشی بشبستان سامعه
بیند و زد و شمع آسوده کاری و ستوده هنجاری بیفروزد و در شکم صدف گوهر شهریار
پسند و جوهر خوش رو و ارجمند باید نه دود و کرم فهمیات یعنی صداهاے ناشنیدنی
و سخنهاے ناگفتنی آموده [illegible] اندرز حکما و نصائح علماء و شیوه فقراء و کلمات طیبات
انبیا باید شنید و از آواز نازیبا یعنی نغمه و [illegible] و ترانهٔ دشمن صبر و شکیب باید [illegible]
دیانت لب و زبان که در حقیقت این دلاویز تجلهٔ عروس ناطقه خوش گزار و خوش بیان
و فصیح و بلیغ مترجم الهامات غیبی و کلمات لاریبی آنست که نغمهٔ سخن دلپذیر و
[illegible] بے نظیر عالم پسند سراید و شیرین تر از قند و نبات و لذیذ تر
از شیر و شکر باشد ادا نماید و از لوث بیهودگی مبرا و از غش ناستودگی
منزه و مصفا بود و سبک تقریر در آرد و گلدویان [illegible] اندر دل نشین و موعظت [illegible]
از پردهٔ حافظه بر آورده به بزم شهود نشاند و سامعان را [illegible] احسن گلو سوز خود

گرداند همین سان این جوهر دیانت اکلیل هر چیز ست چنانچه دیانت دل و دیانت علم
و دیانت زر یعنی اهل زر هم پایه بلند و رتبه ارجمند دارد و دیانت دل که مهبط فیضان الهی
و جای ورود الهام حضرت ایزد نامتناهی ست آنست که فرمان واجب الاذعان را
نیکو بشناسد و غاشیهٔ طاعت و عبادت بر دوش جان بردارد و تارک آسمان سا را
براه نیاز مستمندانه بساید و جبین را از خاک طاعت و پرستندگی نورانی سازد
دل در همگی مملکت وجود انسان لوای خسروی و فرمانروائی بنام خود افرازد
و بر همه اعضا حکم رانی شاهانه دارد و به هر نهج بزرگ و اشرف است معدن انوار خدا
و مخزن اسرار کبریا ست بر اهل دل را شاید که درین گنجینهٔ ایزدی که درون سینه
گوهرهای صدق و صفا و لآلی محبت و ولا باشند نه بندوق کینه و صندوق
عداوت دیرینه بود این خزینه را از جوهر نیکو سرشتی و سعادت سگالی معمور باید داشت
و از تاریکی خباثت و ظلمت رذالت و سفاهت پاک و صاف باید کرد این کاخ فراخ را
از تیرگی دوروئی و سیاهی دنائت نالایم از جاروب صاف دروئی و بلند همتی
رفت و روب داده و آب خلوص و ارادت پاک پاشیده و به فراوان تکلفات
و گوناگون تجمل و آرایش مزین و مرتب باید داشت تا مکین از مکان مزین آسوده و شادمان
و انبساط آگین می باشد چون آئینهٔ دل از زنگ آز صاف و شفاف خواهد بود صورت
هر اندیشهٔ عرش پرواز به کمال حسن و جمال دیده خواهد شد و غبار بغض و شقاوت
و گرد حقد و عداوت زینهار نخواهد برخاست دیانت علم آنست که علم از نعمای
ایزدی و بهترین و پاکترین عطیهٔ الهیه است هر که نور علم ندارد چشم ندارد چون
چشم ندارد زبون تر و ذلیل تر از حیوان ست علم یکی از بزرگ و اعظم رحمتهای
داور بیهمال و اشرف ترین نعمتهای ایزد متعال ست و علما باران فضل و کمال
و احسن عنایات قادر ذو الجلال است بهر خاک زاری که باریدند زمانی تازه
حدیقه و گزیده باغی بروید و غبار جهل و نادانی از صحن گلشن دل بشوید و
این چراغی ست که بروز روشن و شب تاریک شان جلوه افزا ست نه از صرصر

گزندے یابد و نه از هجوم پروانه‌ها خاموش شود و نه از بارش باران انطفا پذیرد
و همایون خزینه ایست که چندانکه در اصراف آید هما نقد بیفزاید دریا تشش آنست
که ازین چراغ که تابش او بدست خداست ظلمت آباد جهل روشنی دهد و شمع حلم
و تهذیب اخلاق به نهجی برافروزد که هر انسان را آرزوی استحصال و استکناه
و استکمال درسراید و آتش شوق او در کانون سینه‌ها ملتهب گردد و خار عجب و
غبار حقد از کشت زار قلوب جهانیان برافگند و خود را آنگاه دارد که از جوش نشهٔ
صهبای خودبینی در خلاب انا لا غیری بسر نیفتد و هر ارباب علم که در قاذورات
غرور و تکبر افتاده دین و دانسته در بئس المهاد جا یافته مصداق سخ تکبر عزازیل را
خوار کرده گردید و باید که اخوان الزمان را از ثمار خوشهٔ ایقه علوم شکوفه و میوهٔ
رموز متلونه که صدق و صفا و علم و حیاست بهره یاب گرداند پیوسته حق گو و حق جو
مانند آئینهٔ مصفا باشد علم را آتش شکم اندودی و تن پروری نه سازد و خود را
بت ستایش و نیایش جهلا نه گرداند که جاهلان ذرهم طالع و اثرون راے
اصحاب علوم پرستش همچو اصنام مینمایند و از تحصیل و تکمیل او فرسنگهاے گریزند
و محبت شاقهٔ حصولش مار سیاه زهرآلودے انگارند و خود بخود وحشے ترسند
و مبلرزند و نمیخوانند بلکه از نامش سرمیشوند و هر که علم خواند بروعمل نکرد
کشت بکاشت و آتش داد و گلیم سیه بختی بپوشید و جام مستی هستی شکن بنوشید
هر کس که علم آموخت و از سینه تخم و بار جهل و نادانی چراغ انا لا غیری در نهانخانهٔ
طینت بیفروخت خرمن اندوخته و با آتش حرمان بسوخت عالم که فیضش همچو بارانات
عام نباشد دریاست که بزیر خس و خاشاک پوشیده میرود و تفسیدگان
آب علم را سیراب نمیگرداند و شمع کافوریست که در دخمهٔ دیجور نهاده است
که تابش بر کسے نمیرسد و نخلیست پر ثمر و شیرین تر از شکر اما در خارزار
انسان کش جهل و غفلت ایستاده است که نه از آتش سایه کسے بهره گیرد و از سایهٔ
نغمهٔ راحتے یابد نه رسانیدن فیض علوم با جوابے ادا بود الا یا ...

خباثت بودن است و ابواب طعن رنگارنگ برخود کشودن و تارک اعزاز را
بر سنگ زالت سودن و چهرهٔ پر نور ابرو را از خاک ذلت اندودن دیانت گورنمنت
اظهر من الشمس و ابیض من الامس است هر ذی شعور ارباب بینش میدانند که بزبان فرنگ
حکومت و داوری اسے نامند باید دانست که دیانت گورنمنت چیست بدانند
و نیکو انکارند که هر که را ایزد جهاندار و جان آفرین خرد بخش عقل افزا کسوت داوری
در بر و تاج سروری بر نهاد و ودیعت آفرینش خود را با و تفویض فرمود ادرا انسب
و احوط است که بندگان خدا را امانت یزدانی و ودیعت رحمانی پنداشته لباس تقع انانی
و نیروے آزادی دهد که هر فرد بشر مافی الضمیر و رائے دلپذیر خود را بالطبع زیکه از
دفتر ملاء اعلے بر لوح خاطر الهام مظاهر او انعکاس یافته است بخوف و هراس
و بے باز پرس بدیوان تبیان بر لوح اظهار مرتسم و منقش سازد کا غذ باز
بیمے و بیمے از ماسیے کا غذ گیر رعب و داب فرمان گزاران گزندی و صدمتے
نه رسد و کسے دست مزاحمت برو نه کشاید و نظر زهر آلود تعرض نه انداز د آزاد
اظهار مافی الضمیر رعایا دیوار سلطنت را از سیلاب انقلاب نگاهدارد و بسا غوامض
ما فی قلوب عوام الناس باندک توجه برداور داد گر آشکارا گردد خلق خدا پیش
گورنمنت همچو بیمار نزد پیش طبیب است بیمار را اگر یارائے گفتار و زهرهٔ اظهار نباشد
و شاید مرض و شکاید کسل را حسب مراد اندرونی اداء نماید بر طبیب دانا بسا
دشواری و صعوبت و عقوبت است نمی تواند که بطرفة العین دریافت مرض مخفیه و
و درد قلبیهٔ هر متنفس در یابد پیش او هجوم بیماران و کثرت دردمندان باقصائے
غایت است طبیب را اینقدر فرصت چنین مهلت کجاست که از نور دراست و ضیائے
ذهانت خود در ظلمتکده باطن رموز مخفیه و نزار مستترهٔ هرکس در یابد و شناسد
و بیمرسگی او فرا رسد لهذا پیدا است که چون یکتا نرا نیروے آزادانه رأے زدن
و یارائے گفتگو کردن باشد و مجال نطق بخشیده اوران اعظم بود و بسا دقایق
حقیقه و اسرار مخفیه منکشف و مبرهن میگردند و بسا عقود لاینحل نیک و زشت و

وحسن قبح عالم و عالمیان به دستیاری توجه کشوده یابند و بر ضمیر خورشید تنویر صورت
کیفیت حال خلق الله و اصل حقیقت صمیمی همگی رعایا و برایای شما کماینبغی راست
و نیکو می نماید و چون خار مزاحمت براه آزادی ریخته و خنجر ممانعت اظهار بر ادای آنچه بشود
و غنچهٔ ضمائر انام را خوف سموم بازپرس بود و غنچهٔ ناطقه را مجال گویائی بے اذن صبا
بسا اسرار ناگفته و بالا آلیئے راز ناسفته به پردهٔ کتمان و احتجاب سے مانند و بی
آن گلدسته هاے ضمائر شمیدن سے نتوانند از کوند صرصر هولناک باد دهشت رو
چراغ خرد افروز شمع فانوس سینه پنهان و پوشیده میباشد. این همه موجب
ضرر و نقصان صریح ست گورنمنٹ را لازم بل الزم ست که حفظ مراتب و پاس
مناصب بتقدیر سانند برگزیده هاے داور بیهمال را از پایهٔ اعتلا بزیر پاے
... د و بلانه انداز و انداخته هاے ایزدی را نواختن شمشیر خرد جهان کشا را
بزنگ نادانی اندودنست و در امور الهیه دست اندازی کردن و جوهر دانش
جهانتاب را از بازار جوهریان برآورده بجز ابل کتاسان بر دست داشتها را نشانه
از بیخ انداختن و از نهالان نو دمیده امید بهروزی و فیروزمندی
بر دشخوار پسندان فراخ حوصله پیداست که در تقدیر و تاخیر مساوات مدارج
بالانشینان چارباش تمکنت ریاض آرزوے و گلزار تمناے هواخواهان
دیرینه از تصادم صرصر نیرنگی و دگرگونی مخمول و پژمان میگردد و گروه منافق نهاد
تیره راے که زبان او شان دشمن سینه بست سرکیه در دل بستاد را بر لب
سخنه آید انچه که مے سرایند بے آهنگ و سرود خلاف دانش سے نوازند بجز بیزبانی
و لطافت لسانی و خوشتن نمائی و خود افروزی سران جهان و داور زمان میکردند
و مانند و پاے همیشه بندگان خدا را ناکرده گناه دبیا سامیرسانند و ظلمت تعدی
و تیرگی ستم بر صفحهٔ جهان مے افشانند این همه باعث خستگی و ویرانی گورنمنٹ ست
اگر هر ذمی راے رایا راے زدن و گورنمنٹ تاب شنیدن هر گفتگوے
تلخ و شیرین باشد تمامی آفریدگان بمهد امن و عافیت بیارامند و دست تعدی

و ترقی اقبال بحق گورنمنٹ بدرگاه کردگار خردآفرین بروارتد خردپژوه دانش ور ذی فراست گورنمنٹ را زیبا است که چهرهٔ خود را از غازهٔ ایفاے وعده فروغ بخشد تا از نور راستی او تیرگیے دروغ گوئی از جهان برود و پیشانئے جهانیان از جلوهٔ بشاشت و خرمی تابان و درخشان گردد و روے سیاه جرم مجرمان را از کسوت نواهی عفو و آمرزش در پوشد تا نخل مواصلت و مصادقت در گلشن قلوب بطرز اسلوب بالیدگی تدبیر دود رفیاضی و مسافرپروری از کلید همت بلند بگشاید و چراغ رعایت و عدالت در شبستان مملکت برافروزد که این امور جهانبانی و سلطنت را زینت است

نظم

در عدل بگشا و اکرام کن — بقصر جهانبانی آرام کن
بغیر از زر کاخ شاهنشهی — چراغ کرم را به کار آگهی
ریاض کرم را تو شاداب کن — ز ابر کرم خلق سیراب کن
ز باغ جهان خار جور و جفا — برون کن بیاراے این باغ را
مده راه در مملکت ظلم را — بترس از خدا و ز قهر خدا
براه امانت خداے جهان — بتو داده است این قضا جهان
همه شاهی و شان و شوکت تمام — بذات خدا زیبد اے نیکنام
بهر کس که خواهد کند پادشاه — بهر سر که خواهد نهد این کلاه
دهد هر که را خواهد این سروری — بخشش کند چرخ نیلوفری

و یافتن زر آنست که ایزد بیهمتا زر را اشرافتے و وقعتے خاص و هر دل عزیز بخشیده است که هر که بروآورد رویش را از نشهٔ شادمانی گلناری میگرداند و زندگی صاحب زر را از ترشح سحاب انبساط بهار باغ عیش جاودانی میسازد و در چشم زمانه همچو نور مردمک ممتاز و باعزاز می باشد بهر دستیکه رسد کلید خزانهٔ ارزوے اهل تمنا گردد و زنجیر از پاے بسته کاران و فروماندگان از دست حسن خداداد خود بردارد و بهر شخصے که پرتو افگند روشنئے و چین شرافت و نجابت نماید بهر در و سندے که توجه فرماید

اوراازکوے نامرادی باوج آزادی رساند مرہمیست خوش اندمال و در د دوری را
دو وائیست شفا بخش وکسل فرسا مرض بیرونی زاد زیبا عطیہ ایست از عطایاے کبریائی
وستودہ بخششی است از بخششہاے ناقنائی اہل زر را زیباست کہ بعوض این عطیہ
بسیار جبین نیاز بدرگاہ واہب العطیات مستمندانہ سودہ لوازم شکر و سپاس
ومراسم عبودیت و پرستندگی بجا آرند و طوطی زبان را از شکر شکر شیرین سازند
و دفینہ زمین ہمچو کینہ سینہ ندارند این را ذریعہ بہبودی کونین دانستہ مفتاح الابواب
صنائع ایزدی باشند اگر زر سزاوار داشتنی بودے باینہا را و ایا نہ رفتی
ہمہ وخشوران زر راندوختندی و در فراہمے دولتے زر ہمہ تن کوشیدندے
ابر کہ بارندہ و بخشندہ و سیراب کنندہ است از ہمہ بالاتر و بلند تر است معاون
کہ لعل وجواہر در سینہ پنہان دارند و مید چند پیوستہ در ویرانی و خاک بسر ست
اگرچہ زر بہ بادشاہ رساند و بخدا آشنا گرداند و بناے عالم و ہمہ نظم و نسق جہان
بزر منوط و مربوط است و اہل زر را گوناگون مباہات حاصل ست اگر زر را ہمچو آلہ
کاربرا روا رند تماشاے خدائی خدا و جلوہ رنگارنگ صنعت ایزد کبریا بینید
اہل زر را مے زیبد کہ شہباز ہمت او بلندی گراے اوج شایستگی و ستودہ منشی
باشد تا کہ مقبول نظر عالم و عالمیان شود و از جناح علو ہمتی برفعت شوکت و ابہت
ہر دو جہان بپرد خداوند زر را ہمت عالی بشکار بیست کافی و عدد کار بیست وافی
ہر کرا ہمت بیشتر ست قدم اقبال او در میدان مباہات از دیگر ہمچشمان بیشتر ست
زیادہ ازین چہ جگر خامہ بکاوم و خون دوات بر صفحہ سیہ گون قرطاس بریزم والسلام

نامہ در مدح سم

روشنے کاخ زندگی نضارت شاخ و دوحہ خورسندگی
من سلامت سحابیست تازگی بخش ریاض تفقد و وداد نسیم طراوت افزاے
چمنستان تودد و اتحاد یعنی نگارین نمیقہ عنبر بوشکبار کہ ہر حرفش دلاویز تر از
زلف لالہ رخان و ہر لفظش طرب خیز تر از خندہ غنچہ دہنان ہمچو صبا بہ چمن
در ما خند عیش و نشاط بانجمن چہرہ وصول افروختہ ثمرہ انبساط و خرمی بخشید

پوسیدهٔ شاخ خاطر اند و ماثر را مطر او بیان گردانید گوهر جان ما نثار بر اقدام کارکنان قضا و قدر باد که آن نوباوهٔ حدیقهٔ موالفت و موالات را از تیره جاسی مفضلات بلا و ریگاه صدر الاهور آورده و از مجمع ناجنسان بر آورده به بزم پاک مردان خجسته صفات نشانده و قاری قدرت ایزدی آیت مسرت و راحت از تفسیر خوشی و خرمی بر منبر محفل خاطر مشاکل ایشان خوانده اگرچه از قلت دخل و افزونی خرج مکدر و گران خاطر اند و اصراف شهر و خوش باشی و ستوده شعاری آنجا شاخ دل را از هوای ناملایم تر ددی می جنبانند اما باید که پیوسته نظر بر مسبب الاسباب و واهب العطیات و حلال المشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات دارند که او دشت خشک را بطرفة العین بآبیاری افضال خود شاداب تر از باغ ارم و ریان تر از دار النعیم میگرداند و خارستان را باندک کرم خوشتر از گلستان میسازد از کمی تنخواه نهراسند و از قلت رزق نترسند که او رازق مطلق و قادر برحق است هر ناطق و صامل را روزی میدهد کسی را باتش جوع و شعلهٔ گرسنگی نمیسوزاند هر که جان بخشیده نان هم خواهد بخشید خود را روزی بخش وابستگان پنداشتن لوای بیدانشی در میدان فرزانگی افراشتن است چرا که آفرینندهٔ بیچون همه را از خواهش خود آفریده است و در زندان شکم تشنه و گرسنه نداشته و در دشت مهمناک کودکی و بخردی بیز تهی شکم نگذاشته ایدون بی روزی هم نخواهد گذاشت مستلزم وراست و فراست آنکه همه وابستگان را گزیده و دیعت شهنشاه جان آفرین جهاندار انگاشته طائر نظر را بر بام اکرام قادر حقیقی گذاشته آسوده دلی و کشاده پیشانی گلگشت بازار زندگی نمایند داده و بخشیدهٔ او را تنخواه هندگان اقسام سما وی فرمایند باید که بودن خود درین شهر زینت آگین و گذاشتن اقامت دیه نکبت انتشار را از اعلای نعمای ایزد بی همال پندارند و دائما ذات خود را وکنف عنایت خدای لایزال پنداشته به بساط نشاط شادان و فرحان دارند و عجوبه روزگار و نادرهٔ اشیای کونی و الهی را دیده صفحهٔ دل را از نقوش گوناگون آفرینش و گلهای بوقلمون

همچو سطح گلزار پر بهار انگارند گاه بداوری گاه اعلی روند وجاه و احتشام
داوران والا پایه وغوغای روز فرومایه بدیدهٔ ادراک بنگرند که
چگونه سهام داد بهدف انفصال خصومات می نشانند و شربت انصاف
تفسیده زبانان دردمند آفت دیدگان زاحسان می چشانند وگاه بانجمن
برپست طرازان و آئین بندان و قوانین آفریدگان جلوه افروز شوند که آئین
دانان شهباز اندیشه بچه طور مرغ فکر را درهوای خوض وآسمان تجسس
پرواز داده صید معانی بلند وشکار مآرب ارجمند می سازند وچه سان
ماهی تردد را در عمان تفحص و دریای تصفح بآغوش داده لآلی آبدار
مضامین عالیه از قعر ادراک بیرون می آرند وگاه بدبستان کده
علما و فوازین تعلیم گاه قدم رنجه فرموده از رایحهٔ طرز خواندن و هنر آموختن
وبحث کردن وآموخته را یاد کردن و یاد کرده را بمیزان امتحان سنجیدن
مشام محبت اتسام را معطر فرمایند وگاه در بیابان تلاش راه و رسم باشندگان
آن ناحیه تکاپو ورزند که هر گل بوی وهر بلبل خوی وهر طوطی نغمه و هر سنبل لطافتی
علیحده دارد وگاه به بزم خداپرستان آگاه درون و شب زنده داران کرامت مشحون
که از طاق جبین تقدس آئین شان انوار باطنیه و ضیای الهیه رخشان تابان و بارقهٔ
اسرار یزدانی لمعان و نورافشان باشد رفته از آفتاب صحبت فیض موهبت شان
اقتباس ذخیرهٔ سعادات جاودانی و هدایات ربانی فرمایند و مناهج پیمای
خداشناسی وحق دانی باشند وازین فیض ملازمت ایشان حقیقت نمود هستی بود خود
بشناسند که وجه آفرینش چیست و سبب دادن این توده گلی را این چنین منزلت و رتبت و
بخشیدن اینقدر گوهر دانش و فرهنگ چیست اگر دیدهٔ تعقل و چشم تعمق نیکو بکشایند معلوم
از خدا پرستی هیچ نتیجه نخواهد برآمد بنده اگر خدا را عاجزانه پرستنده است
همایون بنده همان است که سجادهٔ عبودیت بر در طاعت و پرستش افگنده باشد
هر هوشمند انجام بین را لازم و متحتم است که از آغاز تا انجام حقیقت و فطرت خود را

بمیزان خرد دوربین و ترازوی اندیشه فروغ بخش نیکو بسنجد که آنما از این بود
چگونه بود و انجام چه بود نیست از گلستان بقا بانارا این دار فنا برای گدایی کار
آمده ایم و چون باز روم چه تحفه پیش فرستندهٔ خود برم از انستم، اقمشم چه چیز گفتنی
و لابدیست و کدام اشیا همراه بردنی و ضروریست برادر کمین دنیا باز است و نقد
خالص در کیسهٔ دل ایمانست سالک مروارید بیبها خلوص و طاعت و گوهر شاهوار
ارادت و عقیدت خریدنیست درین بازار گره پُر و کیسه رباب بسیار است این نقد بی‌بها را
نگهدار و به صرهٔ جان مستحکم به بند که قطاع الطریق و دزد شب خیز هوا و هوس و
نفس اماره در کمین است مبادا غافل شوی و از نقد خویش دست بردار باشی
و چون مفلوکان و کاسه گردان پیش داور بیمتا روی پشیمانی بری و حسرت خوری
مناسب که از کشتی شریعت وخشور پاک پا بیرون نه نهید که دریای جرائم بس
عمیق است و نهنگ عقاب و خرچنگ عذاب بسیار است غریق این دریای
ناپیدا کنار باز طریق ساحل نجات نمی یابد و در قعر هلاکت و ذلالت خود را انداخته
طعمهٔ نهنگ گمراهی و ضلالت میسازد پروردن تن روح پاک را در ظلمت
انداختن است چون دیدهٔ مرغ روح از گرد معصیت تیره شد و خانهٔ دل از سیاهی جرائم
ناستوده تیره گردید باز آفتاب انوار باطنیه را دیدن بسا دشوار و دور کردن
و ستردن تیرگی از چهرهٔ خاطر سخت اشکال بیدار باش بیدار که نوم مرگ پیش است
و بجادهٔ آخرت ستانگ یاس و هراس پیش و آنکه در باب سفارشش نامه ترقیمی خود
خون دوات ریخته و تار خامه گسیخته اند صورت او بدین منوال است که در نوشتن
سعی نامه هیچ عذر و تامل ندارم اینچنین امور را شگفتگی چمنستان مباهات و اعزاز خود
می پندارم و شمع کاشانهٔ اعزاز و فخر دارین می انگارم اما چون کیفیت مزاج
و هاج داور انجاسی بیم از منزل مقصود برآید بسا دور است و خانهٔ مروت و فتوت بنیان
از دود و دخان کبر و خودپرستی سیاه تر از شب دیجور او شان از صهبای تنعم
و بادهٔ خرد سری خود انکاری بیحد سرست و بیخود اند که سخنی غیر از مطلب خود

نمیشوند گویا گوش شنوا کر است و دیدۂ جهان بین از نزول الماء نشسته و دولت سے ابصار
و بوسے گلے سوار مآرب لی خویش نمیبویند و لب بحکایت انجاح مرام کسے نمیجنبانند
و در فیل آسمان منزلت جاه و احتشام و در عماریے زرین ابهت و مکنت خورشید مقام
سوار اند بانگ پیاده پویان دشت صعوبت و غربت کسے خواهند شنید و گوش
بر انجاح این محتاج کسے خواهند نهاد شیوه ستوده گان این زمان به نوعے جاری
و ساریست که چون به اوج مسند حکومت و ایالت و بر سریر شهامت و جلالت
جلوه افروز میشوند همه پیدایش آفریدگار را بچشم حقارت و دیدۂ زهرآلود ذلت
و سفاهت مے نگرند و خود را از یافتگان ملاء اعلی و دیوان اکبر درگاه کبریا
مے دانند این چنین سوانح زهره گداز عبرت افزا حسرت بخش گلگشت آمود
درین بازار زندگی چند روزه بارها نموده هر چند مانند مهره شطرنج خانه
بخانه گردیده ام و راه هاے دشوار و کوه هاے صعب نوردیده ام اما
گاهے نور گره کشائی و حاجت روائی از جبین کسے صاحب طالع نه درخشید
و آفتاب کام روائی و مرام برآری از مطلع امید نه تابید چون هر طالع و درا
افروزندۂ آتش رعونت و بخل یافتم ازین سعی زمام مرام و مآرب جوے
از همه انام درگسستم و برتافتم تکیه بر عنایت داور بیهمتا دارم درین چمنستان
همیشه بهار بلبل آسا به آسایش و آرام ایام زیست میگذارم اگر آرام است
اکرام حضرت ملک العلام انام میدانم و اگر آلام است کیفر کردار خود مے شناسم
چون ریاض خاطر مخاطب ما نودمیده است هر بذرے که در خیابان خیال
مے افتد برنگے دیگر و طرز جدید بزمین اندیشه میروید و از آب شبنم غیظ
و غضب غازه محبت را از رخسار دل میشوید ما هذا میترسم که مبادا داغ اغماض و
نشان چشم پوشی از تحریر سفارش نامه بر لوح جبینم نهند بمقتضاے کوتهی
و کم سنی پندارند که در نوشتن نامه دریغ ورزید و طومار مؤانست دیرینه
از مقراض بیمروتی از هم بدرید ناچار خون خامه بیگناه بریک قرطاس ریخته شد

ورشتهٔ حزم را از کار دلجا ناپسند ایشان گسیخته چنانچه سفارش نامه به لوث وعریضه
بکاغذ جدا امیر سید بدهند و اگر به هدف مراد بنشیند فهو المراد والا از ملالت گران دل نباشند
وآنکه احوال سراپا نکال این خیر سگال دریافته اند دردمندانه چه گویم که حصر اسے بیان صعوبت
وکربت ما از بس سهمناک وپرهول و دراز است وکوه شداید و هامون نوائب بس فراز
کیفیت مکائد وصعوبت خو و گفتن دیگر اثر ابر خود گریانید نیست ونهال خار وخاشاک از
از گریه وزاری بمیدان گذارش رویانیدن چون بجوشش خلوص وبراه دردمندی
دردمندانه می پرسند که از بسیار ویکی از هزار بنوک خامه میسپارم وخون را
برکاغذ سیمگون می فشانم یعنی دفعة شمع کامرانی ما بحجاب فانوس اندوه سیاه آ
وآفتاب بخت بیدار وستاره طالع درخشان در ابر ناکامی وسحاب نامرادی به خزید
جوشش فطری وخروش طبعی دیدن زاد بوم خود بدیگ دل افتاد وتنور محبت
دیدن دیدار یاران از آتش بیتابی واضطراری شعله افروز شد دیوانه وا
برفتم یاران بزم یاری آراستند وغمخواران بساط غمخواری گستردند و
معاندان زاغ رو وبومیون طبع نائره مکابرت برافروختند وحاسدان و
کینه وران کلاغ خو کرگس منش شعلهٔ مجادلت ملتهب ساختند درمیان مخالفی دیدم
سخت دل نرم گفتار یاوه گو بیهوده کردار که شیطان طفلیست از دبستان مکا
او وسفاهت ووقاحت کنیزیست خاکبوس خوابگاه شداید او نقش خباثت
درونی وشقاوت باطنی از صفحهٔ حال او پیدا ورذالت جبلی وخدیعت طبعی
از لوح جبینش هویدا بسا دودمانهاے دیرینه را از کلند خدع وحیل بپاسا
رسانید وفراوان خانمانهاے برگزیده را از ظلمت فریب دهند سربازی
وخدشه افزا می بخاک هلاک نشانید مکار شناعت شعار کیاد ضلالت دثار
فتنه انگیز کینه افروز خونریز حسد اندوز تیره کیش خیره رو بد اندیش یاوه گو بانهدام
خانه زندگی ما کمر همت از نطاق نفاق به بست وساغر حیات راحت ما را بسنگ
مخاصمت ومعاندت بشکست ولگد پاک خانه را بتجابر دوهم کالاے لابدی

بہ تصرف خود آورد و مارا غبار تشویش خاطر خود پنداشت و گرد مجادله و لوای کینه توزی
بمیدان مروت و شایستگی برافراشت این خبیث ناپاک سرشت زشت فطرت
زبون طینت یاد بردمندان و وابستگان زمام پرکار و ار از نقطهٔ اعتدال و انحراف
برگردانیده غبار راه گلستان یگانگت و موالفت ساخت همه خرد و کلان
چه کوچک چه بزرگ فراهم آمدند و صورت لشکر زنبوران خونخوار و گزنده
از آتش دم و مار رساختند و به پیکار و جدال مخالفانه پرداختند تا و تنها جناب
وطن که رشک ده هزار انجمن فردوس برین ست بستر آرامم ناکرده
عذاب مبتلا مانده روز بسیاه تر از زلف لیلای قیس کشش بود و شبها
از شب دیجور تا خوشش چندانکه پنیه پردازان کمند کینه کاویم انداختند من اورا
از کار و استقلال و بردباری بی شکستم او شان با ربار چو مار خونخوار
از نگاه زهرآلود مینگریستند من دیده جهان بین او را از غبار خاکساری و
گرد انکساری تیره میکردم آخر الامر حسب مقتضای آب و دانه چندی درین
تنگنا کشی و لکدکوبی روزگار مبتلا بوده باز معاودت نمودم و بساط اقامت از
آنجا در نوردیدم و پا تا به سفر چابک کردم و گروه دشمنان را بزندان خباثت
شان بگذاشتم و بعافیت تمام بفرودگاه خود سالماً و غانماً آمدم ایدون به شما
میگویم که گاهی بدین گونه مردمان سفیه المشرب نامهذب تارک الادب ستم پیشه
رنج و تعب و کانون مشتعلهٔ غیض و غضب ارتباط ندارید چرا که صحبت و
شقاوت پیشه دنائت اندیشه چو مار زهرآلود است و مخالطت ایشان مانند صبر
مرارت آورد براهیکه اینها گام فرسایند از آن راه بگریز و از بن افعی طینتان دیو
خصلت شیطان سیرت سیاستها اینها چو سیه تر برسا ننگ زلت اند و والا
رگ و ار ... بر تحرزی و پرهیز کن اندر بسیکه شما پیرامون مواصلت ایشان نگاه
و احتیاط ملکه باید بعمل آرند مقصر عهد من نکردم شما حذر بکنید واقعه سلف اندرز
خلف است والسلام زمام توسن تیز خرام دولت و اقبال بقبضهٔ آن ...

دل نواز یاد مرقومه ۱۳- ماه ستمبر [illegible] ع

نامهٔ یار دیدم سالم ستایش آموز را نیایش وستایش هست که آن ساده آرای
محراب لیاقت و هوشمندی را لباس خوبهای نیکو و خلعت سجیه رضیه بخشیده
که هر کردار و افعال ستوده دارد و قفل سکوت لب بستگان خموشی گرا را از کلید جوش
ارادت شکسته جواهر زواهر مدایح سی برآرد تا ناطقه سخن طرازان نازک اندیشه
از هزار پرده خیال نعمت حسن اخلاق برگزیده اوصاف اوست سرایه الهیا ساز
عمر و دولت ممدوح در مرضیات پاک تو نواخته و گلوی مترنمان خوش الحان
بلند آوازه و هم غوله سنج یاد از دیدار رخسارهٔ محبت و عذار موودت از آمد خط
فرحت نمط پیو رخ ساده رخان ساده است نمیدانم تا کی ساده خواهد ماند
سوگند بآن خط مشکین که عنبر از رشک او در پیاله خفا خزید و مشک از انفعالش
رو بخون کشید سوگند بآن زلف که حافظ نعمت رخسار و رشک هزار بهارست زکوة
خط بدهید یعنی نامهٔ مستقلی بزودی بنگارند بیاد پرخار تغافل و تکاسل گام نه فرسایند
محبا کاخ محبت را فراخ باید داشت و از نور مروت و شمع فتوت منور باید کرد و از
اسقف و اقمشه مواخات و موالات مزیب و مزین باید نمود که محبت با همی درختیست خجسته منظر
دلفکن سایه که اصلها ثابت و فرعها فی السماء در شان او زیبا و باغیست همیشه بهار
پر فضا که اولی الاجنحه فردوس برین بر وازنه دل شیدا و فدا محبت نردبانیست
آسمان رس که از حضیض خاک بذروه عرش اعلی میرساند و صیقلیست آفتاب پرتو
که آئینه قلوب را از زنگ خباثت و ذمایم زدوده صاف تر از روی صاف رویان
میسازد محبت تابان چراغیست سراپا نور که راه فالف بین قلوبهم از شعاع ارتباط
و اخلاص نیکو مینماید محبت ایاغیست بی خمار که از نشهٔ عجب و کبر بهوش حسن
تهذیب می آرد و لیکن از دولت محبت بیدولت است او را گنجینهٔ حسد و خزینهٔ کینه باید شمرد
و انکه از نشهٔ خیال محبت خالی است او را پیمانهٔ جهل و نادانی باید گفت محبت بند شکلیست
استوار که دلهای بیگانه هیچو دانهٔ تسبیح یگانه مینماید و رشته ایست مستحکم که اندرون

وبا ما کم پس سالک ره وامید ره وا داد اگر بنشیند سپارا از این جمعی مجوز و فرق ندید
و گلهای مرادات افسردگان نخیابان امید در جا شگفته باد و جهای عنبر تا فرش
و سوالیست الحق باشند و بستان مؤالفت و صفا مفت را از شعله سحاقتش
عطار و انتظارت آگیزیار ند حقوق و دوستان و یاران برادران و منصب بزرگان از
دیده تعقل و چشم تامل بینند و عیوب نهفته و راز نگفته کسی نبینند تا آشنا نطلبیا
از شیعی در روغ گوئی دنا استی و انکار ی فروغ نبخشند که نشان دروغ
پیچ واغ جراحت از چهره آبرو تا نیست نمیرود و سیاست کلید یاد مراقی
از چشم دل جز او در یا شست بکشو واز صحبت نا اهلان و نیت جاهلان بکسوئی
ورزند و مردمان هر چه لسان اطاعت پیشه و درازگویان سخن فروشش را تعلق
بار ندهند و همه جوانج درونی و بیرونی را به کردگار جهان و جهانیان درسپارند
واو را همه نگران و آگاه پیش خود پندارند و سبب یاد او نگذارند که اطلاق
این باشد که اعملوا ما شئتم قال ... تکیه بر علومیت و قرار خود دارند
که همه وقت و همه جا مصاحب معادن و جلیس انیس ... کرد آرزو
نقار خود و انکار آن پدر است عاری الکی بود نه شاید مال اند و ختن گلستان زندگی را
که از بیاری پیشه فرهنگ از وجه اشناد و سرمایان ستم دیده وار به آتش آزو
حرص سوختن است ... که حسرت خوردن انبا ... گوشه ... و بدکرداری
وار پی فراهم کردن ... ذخیره آنانی و مال پست ایزد و الجلال ...
کوشش از خود چه در ... انقراض ... سیاه و سپید ... کلید شو و شو در قدرت
کریم جستاست ... در آئینه خیال ... عیوب تا زیبائی خود ببینید و از التفات
شعله ... کرد و از ... باشند تا بو نفس در پوست ... دیگران نگران ...
دیدن ... تعقل بر ... غیبت ... و نکته چینی ز دست چرا که طبع انسان و اما در اصلاح خویش
چاره ریش دیگران ... ساز چون هنگام شب بستر خواب گرائید دفتر کردار روز
ملاحظه کنند شاید کار ... انصاف بمیزان اندیشه بسنجد و حساب ... و لا ... از افعال

حسن و قبیح بگیرند هر که نکوست و آن دیگر بپوشند و هر که زشت و زبون ست از و درگذرند
به پردهٔ خفا بپوشند گاهی بار احسان کسی نکشند که بار کشیدن کار خران است و در
باربرداری بودن شیوهٔ طویل العنق شتران است آزادی احسان پیر طریق و استاد
شفیق باید پوشید و آب پس خوردهٔ ایشان باید نوشید که تزکیهٔ نفس و تجلیهٔ قلب و
تصفیهٔ سینه از نهاست و برای امراض قلوب و نابود کردن مادهٔ عیوب نیکو دواست
پردهٔ غفلت بر چهرهٔ خاطر نه اندازند آفرینندهٔ جان بخشنده روزی دهندهٔ خود را
یاد دارند علم دوست دشمن جهل باشند حلال مشکلات حاجتمندان و برآرندهٔ مرادات
مستمندان تا مقدور خود بوند گره از روی کار بسته کاران کشودن پیمانهٔ
فرزانگی از میکدهٔ ایمندی بپیمودنست درین وقت که خامه و قرطاس بدست است
جوش محبت درونی ماخروش و از نفس بر انگیخت معاف دارند و السلام ++

یکم ماه اگست [illegible] ع

نامهٔ دوازدهم ۱۲

برادر جان برابر تا قیام زمین و زمان شاد کام و نیکنام
باشند صحیفهٔ آن دوست خوش سلیقه رسید هر حرف نقش هیچ و رتابان به اکلیل خاطر تعبیه شد
و هر فقره آتش مانند معانی بلند در صحیفهٔ دل جا یافت بجوشش سوالات و خروش
جوابات بلا پاس خاطر نازک می نگارند که چه باعث ست تا این زمان که دو حصه
از سلسلهٔ زندگی سپری شد و بیشتر حصه از مئی ارغوانی عمر از مینای جوانی تهی
گردید در یک سرکار و بر سر یک کار گوهر زندگی بی بها رایگان گذرانید گاهی
مرغ کامرانی آشیانه گزین شاخ مراد شایان و آرزوی دلپسند نه شد
و همای بلند پایگی بال کشای هوای مقصود نه گردید و نه بلبل تمنا غزل سنج گل مارب و
مقاصد ارجمند شد درین زمانه فراز بارها صدف گوش از لالی آبدار رصدهای
گوناگون و آوازهای دل خوش کن مملو گشت که اکنون فلان داور ذی مکنت
به بست کسوت سیاهات و لباس عنایات به ایشان بخشید و فلان حاکم گونه عاطفت
مبذول شده و کرم بزرگانه بر شما مبذول دارد و فلان دولتمند را ابلاغ آشتی صفوت

وفصا بطالتحا خلت ولایطرز آفرین چو تقدیم میرساند وفلان رئیس انیس بزم اعتبار و
افتخار پندارد با این همه اعزاز و امتیاز و عظمت و ابهت سامی در خانه تاریک شما
گاهے کوکب بهروزی نه تابید و انجم مراد بر آسمان فراخی جاه و افروختے خورشید
نه درخشید گاهے سفیدی و سردی ناداری از مطلع شمانه کاهید و دوحه بهبودی
وبخت افروزی در خیابان خوش طالعی وارجمندی شما نه بالید و نه گاهے باورتیجانه
از آتش طعام پزی گرمی پذیرفت و نه برودت افلاس زدیگدان حالت شما با
نکنت توکلی ورزید و نه سائلے از سفره شما لقمه چشید و نه گربه استخوان لیس خورد کلیسه
و نه کسے ارباب وطن را از خارستان زهره گدا آزار و زیر دستی فرسا بیروزگاری
بشارستان تعلق و ناخن بندی رسانید خانه شما را ویران تر از صحراے کربلا و
هولناک تر از دشت و کوه پر بلاے یابیم از دیدن این حیرانی و ویرانی ما
همه برادران در اضطرابیم و دیگر کوایف هم ازین قبیل سینه فگار کلفت افزا قلمی بود
از اول تا آخر حرفاً حرفاً بر همه دریاے مضمون ملاح نظر را عبور افتاد و این همه
وادی پرخار وحشت آگین را از پاے چشم بنجه مژه در نوردید و بر تکوبید
گزران خود مغز دین بمژگان دوانید و یاقوت احمر را از پرده جگر بیرون آورده
برشته مژه انسلاک بخشید برادرم گذرانیدن دو یک جا یکدیگر استوار گیسو
ملحوظ است و در بدر گردیدن و کاسه هر پا ئده لیسیدن کار سگان و گدا گرانست
و در ارک قناعت و چهار بالش توکل زانو زدن شیران زنده دلان روشن روان
صبح نفسان ست ما نقش قالینیم که از جاے نمی جنبیم و قطب فلک جلال هستیم که جاے خود
نمی گزاریم و روزی دهنده را پیوسته همراه خود پنداریم و دست حاجت
پیش هر کسے نمی برداریم و نیز واضح باد که ذات ستوده صفات آقاے نامدار
دریاے است ناپیداکنار که در قعر جود و اکرامش گوهرهای بے بها بیشمار است
اما این فقیر فتیله روغن شناوری در آغوشش نمی داند که گوهری بهای ترقی
برآرد جواهر علوم و فنون که آقاے ما خریدار و خواستگار است ازان جو ابهرام

این خسته بخت و یاران نافرسنگامه را ازین جهت از دولت آسایش و علوم
مترقیه چشتاق خسته و رودن داده و از وصل حقوق به راند و ترکیب زمان دبستان
علوم جدید و فنون مخترعه ایشان یافته و بنیاد امهر ساز تازه و نو طرز دانش
خانه بجا گستره و رتبه پسر کاه افتاده کهسار نشر نگار خندان و مدرسها
فنون بوقلمون نغمه گویان اند و برگ جهان سبز و شاداب در مدارس و
اختراعات رنگارنگ بالیده و بر نظر عالم سیر و تماشا کی تجربه دیدن و روا
از آبیاری چند فرمان فرمایان وقت هر سو دلیل آثار از فراوانی ... دیده
و حوصله شمیدن بوست این گلستانست و از پیکر اسے ... تاب شنیدن
این گلستان درین زمان هر شے تازه و نو وانس و لیندر پیدا آمده
و ترقی هر چیز و تارک هر فن از تاج نوایجاد و پیراستگی یافته اکنون کسے کاخ
قدیم پیشکوه که زرخت اقامت نداد و ... پاره و ول ... کسے بر
روشش بنا انداز داید و ن جمله علوم پیشینه فنون سابقه هیچ لقویم ... کهنه
بیکار ... تعلیم کنند دانش گرایان ... خواهش و ... افکار خود ... سوز
شناسی ... را کے ... نمی خرد و قدر ... اکنون ساخت را ... پیدا
و چون آفاقے ما در اقلیم اسلام پادشاهیست ذیجاه و سرور السلطنت پایتختگاه
اگر آنجا را آفتاب اسلام و درخشان کوکب ایمان گویند بجاست ظل سبحانی سلاطین
و انیس المؤمنین خوانند رواست درین زمان پر آشوب اگر این آفتاب بر سر
اسلام نتابیدے بیشک چشم دین مسلمین بخواب ... خواهیدے حقیقت کلام
این است ... پر هر ... از هزار ... جمشیدی و ... دست ...
این جا سے درین ... پیشتر و ... تر است از ... رهی و فرید فی
ما قرآنی این دربارگه ... روشن ... ست درستارگی ... و با ...
و تابان چرا قیست برای ... بینا ... سلاک عرفه ... این سرانجام و درخشان
کوکب ... روز ... نگاه ... زندگی ... گردن دستیار

دل بیمار بودن ست و تن بخاک و جان بافلاک شدن از هزار جان نخواهم که این مقدس
عنصر را گذاشته آستان بوس در دیگر شوم و ناز مردمان عرش پایگاه که تیز تر از دم تیغ
باشد بکشم نان خشک به آبرو خوردن بهتر است از هزار نعمت دل فریب و کهنه گلیم
پوشیدن بعزت او بهتر ست از گوناگون اطلس و تن زیب گشتن و زیستن با هنرمندان
نوشیدن است جام غنا و پوشیدن با زنده و درون نان کوشیدن ست در فراهمی ذخیره
کردار بقا اندوختن متاع دنیا سوختن خرمن اعمال نیکوست افروختن چراغ طمع تاریک
کردن ایوان روست انهماک در لذات جسمانی اخرت سوزست خوردن آب قناعت
از چشمه شیرین صبر و توکل نضارت روحانی خرد افزاست قارون مال دنیا همراه نبرد
جمشید از جام خویش آب بقا نخورد علم و هنر را بقاست و همه را فنا یاران و همزبان
این جهان همه ناآشنا از ین باعث این باده پیمای میکده صبر و قناعت دین و
دانسته ربقه هوا و هوس را در قبه جان نینداخت و ایوان مستلذات جسمانی را
از ساز و سامان نفس پروری و صورت آرائی مزین نساخت خاصه
نفس اماره همچو زن قحبه است هرچند تربیت پسندیده داده آید از فعل منکر
و کردار ناستوده باز نمی ماند لهذا در گردن نفس قلاده انقیاد در آویخت و
تعریان مشتهیات را از خاطر خود بکار صبر و قناعت و گسیخت باز دارند موج
موج دریای قصید ماست تا بر پا شد جبر کسی داد و را اعلی خامه جادو طراز اشک
گلرنگ بلکه دود جگر بجوید دق و تفنگ بر دامن کاغذ سیماب گون ریخته و آه
دردناک از کانون سینه بر انگیخته سخنی در باب خست و دنائت و سیاه بختی ما
رفته و شیشه آب آتشین فلاکت و ذلت ما بسنگ اعلان و اظهار شکسته صاحبا
این امر تدبیری نیست از همه وجوه تقدیری است و آنچه بینما همه خوب و
زشت و دوزخ و بهشت و کعبه و کنشت چه باغ و چه کشت بدست نقشه مشیت
خویش دارد حسب اقتضای قدرت خود رشته این سلسله کون و مکان
می جنباند کلید گنجینه دولت و ثروت هم بدست اوست طیلسان اهست وکنت

درکسوت خانه عنایت و کرمست و ست فقیری و امیری و ذلت و عزت هر دو
خاکبوس درگاه والاست ترسن بود و نابود این هر دو حالت بدست قدرت خداست
دلق فقیری و گلیم ژولیده حالی به انبیا و اولیا که نور مردمک دیدهٔ عشق ایزد
جهان آفرین اند بداده و تاج امیری و اکلیل مرصع دولتمندی بر تارک
گردن افرازان هوس پرست دنیا دوست نهاده آری یکی میستاند دیگری را
گشته بدریا بخانه سندهیان انباشته میشود آنکه دوخته بصریان به بازار کوفیان
فروخته میگردد یکی کشت میکارد دیگری میخورد یکی از فراوانی خرد در اندیشه
از ته ریگ یک درمی بر آرد دیگری از شومی طالع و زبونی فهم زر خود را
بریگ دریا رسے اندازد یکی از نان شبینه تنگ دیگری از نشهٔ بادهٔ عشرت رنگ
یکی بجای خس و گوسفندی بادر در دری هم نفس است دیگری غلطکنان و تنعم را
بر بساط گل و اطلس است هر یکی بزیر سایهٔ این خیمهٔ کبود طرزی جداگانه دارد و
هر انسان در کشت زار خواهش خود بذر خوشی آینده خاطر خویش میکارد از
دشنهٔ فولادی شماتت و کینه آرائے چهرهٔ خوش منظر آبرو و اعزاز کسے
مخراشش و نمک طعن و تشنیع بر زخم حال مردمان نکبت مال میپاشش و هر آفریده را
بر حالت او باید گذاشت لوائے بازپرس و خورده گیری و سیدان گفت نباید
افراشت من غبار رخت بر تارک خیستان و پیاله زهر آگین رعونت و خود آرائی
بر رقیبان بخشیدم دامن پیوستگی از هر چمن و انش فراچیدم عشق محبوبه رضاء الهی را
از هزار جان و دل خریدم نه غبار خاطر کسے اهل دول ام نه بار دربار ارباب
عمل کار دم با آفریدگار راست و همه جا و همه اوان ساعدون و مددگار زبر آنکه اوصے بر
سیدم بطوریکه میدواندید و هم بپیت رشتهٔ در گردنم افگنده دوست میبرد
هر جا که خاطر خواه اوست * وآنکه نبودن روزگار گدائے ارباب وطن از جهد این
فقیر و کوشش و تگاپوی این پلاس پوش خاک نشین سراپا پر تقصیر اسیر زنجیر تدبیر
و نگونساری نوشته اند همه بجا و زیباست از داغ این حسرت باغ دل مملو دارم

واز شقیب افسوس جگر را غربال آسا مشبک وملول دارم نه خنم این ناسور غیر مندمل
وچشم ال ازین ندامت وخجالت منفعل برآسے خورشید پیرا سے لامع باد که
هستی بخشنده خاک نیستی دماغ انسان اشرف آفرینش را زیبے محبت واتیلاف
معطر گردانید وبه تخل موانست وموافقت بزمین دلهاے بنی نوع دوانید
کسیکه ازین خوشبوے زندگی افزا مشام خود را تازه نه ساخت گویا از گل تساثیت و
بساتین مردمی وخوش خلقی بوئے نه شمید اثار الفیام والتصال همین است که بهره واپسند
وغیر وابسته را از خاک ذلت برداشته بذروۂ افلاک عزت وسیاهات تشاهد و
خانه تاریک یاران را از شمع حاجت روائی وآرزو برآری روشن ودرخشان
گرداند غبار کشافت از ناصیه حالت بآب عطوفت ومحبت بشوید آرزومند را بشهر
آرزو رسانیدن وشتابندگان پا فگار دشت پرخار افکار را به مرکب تیز رو
مقاصد ومآرب لی نشانیدن کار مستحسن وشیوه پسندیده دوران ست مگر که ازین دولت
بیزوال ناکامیاب است بخت زشت گردا رست این نامه سیاه ژولیده درون
هم از هنگام سرزدن کوکب کام روائی وخرد افروزی پا بند همین ربیست گزیده است
وهمین ضوابط را سرمایه افتخار وذریعه اعتبار خود تصور بید واما سخن این ست که در هرامر
دینی ودنیوی شایستگی وبایستگی امر مطلوب ملحوظ ست کسیکه در گلشن آبا وشایستگی
وتهذیب گلگشت دارد واز لطمه صرصر حوادث زمانه مصئون ومحفوظ ست آنانکه چراغ
لیاقت وطلاقت برکت ذات گرامی صفات خود دارند وشان را همین روشنی ذاتی
وشعشعه صفاتی از تاریکے خمول وکنج گمنامی برآورده راه صدارت اعزاز واقتیار
ازدور مینماید وبر پایه ستوده ورتبه فرازے برد روشنی چراغ لیاقت وهنر
پیوسته ودهم جا رهبر است وخضر علوم وفنون همواره در دشت زهره گداز بیچارگی و
آوارگی رهنماے اکبرست سفیدیکے بهتر ذاتی وپسندیدے جوهر صفاتی تمغه بیرنگ
خافقین است خصائل حمیده وشمائل جمیله با دسے باغ سعادت دارین است
برومندیے نخل عزت انسان برشحات سحاب علم وفضل ست ونظام اقلیم آبرو

از قوانین نیک سگالی وحسن عمل ہست قیمت گوہر از آب وتاب ہست کیفیت بہار
از سحاب آبروے شجر از ثمر عزت انسان از تہذیب اخلاق وباہمی اتفاق
خوبے دریا از صفاے آب واسلوبے دوحۂ انسان از شمیم شمایل آنسان کہ از نور علم
بے نور ست کام چپاست در شب دیجور بے ہنری باغ زندگی را باد سموم جاہلی
گلستان عنفوان را نسیم مذموم زمانہ ہرکس را حسب استعداد او خریدار واستعمر خوبہا
خواستگار تیغ بے جوہر دریاے بے گوہر کان بے شوہر انسان بے ہنر وقعتے و
منزلتے ندارد وزر بے سکہ دا در شرف مباہات نباید حیف خواستگاران روزگار
این زمان ہنوز در تفریج کدہ ویران خرابات و در بوستان خزان دیدہ بساتین
مجمولہ دیرمان شدہ واسیر گنان آز کہنہ کاخ معاشرت سر برآوردہ اند وشاخ
نو دمیدہ ثمر آور را بچشم انصاف ندیدہ اند جویندگان روزگار تا بزبان واقفیت ورد
طوطے ناطقہ را شکر تکلم نہ دہند ومرغ آئین مروجہ را در آشیانۂ ادراک
نشیمن حافظہ کہ ارک بہروزی وخزانہ خرد افروزی ست نہ نشانند دست کیسۂ دولت
وتنعم دراز کردن دشوار ست وگل مقصود از خیابان جہان چیدن مشکل برآوردن
گرد ست گردم وقربانت شوم وبہزار جان نثار خاک پایت باشم اگر ذات ستودہ صفات
خود را کوکب تابان آسمان وجاہت ولیاقت انگارند در غبار پاے شما ببایند خاک پاے
سرمۂ دیدۂ اعزاز ماست وغبار نعلین ایشان کحل الجواہر بصارت مردمک اعتبار
وامتیاز ما بہر طور این خانہ خانۂ شماست ورنہ این دریوزہ گر خاک نشین مجبور
وبے دست وپاست نیکو باید دید وبجاے خود بطرز دلپسند باید فہمید کہ
زمین شور گل نیارد ودر ریگستان خشک سنبل جان فزا در نروید گو شب وروز
ابر نیسان رحمت بر وبیارد ونسیم عنبر شمیم ریاض فردوس وزیدن گیرد
چمن طراز خارش گلزار ودر شورہ زار تخم سنبل ریزد واز زمین مردہ جز خار و
خس ہیچ نخیزد لعل از ہر سنگ وگوہر از ہر بحر بہم نہ رسد ہمین سان
ہر انسان سزاوار اتمام کل حاجات کائنات نباشد ہر بہنے کہ بر نگین ذات خود

تعبیه دارد هر ذره را بدو بهر حرفے که داند از وسرمایهٔ شگفته ربایه پالان فیل اسپ شبیه
وازین اسپ خر فنیک شد از آنجاست که هر انسان را ابرائے کارے آفرین است
همواره در خور نگاه باید داشت و ورنه بمیدان نادیدن لوائے آزنیا ید افراشت
یکے خدیو جهان است دیگرے محتاج آب نان یکے آزدریائے تجارت و باغ
و زراعت گوهر مراد و گل آمانی و آمال بکف آرد و دیگرے خاک بیز دشت نکبت
و غربت و ریگ افشان تیه صعوبت و کربت است آرے در آفرینش همه امیر و فقیر از یک
جوهر اند تباین مراتب از مشیت ایزدی است و یا از قابلیت ذاتی و جوهر صفا تیست
بے حکم ایزد جهان آفرین ذرهٔ نتابد و برگے بر شاخ نجنبد بهر نہج
خود را از دولت هنر بهره مند و ذخیره اندوز باید نمود تا که از کلید جوهر ذاتی
قفل مآرب دلی باید کشود از درازنفسی و فرازگوئی کسوت معافی بخشند و السلام مع الاکرام

نمیقه عبدالرحمن مرقومه ۲۳ دسمبر ۱۸۸۳ء

نامه ۱۳ سیزدهم

بخشندهٔ نشئه نشاط و انبساط است آیش بے مر و بیکران تعمیست
که ایوان حیات انسان را از جار و بِ مسرات و خرمی خس و خاشاک احزان برا رفته
روب داده زینت روح افزا بخشید و خوشتر و دلچسپ تر از ناز محبوب گردانید
و مرغوب تر از ایام شباب نمود بیاندازے هر انبساط و محاذی هر نشاط هر آفریده را
زیباست که تا رگهائے نیاز بفرگاه کارساز و کارآفرین نهند و جبین عبودیت در سجدهٔ شکر
بر آستانهٔ علیا بمالد از وقتیکه مژدهٔ جان افزا نوید خرمی اتمام شادی کتخدائی
برخوردار نور الابصار طال عمره بگوش این نیازمند رسید ضیابان خاطر از
گلهائے رنگارنگ مسرت و انبساط و دوحه هائے بوقلمون فرحت و نشاط
تازگی روح بخش یافت ایزد توانا گلشن عیش و آرام را از نسیم اقتران
این دو نوباوهٔ گلستان بهجت و کرامت سرسبز و شاداب گرداناد آمین یا رب العباد
اگر این دلریش نیش اندوه را از انتقاد این همایون انجمن رشک فردوس
آگهی بودے بپائے چشم و بپنجهٔ مژه شریک بزم طوبے شدے و زهره ما

از آسمان برائے رقص آوردی و بہار را برائے رونق محفل معلی از چمنستان و آفتاب و ماہتاب را برائے شعل افروزی از آسمان تکلیف دادی و غزلخوانان گلزار پربہار را برائے سرودن نغمۂ فرخی و ابرآذری براجہت پاشیدن آب مسرت و خرمی و نور چشم حوران بہشتی را برائے روشنی و اقبال سکندری و فریدونی را کار پاسبانی بزم ہمایون فرمودی برائے ایثار جواہر زواہر موج دریا را مطیع و منقاد نمودی و بہ رونمائے عروس نیک اختر جگر گوشہ کان را از اندرون سینۂ کان برآوردی انبساط و نشاط اہتمام کار شادی بداوی و ساقی شگفتگی و انفراح را خدمت بادہ پیمائے جمشیدی ہزار افسوس ست کہ این درویش ژولیدہ مو را با انجمن بہشت فرجام کو ہ غم و انبار احزان پشتہ بار دادن نہ پسندیدند و قطرۂ آب آتشین بیاد این خونابہ نوشش حسرت و اندوہ نہ ریختند برین قول متکی شدند بیت در محفل خود راہ مدہ ہمچو منے را افسردہ دل افسردہ کند انجمنے را بہر حال کارساز حقیقی از اجتماع این بہین صفرائے و کبرے و اسقاط حدا و سط شکل سعید و نتیجہ پسندیدہ پدید آراد و از باہمی این دو نہالان چمن سربلندی و سرفرازی اثمار ستر آثار مذاق بخش حیات جاودان مرحمت گرداناد و جائے ہزاران ہزار سپاس است کہ بچشم جہان بین خود این شادی کہ تخم خرمی و آبادیست دیدنی نصیب شد و بہ زندگی ما و شما این نوبادۂ باغ اقبال و کامرانی بر ومند گردید۔ الحمد للہ کہ آن دریائے جاہ و جلال دین خود را از نور جمال مسرت اشتمال فرزند دلبند نورانی ساخت و این نیازمند خستہ درون برشتہ دل صدف گوش عقیدت نیوشش را از درصدائے چشم روشنی مملو گردانید آن مخلص درین محفل خلد منزل بہ تن مصروف بودند و من بدین دل و چشم خیال نگران بودم این مشت خاک را بمغاک فراموشی انداختند و در گوشۂ بساط نشاط بار نہ دادند گوہر نیاز دیرینہ ام را از صدف سینہ بیرون افگندند و صورت یادم در آئینۂ دل صفا منزل دیدن نہ توانستند سوگند بخدا خوب کردند

که راه نداده‌اند چرا که آن مجمع برگزیدگان و بزرگان زمانه بوده‌اند و گدایان کاسه گرد
تفقد در ذات به هر حال تا در جهان باشید کامران باشید

نامه چهاردهم

بجناب مولوی صاحب عظیم الشان عمیم الاحسان سلمت
مراسم مستمندی و لوازم پرستندگی به تقدیم رسانیده متنگار است پس از مدت درازی
و عرصه فراز نگارین نامه بهجت انتما همچو شعشعه آفتاب عالمتاب برین ذره بیتاب پرتو ظهور
انداخته مفاخرت و مباهات جاوید بخشید خاطر مضطر را از مغاک اندوه برآورده
بر افلاک شکوه نشانید و همه کوائف و سوانح نگاشته کلک جواهر سلک کرسی نشین
دل محزون شد استفساری رفته بود که مطلب غرض از الدنیا نزد و لا یحصل الا
بالنز و رچیست و مصداق او کیست حقیقت بنا با معرفت دستگاها این پلید طبع پلید خو
معنی گفتن چه داند که تمیز در شیر و شبر ندانند و دلم از سیاهی بزه مندی شرمندگی بخش
شب یلداست و سینه از ظلمت جرائم خجالت ده گیسوی لیلی‌ست مسلمان صورتم
تابع نفس و هوا مومن شکل امر فرمان بردار ابلیس خدیعت [illegible] سینه درون
نوای معنی فراز بر نهاد چه سرائیم و چه لب کشائیم اما چون فرمان سامی کم
از فرگفت آسمانی نیست آنچه که از کتاب حافظه به صفحه درک من رسیده حسب فهم ناقص خود
حکم والا المشیر یان جان بسته بجای آرم و خوش آمد خود را بزبان خامه سپارم
بداند که دنیا دنی‌ست دنیادار بنده وی است طالبان دنیا خواهان جاه و جلال
و مال و منال و عزت و آبرو و درهم چشمان و هم عمران اند از اصل مطلب و ما
خلقت الجن و الانس الا لیعبدون غافل و بر فرع انما الحیوة الدنیا لعب و لهو مائل اطاعت
اتقیا و نفس را سرمایه هجروزی و پایه خیراندوزی پندارند و از حقیقت حال دور
وانده و لمت طریقت [illegible] عبور و چند [illegible] دگی‌ها فراهم کرده بنام عزت و آبرو نامیده
و شیفته جمال ملالت مآل عزت [illegible] و مباهات بیفروغ شده اند دنیا که از
بطن و نائب آفرین است همه ماحصل او از مکر و زور است و مدبری و غرور انتظام
این خیره تماشاگاه همه زور و فریب است و شمع عیش و آرایش بزیر پرده غارت است

و نهیب هر آفرین خواستگار عز و وقار است و هر متنفس مشتاق لقاے مباهات و افتخار
اعزاز دنیا مخزن بغض و عناد و زر و زیست دخانهٔ شرافت، و از آتش زر و سوزان تراز
تنور مجلهٔ عزت هاے دنیا تخمین عزت پدر منظر ستا پدر آفتاب وار پرتو فگن
لطف و عنایت و توجه و عاطفت ست پیغام آسا فرمان گزین و خاک نشین ست
چو انقرا زصدمهٔ آسیب پیری بشیب فرتوتی و تکاسل افتاد پسر چون دید که از پدر ضعیف
مالے برآری نشود همه نغماے ابرو سے پدر را پیغامے برد و سبزه زار وفا و
انقیاد را تشنه گول میگرداند و خرمن موانست و الفت را از برق غیظ و غضب
بسوزاند و بچشم زدن گل عارض را از آتش عناد داغ مند انگشت بوتهٔ آهنگران افزود
دیگر صورت عزت پیر روشن ضمیر آئینهٔ دل صفا منزل مرید ست مدتها رشتهٔ ارادت
و غاشیهٔ اطاعت در گردن و دوش میدارد اتفاقاً اگر گاهے از جناب تقدس تخمین
امرے منافی طبع مرید جلوهٔ وقوع یافت و آن گشپ خلاف مرضی بتافت
بجنبش هره طوطی چشمی را پیر بادی و رهبر کامل پنداشته آن رشتهٔ دیرینهٔ ارادت
و عقیدت را از هم گسیخت و آن آتشین آب اعتقاد را از ساتگین خاطر بر زمین ریخته
و آن وسادهٔ نیاز گرامی و جبهٔ نا سائی را از دوش جان بخاک کبر و
گردن تابی انداخت لاحول گویان و نفرین کنان از ارک ارادت و عقیدت
بیرون مے شتابد و سپیدی و بدنامی بر فرق پیر خورشید تنویر مے نهد
و بر نام روشن او غبار شقاوت و ضلالت اندازد و دیگر عزت استاد خوش نهاد
نزد تلمیذ ستوده شعار ست مدتهاے فراوان و زمانهاے بیکران پیش او زانو
زده کرده هنرهاے گوناگون و علومهاے بوقلمون کشود مطالب پیچیده و انکشاف
غوامض نهفته از و نموده و رخ حال را از غازهٔ علم و هنر آرایشے داده و بجاے کلاه
پوسیده بدولت و بار عنایت فضیلت و همه دانی بر سر نهاده و بهمین عنایت او
قباے خالفانه ... از خاک نادانی باوج منشاء دانائی
جا یافته چون از رموزهاے نحیف چو نکات آفرین طلب بهره یاب شد و طریقهٔ

وطرز مناظره بیاموخت و ذخیره علوم مکتوبه در کاخ نهاد خویش بنیاد در اندوخت اینک
اگرگاهے حسب مشیت ایزدی و نشیب فراز نیروے جسمانی عقدے از رشته مطلبے از
ناخن فکر رسا استاد وا نشد و پایه تصور رتبه فهم خود رموز ہاے خلیقه نافهمیده
و از جواب خاطر پسند استاد ساکت شد همه دستار عزت و شرافت که برداشت به
سخن گفتن و چشم زدن بباد رفت و همه لباس آبرو به پلاس مذلت مبدل گشت جملی
رزانت راے و فطانت ادراک که داشت از پایه اعتبار فرو افتاد بدیده تلمیذ
بے تمیز تر از کودک ابجد خوان گردید و آن طائر عزت که بود از اوج شاخ اعتقادش
رو به پرواز نهاد دیگر عزت آقاے نامدار پیش ملازم و خادم ست این آبرو تا
برومندی نخل بخشش و اکرام تنخواه و انعام ست چون این شجر خویش سایه از سر
و کلند حادثه از بیخ و بن در افتاد و شیشه ناموس خادمی و خدمتی از طاق بلند یکجهتی و اطاعت
گزینی فرو آمد همه دولت وابستگی ره بخاک محو و نسیان داد دیگر عزت اهل زر
بنظر جنس ست دارون کیست اهل زر اگر همچو ابر و باران گوهر بار و دست کشاده و
فراخ حوصله است و دست بخشش او وسیع تر از دریا ست در همه جا جاے عیش و
کامرانی اوست و همه روے زمین ملجاے و ماواے و باش گاه عیش جاه او
اوست در چشم مردم معزز و ممتاز و بر سطح عالم همچو سپهر سربلند و سرفراز و ثانی
حاتم و سکندر وقت ست اگرگاهے دست کرم بنظر پس بینی و عاقبت نگاه خود
به آستین مکوت والتوا داشت و خواهنده و جوینده را حسب مراد و آرزو نه نواخت
همه رتبه حاتمی و سکندری بباد رفت و سلسله مدح و ستایش و داور رحمی فرمان او
از هم بشکست دیگر عزت حاکم ست در دل رعیت تا آفتاب اقبال و کوکب جاه و
جلال از خاور شرایزدی نور افشان ست این هم ذره وار از تیر رعب و دبدبه او
درخشان و تابان چون این ستاره بدگرگونے زمان بسبب سحاب آمد ذره هم
از تابیدن رونق و شکوه اطاعت و خلعت سطاعت از دوش جان بر انداخت
دیگر عزت اهل هنر در خاطر بے هنر ست تا هنگامی که غرض مند هنر اوست قلاده انقیاد

و فرمان برداری در گردنست چون رابطهٔ غرض از میان برخاست همه ارج گوهر عزت
بکاست آری برادر فهمیدی که اطراق دنیا و اتساق این دار فنا بر عزت وهمی و آبروی
فرضیست عزت و مباهات این بازار کون و فساد همه مبنی بر زر و راست بی اندیشه
نعمة الدنیا زر باید سرائید بنای حیات و مدار افضال او بر زینت و مفاخرت و لهو و
لعب و تنعم و تلذذ و بر کثرت مال و منال و افزایش آل و امجاد نهاده است این همه بود
نیستی انتها هست نما مانند سایه است محض بی وجود که هر دم و هر ساعت در کاهش
و فرسودن ست کشکل عیش و رشان او تنگیست (یعنی خداوند کریم ۱۲) تعالی گفته که بوزیدن هوای از هم
پاشیده و پریشان میگردد آری برادر حیات و مذاق ثمرهٔ زیست همه بزر و در پیوست
از نجیت او را به این خطاب یاد فرمود که الدنیا زر چیزیکه بنای او زر و غرور ست
فرع او هم خارج الاعتبار و بیوقار است حال دنیا همچو عجوزهٔ سیه چرده است که
لباس ظاهری همه با زیب و زینت و مطلا و مذهب و نفیس و بی بها و آویزنده دلها
و گیرندهٔ خاطرها چون از دور نظر بر کسوت ایمان گسل او افتد دلهای مردان
خدا را بدام فریب می آرد و رد دلی شکیب و خودداری را از دوش هوش فرو میگیرد
از مقوله که دنیا برای چند است و آخر کار با خداوند ست غافل و عاطل میگرداند
وقتیکه چهرهٔ نامبارک و طلعت نازیبا ع دو پستان چون دو خشک آب رفته و
دهن دندان شکسته همچو دهانهٔ گلخن و یا مانند نابدان خانهٔ انسان و کمر کوژ و روش
ناهموار از پوز دیده میشود و همانوقت لعل جگری و یاقوت قلبی بر دامان و جنات
ریخته از لب حسرت میگوید الدنیا زر و حال دنیا دار با دنیا مثل آن کس ست
که شب خمر خورده و مستی نموده در حالت بیهوشی و ناخودداری دیگ شهوت و آتش
خواهش بجوش شد در آن مستی و بیخبری متلاشی زنی جمیله و شکیله از درون خانه
برآید اتفاقاً بحالت بیخودی بر در دخمهٔ جهودان بگذرد و در غلبهٔ مستی و جوش نشه
و فش بشاید در اندرون دخمه درآید در انجا با زنی مرده (متعفنه / یعنی بود از ۱۲) شهوت راند و
بوس و کنار نماید و در عالم مستی و بیخودی او را حوری خوش لقا و پری زیبا

ومحبوبۂ پاکیزه رو و مه‌جبینی فرخنده خوی پنداشته عاشقانه کار دل میراند و دیولعین را
خوش میگرداند چون غبار نشهٔ از سر وشد و جوش شهوت رو به کمی و در زید دیدکه
زنیست مرده و کالبد خاکی افسرده و ریم و خون از تن سیلان یافته و از عفونت و
جهانے متعفن شده بهمانوقت به افسوس میگوید که الدنیا زور عاقل را باید که از
کار عقبے غافل نباشد جهدے نماید که زمانهٔ عمر درین بازار دار گذران خوش گذرد
و در دیوان اعلی روسیاهی نه آرد رفتار عمر چون سایه است که میرود مگر دیده نشود
و آب جوست که برود میگذرد و باز نے آید طائر نفس از شاخ عمر که بپرید باز به
آشیانهٔ کالبدے نمیگراید وقت جوانی که عمدهٔ کاروان ست چون درگذشت باز
روئے ننماید درین روا روی بر خود نازیدن و غرور و تبختر کردن و سختی و صعوبت
روز رستخیز را یاد نه آوردن و از تاریکے لحد نه ترسیدن کار هوشمندان خردمند
دنیا بازار زیست برائے خرید و فروخت کردار گزیده و اعمال پسندیده عاقلی باید
که بنظر تعمق و تامل بداند که کدام چیز فروختنی و کدام شئے خریدنیست فروختنی تن خاکیست
که این تودهٔ ریگ ناچیز را بفروشند و گوهر عقبے که بقعر دریاے کردار سنجیده
نهفته است خریداری نمایند وقت عمر و هنگام جوانی وقت بازار است و زمان شیب
حین برخاستگی بازار و نیز زمان سیلاب آفات گوناگون اگر بوقت گرمی بازار
خرید و فروخت و داد وستد کرد بهتر است هنگام نوردیدن بساط بازار بی
جنس پس مانده و اشیاے از نظر افتاده و نا قابل پسند فرکان
خواهد آمد مجبور اگر گفتنی و خریدنی خواهد بود و زر عمر بے بها دادن و کالاے
پیش پا افتاده خریدن از خرد و دوراندیش ازین بعید ست دنیا کاشانهٔ زر و راست
دنیا دار اشیار این کاشانه هر که شیفتهٔ این کاشانه است بنا گردید کاملیات
انبار خانهٔ زور و رپوگشت هوشیار باش هوشیار سینهٔ زندگی از ناخن
غفلت مخراش و از کار دلهو شاخ سبز نهال هستی را متراش و از چشمهٔ
بر مزرع اعمال بپاش تا دهقه با مزرعش ریزه شاداب و ریان گردد والسلام

نامهٔ پانزدهم ۱۵ گرامی نهاد عالی نژاد واثق الاتحاد صادق الوداد
سلامت. پس از هزاران هزار تسلیم و نیاز معروض باد صحیفهٔ شریف لطیف منیف رسید
کلید ابواب خرسندی و خرمی گردید اشهب ادراک چون بمیدان نامهٔ نامی پای
جولانی و تیز روانی نهاد بوضوح پیوست که از دشمنی دشمنان و عداوت مخالفان
دژم سگال مضطر و کیک به پیرهن اند و عنان استقلال بدست خود ندارند غبار
اضطرابے و بیقراری در وسعت آباد خاطر بحدے مستولی است که صورت چاره سگالی
و تدبیر جوئے بمرآت ضمیر خورشید تنویر مرئی نمیشود و صندوق سینه دفینهٔ تردّدات
رنگارنگ و تفکرات بوقلمون گردید و طائر دانش و بینش از آشیانهٔ دماغ بپرید
این همه با آرام زدائے و آلام نمائے خاطر نیاز رشد و آلا پنا با آفریدگار عالم
آفرینندهٔ زمین و زمان و جن و انسان است هر کس را از جوهر عقل و چراغ خرد بر دیگر
آفریدها شرف مباهات و افتخار بخشید عقل را در کشور کالبد انسانی از اکلیل تفضلات
و کمالات معظم و ممتاز فرمود و دیگر قوے را بعروة الوثقی فرمان واجب الاذعانش
مطیع و منقاد داشته ادراک و فهم و اندیشه فراست و کیاست همه غاشیه برداران
شهنشاه عقل اند هر آفت دیده و مصیبت رسیده را زیباست که چون روے
مخالفے و معاندے ببیند استغاثه پیش داور خرد که کارفرمائے کلی و جزئی دیار هستی
انسان ست ببرد و کاغذ پیرهن و مشعل بکف بوده داد آرزو بجوید که تا یکے از
امیران نامدار خود برائے انجاح مهمات و فلاح امورات مثل تحمل و بردباری
و استقلال را که گزیده آراکین و ستوده ترین همنشین عقل اند متعین گرداند تا که
بیاوری تحمل و مددگاری استقلال و پشت پناهی بردباری غبار نفاق اعدائے
روزگار بر دامن دل ننشیند عقل حصن حصین و ارک متین ست که از آتش نفاق
منافقان و نائرهٔ عداوت معاندان بخاک فنا نه آمیزد و شرابیست که از ترشی
دردی ترش رویان از شیشهٔ دماغ فرو نمیریزد عقل جوهریست تابان و لولوئیست
درخشان که از روشنی جهانتاب او تاریکی حسد و ظلمت جهل جاهلان بدنهاد

و رنجیده و وحشت حاصل شود و دیر نور میگردد از دشمنی دشمنان احتراز و درون میراس
نباید کرد و دل با هیچ کس درهمه حالت قوی باید داشت جبین نامردی را بخود راه نباید
از انجا که آن گوهر پاک بظلمت تعلق چراغ فرزانگی باغ مردانگی تابان و مطرا دارند
سیاه نهاد را رهنماے طریق هوشمندی و بخردی نپندارند دشمن براے کور خردان
آتشی ست سوزان و شعلهایست درخشان اثر دشمنی دشمن در مزرعه خاطر تیره نگالان
و اشوفان دراکتکار آتشی ست که در و برق آسا بر خرمن حواس خرمی افتد و کالاے فهم و ذکا
و متاع دانش را سوخته خاکستر میشود امّا روشن روانان پاک اندیشه و بلند حوصله
تو ... هرگز ... آتش عداوت زنگ و مورچه از
تیغ ... را ... گوناگون ذاتی نمانید دشمن براے دشمنی حسد
در رعونت ... عیب ... فرانمود ... نقصان قلیل ... جزئی
پنداشته ... در وقت چه هرگز ... اگر آب ... ظلمت زده وارد آن عیب
کار ... باشد ... طبع جا گرفته باشد براے العین دیده
و ... گردید ... واری و حقیقت ناسگالی نهاد خود ... پذیر
و تشدید دشمنان و تادیب و تشدید مخالفان باعث درستی اخلاق ...
و وفاق است مخالفت منافقان و شقاوت شقیان موجب جلاے نفرت
و اتفاق است ... دشمن کعیب جو و درشتی نماست آیینه ... احوال
باید ... دشمن را ناصح راست گو باید ... دشمن ...
تیغ ... از زنگ ... از ...
تابان تهذیب و شایستگی ... باید دشمن را بچشم تامل باید دید که ...
و نزاع باهمی ... سبب مخالفت و مخاصمت و عداوت ...
اگر دشمن راست گوید و براه مستقیم از نتیجه صدق و صفا و پاے خلوص و راستی و
وفا پدید ... خاطر ... و خار خباثت و نفاق
نفاق از پاے دل باید برآورد و درشتی دشمن را گوهر اندرز پنداشته آویزه
بند نصیحت

کوشش جان باید نمود کسیکه از جور دشمن و سبب عدو و لعن و طعن او را پند دلبند و
نصیحت دل پسند حاصل نکند بیمار خرد است او علاج و چارگی عقل خود فرماید و
جان عزیز را بر سنگ انتقام نه فرساید و در صحرای هوش ره با بغض و حسد کام
بپیما نه شود آتش غیظ و غضب را با آب حلم و بردباری منطفی باید کرد و گاو جهل و نادانی
از خودی و خودپرستی در خرمن شایستگی نباید راند شان ذی دانش را ز سیاست
کردن عدو را از خاک انکساری پامال باید و چشم بدبین او را از سنان عجز و پیکان حلم
کور نباید اگر از چراغ خرد جهان افروز کار خردمندانه نیز آرد و راه رندانه پیماید او
گویا زر خالص بجلای نداخت و عصای دریوزه گری بلند افراخت گلشن را نشیمن گاه
بوم و زاغ ساخت و طلای جان در بوته اندوه گداخت فی الحقیقت روشن داشتن
شمع خرد کار هر کس نیست و سیراب نمودن این نخل همیشه بهار شیوه هر بی شعور نیست کسیکه
خواهد که پیوسته باغ دانش و چمن بینش مطرا و شاداب باشد اول جام بلابل که نامش صبر
نوشیدنست و جوشش خروش اندرونی آمیزش را به آب تحمل فرو نشاندن سخن تلخ
عدو را شربت گوارا پنداشتن سینه را از دشنه الماس شگافتن است و پنجه آهنی را از
دست سوم کافتن نفس دشمنیست دوست نما گره بر راست انما الانسان فسر اقت بنیان را
نگاه داشتن آفتاب خرد را از ابر جهل و غبار بغض و حسد نخستین منزلیست از منازل انسانی
صفا و مجلی کردن آئینه دانش را از زنگ تعصب و قساوت پیشین راهیست از راههای
کاردانی چراغ خرد بدست خرم و آزرم داشتن یکجهتی گذاشتن است از صرصر هواے
و ایاغ عقل بهم رسانیدن یکسوئی و رزیدن ست از سنگ نادانی خردمند را
حاسد بسیارست سینه ذوی العقول از خدنگ زهرتاب جفای حاسد داغدار آزار
حسد حاسد و جفای حاقد ترسیدن و لرزیدن کار نا تجربه کاران است
شطریقه مردمان شیر دل آزمای کارگزاران مناسب که در همه حال حامی خود
خدا پنداشته بی باکانه بکار خود مصروف باشند و از کسی نهراسند هراس
غبار ناسپاسی و گرد نامردی برانگیزد فرزانه را بخاک ذلت و ریگ خواری در آمیزد

گرگ تعصب وغنا وغنم سلیم خرد را از هم میدرد و کرپهٔ حقد وکینه طوبلهٔ دانش وبینش را در می یابد
مناسب که مربیت عقل جهان آرای را از آمیزش وسنخ خودی وخود آرای باز دارند
و از تراکم خیالات جهل ونادانی دماغ روشن را که ایاغ شراب فهم وفراست است
مکدر ومنغص نه سازند دل را که مظهر فیوضات یزدانی ومصدر توجهات رحمانی است
بتخانه خواهشات نفسانی نه نمایند والسلام مرقومه دهم ماه جمادی الثانی

نامهٔ شانزدهم ۱۶

چراغ ایوان دوربینی ونیکوسگالی سلامت
تمیمهٔ خورسندی افزا بهرهٔ وصول برافروخت گلهای خورمی وانبساط در چمنستان
آرزو فراوان شگفانید از تاریکی تشتت وظلمت توزع بمشارق معمورهٔ اطمینان
واطمینان آورد گویا بهار رفته وعمر گذشته باز آمدے پرسیده که فرق در مسلمانان
حال ومومنان آسودگان خواب واپسین چیست ولواے بلندی گراے سعادت
وافادت کیست شراب خصائل پیشینیان ورحیق ارغوانی شمائل موجودان از خمخانه
خموشی برآورده ودر ساتگین اظهار وپیمانهٔ تبیان باید ریخت تا که خاطر اطمینان طلب
بمقصد سگالش بسیار اسد ودل رمیده بیاساید از انچنین سوال واستدلال
این قبیل مقدمات مشکله اگرچه دل بخورسندی گرائید وبوے خورمی وابتهاج بمشام رسید
بر دریافت غوامض نهفته ایشان از گنج سینه جواهر زبر خود گوهر هاے آفرین
وتحسین بر فرق خرد دوربین دشخوار پسند معنی یاب نثار ساخت برادر درین معامله
سخن راندن آذرگشسپ در خرمن هستی انداختن است وزنگ بروے خود آئینه
شیشهٔ خرم وهوشمندی بهر پاس نادانی ریختن وغبار رعنا ودر میدان دلها انگیختن چون
ایشان مارا مجبور میکنند اینچه از دبستان تحریر آزموده ام وبکام آزمایش
پیموده ام بے غایله ریب لباس ارتسام مے پوشد ومضمونا نه حسب پسند
وخوش آیند خاطر خود جرس آسا سخنور شده هر اتفاد باز تجسس را نیاست که
چون در دیگ اندیشه جوشش دریافت حقیقت گدائی گروه بزند وهواے تحقیق
وتدقیق در گلشن ادراک کیفیت گیسه قوم به اهتزاز آرد باید که بچار دکرد آن قوم

بیکبال خود باریک بین نکته شناس بپسندید مسلک احوال و اعمال و افعال را بچشم تعقل
و دیده تامل ببیند که راه زندگانی را چه سان قطع مینماید و در محفل حیات مستعار
با هم نشینان و هم زبانان و هم گوهران خود چگونه معاملات معاشرت را انصرام میدهند
و ساغر اتحاد و ارتباط باهمی بکدام روش میکشند و در التیام پیوند
و داد چه طور میکوشند ببیند که مسلمانان زمانه گذشته و دانایان و بزرگان ایام
باستان هم عصران و هم عمران خود را چه حد شیر و شکر بهم آمیخته و پیوند
و یک بادام دو مغز میبودند و باهمی اتحاد چه بود بالکل داشتند و
یک دیگر مثل جوارح جسمانی و قوای روحانی انگاشتند کاخ قلوب آنها از
خس و خاشاک نفاق منزه و مصفا بوده شاخ نهال اندیشه شان از گلهای
اتفاق و نفاق روح افزا نضارت انتما بود مصاحبت و مجالست آن گروه
ستوده یاد از بزم گزیده و خشور پاک میداد و مکالمت و مصادقت آن خلف
نژادان نقاب آرزوی جلوه بهشت برین میکشاد خار کینه و غیبت و غبار حقد
و عداوت دامن راز خاطر دریا مقاطر شانی نداشت و کسی لوای انا
لاغیری در میدان خودبینی نمی افراشت دنیا را حباب و هستی را خواب چند
و نفسی از انفاس را رایگان نمیگذاشتند از مسلمانان گذشته هر که بود
بپای سجیه رضیه و شیمه جمیله هم چشم خود بود و چون در پای عقوبت
و بارش باران سعادت و اصطفا در نهاد خویش بجدی میداشتند گرد
عیوب را از روی سطح سینه میربودند یکی برای زخم دیگری مرهم کافور
بود و دوای التیام ناصور مهجوری و هنگام افتادگی و بیچارگی کسی را
دستگیری و مددی میسنی میبود و زنگ کدورت از آئینه دل صفا منزل یکی از
دیگری بصیقل چاره گری میبرد و در همه حال یک قال و همه افعال یک منوال
بود و هم چنین مثال یاران اشد آئینه موافق و در قول و فعل با هم صادق بوده
از سیاهی دروغ ایوان خاطر پاک و از تیرگی لابه گری مشکوی دل

منزه تر و مصفا تر از صفوا فلاک همه یکتا گوهر بحر صداقت و لا و هر کس همتا جوهر
کان عز و اعتلا بود چنانچه در کینه جاید و دیرینه سفاین همه کردار نگاران راستی
اندیش و حقیقت طرازان تقدس کیش به نیکوترین وجه گزارش احوال شان کرده انم
و همه را بخوبی های گوناگون یاد فرموده و نفسی را زشت و بد سرشت نگفته و هر
کلمه سطر را سزاوار آمرزش شمرده اما عمامه داران این زمان و جبه آرایان
این آوان لانه زنا بیزاند که هر نفس آتشت گاه خویش حسان ریز و خار سم آمیز داد
سینه شان خانه عقرب کینه است هر که بر صداقت او شان اعتبار سے ورزد
بزنجیر صداقت گرفتار آید کسیکه از ساده دلی محبت آنها را پایه دارد به زندان محبت
اسیر گردد و قبله ایشان نان و حلوا است و کعبه شان بریانی و خرماست از
زبان خدا خدا سرایند مگر بر خدائے او یقین واثق و اعتقاد صادق ندارند
فرمان پذیر نفس کافر اند و حکم بردار هواے شیطانی و لذات محسوسات اند
اگر در بزمے باهم نشینند چو سگان بهم آویزند و در ستیزند اکثر در عمامه هاے خود
انبار کفر و الحاد بر سر دارند از کسیکه سخنے خلاف طبع گو کلمه حق باشد بلطف آید
طوق کفر و زنجیر لعن و طعن بگردن او اندازند جهل را مرض سهل سیدانند به
پزشکی او سے نپردازند دنیا را آرام گاه جاوید پندا شته از فراهمی ذخیره
عقبی محض غافل اند دنیا را کشت زار نا میده اند و عرصه عمر را به هنگام تردد
و کاشت روشناس کرده اخوان الزمان حال از شامت اعمال در کشت دل
تخم کردار آفرین بار نے کارد و دقفه هستی را حصن حصین و ارکستین عیش و تنعم
مے انگارند چیان رازق را صادق و واثق ندانسته به تلاش معاش
مانند سگ گرسنه در بدر خاک بسر میگردند و نظر بر خورش حلال و حرام نه اندازند
و تکیه بر قول و فعل فرستاده ایزدی نکنند زمام اختیار بدست نفس بدکردار داده
دنیاے فانی را گلشن جاودانی شناسند و از بوقلمونی و بیچیے روزگار نه
اندیشند و پند ناصح راستی گر اگزیده فرگاه ایزدی نه پذیرند جاے که چندکسان

فراهم آینده از آتش مناقشت وشعلهٔ منازعت سوخته چون دود و دخان بدماغ یک دیگر بپیچید؛ اگر بدبستان مکالمت ومعاملت جلوه نمایند مانند کودکان بی تمیز وصبیان عاقبت نشناس از گرد ورت بغض خاک کینه بیزند مسلمانان باستان بهار باغ ورع وراستی بودند ومردمان این زمان خار گلزار انسانیت و آدمیت اند چون ایشان خواهند که از درشتی ونیک سرشتی امتیاز بی بین باشد نقد افعال وروا روزی هر گروه بر محک امتحان بیازمایند هر که خیرخواه قوم خود وجمیع خلایق است نیک است هر که هنجار ناپسندیده ومسلک بیهوده دارد از نظر افتاده ابوالابصار است والسلام - از نطاق بهروزی وتحقیق حقایق مسائل علیا همت ایشان پیوسته بسته باد مرقومه ششم مارچ ۱۸۷۸ع

نامه هفتاد و هشتم

گرامی برادر رحجان برابر زندگی خوشتر سلامت شرایط محبت وضوابط مودت بتقدیم رسانیده مدعانگار است مکاتبه ملاطفه رسید مردمک جان را منور گردانید همه مندرجهٔ او همچو نقش نگین بر لوح دل منقش گردید ومداد این سواد وحقیقت این بلاد دریافته اند وکیفیت صحایح این جوارح پرسیده اند آنچه که احوال نکبت مآل هم عصران خود را بچشم می نگرم بی کم وکاست در سلک تحریر می آرم وطرز یکه سمع یا بم بزبان کلک سیاه کردار گزاران پیشین واسمار نگاران جراید پاستین کیفیت انقلاب روزگار و حقیقت گردش لیل ونهار ونشیب وفراز رنگارنگ وپست وبلند زمانه بیرنگ وبرنگ از قلم مشکین رقم گزرانیده صدف گوش هوش ما حیرت زدگان را از لآلی آبدار اندرز سمات حالات خود مملو ومشحون کرده اند واز زشت وخوب زمانه واز حسن وقبح یگانه وبیگانه آگهی داده؛ اند هر کینه جریده نگار را از خار جفا زخمی یا یافته ایم وهر خرد وبزرگ دیرینه را از تیغ ستم زمانه سینه فگار دیده ایم هر وضیع وشریف خدنگ خورده ظلم وجفاست وهر متنفس در زنجیر صعوبات ومکروهات ابر و فرسا مبتلاست چون این دور گردش بدین زاویه گرای گنج خمول رسید

طرز معاشرت یاران و هم زمان خود هم بیاد میدهم و گره آرزوے کار میکشایم بدانند
که بهین خصائل و ستوده شمائل آسودگان گوشه لحد از تقویم کهنه و صحائف پارینه
مبرهن و هویدا است و انداز اخلاق و طرز وفاق و کیفیت معاشرت و حقیقت
موالفت شان از سفاین گذشتگان و کوارنامه‌هاے واپسین خواب خفتگان پیدا ست
این امر بر کسے مخفی و پنهان نیست که قلوب مردمان سلف گنجینه صدق و صفا و دفینه
حلم و وفا بود و سینه‌شان خزینه اسرار ربانی و مطلع انوار یزدانی بود از لوح پیشانی
تفسیر فالف بین قلوبهم لامع تر از آفتاب و از بیاض جبین آیت خلوص و وداد
درخشان تر از ماهتاب بود اکنون که زمانه بر سر ما سیر و ماهچو تیغ بران گلوے
هستی را بیدریغ مے برد و کرم وار چوب زندگی را از هم میخورد و دیار قلوب
یاران از عمارات موالفت ویران و بهار گلزار ضمایم پر از گلهاے موالفت محمول
و پژمردان هر دل آتشخانه بغض و حسد ست هر سینه نفاق کده و کینه بجید هر کس از ناف تا گلو
مملو به آتش نفاق و هر یکے سراپا نائره دشمنی پر احتراق در کانون هر دل شعله کین
و بر لب سخن شیرین و در بوته دلت شعله آتش سوزان و حاشیه خس آتش در زبان
دارند هر که بظاهر بزرگ است در باطن درنده‌تر از گرگ در چشم مردم اقطاب و
ابدال و در تخلیه کذاب سراپا تلبیس منبر نشینان این زمان ملایک صورت ابلیس
سیرت و محراب گرایان این آوان فرشته نهاد دیو خصلت ع بر زبان تسبیح و
در دل گاو خر + در این نزدیکی ملاست گویان این زمان افترا یا بر داشته و
فتنه‌ها بیدار کرده اند چه گویم که حادثه ایست عبرت افزا و واقعه ایست حیرت انتما
که از شنیدنش زهره سنگ آب میشود و از گفتنش آهن گداخته میریزد حقیقتش اینست
که درین زمان بانیان مدرسة العلوم میخواهند که دار العلومے بنا کنند که
در آن جمیع علوم و فنون دینی و دنیوی و انواع انواع حرفه و آداب روزی
آفریدن و طریقه مباهات اندوختن تعلیم کرده آید و مراتب تهذیب اخلاق
و لوازم حسن معاشرت مسلمانان را یاد کرده شود تعلیم بدبختی و نگون طالعی

از برود وقش قوم فرو گرفته خلعت بهروزی و تاج سعادت اندوزی در تن و سر شان
نهاده آید و از قعر جهالت و رذالت برآورده برکنار هدایت اوج متانت و صیانت
نشانده آید و طوق دنائت و زنجیر خباثت از پا و گردن از هم گسلانیده زیور عزت
و حلیهٔ مکرمت پوشانیده و از دشت هولناک نگونساری و صحراے لق و دق خاکساری
به گلشن آباد عشرت و آرام و چمنستان رشک فردوس راحت انجام به نشانند.
سیاهیِ ذلت ایشان به عزت مبدل سازند و هیئت انسانی را از نور خصائل
ستوده نورانی و پر زینت سازند و شمائل حیوانی را از لوح ذات زدوده چراغ
خصائل ملکی و جزائل قدسی برافروزند از این بانیان پاک طینت همایون صورت
روشن سیرت چند بدطالت گو صورت آباد و ویران باطن باغواے دیو لعین و ایماے
ابلیس طمع خبث آئین مخالفت را وسیلهٔ افتخار و ذریعهٔ سرفرازی و اشتهار پنداشته
لواے فساد در سطح بهروزی مسلمانان برافراشتند و بنیاد عناد قوم خود نهادند
همچو سگ گزین به گزیدن و گریبان دریدن افتادند شمع ایمان را به پردهٔ
فانوس شیطنت و شقاوت فطرے در نهفته فتوا ہاے کفر و الحادیت آن ملا
سیرتان مبارک رو مرتب کردند و تا پاشش استحکام دیوار کفر و زندقه از هند
تا به ناف زمین رسیدند و اینبار کفر نامها که در حقیقت دفتر کردار ناپسندیدهٔ ایشان
فراهم آوردند و از ناگفتنیهاے ناسزا چهرهٔ نورانی ذات بے لوث را ملوث
نمودند و در سرزمین مشرق مرد لیست گزاز و فنع لیوز و طبع که رشتش یادگار حجاز
فرعون ست و لطفش سطیر تر از ماده خر و صورت ناپاکش ناسیمون تر از میمون بهر
پگاه و سپیده دم بر صوتش نرخیسند تبصره ذخیرهٔ روزے چهل روزه از
جیب تقدیر فرو ریزد او امام المتشددین و رئیس الشیاطین چراغ ایوان ضلالت
و گمراهی ایاغ صهباے ذلت و روسیاهی دریاے پر طوفان ایمان گسل
غوایت و صحراے پر هول ورع گسار قساوت مقتداے گدایان و پیشواے
قصابان نشان دین فروش دنیا گیر گردن و پایش سزاوار طوق و زنجیر معلی کور باطن

درم اندیشه دنیا دوست دشمن اسلام که گوهر دین را بنیم نانی میفروشند وخاک دنیا را
به لعل گران بها تقوے در گیرند به عوض چند پارهٔ نان تنوری بملازمت داشته بپیروی
راه اسلام برگماشت وگور خود را از نائره دوزخ برانباشت این معلم بیدین افترائے
دروغ وهفوات بیفروغ را از چرب لسانی وتیز زبانی تاب داده چند کذب وسخن های
اراجیف را بلباس راستی ودرستی واندوده مردمان عوام که کالانعام اند در غلط فهمیده
وچند گرسنگان شکم بنده ونماز فروشان واز دل رائے وعلم آرایان قباپوش
حلال گداز حرام نوش را بخود متفق وفراهم کرده خاک کفر بر روے ایمان خویش
مالیدن وتوارهٔ لعنت گشتند ومصداق از و میخیزد و برو سے ریزد شدند کسے
گردن جنبانیده ودست فراز کرده میگوید که در فتنا واسے ملان ختن وارد است
وشخصے میسراید که در فلان کتاب به این طور آمده کسے رگ گردن از باد غیظ وغضب
وتیغ وبر باد کرده ودر رنگ رو مانند شعله آتش افروخته میگوید که لالا در قاضیخان باین
نهج مے آرد غرض که اکثر علمائے ریائی این زمان بادم بنائے دین متین
وسیاه کننده روے مومنین اند از انبوه این گروه باید ترسید وشیرین دریا
زندگی بخش حیات آفرین اسلام را از خلاب وخاشاک اگاه باید داشت که این
نااهلان بطبع فقاسیے خود این سرچشمهٔ رشک کوثر وگزیده تر از سلسبیل را مکدر
ومنغص نه سازند اقاویل اباطیل ایشان در صدف گوش عامیان گوهر وار رجا
نگزینند از دیدهٔ تعقل وچشم انصاف بنگرند که کجا بنائے مدرسه که بنیاد از فیض یمنی
ودینویت وکجا کفر بانیان مدرسة العلوم نیکو بنیادرند وراست انکارند که این رسم
برائے کافهٔ مومنین پاک دین که خدف دنیا را از گوهر جهانتاب بالمتاب دین جدا ساخته
به آئین ستوده وطریق شایسته بازار زندگی را از متاع حلال وقماش پاک ورق
بخشید دنیا را در صره خرم محفوظ داشته هیچ دشمرا کردار پسندیده مردانه نمایند وقبل
اسلام بر شاخسار گلزار همیشه بهار دین متین جلوه نما داشته ذخیره نور باطن
ومحبت حق وفرستاده او در نهانخانه طینت فراهم آرند این عندلیب خوش الحان

دلکش نغمه و دلاویز نشدند از زاغ کریه منظر بدکرداری زینهار نه گیرند و زاغ رذالت را
ازین باغ سراپا سعادت و رشک فردوس دور سازند آها ثم آها دانش
پژوهان این زمان میدان جانفزای دین و اسلام را جولانگاه جنگ و جدال و آذر رزم کده
خرخشه و قتال ساختند آیات قرآنی و براهین آسمانی را درهم و برهم کرده گروها گروه
مردم را در دام تحویت انداختند و روشن هیئت و زیبا طلعت اسلام را دیو مهیب
صورت فرا نمودند موجب این همه افراط و تفریط و باعث این تمام تفرید و تخلیط هوای
نفسانی و طمع شیطانی با امور دینی ست این محراب آرایان جبهه سائی ریا و تکذیب
و منبر گرایان خود پسند سخن ساز بی تهذیب از آتش کینه بوته جان را می سوزند و
پلاس دشمنی از جوال دونائت و خباثت بهم میدوزند نور جاه و جلال بانیان
دار العلوم بحق این ابلیس طینتان آتش بیت سوزان و آذرشسپ تابان
شعشعه ابهت و اقبال بنایان این دار الاسلام برای دشمنان دین متین
و بائیت ساطع و قهریست لامع بجل نگاران این زمان ریاپیشه فرزندان خانه دین
و ایمان اند و رهزنان شاه راه علم و ایقان اشیخ ایشان از کفر و الحاد است و
سیرت آنها از هوا و خبث و ارتداد گویا خلقت ایشان از آب و گل کفر سرشته اند
و بنای آفرینش شان بر فسق و فجور نهاده صندوق سینه ایشان بندوق
کینه است و خزینه قلوب آنها دفینه قساوت و شقاوت دیرینه کسی در جانب
شما و سر پور و شوهر بی گناه را از تیغ فوسی خود ببرید و بر نیزه آویخته
در کوچه برتر گردانید کسی سوی با خاطر طمع زر و هوای نام آوری
هزاران هزار مومنان را بدست معاندان بگلو آویخت و خون فراوان مسلمانان
بی جرم و بیگناه در خاک فنا ریخت داین این گروه بی شکوه خرابه درون
بیرون آباد فواره ایست از چشمه کینه و نفاق و بینشاره ایست از برکه خبث
و افتراق بها نا سینه شان چاه ظلمات و قلوب ایشان مغاک آفات است
افسوس بر این گروه ضعیف الایمان که زبان دشمن سینه و دهان کانون کینه دارند

این خفاشان آفتاب جهانتاب اسلام را کے توان دید و خصر ماسے از خفاش
نظران هرگز نخواهد گر دید هر که بظاهر خود را بدر الکمال و شمس الاسلام دارد و باطنش
از ظلمت رعونت و سیاهی نکال مالامال و سراپا بد افعال است بیخ دین را از کلمهٔ زنائت
و خباثت از چمنستان جهان میکنند و انهدام ارکان اسلام را تعمیر و درستی ایمان
پندارند عزیز من درین زمان از لابه گری زمانیان روباه خدعیت باید ترسید که
این زمان از بدترین آوان ست انانکه سراج الملت والدین مشهور اند بیشتر ازانها
فرعون و هامان آسا و پیمان شمر و یزید در فسق و فجور و پیوسته در فکر کشتن موسے
و حسین بامور خواهش نفسانی و آرایش جسمانی قبله و معبود اوشان ست پیوسته در زر
صورت کوشان ایمان بر تنگری تعالے اندازند و قشور را فرستاده یزدان نه
انکارند همچو زاغ بباغ اسلام آشیان دارند و گلهاے رنگارنگ را پامال
میسازند خود را عالم ربانی پندارند و ظل سبحانی و سایهٔ یزدانی انگارند و از
گل علم و یقین بوسے نه شمیده اند و از گلشن دین متین بهارے نظارت نکشیده
ریاحین زندگی نه دیده اند خود را آشنا در دریاے رموز آلهیه دانند و از غواصی
با غوشش و غموا یطا عبور آگهی ندارند صحبت علماے کذاب در حق عوام مانند آتش
با خس ست و صحبت کملاے افترا پرداز کور و آتش و آثر و ان دانش چون سیل دریا
با برگ گاه بے بس ست جناب من هر امر یکه بجا آرند از دیده خرد و چشم عقل دیده
و بمیزان سگالش نیکو سنجیده بتقدیم رسانند و بر گفته عمرو و زید شیفته نشوند چرا که
بر آئینهٔ قلوب این طامعان دنیا خفته مشرب زنگ هوس لذات فانی نشسته و
چشم دل بر حسن گلو سوز ماه روے خواهش و لذایذ دنیوی بر بسته ایشان خوب
میدانند که دنیا خوابے ست گران و سرابیست پر حرمان بظاهر باغیست خوش فزا
اما بر چهرهٔ تابان او داغیست از غبار فنا بصورت دریائیست حیات بخش سرشت
بباطن نهنگیست زندگی فرسا حسرت انتها هر که درین زمان ذی عمامه و ذی دستار است
در زنجیر هواے دنیا گرفتار بظاهرش روزه و نماز ادا نمایند و از جوش مستی باید

ودستار شعر واعظان جلوه که بر محراب و منبر میکنند، چون بخلوت میروند آن کار دیگر
میکنند، باید که پیوسته آئینهٔ دل را سوی آفریدگار عالم دارند تا عکس صور جهان
بالا بنگرند و از بر نهاد آسمانی و برلیست ربانی صحبت ورزند و از مجادله و مکابره ریش
جنبانان و لم لانسلم پردازان بپرهیزند و از انفاس نوازان ربانی اگر آرزوی جلسه آرای دل بکشد
باید که بخدمت گوشه گیران و خلوت گزینان و شب بیداران و عابدان صافی روان
بپیوندند که از دوستی شان هیچ زیان دین و اسلام را نمیرسد و نقصان کسی
هیچ دست نه دهد انسب ترین شیوهٔ بیهودگی آنست که علی الدوام حارس و حافظ حصین و دار
که متین خاطر شریف خود باشند و این ایوان پاک را از خس و خاشاک هوای
دنیوی و مستلذات جسمانی منزه و صاف دارند که این خزینه خزینهٔ الهیه است و دفینهٔ لا اله
الا الله خزانهٔ دل را از جواهر زواهر کلمهٔ پاک معمور نمایند و از دستبرد دیو لقای
قطاع الطریقان و رهزنان دین دور دارند و لمحه و لحظهٔ بی یاد آفریدگار خود
خالی نگزارند و این خزانه را از خزف ریزهٔ حب دنیا نه آلایند دل بحق و تن بخلق بوند
این وقت سخت تاریک و راه باریک است قافلهٔ یاران پاک مشرب بگذشت
و منزل دور و بار گران بزه و عصیان بر سر دزدان خونریز هستی گسار در کمین
باید که ازین دشت هولناک دنیا سبک و به آرام تمام بکاروان سرای مقصود
فرا رسند یا برای نهند که نشان پای رهنورد پاک است و لقمهٔ خور رند که راز
مطلق و خالق برحق جلاله و انید بر مال و اتقال کسی نظر نه اندازند و اندوخته کسی
بکار خود نه آرند چون دل دانا و دیدهٔ بینا و گوش شنوا و فکر رسا دارند زیاده
ازین چه سرایم والسلام از بهار گلزار شادمانی پیوسته مسرت اندوز و خورم باشند

مرقومه سی و یکم ماه اگست [illegible] بمقام علیگڈھ

نامهٔ سیزدهم ۱۸ بنام جناب منشی شیخ اشفاق احمد صاحب اسٹیشن ماسٹر سلمه الله

ستوده اخلاق بابو منشی اشفاق احمد صاحب سلمه به گلدستهٔ مسرت طراز یکجهتی

ومؤانست غالیه شکین بو مودت سمات محبت و ملاطفت اعتی نامهٔ نامی یگاه که دفتر پریشان
خاطر این روسیاه از رقوم ظلمت اندوه و احزان پاک بود شعشعه ورود افگنده
درون محزون را مالامال خرمی و مسرت ساخت و علم فرحت و خورسندی در سطح
زندگی برافراخت خامهٔ عنبر شمامه گهر ریز این مضمونست که چه باعث ست که اکثر مردمان
این زمان با وجود آگهی از علوم متنوعه و فنون متکاثره روشنی تهذیب اخلاق در
کوشک خصلت و شمع درستی اوصاف و سنجیدگی عادات در قندیل طبیعت خود ندارند
و از جادهٔ انسانیت و سعادت و هنجار ستودگی شیمه بسیجیه فرسنگها دور می باشند
و از دبستان صحبت ایشان کسی را استفادهٔ معتد به بدست نمی آید و بوی نیکو بازکی
از گلستان جبلت و خیابان طینت ایشان بمشام جان نمی رسد و خودشکنی نفس کشی را
آبرو شکنی دانند عزیز من ازین اندیشه رشتهٔ تعجب شگفت و استعجاب را دراز
مکن و خار تردد در پای خیال آسمان سپهر عرش پرواز مسکن نیکو انگارند که
تا وقتیکه در کشت زار طبع انسان ترشح از سحاب خجسته طینتی و حسن جبلی نبارد انبار خرمن
خیر و سعادت فراهم نه آرد در نفس انسانی سه قوت نهاده اند یکی ناطقه آنرا نفس
ملکی هم نامند آن سرچشمهٔ فکر رسا و فهم علیا و مهیج دریافت حقایق نکوئی و فراخی تهذیب
و شایستگی است دوم قوت غضبیست آنرا نفس سبعی هم گویند و آن مبدأ غیظ و غضب است
سوم قوت شهوانی ست آنرا نفس بهیمی روشناس کرده اند و آن معدن
شهوات و لذات و طالب غذا و شایق بر التذاذ مآکل و مشارب و مناکح است
تا قوت اولی فرمان فرمای در کشور دل و اقلیم دماغ است همه نیرو با حلقهٔ
انقیاد و مطاوعت در گردن جان دارند و همگی مکالید خزاین و دفاین بهی و
نیکوسگالی و سعادتمندی و فراخ حوصلگی و بلند پایگی در دست اختیار اند و پیوسته
طایر اندیشهٔ آسمان گرا و همای فکر عرش پیما بهوای دریافت غوامض الهیه
و تحقیق و تدقیق رموز علمیه بال کشاست همیشه و دایما پیش طاق ایوان خاطر ایشان
از انوار راستی و درستی و تجلی صدق و صفا بارقه انداز خوبی و سعادت است

دو سار شعر واعظان جلوه که در محراب و منبر میکنند + چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند + باید که پیوسته آئینهٔ دل راسوے آفریدگار عالم دارند تا عکس صور جهان بالا بنگرند و از بر نهاد آسمانی و پرست ربانی صحبت ورزند و از مجادله و مکابره ریش جنبانان و لم لانسلم پردازان به پرهیزند اگر آرزوے جلسه آراے دل بکشد باید که بخدمت گوشه گیران و خلوت گزینان و شب بیداران و عابدان صاف درون بپیوندند که از دوستی شان هیچ زیان دین و اسلام را نمیرسد و نقصان کسے نیچ دست نه دهد انسب ترین شیوهٔ بهبودگی آنست که علی الدوام جارس و حافظ حصن حصین وار که همین خاطر شریف خود باشند و این ایوان پاک را از خس و خاشاک هواے دنیوی و مستلذات جسمانی منزه و صاف دارند که این خزینه خزینه الہیہ است و دفینه لااله الا الله خزانهٔ دل را از جواهر زواهر کلمهٔ پاک معمور نمایند و از دست برد و یغماے قطاع الطریقان و رهزنان دین دور دارند و لمحه و لحظه بے یاد آفریدگار خود خالی نگزارند و این خزانه را از خذف ریزه حب دنیا نه آلایند دل بحق و تن بخلق بوند این وقت سخت تاریک و راه باریک است قافلهٔ یاران پاک مشرب بگذشت و منزل دور و بارگران بزه و عصیان بر سر و دزدان خونریز هستی گسار در کمین باید که ازین دشت هولناک و تیاسبک و به آرام تمام به کاروان سراے مقصود فرارسند یا براے منند که نشان پاے وخشور پاک است و لقمهٔ خورند که راز مطلق و خالق برحق جلاله دانید بر مال و اثقال کسے نظر نه اندازند و اندوخته کسے بکار خود نه آرند چون دل دانا و دیده بینا و گوش شنوا و فکر رسا دارند زیاده ازین چه سرایم والسلام از بهار گلزار شادمانی پیوسته مسرت اندوز و خورم باشند

مرقومه سی و یکم ماه اگست ۱۸۷۲ء بمقام علیگڈھ

نامه سیزدهم بنام جناب منشی شیخ اشفاق احمد صاحب اسٹیشن ماسٹر سلمه الله

ستوده اخلاق بابو منشی اشفاق احمد صاحب سلمه به گلدسته مسرت طراز کیهتی

وموانست غالیه شکین بومودت سمات محبت وملاطفت اعنی نامه نامی پگاه که دفتر پریشان
خاطر این روسیاه از رقوم ظلمت اندوه واحزان پاک بود شعشعه در رود افگنده
درون محزون را مالامال خرمی ومسرت ساخت وعلم فرحت وخورسندی در سطح
زندگی برافراخت خامه عنبر شمامه گهر ریز این مضمون است که چه باعث است که اکثر مردمان
این زمان با وجود آگهی ز علوم متنوعه وفنون متکاثره روشنی تهذیب اخلاق در
کوشک خصلت وشمع درستی اوصاف وسنجیدگی عادات در قندیل طبیعت خود ندارند
واز جاده انسانیت وسعادت وهنجار ستودگی شیمه وسجیه فرسنگها دور می باشند
واز دبستان صحبت ایشان کسی را استفاده معتد به بدست نمی آید وبوی نیکو بازی
از گلستان جبلت وخیابان طینت ایشان بمشام جان نمیرسد وخوشکنی نفس کشی را
آبروشکنی دانند عزیز من ازین اندیشه رشته تعجب وشگفت واستغراب را دراز
مکن وخار تردد در پای خیال آسمان سپهر عرش پرواز مسکن نیکو انگارند که
تا وقتیکه در کشتزار طبع انسان ترشح از سحاب خجسته طینتی وحسن جبلی نبارد انبار خرمن
خیر وسعادت فراهم نه آرد در نفس انسانی سه قوت نهاده اند یکی ناطقه آنرا نفس
ملکی هم نامند آن سرچشمه فکر رسا وفهم علیا ومهیج دریافت حقایق نکوئی وفراخی تهذیب
وشایستگی ست دوم قوت غضبیست آنرا نفس سبعی هم گویند وآن مبدا غیض وغضب است
سوم قوت شهوانی ست آنرا به نفس بهیمی روشناس کرده اند وآن معدن
شهوات ولذات وطالب غذا وشایق بر التذاذ ماکل ومشارب ومناکح است
تا قوت اولی فرمان فرمای در کشور دل واقلیم دماغ است همه نیرو با حلقه
انقیاد ومطاوعت در گردن جان دارند وهمگی بریک کلید خزاین ودفاین بهی و
نیکوسگالی وسعادتمندی وفراخ حوصلگی وبلند پایگی در دست اختیار اند وپیوسته
طایر اندیشه آسمان گرا وهمای فکر عرش پیما بهوای دریافت غوامض الهیه
وتحقیق وتدقیق رموز علمیه بال کشا ست همیشه ودایما پیش طاق ایوان خاطر ایشان
از انوار راستی ودرستی وتجلی صدق وصفا بارقه انداز خوبی وسعادت است

واز خورشید وآتش از ذره تا ماه فیضیاب واز آب شیرین فیضش همه کائنات تر دهان
وسیراب اگر باغوای دیو پُر ریو استیلا وغلبه این خدیو پاک سیرت وفیض و
تصرف این جهاندار گزیده طینت از اقلیم دل وخطه دماغ برخاست همه اشجار خوبی
وبهروری از گلزار طبع وچمنستان خصلت به تیر هوای نفسانی از هم به کاست و
گلستان اسلوبی وبوستان خوبی از صرصر خزان بدسگالی وزبون گرائی افسرده
وپژمرده گشت وبنای یزدان جوئی وراست گوئی بر دیوار هواپرستی در شکست
روح فرمان فرمای مملکت جسم است ودل وزیر اوست اگر وزیر با تدبیر از میکده دانش
وخرد افروزی ساتگین صهبای عقل وهوش خورده وکار سلطنت ومهمات جهانداری
وامورات جهانبانی از رهبری فهم وذکا به انجام رسانیده همه مملکت او با فروغ و
از غبار کذب ودروغ پاک وصاف است جائیکه وزیر ناخداشناس وکور سپاس
جاهل کاهل غافل باطل باشد مملکش ناپایدارتر از حباب وویران تر از دل عشاق
خانه خراب این خرابی وبربادی صرف از اطاعت نفس اماره وشیطان مکاره است
سنجیدگی فضائل وپسندیدگی شمائل به زنجیر داشتن نفس اماره است تا نفس به قید
اطاعت ست همه امور کونی والهی مملو بخیر وسعادت ست چون نفس را از حصن حصین
وارک متین انقیاد وفرمان پذیری بگذاشت او سر تکبر وخونخواری از خاور تا باختر
در مملکت شاهی برافراشت نفس را همچو زندانی دائما در زندان تقوی واطاعت
شرع منشور باید داشت که اندک بخورد وپوشد وخسپد واگر او را آزاد گذاشته
باشد فقیر آزاد ست که به یغمای هفت اقلیم هم سیری نیابد نفس را در قید داشتن بهتر
از آزاد گذاشتن تا آئینه طینت ومرآت طبیعت از زنگ خبث وناپاکی نباشد صورت
مرغ ادراک به اوج افلاک بلند همتی دیده نه شود طینت در انسان همچو تخم است
در کشت زار اگر نیک است بار آور لطف وسعادات کونی والهی ومذاق بخش کام وزبان
زندگیست واگر زشت ست غبار تکدر انگیز وملالت خیز وحسرت انتما ومایه ندامت
وشرمندگی ست عروس این خیال را بحجله ضمیر رافت آئین نه نشانند که از بودن دولت علم

وہنر انسان نامہذب و ناروا کیش است بلکہ از فقدان تاب گوہر طینت و بیفروغی اختر طبیعت تابش علم چون آفتاب ست بر ہر کسے افتد او را بتابد و برافروزد اگر بر کوہ طلق بدرخشد نورش صفحہ این باشد گاہ را درخشان تر از نیم روز گرداند و اگر بر سنگ خارہ پرتو اندازد ظہورش روے جہان ہیچ دنیا را تیرہ تر از روے زنگی و آسودہ تر از دل کافر سازد علم و ہنر و زہد تقوے و طاعت و ریاضت نور دل و صفاے باطن و رسائی ذہن و بلندیٔ فکر و اوج اندیشہ را فزاید اما مس را زر کردن کسے نتواند و از نطفۂ بوم شوم ہما پیدا نشود و سگ از شستن کلاب و چشمۂ سلسبیل پاک نگردد و زمین شور سنبل و ریحان نہ رویاند ہمچنان از بد طینت سعادت نہ خیزد و از بد گوہر جوہر نیک نہ آید شناخت طینت نیک و جوہر پاک بمکیال اندیشۂ بلند می گرا برین منوال ست کہ اگر در دیگ خاطر جوشش غیرت حصول علم و ہنر و گوہر فنون از قعر اندرون نہ ہمین خیزد و از ابشار گرایش او آب خوشگوار علوم متکونہ پیوستہ در جوشد پندارند کہ سایۂ طینت او پر تو جبلت او افضل تر از مہر پدر ست و چون آتش شوق و آذر ذوق تہذیب اخلاق و ترکیب منزل و سیاست مدنی در تنور ذاتش مشتعل ست انگارند کہ آن فرزند مشل سعادت مند است تا دیر گاہ بقار نام از وست و جویندہ آسودگی خلائق و جبہہ سائی نیاز بہ فرگاہ خالق آست وقتیکہ روشنیے ترک لذات محسوسات و گذاشتن مذاق حسن زندگی را بہ ایوان ذات او در یا بند ہماندم آنرا ملازم جان نثار انگارند و بدمیکہ بہ تصمیم و استواری بناے کاخ وضع نیک و خوہاے ستودہ پایندار و وفادار و جلیل القدر ہمارند و وقتیکہ راہ حق و طریق عقبے پیماید بدانند کہ مرشد کامل و پیر واصل ست چون سوزش شعلۂ حسد و سوزش آتش کینہ و گرایش ہواے نفسانی و خواہش شیطانی از کانون طینت و بوتہ طبیعت او سر زند او را دزد ایمان ریا و گرہ بر خدیعت انتما و غارتگر راہ نیکو سگالی و راہ زن شارع عام خوشخصالی پندارند و چون ردہ مرمان را از تحصیل ذخیرہ خیراندیشی و وفاکیشی بستمر دانہ و رندانہ باز دارد او را مغوی تر از دیو پرید داند طینت گزیدہ ہمین ست کہ بہ آموختن اجناس ہر چہار فضائل رہنمون گردد یعنی مہیا

بر دانستن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت گردانند حکمت دو نوع است یکے دانستنی و دیگر کردنی کرداری سنجیده و کار پسندیده است و دانستنی آگهی از کینه موجودات و اطلاع بر رموز کائنات شجاعت آنست که نفس غضبی نفس ناطقه را انقیاد غلامانه نماید و گردن تابی در بجا آوری فرمت او بمیان نه آرد عفت آنست که قوت شهوت مطیع و منقاد نفس ناطقه بود عدالت آنست که این همه قوت ها باهم رشتهٔ اتفاق و اتحاد را مربوط و استوار رسازند و قوت ممیزه را امتثال از ته دل ورزند و شعلهٔ انحراف و روگردانی در تنور طینت شان افروزند عزیز من هر طبیعت که ملابس شهوات حسی بود مسکش بر رزایل و قبایح و خباثت مستولی باشد گل تهذیب و فرخنده خوئی در چمنستان ذات انسان نه خندد تا نسیم نیک طینتی و خیر جوئی و سعادت پسندی بر وزیدن ورزد و لعل شایستگی و بهروزی از سنگستان طبیعت بروجه وسے آید تا آفتاب حسن استعداد بر و نتابد سنبل نضارت افزاے چشم و دل در شوره زار نه روید و بر گل خشک غنچهٔ تصویر بلبل خوش الحان نشیند دل فریب زند و در ریگستان تشنگی افزا گلستان روح بخش کلفت زمانه بمالد و از ریگ سوزان روغن نه بر آید و از دیگ تهی بوے طعام نه خیزد و از شیشهٔ خالی صهباے خوش نشه نه ریزد همین سان از نفس رزیل کردار جزیل آشکارا نه گردد و از طینت بد سجیهٔ رضیه پیدا نه گیرد و گوار دولت علم بهره ور و در همه فضائل افضل تر باشد باید دید که در زمین شایسته و گزین هر نخلیکه کاشته آید بارآور و خوش لذت و خوشگوار و خوش منظر میگردد و در ارض خراب و شوره زار هر تخمیکه در خوبی و نکوئی نظیرے نداشته باشد بهر احتیاطیکه خواهند بکارند و آب از کوثر و چشمه سلسبیل بر وریزند و نخلیند عقل کل را بر و گمارند اما از اثر زشتی ارض ثمرش تلخ تر و زبون تر از خوبے نخیل و گزنده و سوزنده تر از حدت زنجبیل خواهد بود و جانگسار و لذت فرسا و انبساط گسل و آرام ربا هم خواهد بود هر انسان از خواهشات و لذات محسوسات همچو مار سیاه است هر خواهش دنیا وی مار گزنده است هر کس که بدام خواهشات نفسانی در افتاد بحقیقت حیوانست و هر که شیفتهٔ جمال عروس هواے نفسانی گشت شیطان است دو دو خوا

نفسانی نور چشم حقیقت بین اتیره و خیره میگرداند جوش و خروش حسن تنعم وتلذذ هر ذی هوش
وارباب ذکا و ادراک را از راه راست دور بینی و خیره سگالی میگرداند همراهل علم را باید که
کار از چراغ خرد فراگیرد و در آرزوی چمنستان ملبوسات و خواهشات که سراپا سراب است
نه میرد خواهش دنیا و استیلا رجذبهٔ حرص و آز مردبیدار اندیشه وستوده دریافت را کور
و کر و بیتمیز تراز مسکین خرمیسازد اگر طینت نیک هم باشد بر روی تابان دانش
و فرهنگ او پردهٔ دنائت وسفاهت در اندازد و عنان توسن دل در قابو داشتن اگرچه
سنگ تکلیف سخت بر پا زدن است و هوای نفسانی کشتن و خنجر زهر ناب بر گلو راندنست
اما کسیکه زمام اشهب دل بدست محکم گرفت داورا رام کرد باندک چیزاو را راضی باید کرد
وچون خود گرفتار زنجیر خواهش دل شد از همه نعمای آلهیه سیر نتوان کرد تا آئینهٔ دل
از زنگ بدطینتی و دنائت چنان پاک صاف شود که چون آبیکه راز زاج چهرهٔ شوخ شد
خواص علمی و کیفیت علمی دیده نمیشود و تا آزادی از بند جهل چون مرغ از قفس و
فقیر از هوس روند بظلمت دنائت وکدورت بدطینتی از مشکوئی دل بیرون نمیرود
عزیز من مرد خدا پرست را اگر گدا می آرزو ورود هد انجاش بنجانب لله است دایا
خواهش درویش دلریش را سلاطینان سعادت اندیش بانصرام و اتمام میرسانند
و داوران جهان تعظیم و تکریم خدا جویان بنوعی بجا می آرند که خاک درش را کحل الجواهر
بصر میسازند و دولت کملوی درجات و ترقع پایه بلند دست نمیدهد تا مرئت خرد را
از زنگ ملوثات خواهشات دنیوی پاک نه سازد کشاورز تا زمین را درست نکند
خرمن منفعت نه اندوزد همین سان تا ارباب علوم نخل نیک طینتی را آب یاری نه
حسن تهذیب تازگی نه بخشند از ثمر شائستگی و بایستگی بهره بهروزی از علم بهم نه آرند
آموختن علوم و فنون امر کسبیست تهذیب و نیک طینتی امر وهبی وجبلیست جبلت طینت
و فطرت بر امور مکاسب غالب و مستولی باشد فطرت وطینت هیولای یک است چیزیکه
در وموجود باشد همان بر قاشق سے می آید وخوی که متمکن و متمکن برنگیین طینت
و فطرت باشد هو ها و بر لوح ظهور منقش میگردد و باید که قوت غضبی . قوت شهوانی را

زیر فرمان نفس ملکی دارند تا داوری این قوت در مملکت دل جاری است همه اسباب
تهذیب اخلاق مهیا است چون نائرهٔ غضب و آتش شهوت در کانون
فطرت و بوتهٔ جبلت ملتهب و مشتعل است همه احمال و اثقال خرد را نیک بسوزاند
جوهر خرد را پیوسته پاک باید داشت هر که از نعمت خرد بی نصیب است سخت مفلس است
از اینجاست که فیل از فیلبان در شیر و کم نیست چون گوهر خرد ندارد گردن زنجیر فرمان
فیلبان بسته دارد مناسب که همیشه ریاض خرد و هوشمندی را از آسیب صرصر
شهوات دنیوی باز دارند والسلام مرقومه بست و ششم جنوری ۱۹۱۶ع

نامهٔ نوزدهم بنام جناب منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص با حسن سلامت

ساتگین پیماے یادگیهتی واتحاد و جرعه نوش میناے تلطف و وداد منشی محمد احسان الحق
صاحب سلامت نامه صفوت و صفا گلدستهٔ ریاحین عز و اعتلا بهمایون ساعات و میمون
اوقات رسید شاد کام و مالامال مایهٔ ابتسام گردانید نوشته اند که داورزمان را
گرفتن خراج از جمله رعایا و برایا که بهین ترین ودیعت و ستوده ترین امانت احکم الحاکمین
اند ریاست یا نازیبا تحصیلش عدلست یا مصلحت یا تخم ریزی در کشت زار مملکت و
جهانبانی ظلم و تعدیست و رو جائم و حرز ایمانم درین باره راے زدن و جام سخن شیرین
مساعت نوشیدن کار ریخته کاران و سروران جهان گیران و جاه مندان است نه
کشیده چپی با فتیله مویان و ژولیده بختان و محتاجان جان حزین و گلیم پوشان خاک نشین
از آنجا که بداً و تهدیداً سپرسند حسب فهمید تیره و تاریک خود اشهب خامه را بمضمار فکر
تگاپو میدهم و نقد کاسه و بضاعت کاسه دریافت را پیش صرفیان بازار معانی
و سخن سنجان دکان تاته دانی مینهم و آن اینست باید دانست که داور وقت بر سر
خلق الله از فر ایزدی و بسالت و ابهت خدا داد فرمان فرمائی میکند و همگی لوازم
نشو و نمار و نجاح مقاصد لباس پوشان کسوت خانه بازار تعلق را از دست جاه
و دولت بجاے آورد فرسودگان جهان و غنودگان زمانه را از تنگناے یاس هراس

بعمرانات امن و امان بطرز دلپسند میسر سازند و دست ستمگاران را در زنجیر صولت و هیبت محکم بسته و پای ظالمان تیز رفتار دشت اعتساف را از تیر قهر جلال نصفت اشتمال خود شکسته دارد و جوی خونریزی و دریای فتنه انگیزی را از سد خنجر آبدار عدل و داد مسدود و یبس ساز د و چشمهٔ شیرین امن و امان که لذیذتر و شیرین تر از آب حیوانست از دست دریا نوال نظم و نسق بر روی جهان و جهانیان میکشاید پادشاه وقت حافظ مصحف عزت و آبرو و هر زشت و خوب رواست متاع بزرگی هر بزرگ صورت بزرگ سیرت را در حراست دارد و قلاع شرافت هر شریف را حفاظت فرماید و از رهانیدن پنجهٔ ظلم ستیزه جویان و استخلاص تیغ ستم عربده جویان عروس جهان را بخانه استمالت و طمانیت بآرام تمام تمکن دارد مراسم سیاست فاصله را به تقدیم رسانیدن کار کیتی خدیوست و در نگاهداشت سیاست فاصله تکمیل جهانداری و مملکت روائیست در سلطنتیکه مجمع عقلا و حکما و شرفا و علما باشد چراغ گیتی افروزی او دایما نورافشان و باغ جهانداری و انام پرور بیشه او بپیوسته سبز و ریانست حکمای شیر دستی حکمت بالغه وجود دست طبع ساطعه امراض جهانبانی و گیتی ستانی را بشغال مستحسن و شرب شیلپی پسندیده نمایند و آفتاب عالمتاب سلطنت و مملکت را از کسوف حوادثات تظلم و جور و جفا محفوظ دارند بودن علما و حکما و شرفا در اقالیم بمنزلهٔ روح است در کالبد خاکی ذات ستوده گان یزدان در قلمرو داوران موجب است ترقی ابست و فرحناکی و جهانبانیکه حکما و رعایا را همچو اصدقا و ملک را مملو از خیر و ارتقا دارد و عنان نفس را بدست خود و خود را بدست عقل مارهٔ ندانم داده داده داورانست و تا قیام لیل و نهار بر سر خلق الله ظل گستر و کامران سیاست دوم ناقصه است و غرض از آن گردن خلق را بحبل استبعاد مضبوط بستن بنخوت کردن است و همگی آفرینش را بزیر دامن بندگی داشتن و طوایف انام را که گزیده ترین امانت خدا اند همچو خرگاوان و بندگان پند اشتن مقصود از و نیل شقاوت و نکوهیدگی است و نیز کار پادشاه از جوی جز عامه که امن رعایا

دموت باهمی برایا وعدل وعفاف ولطف ووفا است تقسیده ونهان عالم را آب داست
ومحبوبه مملکت را بزیور سے مشاطه تدبیر وبهین سگالی مزین داشتن ونیز محفوظ داشتن
عامه رعایا را از شر درعامه که مراد از تنازع ومخالفت ومباعدت باهمی واضطراب
وعذر وخیانت ودعائت وتسخر واستهزا وتکبر ورعونت ست وبرافروختن شمع تالف ومواسات
ومواصلت موافقت دربزم جهانداری وکشورکشائی است وپیوند دادن در دلهاے مخالفان
از رشته اتحاد وودادبهین آئین آداب سلطنت است ازینجا باید انگاشت که درسرانجام
وانصرام این مهمات مشکل وامورات دشوارگزار چه قدر ضرورت از کثیر واموال هرچه
گیتی خدیو راوامید بدکشور آرا را باید که بهره خدمت گزاری خود از جمیع گردن نهادان
وفرمان گزیرنان چون نمک آرد بگیرد ودر آسودگی وبهبودگی برایا وصفائی شاع عام
وفروغ شمع کاشانه تجارت وکشاورزی وآبادانیے رعایا صرف نماید وبازار تجارت
وشادابیے زراعت وهرگونه حرفت وپیشه را روشنیے روزافزون بخشد وقدرشناسیے
ارباب حرفت بجاآرد ولوازم آبروے هر ملل ونحل مرتبانه بتقدیم رساند تاکه هر
اقاصی وادانی وهرخورد وبزرگ به اطمینان خاطر علوم وفنون گوناگون وپیشهاے
بوقلمون درآموزد وذخیره آسایش وزنده درونی دراند وزد وازین جهت گرفتن
محصول از ارباب حرفه عین عدل ست ومصلحت وقت هرقدر که خزانه شاهی آبادی
پذیر دبهو لقدر رده فرمان گزینان آسوده بال ومرفه حال بوده باشد خزانه شاهی
چشمه آب شیرین براے عوام ست وذخیره گاه انام همه گروه ذیهوش وارباب فطنت را
زیباست که خزانه شاهی را آباد ومعمور دارند تاکه پادشاه درترقیے مدارج وافزونیے
معارج خلق الله بکوشد وگروه علمان وحکمارا از بلادهاے بعیده طلبیده جلال درگاه
از نور دانش وفرزانگیے ایشان بیفزاید گیتی خدیو درکشت زار سلطنت همچو کشاورز
دانا است چون کاشتکار اراضی را از قلبه رانی وآبپاشی وحراست وحفاظت حهیا کرده
تخم ریزی انواع الواع اقسام خوردنی وتنعم کردنی مینماید ونورستگان را که از عهد عدم
سر به بزم شهود نهاده اند همچو اطفال خورش منتظر از شیر آب بپرورد چون ببالد و

مانند سرو قامتان نازک اندام بمیدان بزرگی و برنائی خرامد و ثمرهاے لطیف و
لذیذ آرد همانا تمتع وافر برد همین سان خدیو کشور پس از طے منازل خرم واحتیاط
ومنخرط کردن رشتهٔ محبت واختلاط بمیان قلوب جهانیان محصول حسب اقتضاے قسمت و
درگیرد محصول گرفتن در جهانبانی مانند روغن انداختن در چراغ و هبوب نسیم روح افزا
در باغ است شیوهٔ گرامی جهانیان ست که بنوعے بازار امن و امان را رونق دهد که کاروانان
امصار و تجاران دیار گروها گروه بیایند و مسافران و دشت نوردان جوق جوق از
شش جهت بگزرند و سیاحان وارسته درون و درویشان تقدس مشحون جام می
وخوش دلی بنوشند و از جاروب تیغ انصاف خس و خاشاک ظلم و اعتساف از راه فتنه
وچهرهٔ امن و امان از آب خنجر شسته باشد بهبودیٔ ملک در آسودگیٔ ملک ست آسودگیٔ
ملک را فزودگی و فراوانی محصول وافزودگیٔ محصول در موجودگی و فراهمیٔ حکماے
دانشمند و خردوران ارجمند است فراهمیٔ علماء دین پرور و حکماء مسیحا نفس منحصر بر
فراوانیٔ خراج ست و دادن خراج به بادشاه مزد خدمت شبا روزی و جانفشانیٔ
اوست نه سرمایهٔ ظلم و بدعت (محصول ۱۲) و اگر خرمن اعتساف و نکبت اگر داور وقت از رعایا و رعایا
از خراج ما وجب نه گیرد همه رده آفرینش از درد خراج آفات و حادثات زمانه بمیرد و روانی
دریاے خراج باعث سیرابیٔ کشت زار جهانست چون موج این دجله کمی ورزد
نضارت و بشاشت از صفحهٔ باغ جهان برخیزد بادشاه همچو گله بانست که از چنگ گرگان
و دست ظالمان و آفات زمان و صعوبات دوران همگی کافهٔ انام را نگاهدارد و نقد آرام
وآسایش خود را از صرهٔ ذات بیرون انداخته بانجام مرام انام بجان و دل مصروف ست
و در ترفیه رعایا پیوسته مشغوف اگر خدیو گیهان از خراج نه گیرد میدان دشوار رهبانیت
صعبیه را چه سان در نوردد بهر نهج حصول محصول بادشاه را لازم و منحتم است و پاسبانی
این خصائل جمیله و شمائل جزیله هم از واجبات ست یعنی بر فرق بنی نوع پدروار
سایه افگن و رزانیده رنگ حسن از آئینهٔ خاطر بودن تا هرکس بدل خویش نسبت آبا
تانه و تعلق معتقدانه داشته باشد و ستانیدن راے در انجاح مهمات مالی و ملکی و سیاست

وحراست کامل دارد وصبر بمقاسات وشداید آسمانی نیز بود وبرکشودن دیده از بمال
ومنال مساکین هم شیفته و واله بود واعوان صالح وخرد پژوهان وآزموده کاران
نزد خود داشتن واز دام تملق (خوشامد ۱۲) خوشامد گویان وارستن سجیهٔ رضیه باشد در تبلیغ لوازم
این پسندیده شمایل وانقیاد ورعایت این خصایل گرفتن خراج وبدست آوردن زر
باج جایز شمرده اند دیگر باید دانست که دربار داور دادگر و دیوانخانهٔ بادشاه انصاف گستر
مانند شفاخانهٔ عوام است وآرامگاه انام حکمای دانشمند مزاج شناس وعلمای پاک
باطن تقدس اساس وگروه خردوران جهاندیده وانبوه حقیقت شناسان خدا رسیده در آنجا
بمنزلهٔ ادویات دافع امراض خفی وجلی وصحت بخش اوجاع صوری ومعنوی وتریاق مسمومان
جهل وفساد فراهم باشند حکما برهنمونیٔ دانش وفرزانگی چاره پرداز امراض شر وفساد
ومادهٔ بنیاد بغض وعناد اند وهر فاسد المزاج دنائت پیشه را باصلاح آورده مواد خبث
طینتی از دار الملک اخشیجی چنان برمی آرند که نام کسالت ناراستی وناسپاسی رتق
باقی نماند وعلمای پاک دین خس وخاشاک کفر وجهل وغبار ناشایستگی را از جاروب
تذکیر (نصیحت ۱۲) ونصایح از صفحهٔ قلوب (جمع قلب ۱۲) عالم وعالمیان فرامیروبند که نشان بیدینی وتیره روزی
بعالم خیال دیده نشود ذخیرهٔ باج وخراج هیچو غذاست مربقای حیات مملکت را
چون از غذا روح پیدائی ورزد ونخل زندگی برومندی (مفعول ۱۲) گیرد تا زمانیکه این روح
پرسیر دل فروغ بخش باشد کار جهانداری کالبدی ونظم ونسق اقالیم عنصری بطرز
نیکو انجاح یابد وازانجا چون بدار الخلافه جگر لوای استقرار ورایت استقامت برافرازد بهنگام
تقسیم بهره های غذا ووظیفهٔ خورش بهر چهار جانب خواستگاران غذا را فرامیرساند
چون تنظیم وتنسیق این دیار خاکی نهیان آسودگی یافت الویهٔ انتهاض سور دار الاماره
دماغ برافراشت بهمان زمان به تحقیق غوامض وانکشاف دقایق امورات ضیقه وحل
مشکلات کلیه وجزئیه بپرداخت همین سان بادشاه از زر خراج ومتاع باج جنود
نامعدود وسپاه کوه شکوه را برای اجرای کار حفاظت وحراست مهیا دارد
که از صولت وهیبت او پای قطاع الطریقان بریده وسینه گره بران وبدمعاشان

دریده و دست ظالمان ستم سگال بزنجیر داد گرانی بسته و مبنای مخالفت دشمنان تیره راے
بر سنگ یاس و هراس شکسته باشد ازین متاع خراج دارند گیتی هر قدر و به هر اندازه که گیرند
بکار خود آرد چون روح حیوانیست که بحصن حصین ارکان دول سرپا آراے شادمانی و کامرانی
و هر قدر که به امرا و سرداران رانجشد بمنزله روح طبعی است و چیزیکه به وزراے دانشمند
و حکماے ارجمند کریمانه عطا فرماید بجاے روح نفسانیست ازین سبب باج و خراج و دیگر
محصول گرفتن جهانداران نصفت کوش را از مهمات و واجبات ست والسلام نگاشته ششم

فروری ۱۸۸۰ع راقم عبدالرحمن

نامه بیستم ۲۰ یزدان داد گر فریادرس ستایش بی پایان و نیایش فراوان ست
که چمنستان سینه مردمان را از گلهاے وفا و وفاق و از ریاحین محبت و اتفاق شگفته و دامن
کرده و در آغوش دایه بلند پایه قدرت خود کودکان موجودات را مذاق شیر بالیده گی بخشید
و در تنور صدور آتش مودت و موالات برافروخت و ذخیره مروت و مواخات در دفینه
دلها نیکو در اندوخت جاے سپاس ست که به کاشانه قلوب احباب و بخانه طبایع دوستان
سعادت مآب چراغ یادآوری و مخلص پرسی درخشان مے یابم و آفتاب عالمتاب دمی
دمروانگی بر آسمان جهان لمعان و تابان مے بینم درین زمان زہے هنگام فرخی و خجسته
که گلدسته ریاحین مسرت و نشاط آن مخلص والا ارتباط اعنی نامی نامه عنبرین شمامه
بدست دارم و سینه همایون پیکر شریف ایشان بر صفحه خیال محبت اشتمال پیش نظر خاطر
دریتوقت درین دل بر چهره آن کان لعل اتحاد و اخلاص است و مرغ جان از قفس اندوه
و احزان بهمه نهج خلاص نامه نامی از زبان حال شیرین مقال گویاست که در باب بار
تقرر یافتن عهده قضا که بمقتضاے امر قضا و قدر از مدت مدید در پرده عزل مخفی و
محتجب است کوششے جلیل و جهدے جزیل بروے کار آورده لباس منت و احسان
پوشانند و سرمایه خورسندی و آسوده دلی بخشند اے سجاده آراے شریعت مصطفوی
و رنگ افزاے وساده طریقت مرتضوی نیکو افکارند که از چند سال درین وادیے
پرخار اندیشه فرسا تگاپوے بلیغ و عرق ریزیے شدید بکار مے برم و فراوان لوازم

جد وجہد بتقدیم رسانیدہ مژدۂ جان نواز بگوش مودت نیوش سامی میرسانم وخاطر مشوش
گرامی را از بند گران اندیشہ رستگاری میدہم اعنی بریست تقرر عہدۂ قضا ترتیب یافتہ در انجمن گرامی
برنما وبندان دانش پژوہ برائے نظر ثانی ونکتہ چینی در پیش است ودر حسن وقبح وخوب وزشت
او نظر ہمہ آئین طرازان ہیچمدان پیوستہ امروز فردا بلکہ بہ شام وپگاہ آن قانون از بزم بریسب ایدان
منظور شدہ فروغ نفاذے یابد زاویہ گرایان کنج خمول امید را بہ شارستان آرزو
میرساند مقدمات نکاح وطلاق از حضور قاضیان شریعت پناہ طیلسان انفصال
بردوش خواہند انداخت وقبالہ نکاح از محکمہ قاضی مترتب خواہد شد وفیس رجسٹری
یعنی حق التحریر یک روپیہ خواہد بود واگر کسے زیادہ ازین خواہد داد گناہے وجرمے نیست
ونیز ازین ہم شرط ست کہ قاضی لئیق وآگاہ از آئین بریست آسمانی وواقف از رموز
وغوامض چہار رسم اصطلاب مسلمانی را این ہمایون دستار خواہند بخشید وہر کہ از گلگونہ
لیاقت چہرۂ حال را زیب وزینت نخواہد داد وذات او آرایش دہ سریر قضا نخواہد بود
ہان اے برادر بر چہار بالش قضا تکیہ زدن ومسند این عہدہ را از نور ذات زینت
وفروغ دادن امر دشوار ست بے راہبر روان تیہ ناکامی را بشارستان رشک نعیم
اسلام آوردن وکوچہ گردان ضلالت وگمراہی را بہ شاہراہ دین وایمان بردن
صعب تر از آہن کوفتن ست زیبا آنست کہ نخستین ہنجار خود را پسندیدہ وبرگزین
باید ساخت وبہ اوامر ونواہی تنگری تعالیٰ باید پرداخت قول وخشنودی پاک را آئین
روزی باید کرد وگلشن اسلام را از نسیم عنبر شمیم ورع وتقوے بہا دادی ونضارت
باید داد وخاک کفر وشرک را از راہ دین واسلام دور باید نمود وکاشانہ دل را
از نور ریا دیدہ دان سیے ہمتا درخشان باید داشت ودر لہو ولعب دنیا کہ نا استوارتر
از نسج عنکبوت ست خود را نباید انداخت چون رشتہ را گنجینۂ زہد وتقوے خواہند
فرمود ہمانم انفصال خصومات بہ طرز نیکو از پردہ خفا بعالم شہود رو خواہد نمود
تا گلزار خاطر داور وقت از ریاحین عدل وانصاف وازہار تقدس واکرام
خندان وشگفتہ نشود مشام جہانیان ودادجویان از نفحات طیبات داد گستری

معطر و معنبر نخواهد بود بجا آوردن لوازم انصاف و دادگستری مشکل تر از رموز عشق است
و سخت تر از خنجر زدن بر سینهٔ خویش داد دادخواه دادن کوه گران بر تارک جان نهادن است
قاضی پیشین در تخاصمان واقف کار نا واقف تر است از کودک نا تجربه کار را عنانی قاضی وجه خیر
اول آگاه بودن بر غوامض شرع شریف و تا در رشدن بر دقایق احکام دین متین و چندانکه
جزئیات مسائل و ماهر بودن ماخذ هر عمل است از علوم دینی و دنیوی بهرهٔ وافر و استعداد
رسا نخواهد داشت انصرام کار قضا به نیکوترین وجه نخواهد کرد قاضیئی نافهم هیچو قاضی رطلبوق
اصفوکه طفلان و کودکانست دوم دانستن لوازم جزئی و کلی سیاست مدن و دریافتن
طریقهٔ نظم و نسق و فرا رسیدن به ماهیت اصول پیچیدهٔ سائلان و نزودی بر دل به کنه
مابه التنازع و ممتاز ساختن راست را از تیرگیهٔ ناراستی از نور شمع علم کونی و الهی و فراز
دادن به براهین صادقه را بر دلائل کاذبه اهل تخاصم و بار نمودن روی صدق و صفا
و دور کردن پردهٔ دروغ و تفحص از روی کار و بر داشتن حجاب غل و غلل از چهره
وجام استرضا نوشانیدن متخاصمین سقیم القلب زنیم الرای این همه موقوف است بر دستگاهی
کماهی بر علوم دینی و دنیوی تا از زنگی علم الهی کاشانهٔ دل را نوری و تابشی نخواهد بود
در آئینهٔ حکمت وابست روی عدل و دادگرای دیدن میسر نشود بر قاضی فرض است
انفصال خصومات به نهجی نماند که در دار القضای آخرت انهاکی و استهلاکی روند دهد
و در فرازین داور لگاه آزرمی و خجالتی نه افزاید دادکده قاضی چشمهٔ صافی ست برای
ملوثان خاک عناد و عداوت و آب خنک است برای تفسیده دهنان گرمی جور و بیداد
و کانونیست سوزان و شعله خیز بنا برآهن دلان قساوت پیشه که از آهن دلی خود زنگ جهل
نادانی بر آئینهٔ ذات دارند و متعصبانه مال مردم خوردن خواهند و کاچال بی پا و درانرا
بزور چرب لسانی خود گوارید این آرزو دارند داوگاه قاضی گلشنیست راحت رسان
که از هبوب نسیم نصفت و عدالتش گرمی خودی و خودنمائی از دماغ جهان و جهانیان بیرون
میگردد و از بوی بساتین ایالت وابست و از نفحات ریاحین معدلت و شوکت مشام
داوطلبان معطر و معنبر میشود محکمه قاضی آفتابیست آسمان شریعت را و مهتابیست برج طرب

راہ نمودن اسلام و باز داشتن از طریقہ نافرجام ردہ اثام را کار قاضیان است قاضی را باید کہ پیوستہ تیغ اتباع شریعت را از زنگ ہوا پرستی و نفس پژوہی باز دارد و چہرۂ دین را از گرد کدار نامشروعہ پاک فرمایند و دست ستمگاران ظلم دوست اعتساف اندیش بزنجیر عدل و انصاف بہ بندد و خار بیدادی و غبار تعدی از راہ اسلام بردارد و خود را در آتش طرفداری و شعلہ روانکاری احد المتخاصمین نہ اندازد دادجویان و انصاف طلبان را بیمار و خود را پزشک تجربہ کار پنداشتہ داد و داد بدہد و امراض علاوات و مخالفت مخالفان را از ادویہ احکام شرعیہ و اشربہ و معاجین اوامر محمدیہ معالجہ نماید و پاس خاطر کسے بیمار غرض نسازد و پاس حق نگاہ دارد و از حد شرع شریف پا بیرون نہد و اشہب تیز رو بہ ہوا و ہوس را بمیدان شریعت عنان جہیدن نہ دہد ہر دم خود را جواب دہ دیوان فردا پیش قاضی القضاۃ حقیقی پندارد و جزا و سزا آنروز رستخیز برای العین دارد انفصال خصومات ردہ اثام را اطاعت اللہ و مطاوعت طریقہ محمدیہ انکارد و مسند قضا بحقیقت مسند پیغمبری است بر جا دہ پیغمبر نشستہ خلاف ہر اوو خشنود پاک گامے قدمے جانب دیگر نہ نہد چون آن برادر خود زیرک و ہوشمند و سعادت شعار بلند اندیشہ پاک فطرت اند ہمہ نشیب و فراز خوب پندارند زیادہ ازین چہ خون دوات برزم و جگر خامہ بشگافم والسلام نگاشتہ ہفتدہم مارچ ۱۸۹۸ء

نامہ بست و نہم بنام عزیزی و شفیقی منشی احسان الحق صاحب سلمہ اللہ تعالی و سلم

بہار گلزار ملاطفت و اتحاد نقاد بازار موالفت و واد سلامت گلدستہ ریاحین مسرت و انبساط مجموعہ بساتین خورمی و نشاط اعنی مکاتبہ بہجت انتما کہ ہر حرفش جوے اعطاف و الطاف بے پایان بود چون بہار بہ گلزار و چراغ بہ کلبۂ تیرہ و تار رسید و غنچہ خاطر را از نسیم خوشدلی و فرحت شگفانید و ہمہ و دیعتے کہ دران مندرج بود بوضوح انجامید نوشتہ اند کہ بسبب افلاس ہندوستانیان بہ نسبت دیگر بلاد و امصار از چہ روست و ہر زن و ہر دا این دیار چرا بے آبروست بر ضمیر انور و خاطر ضیا گستر لامع و ساطع باد کہ باعث فلاکت و موجب دنائت این ناحیت بسبب کمی محنت و مزدوری فراہمی مال

و بضاعت آسایش ست و نیز قلت مشقت و اجرت بباعث گردیدن آب و هوا و انقلاب
فصول در یکسال سه مرتبه است گاهے موسم گرما دگاه هنگام سرماست و بر مانه کثرت بارش
باران گرمیے گرما و سردیے سرما از افزونیے و افراط خود بآب فراخی و آسوده دلی و محنت را
بسته دارد و آوان بارش پاے ریاضت و تجارت را از راه راست مے لغزاند
اعتدال موسم براے هرگونه حرفت و محنت چون نسیم است براے چمن و مشعل ضیاست
جهت بهار گلشن دمان هند بباعث انقلاب آب و هوا اهل مزاج سست طبع آسایش گرا شیفته
وضع جویاے آرام و راحت و بندهٔ عیش و فرحت اند وقتیکه میدان جهان از جوش و خروش
گرمی خالی شد و شور و غوغا آمد آمد لشکر موسم دیگر پدید آید انقلابے جدید و برهمی تازه در
جمعیت اخلاط همگی خاک نشینان هند روے آرد و هیجانے عظیم و شورش فخیم دریاے
اخشیج بیخیزد و عروس عافیت مانند خروس گربهٔ بیم بگوشه خفا نهان میگردد و سیلاب
امراض و صرصر عوارض زنگار رنگ ارک خاکی انسان را بهر چار سو مخرب مے سازد و سیلاب
تندرستی و اعتدالی را بسنگ علالت و کسالت پاک میشکند و آب تنومندی و توانائی
از چنگ آسودگی و صحت فرو ریزد کمر بر بستر انکسار همچو خاکستر آب دیده مائل و همگی متاع
توان از جیب تن و صرهٔ جسم زائل در رین کسلمندی و زاری و خواری بسا وقت رایگان
رو داند و خفته ایام تندرستی در بی‌شغلی و چاره گری از دست فرو افتد به سبب اندک بودن
زمانه حرفت و قلیل شدن آوان ریاضت هند یا ترا و بدار دولت و مکنت بهم نرسد
و زاغ فلاکت بباغ ایالت آشیانه میورزد و چراغ دنائت بشبستان جماعت
تابان میگردد و تخالف مشارب و تباعد مذاهب هم عمرانات رفاهت را سرمایهٔ ویرانی
و پریشانی ست در مرز بوم اقوام مختلف المشارب و متباعد المذاهب یک رنگی و یکجهتی
همچو عنقا نابود است از ین رشتهٔ تجارت و حرفت باهمی و رابطه موانست و موالفت
فراهمی و یک دلی مفقود کسے براه کلیسا و جماعتی بجانب مسجد ملیاے پوید گروهے
پیشوایان و نیاگان هند را بزبان خود زمزمهٔ مدح سراید یکے سپیده دم عیسی ادا
در کلیسا بحالت تضرع و خلوص نهانی جوید دیگرے محراب مسجد را از آب اشک به کمال

گریه وزاری میشوید هرکس سوے مشرب خود میکشد خلاف مذهب راچشم دشمن نگرد ازین مخالفت
ومباینت باهمی گرد افلاس وانکسار بمیدان هندوستان اززمین تاآسمان رسیده و
آفتاب آسودگی وبهبودگی بپردهٔ کسوف آمده دردیاریکه مردمان بریک مشرب تکاپو دارند
هریکے دیگری رابجوش دینی وحب همشربی معاونت ومساعدت بدل بجا آرد
وبرادر مذهبی پندارد بسبب ارتباط همکیشی واختلاط یک مذهبی کسے رابه قعر ناکامی وسخافت
فروتنی افتادن نه دهد عزیزمن درنشاط آباد هندوستان افراط گرمی وسردی فراوانی
باران وکثرت آب خلاب درراه خار پاشکن انواع تجارت وصناعت وآموختن علوم و
فنون است همین افراط وتفریط موسم مانع گوارش غذاے مردمان است چون خورش
قلیل وزبون خورده شد درهمه لشکر قوے انحطاطی بزرگ بی نیروئی وپست همتی استیلا یافت
وعقول عشره که کارپردازان امور صوری ومعنوی ومهمات دینی ودنیوی اند ازجاده راستی
بیجاده شدند وکدامی ازحواس پنجگانه ازیورش جوع ضعف وسستی اعصابی ازکاشانهٔ
دماغ بباغ خورش خرامی پابیرون نگزارد وهیچ نیرو ازنیروهاے نهانی وظاهری کار
مفوضه خود کماحقه بتقدیم نه رساند هرقدرکه خورش بخورند درعقول عشره حسب احتیاج
طاقت افزاید چون این عساکر همایون سپهٔ زندگی انسان درکنف وحمایت دست
ازحدت وشدت سردی وگرمی فصول بقلعهٔ دماغ منزوی وپوشیده شد همه کاروبار
نظم ونسق اقلیم اجسام روبه تنزل وتکاسل نهاد ازین تساهلی وتکاسلی درپیدا کردن دولت
ونعمت همه قوے ناتوان وقاصر گشتند ودرزندان فروتنی وپریشانی محبوس گردیدند
ازتیرگیے عقل وفراست ونیمایگی فهم وکیاست لوازم لقد کرسنانی آدم بطرز دلاویز (دانائی ۱۲)
بتقدیم نه رسد ودین ودولت وشرافت ازخواب بطالت وتداهنت انه شود باشندگان هند
وپستی گرایان این مرزبوم روزے حسب ضرورت وباندازه انباشتن تنور شکم
وفروع کردن شعلهٔ جوع ونسطفی نمودن التهاب گرسنگی پیدا میکنند انچیکه اززور بازو
بهم رسانند به کانون بطن همه وار درانداز ند ودیگر هواے نفسی وخواهشات ودادنی
به انجام دادن وکسوت انصرام پوشانیدن نتوانند نیز ازنامساعدی آب وهوا ونارسائی

وذکا ربه وسعت آباد علم وهنر کام فرسای وراه پیمای دشوار تر از وصل محبوبان کار
وحیوانانه وسباعانه شعلهٔ جوالهٔ شکم را از آب وطعام بهر گونه که دست دهد فرو نشانند وهیزم
تنها هر چه بهم رسد در آتش گرسنگی نداخته کام آرزو بر آرند ازین جهت از فراهم کردن طعمهٔ
فروغ بخش کاشانهٔ آبرو وخت بی مایه اند وبر هندی نژاد مفلس وبی بضاعت تر از گروه
قبیله هویان است این هم پیداست که چون از جوهر خرد بهره وافر ندارند اجناس گران
بها را در کشت زار نه کارند آنچه که بکارند همین قدرست که همه در خورد ونوش رود وچیزی
پس انداز وذخیره برای انجام انکاری باقی نبود ونیز اجناسیکه پیدا کنند بهای اینچنین
وخرجهره بدست آسودگان فراخ حوصلهٔ دیگر دیار بفروشند گویا زر دهند وخذف برگزیند
باز همان جنس ارزان فروخته خود را بعوض طلا ونقره شتر نمایند ازینجا بمیزان اندیشه آسمانی
باید سنجید که بازرگان وکاروان دیگر دیار خرم وفیل پنبه وآهن وغیره از زمین هند به اند
قیمت برند باز او را از سوهان نیروی خرد خداداد خود آب وتاب وزیب وزینت رونق افزا
ودل پسندی وخاطر ربائی دیگر برافزوده به زر کثیر وقیمت گران به بازار هندوستان
فروشند ارباب هند چشمهٔ عقول عشره را در حیز ادانی محدود ومسدود دارند وآبیکه
بند ماند واجرا نیابد از تبخیرات ارضی وتاثیرات سماوی متعفن وبدبو دار وگنده گردد و
موجب فساد آب وهوا وباعث تکوین وایجاد ماده وبا ومرگ سرخ گردد همین سان اگر
طائرهٔ عقول عشره به قفس دماغ چندی محبوس ماند همچو مرغ در دام است که همگی قوای
پرواز ونیروی طیران از یاد دهد قوای انسانی که آفریننده جوهر آفرینش آفریده
وهر یکی را کار جدا جدا داده کار عقل آنست که از دیگر قوای فرمان گزین خود کار وخدمت
نیکو بگیرد وانتظام نیروی شان فرماید وسر نفس بهیمی را که دشمن قوای برگزیده ارواح
ستوده است از زانوی انهماک بر داشتن ندهد نفس همچو خلابه مر آب صافی را وقتیکه
در آب تر آب نجس وخراب افتاد همگی برکه آب صاف مکدر وخاک آگین است خوبی و
ستودگی آب شستن گرد وغبار ونجاست چون آب خود گنده است بجز گنده کردن
وتیره وسیاه نمودن از وی هیچ نتواند شد تا زمانیکه دریای عقول عشره

از لوث نفس و آمیزش غبار بلادت پاک است همه کردارش سنجیده و پسندیده هر صاحب ادراک است نفس همچو ریگ ساحل است که باندک هوا آب دریا را خراب و مکدر سازد و دریای قوای انسانی را ازین ریگ خرد فرسا نگاه باید داشت و حفاظت این دریای خداداد غیر از فراهمی ذخیره علوم و فنون و آموختن حسن معاشرت و معاضدت و بجا آوردن آداب تمدن و ریاضت و تجارت صورت نه بندد و جنود مسعود نیروی انسانی را از چنگ آهنی ناخن دشمن او که هوا و هوس و نفس و شیطان ست مصئون و محفوظ باید داشت و در نبردگاه بی خردی پامال نباید کرد کارداست این لشکر ظفر پیکر انتظام و انتساق اقلیم بدن و کشور تمدن است دائما آتش جنگ و جدال و شعله قتل و قتال افروختن شناخت که قوا صحیح المزاج و روشن از سراج اند میزان بلندی و پستی اندیشه و پیمانه خیالات و خواهش و گرایش طبع باید فرمود که بکدام سو میلان دارد اگر همت بلند و حوصله فراخ و نیک سگالست و مائل به تجارت و فلاحت و شیفته جمال جهان آرا حصول علوم و فنون است و آزادی خداداد را دوست دارد بیشک صحیح و سالم است و او را کدامی مرض لاحق نیست و چون گرایش طبع مائل به اطاعت و فرمان پذیرفتن و حلقه انقیاد در گردن جان انداختن و نوکری ورزیدن است لاریب بیمار خرد است و همت پست و حوصله دون دارد خود را دیگه دانسته در زنجیر فرمان گزینی و انقیاد بستن کار داند چنینان تیره رای را از دون سگالان است مرغ بی خرد به امید انباشتن شکم در دام بلا سمی افتد هر انسان که بار فرمان بر دوشش جان کشد فی الحقیقت زاغ پلیدی خوار ست انسانیت گزیده ترین شیوه انسان آنست که به رهنمائی عقل و نور خرد در همه حال دلیر و جری جانسپر باشد برادر خود را فراهم آر تخم نافهمی در مزرعه هستی مکار کامیاب روزگار ست خاطر قرین اطمینان دارد پیوسته کار خود بمشوره خرد دور اندیش بگیر و شمع خرد را از صرصر توهمات و توزعات نفسانی پاک دار والسلام مرقومه پانزدهم مارچ سنه ۱۹۱۲ع

نامه بست ۲۲ و دوم بنام منشی اشفاق احمد صاحب
اسٹیشن ماسٹر ریلوی روهیلکھند

نگارین مراسلهٔ مسرت بخش ندوه رسید دل ناتوان را توانائی و دیدهٔ حیا را بینائی
بخشید سبب افلاس که به جمهور انام فرا می رسد پرسیده اند انسان بکدام وجه دلق افلاس
و گلیم فلاکت می پوشد و در آتش فروتنی و بے مایگی میسوزد و از پایهٔ برین بمغاک زیرین
چرا افتد عزیزمن این امر مطروح بر دو فرع است یکے تقدیری دوم تدبیری کلید باب
تقدیر بدست مقدر است کشود این عقود بیرون از حیطهٔ افهام ما ستمامان است اما
طریقهٔ تدبیری را حسب فهم و ادراک ناقص خود لباس بیان پوشانم و جام گزارش
از مصطبهٔ دریافت مے نوشانم و آن این ست که باعث فلاکت هر انسان خرچ زیاده
از دخل ست اگر حسب آمد صرف بود تاج آبرو و سیادت از تارک حالت فرو نیاید
و پاے استقامت بریگ حلاکت نرود و نقره به آهن نرسد اگر در دریاے
ناپیداکنار آمد آب از دیگر دجله ها نباشد و اسراف او پیوسته برجا بود باندک زمانے
بجاے آب خلاب و بجاے خلاب ریگ خشک بر خیزد و آبگاه سرابگاه گردد و آفرینش
انسان همچو معادن و مخازن است به نهجیکه در معادن اسرار هاے مکنونه و رازهاے
مکنونه مخفی و پنهان اند که یکے را اندرونه زر آگین است و دیگرے را از نقره
مملواست و بدیگر کانها جاے لعل آبدار مانند لخت جان منزوی و در دیگر
انبار آهن مخفیست و جاے سنگهاے قیمتی و جاے از تیرگی انگشت سینه کان سیاه
از دل فاجرست همین سان در کان ذات انسان عجائبات گوناگون و غرائب بوقلمون
الٰهیه تعبیه ذات کسے از جواهر علوم و فنون مالامال و کسے از گوهر حرفتهاے متنوعه
خوش اقبال و کسے از صهباے ایزد پرستی و آب گلرنگ عبادت و ریاضت مست
و کسے را ساغر آزادی و آزاد باشی در دست کسی لباس ادراک معانی بلند و کسوت تفهیم غوامض
ارجمند در بر دارد و کسے پلاس جهل و نادانی بر سر و آنانکه جوینده گوهر معانے
دانش پژوهنده اند مصاحبت از پیر خرد و مرشد نیکسگالی دارند و کارے بمشوره
هادیے عقل از جلباب قوه بمنصهٔ فعل نمی آرند و نقشے بر صفحهٔ آب و لوح هوا نکشند
این چنین مردمان بیدار سگالش پیوسته آغاز و منتهاے کار همین بینند و امریکه انجامش

پسندیده پیر خرد و بی تعب بود و اورا کسوت اتمام پوشانند و کاریکه در راه انجاحش
خار فساد و خاشاک باز دارنده و آزار دهنده در نگرند بر آن آستین رو بر وافشانند
و از سو راه و رخ التفات و گرایش گردانند و از خیال او محترز و مجتنب باشند موجب
افلاس ساختن اداے زمانه و زمانیان و ناآگاهی از رموز بریست و اور وقت
قانون مراجعت ۱۲
و عدم توجهی بر اسباب حصول معاشرت حسب اقتضاے دور دوار هم سبست کسیکه پابند
زنجیر وضع زمانه است از گرداب افلاس و غبار نکبت و فلاکت گاہے چشم و دور بینش مکدر
نه شود و تعصب مذهبی هم کارروائی دنیا را مانع و بار ج عظیم است شرایط مذهبی اور انجاح
و فلاح کار دنیاے دنی آمیختن شراب حقیقت و معرفت قدرتے بزدهی را بر ریگ بزه کاری
ریختن است امور دینی را بکار دنیا نباید آمیخت و تیغ خودبینی و خودآرائی نه شاید آهیخت
کار مدرس خردور اندیش همین است که متعلم را تعلیم حسب اقتضاے وقت دهد و رمزے
از تقویم پارینه و نکته از سفینه دیرینه نه سراید باید دانست که طرز زمانه و رفتار هنگام
همچو روش شوق و بازارست اگرچه بازار همه اجناس دنیوی و کار آمدنی را خواستگار
است اما بعض اشیاء مطلوبه و ضروری را که بالفعل گزیده خاص و عام ست زیاده تر خواهان
و جویان ست و بعض را کم و اندک و بعض را کسے به پشیزه هم نه ورزد حالانکه انبار ها
افتاده باشند کسے بعوض سفالی هم نه خرد ازینجاست از همه هنرهاے دنیوی هنر که
پذیرائی زمانه و زمانیان بود باید ورزید و اشیاے کار آمدنی و گره کشا از بازار
وقت باید خرید تا که پاے پویه به حلقه دام افلاس نه در آید و خار دنائت و فلاکت
بدست نه خلد از کمی آمد غبار فروتنی بمیدان زندگی نه خیزد بلکه از صرف فضول این
سم هستی فرسا یه گاوے جان میریزد قومے نفاق و حقد و کینه هم افلاس فزاست
قومیکه باهم اتفاق دارند و نرد وداد و اتحاد باهمی در بازند و همه کار و بار معاشرت را
با تفاق یکدیگر انجام دهند از قید افلاس و زندان ناداری رها و وارسته اند
و قومیکه باهم اتفاق و وفاق ندارد و شعله نفاق و افتراق به کانون دل مشتعل و ملتهب نماید
پیوسته به وادیے ذلت و نکبت سخت خوار و زار است و گاہے از گل آسودگی و بهبودگی

بوی نه شنود و از نخل فراخی ثمر بهروزی نه خورد بلی هنرمی کاهلی بی تخمی سوء خلقی بی ادبی
شوخ چشمی یاوه گوئی هم خرمن آسودگی را آذر گشسپ بدبختی سوخته خاک سیاه سازد
و بچاه تیرهٔ جاوید سیه روزی در اندازد ناقدردانی خدیو گیهان درو گرد است
سلطان زمان از هر وجه خلق الله هم بهرهٔ رفاهیت و فارغ البالی رعایا را
ملول و غمگین نماید کسیکه روزی از دست هرزه خود بخورد داغ ناکامی بدل و درد
بدنامی در جبین کشد اندوه افلاس و ناسپاس را فرا پیش آید افلاس زنگی است
که بر تیغ آبدار و جوهر دار که رسد سیاه سازد و از روانی و برانی باز دارد و به بر
آئینهٔ مجلی که نشیند صورت صاف نه نماید زبون تر چیزی از افلاس در جهان جلوهٔ
پیدائی نیافته و کدامی شعله سوزنده تر از آن تا آغاز روز در کانون آفرینش نیافته افلاس
مرد دانا و آشتی سگال بینش پژوه را از فرش دیبا بر بستر پلاس اندازد و بزندان یاس
و نواخانهٔ هراس مایوسانه نشاند اقسام افلاس بیرون از شمار است کسیکه از دولت علم
بهره ندارد و از مجالست علما و حکما مذاقی نیابد مفلس علم است کسیکه نقد ادب در کیسهٔ
ذات خود نه اندوزد و چراغ تهذیب و شایستگی در کاشانهٔ طبیعت نه افروزد مفلس ادب است
کسیکه از جادهٔ پاک و راه استوار طاعت و عبادت و پرستش و ریاضت آفریدگار خود
یکسوئی گزیند و گلیم نافرمانی بر دوش آبرو کشد و این راه روشن را از پای
عقیدت و ارادت نه پیماید مفلس دین و ایمان است این چنین مفلسی اقبح الاقسام و زشت ترین
انواع ست براه خواهش نفس از رغبت نفسانی رفتن و غریق دریای محسوسات شدن
و از یاد رب العباد تغافل ورزیدن و در بجا آوردن احکام شفیع المذنبین رحمة للعالمین
تهاون کردن به عمیق خندق افلاس می اندازد بلکه همیشه دوزخ سازد معاذ الله
و کان فلاکت در حقیقت نزاع باهمی ست اختلاف قومی مرضیست لاعلاج و دردی
معدوم الشفا است از آتش اختلاف دودمانهای بلند بخاکستری آمیختند و از بارش
اختلاف نه تنها نهالهای خفته و مرده بچه سبزه خوش منظر بیدار و زنده شوند غبار اختلاف
از گستیه و فیض روئیت سیمرد و گلشن اتلاف ز ملابست آبیاری نشود پاکیزگی

وانفعال رشته پذیرد کاهلی تخم افلاس را بمنزله آب تازه است جاهل زمین فلاکت را مددگار
بسیار است کند و دست چون کسے خواهد که خار مفلسی بپاے آسودگی نخلد و دست سوال
پیش کسے دراز نگردد باید که حرص را بدل راه ندهد و از کاهلی و بے هنری یکسو باشد
خدا را همیشه یاد دارد و کرم او را حافظ و نگهبان پندارد و سرمایه اعمال صالح که هزار درجه
بهتر از مال دنیاست فراوان فراوان اندوزد و شمع بهروزی و عافیت سگالی برافروزد
تا که هنگام سر برآوردن از شگاف زمین بقدر آزرم از کیسه آبرو بیرون نیفتد و پیش
سلطان رستخیز خجالت و ندامت و ندبه مفلس برخاستن از خوابگاه گور رجور بر جان
شیرین است و موجب مزید شور و شر در میدان قیامت والسلام مع الاکرام مرقومه
دسمبر ۱۸۸۶ع

نامه بست وسوم بنام حافظ محمد اسحاق سلامت

جبین سعادت از نور سیماهم فی وجوههم من اثر السجود منور و روشن باد در نولا اسموع
گردید که جناب مولوی عبدالرزاق صاحب مرحوم داعی اجل را لبیک گفت و گرامی گوهر جان را بدن جوهر
تحقیق بسپرد از ین حادثه جانکاه کدام دلست که دوپاره نیست و کدام سینه است که
مشبک نیست زمانه اگر از ین ماتم جان گسل و زندگی گداز رداے حاتمی شب سیاه برخود
پوشیده است دور از ین واقعه هیبت زا با آتش آفتاب همه عمر بسوزد رواست آسمان
اگر از دیده اشک شفق گون بگرید چه عجب و اگرچه رخ دوار درین ماتم در بدر خاک بسر
بیند سامان بگرد و چه دور آن گوهر تابان بود دریاے عرفان و کرامت و
گزین شناور سے بحر محبت و صداقت اخلاق کریمانه و اشفاق بزرگانه داشتند
تا به خوبیهاے ذاتی و صفاتی را از صفحه عالم همراه بردند و این بازار ایجاد و تکوین را
چون دکان خسارت رسیده و ایوان آتش دیده بے جمعیت گذاشتند سبحان الله
چه انیس شب و جلیس جاے عارفان باادب بودند شب پرده تاریکے خود رموز الهیه
واسرار حقیقیه گفت و در پاسے محبت آلهی از دریاے دل اخلاص منزل برآورده
به رشته مژه میسفت اگر دریاوش شب ره و سیاه ساز زیباست واگر روز در فراقش

خاک بر سر برافشاندنی است ذات ستوده صفات آن مرحوم دریای رحمت بود که رحمت
حقیقی در پیوست بود و عاقبت محمود شان ابر افضال ایزد بیهمال بود که به دریای مغفرت
جاوید در آمیخت هر فراق پر احتراقش پاره لعل آتش رنگ از کان دل برآورده به پنجه مژه نثار دامن
ولوای آفتاب تاب از دریای چشم بیرون آورده پیشکش اهل حزن ست اگر چندی
همین آه آتش بار است این سقف نیلوفری آسمان کبودی ما عنقریب خاکستر است اگر از چشمه چشم
بر اشک نباریدی بر هب این گنبد گردان از شعله ناله من خاک سیاه شده برافتادی آتش
سایه رحمت بود که از سرم برفت و در گریه خورشید بیکسی همه عمر سوختن افتاد و پشت پناه
مکرمت بود که از پس پشت من جدا شده بخاک آمیخت اکنون کمر جان بر کوه غم باید نهاد و
و پشت جان از تکیه اندوه و احزان باید داد ای چرخ بدکردار این بار الم که بر دوش
زندگی ناتوان من نهادی ندیدی که نیروی برداشتن او در تنم نبود و این
سنگ گران در احزان بر سر من بزدی نه اندیشیدی که تاب و توان خوردن این
ضرب بستی گسار در قبه ضعیفم نبود همه تن تنور غم و الم گشتم و سراپا کره آتش جهان سوز
گردیدم نفسم تیر جان سوز است و آهم شمشیر جگر خراش از اینجاست که باغ کون و فساد
سموم فنا نخواهد گذاشت و کسی علم بقا جز قادر مطلق در میدان هدا وست نخواهد افراشت
بلبل از ناله جانسوز خود داستان فنا همی خواند و گل زهر ورق خود فرمان خمول و
پژمردگی بیاد همی دهد اکنون ما پابند آن سلاسل عوایق را زیبا است که خود را حباب
بر باد انگارند که بیک دم میشکند و موج آب پندارند که میخیزد و میرود و چون اوزی
مردنست و تلخ آب مرگ از دست ساقی اجل خوردن و بعوض لباس حیات بدرس
ممات پوشیدن و در دیگ ناکامی و حرمان بر آتش اندوه دایمی جوشیدن مناسب
میدانم که همه دم آماده سفر واپسین و هر لحظه پا در رکاب ملک بر زمین باشم
شراب مستی افزا هوا و هوس بریک زهد ریزم و بزودی از محفل یاران بیوفا
برخیزم و از دشمن مصعب بر چنگال نفس لعین رستیزم و زیاده ازین خاک بر فرق
عال خود نه ریزم و چندی خاطر اندوه زده را به آن اندرزها و پندها تسلیه که آن مرحوم

مرا بارہا فرمودہ اند و احسانہا و اکرامہا درین زمان زندگی برین مشت خاک بیند ول داشتہ اند
متوجہ کنم و گرامی گفتار اقدس را آویزہ گوش جان نمایم و بران کاربند باشم باشد کہ
انبار معصیت ما بوسیلۂ این ذکر خیر گلزار مغفرت گردد و ہمین این اندرونی جوش عقیدت
خارستان بزم مندی و سیاہ کاری ما رشک گلستان بود شمارۂ عمر آن مرحوم
گلکاری ۱۲
قدس سرہ بنود رسیدہ بود بماہ ربیع الاول ۱۳۰۲ھ ہجری از لخت ہستی بخاک نیستی
گرائیدہ بگوشۂ واپسین منزوی گشتند و بساط حیات چند روزہ را بہ چشم زدن
در نوشتند وقتیکہ سن بہ ہشت سالگی بہ آرام تمام مے چیدم و ہیچ بوئے از گلستان
دانش و بینش نشمیدہ بودم و در دبستان نادانی ابجد بیخردی و نافہمی ہمی خواندم از سقط الراس
تجہانشہ پدر انشان آن بادہلی ہمراہ خود آوردند و جرگہ تعلیم و تربیت در گذاشتند و نیز
تام ذہن مصنف ۱۲
بہمہ حال و ہمہ اوان در تعلیم و تہذیب با بذات خاص ستودہ صفات بدل مصروف
ماندند و گاہے از جد و جہد تعلیم و تربیت و تہاونی و تکاسلی نہ ورزیدند چنانچہ در
اندک زمان بسبب کوشش بیکران و سعی بلیغ از رموز مذہبی و غوامض پرمشکلی آگہی بخشیدند
و نیز چندے بجلسۂ دیگر علمائے دیندار و حکمائے مسیحا کردار بتقریب تکمیل فنون و علوم
گذاشتند تا عرصہ پانزدہ سال نہال تربیت و تعلیم ما را از آبیاری الطاف بزرگانہ برومندی
و شادابی بخشیدند و از رموز تصوف و اسرار رہنمائی تارک نیازم را تاج اعزاز و
فرزندی عطا فرمودند و تعلیم مثنوی معنوی بہ طرز آگاہ دروناں آفتاب ضمیر ہم دادند
در اثنائے این تدریس آتش عشق ربانی و جوشش و خروشش یاد یزدانی و نائرہ
محبت و شور پاک در کانون سینۂ بے کینۂ ما چنان نہفتہ اند کہ اگر اندکے ازان شورش
و شورش بہ دریائے بیان آرم از تاب جگر گدازش ہمچو دیگ بر دیگدان بجوش آید
و اگر حرفے ازان در دسینۂ فگار آشکارا گویم قلوب دردمندان از گرمی اثرش بسان
آتش جحیم در خروش آید زہے آتش غفلت ربا و آگہی افزا کہ بوتۂ سینۂ ما دمیدہ اند
کہ ہر شعلۂ آتش شعلہ دوزخ را بہ آب تشویر مے اندازد و ہر تابے پر التہابش سوزش دوزخ را
راہبر کہ انفعال مے فشاند تا زندہ ام سوزندہ این نہانی آتشم مرا سپرد فرمودند کہ دل را بے

یادگار آفریدگار داشتن خانه را بی چراغ و باغ را بی آب گذاشتن است باید که نفسی
بی یاد او خالی نرود و دمی بی عشق ایزد بی همتا و بی چون و بی چگون نگذرد فرستاده دنیا
گذر در روزی پیغمبر فرمودند که جان من آگاه باش سینه کس را زناخن ملال مخراش
آب آمرزش جوی بر خاک گناه بپاش شاخ بازی کودکانه را از کار رسیده آفریدگار
واز یاد صغوبت یاد افزاه روز جزا به تراشش دل در اشیای فانی مپسند و بر عیش
جوانی مخند واز هیبت آینده و پیغامی رسنده آگاه و هوشیار باید بود که روزی اجل
روح را و زنار بال را و کرمان جسم نازنین را دشمنان اعمال را بغارت خواهند برد و منزوی
هیچ چیز نخواهند گذاشت اگر توانی و نیکو پنداری چهار چیز را دوست باید داشت بلکه
بر نهاد بهروزی و بر بست رستگاری باید ساخت عفو گناه در غضب کرم بحالت
عسرت پارسائی در عزلت راستگوئی پیش داور دادگر دوم آنست که ساعتی
مناجات کند با خضوع و خشوع و آه و ناله و خون آلود و هر داغ ترا از لاله به درگاه
داور داوران و ساعتی حساب کند از کردار زشت و سزاوار آفرین و ساعتی به همه
یاران هم برود که تا همچو آئینه صورت عیوب زشت روی خوبی کرداری را وانمایند
و همه ذمایم نهفته سو بسو فرا گویند ستوده ترین عبادت اتقیا عهد و پیمان و نگاهداشتن
حد هر امر پایدار و نا روشناسان و صابر بودن بر اشیا مفقود و راضی شدن
بر امتعه موجود پیغمبر فرمودند که انسان را زیباست که در پی روزی مجتهد باشد یکرو
واز صاف درونی و جهد برونی کار یزدانی بجا آرد کار روزی آفرینی را بر کار
پروردگار عالم مقدم ندارد و از آتش جهل و غفلت پیشه خود را باز دارد در این تار سوزان
و کانون شعله افشان نه اندازد چرا که از گرمی جهل و بی علمی حسد و حرص و آز و شهوت و غضب
پیدائی گیرد ظاهر است که مرد بی علم از کمی روشنی بصارت و فقدان نور نظر به کنه
هر شی فرا نرسد و اندازه هر کار نگاه نتوان داشت و براه اعتدال گام فرسا نتواند
مراتب افزونی و کاهش و طریق پوشش و خورش و لوازم خواب و بیداری و
مراسم نیکی و بد انگاری به تقدیم نرساند چون طالب زن هنگام جنبیدن رگ شهوت

از خوف شگفتن گل بد تامی نه هراسد بعوض اندک لذت همه عمر شاخ نیب بر زخم نهانی و
جراحت ناگفتنی جنباند و حریص طعام از مرض بدهضمی خوفی و بیمی بدل نه آرد و از برش
خنجر جان فرسا مرض بیند سر حیات شیرین را انه دوشش هستی فرو آرد و بیے ادب لقمه
حرام و حلال نشناسد و اشیا مفید و مضر را در ترازوے ادراک عرش سیر نه سنجد
و نه اندیشد که از خورش حرام مواد فاسد ظلمت افزا بهم شود و در نهر عروق خون ناموافق
بسان آب باران در برکه فراهم گردد و موجب تکون مرض دارالاسد و فساد خون بود و
تندرستی را که مانند چشمه جاری است گنده و متعفن سازد هر که اندک فهمی هم دارد به فهمد
که تاج همه دنائت و خباثت بی علمی و غفلت است هوشیار باش هوشیار شب جوانی
باخر آمد و گل صبح پیری نزدیک به خندیدن است روزے بسفر مودند که سفینه کردار نیکو
مهیا کن که دریاے عمیق آخرت درپیش است و زاد راه بیکران در جیب دل انداز
که سفر دراز هول خیز وحشت انگیز دشت رستخیز خلنده تر از نیش است احمال و اثقال
را سبک کن که عقبه تنگ است و زر کردار را از وسخ و غش پاک کن که ناقد حقیقی بسا بصیر
و زیرک و داناست فرموده اند که دد و نادانی اصول تاریکی حزن و ملال و سبب
نکبت و نکال است و سرچشمهٔ دانائی تفسیدگی ربابیت مقصود و رجاست چمنستان سینهٔ
عاقل از نیش حرص و غبار هوس و خار حسد پاک است و مرد دانشمند مانند سپاهی
زره پوش است از سلاح جنگ و نبرد بی خوف و بی باک نادان هیچو کژدم پرخوف و
سهمناک دمے به آسایش ایام زندگی بسر برد و دائما در مغاک اندیشه و کوے بیم و
هراس سرنگون افتاده ماند انسان بدوضع و ناهنجار بباعث کردار بد و فرساخود مدام
سلاسل بادافراه بپا نهد جاهل به شامت اعمال ذمیمه و روش رکیکه و تهی دست بودن
از سرمایهٔ هنر و فنون زنجیر فرمان برداری و انقیاد به گلو آویزان دارد ملبوسان
و ساده لوحان شب و روز از خداعان و مکاران فریب خورند و ارباب علوم و
اصحاب خرد دائما مسندآراے ایالت و شوکت و جلوه افزاے سریر ابهت
و حکمت باشند انسان سزاوار تحسین همانست که به زنجیر اطاعت و فرمانپذیری اسیر نه شود

و از روشنئ دانش و بینش تخت نشین مملکت بهبودی و بهروزی بود انسان در ایام صبی
غاشیه بردار فرمان مادر و پدر است و در جوانی جفاکش احکام زن و فرزند و در پیری
مبتلای خوف مرگ و بیم دوزخ افسوس که این زمانه زمانه نیست که گلشن آن یاد آزادی
و خورمی و خورسندی و خوشی و انبساط زندگی چند روزه گزراند باید که از اختراعات موجود
انقطاع نماید و بیخ محبت محسوسات از گلستان دل انقلاع سازد دل را به آن هستی که آورا
فنا نیست بیاویزد و صهبای ایزدی پرستش در مینای دل در ریزد و سینهٔ سوسن
گنجینهٔ اسرار الهی و خزینهٔ خواص از نامتناهی ست در و جواهر زواهر خلوص گوناگون و گوهر
آبدار محبت بوقلمون بی‌مروتی شمار نهاده اند اما طلسم نفس ما صورت افعی سیرت بر در نشانده
تا که هر دنی و کم ظرف شهوت دوست هواپرست از آن گنج مسرت هیچ بهره نبود تا محنت
محبت خدا و خشنودی پاک نکشد لذت این نعمت نچشد تا از کلند زهد و ریاضت این طلسم دشوار
شکن را نشکند نصیبهٔ آسودگی از و نه بردارد کشتن نفس شستن گرد ذهولت و غفلت از چهره
دل کشتن بدر هوا و هوس در مزرعهٔ کردار ریختن ست شراب بیخودی در گل نشمیدن بوی عشق
آفرینندهٔ گل از جبال گل حبل المتین ارادت آئینه را از کارد خباثت بر پدنست ای برادر
هر دم این نغمهٔ جان سوز را ورد زبان باید کرد و این ترانه را در تخلیهٔ نیم شب که زلف لیلای
لیل از کمر گذشته باشد باید سرائید الهی کانون سینهٔ ما را از شعلهٔ برق تاب عشق خویش برافروز
و خرمن ما و من را از آتش محبت و جنون خود بسوز الهی دلی ده وحشت پرست صعوبت انتما
و سینه ده آه آفرین و فغان افزا الهی دلی ده که خون خودی و خودپرستی از تیغ عشق
زهرناب بریزد و در میدان مجاهده با نفس لعین بستیزد الهی دلی ده تپنده و سوزنده تر
از دل عشاق جان باز درخشنده و تابنده تر از برق فلک سوز زمین گداز
الهی دلی ده که از ایوان عیش و عشرت رمیده و به خارستان محبت و کوهستان الفت
از پای چشم و پنجهٔ مژه دویده الهی دلی ده که در جوشش عشق و خروش یادت آسودگی
و راحت او باشد و در هامون جنونت و دست عشق غم فزونت بهبودگی و عشرت او بود
الهی دلی که از درد جگرگداز عشقت خالی باشد در زاویهٔ پهلو جا مده و چشمیکه از نور

تپش خلوص تو بی بهره بود بر بام سر زنهار منه الهی آه زمین سوز آسمان گداز برق تاب
جگر خراشی عطا کن و بخت خیالم را براه راست و طریق پاک فرگاه فرازین رهنما کن
دردیکه منصور دادی مرا هم بین و شعلیکه بر قله طور افروختی برکوه دلم هم برافروز انگه
پیغمبر دردیکه در کانون سینه بلال رض نهادی ازان درد مرا هم دردمند فرما شوریکه
در دل عطار بخشیدی ازان شورش مارا هم بخت مند فرما الهی آن اضطراب و التهاب و
در بوته دلم بنه که بے یاد تو آرامے و راحتے نیابد و آن تیغ عشق بر گردن جانم
بزن که زخمش تا روز بعث و نشر روے اندمال نه بیند الهی زنگ معصیت از جبین جانم
بصیقل مغفرت بزدا و از چنگ و نهنگ نفس بد آموز نجات فرما گناهے بر صفحه ایجاد و
تکوین نمانده که نکرده ام و خطاے در دفتر ابداع و اختراع نیست که یک بار را
هزار هزار بار از قوه بفعل نه آورده ام آتش معصیت همه خرمن سعادات و عبادات را
خاک سیاه کرده و شعله بزه کاری و بدکرداری ایوان ریاضت را سوخته خاکستر
نموده موے سپید از بر دپیری و روے سیاه از ظلمت برهمندی سرتاپا همه حالت
تباه از جوش بدی و رندی الهی صبح کودکی و طفلی رفت و شب جوانی گذشت و
شام پیری بسر آمد آمد اجل پیش نظر در عبادت سست و در بدی و زشت کاری
چست کشتیها زنگ دار پرواز باز مانده و طائر سبع آشیانه بدروده ایوان فنا نهاده
شتر بیروے جسمانی و اشهب عقول عشره تیز روا بدانی در عین راه فرد افتاده
و سالک دندان و درستی و خوب صورتی دهان همه از هم روگردانیده افسوس
روز مرگ پیش است و هوا و هوس روز بروز بیش ندانم انجام چه شود و در روز
رستخیز چه دیده آید الهی کنون کار یاست ساختیر توایم هرچه خواهی کن اگر در دوزخ
اندازی سزاوارم و اگر بیامرزی و از کردار ما درگذری سرفرازی و بنده نوازی
عزیز من سالهاے فراوان همچنین ندرها فرموده اند اگر همه را بشمارم بار شتر
گردد مجبور بر همین قدر اکتفا ورزیده نویسم که هیچکس رو دهد پاے همت بر
نخیر صبر و شکیب برنهند و راه تسلیم و رضا از قدم التقا بنمایند و روح آن

خلدنشین وجنت گزین را از هدیهٔ فاتحه بوما فیوما شاد دارند که کسے محتاج تر از مرده نیست او تا حشر حاجتمند و آرزومند زندگانست والسلام مرقومه ۱۳ ذی الحجه ۱۳۲۲ھ

نامهٔ بست وچهارم

این دردنامه ایست از عبدالرحمن سینامه بخدمت شفیق حال سراپا وفاق حافظ محمد اسحاق سلمه ربه نامهٔ دردافزا حسرت یار کلفت بخش وحشت انتما رسید همچو خزان به گلزار و مانند صرصر به سبزه زار روشل وبا دیگر آفات نمودار گردید نوشته اند که حکیم الله دیا از اوج هستی فرو گرائیده بموج نیستی هم آغوش گردیدند وشاخ سبز زندگی از صدمهٔ سنگ لاخ مرگ ناگهانی مخمول وپژمان گشت وچراغ حیات از هوای اجل زندگی فرسا در فانوس تن خاموش شد ولباس خوش قطع هستی بر بدن اقدس تنگ آمد وصحبت یاران این بزم چند روزه ناگوار شد وکاخ رفاقت را بخاک هلاکت انداخت وشاخ صداقت را از تیر سیاسنت فنا از هم بریده لواے یکسوئی بمیدان مرگ برافراخت این واقعهٔ حسرت انتما سخت جان ربا آمد ذات آن مرحوم بی بها در بود با همه یگانه و از همه بیگانه بود خلقے که داشت با او سزاوار بود مروتے که بکار رسے برد لائق آن کار بود درآمدنش بخاک وخوابیدن بکنج مغاک فی الواقع افتادنست افلاک بر روے خاک رفتن از دنیا این مرحوم معصوم ناسینهٔ راحت وصبر راے خراشد ونخل زیست را از کلند ناشکیبی همی تراشد درین غم موکنان وسینه کوبان وخاک فشان بودم که خبر وحشت اثر جلسه گذاشتن قاضی علی بخش هم رسید این خدنگ دیگر بر زخم پهلوے جان خلید او از دنیا چه گذشتند ما از نشهٔ صهباے حیات در گذشتیم و زنده بدام ممات در افتادیم دنیا سرابگاه مردم فریب است و هر ذی روح به آلام واحزان رنگ برنگ ناشکیب آفرینش انسان چه دشوار و مردن وبخاک آمیختن چه آسان تخمی بزمین سے کاریم وبه آب وهوا می پروریم واز لطمهٔ صرصر وصدمهٔ سموم مذموم نگاه داریم وچون پس از جانکاهی فراوان وخونریزی بیکران بارآور شود وسزاوار شگفانیدن گل ورویانیدن ریاحین ودمانیدن بساتین گردد دفعةً هواے مخالف از مهب مشیت یزدانی در وزید

وبه چشم زدن از پا درآرد و بر روے خاک انداز و همین نوع پیدایش انسان است
که بزمانے کودک است و وقتے بالغ و بروزگارے جوان بعهدے پیر ضعیف است و
روزے بگوشهٔ گور تاریک گوشه گیر و از باز پرس کردار سخت حزین و نحیف است
هستی دنیا از بس پستی گراست هر که شیفتهٔ جمال مردم فریب دنیاست مبتلاے رنج و
بلاست گذشتن بزرگان بر خردان فرمان آگهی اجل است و بزرگ اطلاع از پدرود
کردن فرش زندگی از جانب حضرت عز و جل خردان که پیش از مرگ بزرگان و نیاکان
جاے شان گیرند نیکو پندارند و بدانش دور بین انکار نه کنند که ایدون در چشیدن
جام تلخ ممات ماست و بطرفة العین طلب ما از گزیده فرگاه کبریاست در یاد گذشتگان
گریستن فراوان امید و درازی آرزو بر زیستن است هرگز نباید گریست که زیاده
از چند دم نشاید زیست گل که در گلزار به شب همی خندد و به نیمروز از خار پژمردگی و
سموم افسردگی مخمول بوده از اوج غصون رو به خاک آرد هر که بر بام رفعت
وارایک اوج برسد روزے به آغوش موج فنا بخسپد بازگشت انفاس سخت
موجب یاس و هراس است نفسے که رفت گلی از شاخ زندگی و غنچهٔ از شمایل هستی مخمول پژمرده گشت
گل پژمرده و غنچهٔ افسرده باز نه شگفد و نخلیکه از پا درآید بار دیگر نه روید و زراعت شد ازدم
و نجار خسارت دیده و سوار از مرکب فتاده و شاه تاج گیتی خدیوی از سر فرو انداخته
باز بجاے خود به شواری و مشکل تمام رسد باید که هر حادثه را رهنماے آگهی و
هادے دوربینی پنداشته مقنعهٔ غفلت از چهرهٔ دل بردارند و بمهمات کار آمدنی
پردازند و از مرگ مردگان و از نهضت به سفر رفتگان گلیم ذهولت و نکبت از دوش
هوش فرو انداخته به تهیهٔ ساز و برگ راه رستخیز مصروف باید بود و باب مداهنت
و رذالت برخود نباید کشود دنیا چند روز است آخر همان جام مرگ دلسوز اگر هزاران
هزار سال زنده بمانی آخر همان مرگ ناگهانی و تنگناف گورخانهٔ جاودانی هزار نفرین است
به برین زندگانی که به انجامش زنگار رنگ حیرانی و پریشانی است در پایداری این
دار ناپایدار گام فرسودن صحن گلزار بهار آخرت را از خاشاک مذلت و خجالت

اندوه دنست درین کشاکش دلم مندبور بود که خبر وفات جناب ماهم الاتقیا رئیس الصلحا انیس الفقرا جلیس العلما فخر الحکما مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم گوش نیازنیوش ما رسید ازین حادثهٔ هوش فرسا هم آغوش در دقیامت خروش گردید آئینه وار هر سو حیران همی نگرم و تصویر آسائی حس و حرکت هم در بسته که از آتش حرمان و شعلهٔ احزان تفته است خبر مرگ چاره نیاگان پیاپی شنیده شد ازین سوانح جانخراش بساط خودی از ایوان هستی در نوردید این آخری واقعه جانگداز رگ جان از هم گسسله و ساغر خودشناسی را به سنگ بیهواسی شکستند دل و چشم میگویند تا زندگی دریا دشمس باید گریست تا زیاده شعبت سے لرزاند که هوشیار باش این حرکت ناملائم چیست موج دریا سے اضطراب عیش بیم و شکیب را در گرداب بیقراری انداخته و تلاطم بحر جانفگار می کشتے هوش و حواس را در خلاب اضطراری انداخته شعلهٔ کرب اندرونی میسلیزن ست که سر بر سنگ فشنت و توضع بزن و سینه را از ناخن زهرآلود توجه و بیقراری زد ولیکن ناصح عزیز شارع مانع این کار ست که این شیوه ناملائم موجب برهمی کردگار است این شهسوار میدان تقدس و اتقا آفتاب آسمان کرامت و افادت بود که بکسوف آمد و ماهتاب فلک عبادت و ریاضت بود که به برج خسوف منزوی شد ذات پاکش گلزار پر بهار بود که بخزان جاوید گرائید و چشمهٔ فیض شیرین ترا ز شیرهٔ جان بود که از زهر مرگ تلخ گردید افسوس هزار افسوس درین بیت الحزن و اندوه کده ما را بی یار و یاور گذاشتند و دریاے زندگانی را از گرد حیرانی و پریشانی انباشتند ای دل آگاه باش زیاده ازین تخم غفلت در کشت زار کردار مپاش این عبرت خانه را چار و ناچار گذاشتنی است و لواے نهضت جانب ملک جاوید افراشتنی این تن که عزیز تر از ناز و کرشمهٔ محبوبست طعمهٔ مار و مور و خورش کرمان شدنیست و این بهار دار العیش که مے بینی رونق از پیش چشم برخاستنی است مغاک گور و خاک لحد جاے خوابیدنی و غلطیدنیست آن تاریکی را یاد کن که در آنجا تابش گذر ندارد و آن تنگی [illegible] که گنجایش پہلو گرداندن هم نبود این ساز فرد آفرد آجاے هم دمان و هم [illegible]

میرود و هرکس نوبت بنوبت رخت هستی خود به سرای خاموشان همین کشد ای دل چشم عبرت بکشا سوی انجام مهام همین حصن حصین دین و ایمان را از تسلط و تصرف نفس شیطان نگهدار و کلید لا اله الا الله بدست ارادت آرباب رستگاری و اسباب مغفرت را همین کلید است هرکه این مفتاح الجنت بدست دارد آن بیشک سعید است ای دل صبر کن زیاده ازین مرنجان از سنگ ناشکیبی شیشهٔ هستی ما بشکست و نظارت گلستان حسن معاشرت بباد رفت ای دل تو خاک هستی خاک باش سرکشی مکن و سینهٔ آبروی خود را از دشنهٔ کردار ناستوده مخراش از رقوم ان الله مع الصابرین لوح درونه را مزین فرما و خار ناشکیبی و غبار بی استقلالی در راه راست روان گلزار شریعت و گلستان طریقت مریز ای دل لخت دل خود را قوت شبا روزی اختیار کن و شهد و شکر یا ر از امنگر و کسی را آزار مده و سرمه زده و دل در دین قناعت کش و کحل از شفا خانهٔ صفاهان تمنا مدار این همه محسوسات و ملذذات که می بینی و می چشی همه خواب پریشان و خیال جان فشان است خدا را در همه حال و همه جا و همه وقت نگران دان و از تو غافل و بیخبر نیست در هر حالت همراه تست ای دل افسوس است که تو از آفریدگار خود بیخبر و غافل باشی و رنگ فی هولت بر بستر طاعت و عبادت باشی دو چشمه چشم تو بخشیده که در کشت طاعت از و آب بده و دو صدف گوش اندر زنیوش عطا فرموده که از و در های بهار اندرز و نصایح سعادت و محبت الهی نصیحت اورا نیوش و ایک زبان داد و دو گوش که اندک گو بسیار شنو و لب همچو مقراض برای باز داشتن زبان را از یاوه گوئی و بیهوده سرائی مرحمت کرد که هر وقت سر زبان را از حرف خلاف شرع بر داشتن ندهد خاک را باید که خاک باشد ورنه هلاک خواهد شد زیاده ازین چه سمع خراشی و جان تراشی کنم ؛ والسلام مرقوم

۲۷- ماه مارچ [illegible] عیسوی

نامهٔ بست و پنجم ۲۵

قطعه

قربان شوم به آن دل پر نور با صفا ؛
از خاک پاک دکن پیام نموده ؛ بنوشت خط پاک به پرسید حال ؛

از راه مهر و لطف غلام نموده یکسان اند چه همایون روزگار است که دامن دشت
پرخار فراموشی از رویم شد و شام دیجور هولناک بانوار پگاه پرنور یار آوری دمید
و گل محبت دیرینه یعنی تازه هوش افزا خرد آفرین بمشام جان رسانید یعنی گرامی ملاطفه
مسرت ختام چون هلال عید از افق جیب قاصد خوش پیام نمودار شد نور دیدهٔ عنبر بو را به
انبساط تمام و نشاط ما لا کلام کشودم رائحه بهشتی افزود بینش افزا یافتم هر حرفش بجای خود
مشک نافه بود که بکاغذ چسپیده و هر نقشش رحیک عنبرین فرحت بخش مسرت آگین بود که به
لفافه ملفوف گردید نظم کشودم نامه را بوییدمش شمیم * بهشت بود دم و باز آرمیدم
نهادم بر سر و بر چشم خونبار * همه اندوه رفت از سینه یکبار * گلبانگ کلک جواهرسلک
بگوش جان حمد سر محبت چنان بر دمید که از مدت ممتد زبان خامهٔ ما لذت کاغذ
نه چشیده و انداند که در پرده مانع او کیست که دستم در دست او بود که از تحریر
بسا کشید هرچند دیگ دل از آتش محبت و اتحاد بجوشید و مرغ جان از کرب فراق
به احتراق خروشید قلم به آهنگ نگارش به انامل ستم کم همین گرفتم و میخواستم که
باده گلرنگ طرب را از مینای دل در سیمین ساغر قرطاس بریزم اما باز دارندهٔ
پنهان یعنی پیکر غیبی باز داشت مجبور گشتیم جناب من پیداست و بر دل دقیقه رس
معنی سنج هویداست که باد و باشنده کشش دروی و جذب نهانی ابود و مانع نگارش
او اخر آن بعده کتابت رشش بر صفحهٔ عالم شایع و ذایع است شعر زمین کن در جهان بیوفا است
همه ملک کان بلا و فنا است * یزدان را هزاران هزار سپاس است که جذبه در رنگ شد
گذاشت که زیاده لذین دست نظیر نامه آستین وا رند و بیش از این خود را دستگاه سے
نسیان گزارند از تقرری آن گوهر نایاب بعهدهٔ نیابت اگرچه براست چند است
سپاس از بارگاه آفریدگار در دیدهٔ دل سوی فرگاه تنگری تعالی دارند و همه سرمایهٔ اقبال
خویش به داور بی همال سپارند که بزودی تمام بر اوج مناصب مناسب استقلال بنشانند
آنکه در باب انطباع مضمون معلومه طوطی خامهٔ والا شکر ریز شده بود جناب من ظفریاب خان
سے سراپند که هنوز مضمون ترمیم نشده آمده علی محمد خان صاحب است و وقتی که نزد هم

خواهد رسید کسوت الطباع خواهد پوشید از آینده یاد دارند که چون نامه باین سیاه نامه
بر نگارند برای تفنن طبع و آسودگی خاطر تندرستی امین الدین خان و معین الدین خان
هم نگاشته باشند که تندرستی و عافیت شان موجب شادابی و تازگی نخل زندگی ماست
و دلم شیفته جمال جهان آرای صحت و خوشنودی آن صاحبان ست آنها از دیرباز
خامه فرسا به این سو نشده اند و تخم یاد آوری در زمین نامه نکشته ظاهرست که
اثر آن بقعه بر حسن اخلاق جبلی شان مستولی شده پیوسته تخت کامرانی از جلوس
اقبال و شادمانی جلوه افروز و فروغ بخش جهان و جهانیان باد

نامه بیست و ششم ۲۶

گوهر بے بها دریای مودت و اتحاد جوهر
عدیم المثال عمان شفقت و وداد زاد محبتکم - بعد سلام نیاز التیام که راه ستوده و خجسته
گزیده انام است واضح رای محبت پیرای سامی باد ~~نظم~~ نامه آمد چه جان فزا
آمد * جان به تن روح را غذا آمد * گر بگویم که رحمت حق است * حرز جان گفتم نیز ازین جا
تعویذ صحت بخش مهجوران حرز تندرستی انتظار دل خستگان اعنی نگارین نامه که سراپا دریای
الفت و وفاق و هر لفظش موج حسن اخلاق بود و در هر موج سطرش به صدف حروف
لآلی متلالی معانی تازه که شعشعه خلوصش به بازار جان میرسید و انوار هوش افزایش
به سلک دل سی درخشید باوقات همایون و آوان سعادت مشحون جلوه صدور بخشید
همچو نگین بجا تم سینه نشست و شیشه غبار آگین انتظار را بر سنگ استمالت و طمانینت
در شکست همه کوائف مندرجه بوضوح پیوست صریر خامه سامی زمزمه سنج این بیت است
که گروه حاجیان آمدنی است و از ان روه مشتبر که آن کس هم سے آید که بجالیش آن
مخلص ماموراند از دیدن این خبر دفعته تیره اشک حسرت و افسوس از دیده
دوربین ما فرو ریخت و خاک حرمان بر تارک آرزو بیخت و خار کلفت به پای
اندیشه فلک پیما خلیدن گرفت و ماهی دل در ریگ تشتت و توزع طپیدن گرفت
چون از ان ورطه تحیر بساحل هوش آمدیم همای فکر تیز جناح و مرغ خیال بلند
پرواز ما بر شاخ نخل جود و کرم فیاض حقیقی به نشست و اثمار گوناگون و میوهای

بوقلمون درچمنستان بی خزان دائم الاثمار و ازهار افضال و اعطاف او بهر سو مهیا و موجود
یافت هزاران هزار ذی حیات رزق خود خورند و سپاس بی پایان او گزارند و این نغمهٔ
دلکش از زبان حال سرایند **نظم** میدهد رزاق مطلق رزق ما ٭ می چهد رنوی ما از بهر گیا ٭
رزق ما همراه ما شام و پگاه ٭ اسیکنم از کور هی دل آه آه ٭ جان مخلص دین و آب فرینده
و بخشندهٔ گرسنگی و تشنگی دارند که هر که جان داد نخستین رزق او مهیا ساخت
حلال المشکلات قاضی الحاجات رافع الدرجات ذات پاک و تعالے جل شانه است تکیه
بر دیوار اکرام ایزد بیچون شاید برجهات گرم و سرد و سیح و رز و زمانه روزگار همچو دریا
میرود ما همه در کشتی رضاے او نشسته ایم خدا ناخداے کشتے ماست الکنون چه ترد د و
بیم از امواج جان فرساست هر که ما را در زر و رق زندگی نشانده همه جا حافظ و نگهبان
جان ماست **شعر** انسان براے زیستن و خوردن آمده ٭ تو غم مخور که جان تنگ همی دود
دائما ضیغم خاطر را در چولستان تقویت و دلیری قوی دارند و نیرو از عضد همت و
بازوے مبادرت نه بازند هر که محنت کرد دولت یافت و هر که بذر در کشت ریخت
خرمن برداشت نقش **ان الله لا یضیع اجر المحسنین** را بر لوح دل ثبت کننده
و غبار اضطرابی و ناشکیبائی را از صحن خاطر دریا نشاطر بر شحات سحاب توکل فرو نشانند نا شکیبائی
را که شیوهٔ مردان کوچک درون و طریقه بوالهوسان بلادت مشحون است بخود راه ندهند جمعیت
خاطر و استقلال همت در هر حال نگهدارند بچشم عقیدت ببینند که مسبب الاسباب حقیقی
از پردهٔ غیب چه اسباب آشکارا فرماید اگر عهدهٔ مدرسی بهم رسد او را امداد غیبی تصور یده
بدیدهٔ دل بور تر ند و شب و روز در تگاپو و جستجو باشند که سلسلهٔ نوکری در سر رشتهٔ مالی و ملکی
بزودی بجنبد و مجاذبهٔ آرزو هم آغوش ایشان گردد حال مولوی مشتاق احمد
صاحب که سے پرسند این ست که از عرصهٔ یکسال نزد مهین برادر خود اند و پردهٔ حجاب
بر چهرهٔ عروس بصر دارند نکو و زشت زمانه هیچ نے نگرند و بهر زندگی خود بجیب مادت
دیگرے انداخته اند تا کسے دستگیری نکند گامے بزمین نمے فرسایند برادر کلان
او شان در نیولا در موهن پور ضلع ایته بیگر پراث از سوانح زندگی که از خود چه نالم

گر سخت در آفت ام اگرانچه که کوہم جگر بدہان سے آید او قناعت خود مطلع ساز کر تا نچه زندانیان
بزندان بیگزرانم پگاه به بستا آوردن کوه را بدندان کندن دشوار تر از تجربے شمشیر
آوردن است زیاده ازین چه سرایم کوکب اقبال بہ پوسته لمعان و تابان باد

نامه بست و هفتم - جناب شیخ صاحب والا شان آفتاب عالمتاب آسمان جود و احسان سلامت گلدستهٔ سلام نیاز التیام را پیشکش بزم معلے کرده عرض پرداز است

بیت از من چه دیده که رگ جان بهم که از ناخن جفا ز بهرم خلیده * سبحان الله چه فهم و ذکا و طبع رسا و اندیشه ستوده و فکر بلند و خرد ارجمند دارند که هوا خواهان بی ریا را همچو اشک حسرت در ریگ فراموشی انداختند و رقم محبت سابقه را از جریدهٔ خاطر تقدس مظاهر به آب نسیان فرو شستند نامه ها از خود نگارند و نگاشته ها را هم پاسخ گرایند یاد دارم که پیش ازین ابتهال نامهٔ عجیز انتما مشعر به سرقت رفتن کالاے خانهٔ خود و نیز چیزے استعانت بطور وام براے انجاح کار و بار روزانه بخدام فلک احتشام نوشته بودم جواب صاف مانند آب دریا و خشک تر از آب گوهر آمد این جواب ناصواب هراینه گوناگون و اندر زیاے بوقلمون فرمود که هر رابد رجگ جان نهادم و پاے تکاپو و حرص آز بدامن صبر و شکیب فراکشیده دست قناعت و توکل بفرگاه واهب حقیقی کشادم و دست حاجت پیش ابناے زمان کوچک همت اندک حوصله دراز کردن ساغکبین زهر ناست و جام خجالت دیده و وانسته چشیدن است عقل روشن و ادراک بیدار قائد و رهنما سوے گلشن نیکوئی و سعادت هست و هواے نفسانی و لذت شیطانی مرکب تیز رو طرف دشت جرائم و شقاوت و حب نیار دارے تکبیر و طیلسان انا الاغیری است و فراهمی زر و جواهر افروختن شمع بر شبستان قناعت خود انکاری و خود سر پیشه نشهٔ بادهٔ خودبینی و خود آرائی انگشت حجاب بر دیدهٔ خرد خورده دان مے نهد مرد بیشه را کو رتر از کژدم ساز و سالک مسالک دیار هوشمندی را باید که دانش پژوه نیک سگال حمیده خصال باشد و آفرینش آفریننده را بچشم حقارت و انظر خفت و ذلت نبیند متاع دنیا ناپایدار تر از سایهٔ ابر است

بران تکیه نباید زد و نا استحکم تر از نسج عنکبوت است سوی او رو نشاید کرد نظم تکبر
کند مرد را پایمال همه رنج دارد به رنج و نکال + تکبر کند مرد را کور و کر + نه بیند نه شنود و اچه
دیوار و در + تکبر کند مرد را خوار و زار + ز خار تکبر بود دل فگار + نه شنیده که گفته اند
آبروے دنیا از مال است و عزت عقبے از ستوده اعمال اندوه دنیا تاریکی دل است
و غم آخرت روشنی دل رسیدن از دوستان و بریدن از مخلصان کاشتن تخم
نفاق و انباشتن چشمهٔ اتفاق است امید که خاطر رسیده را بگلشن آباد و اتحاد
و سو الفت آرند و ما را بندهٔ آز و نیاز نه پندارند تحریر گرانی افزاے ما را که دوش
مزاج وهاج گرامی را رنجانید و کسوت محبت قدیمے را از قامت خاطره الا بکشید
از این بیره کاری خود پوزشش خواهم و جبین عذر بر آستان معلی همی سایم و دستگاه
جو کیم دل بدرگاه ایزد بی همتا دست بمناجات اهم که پیوسته ما را از کار ناکردنی باز دارد
و بمسلک پاک محبت و اخلاص خود فرا نماید + نظم خطا و جرائم ببخش اے کریم + تو لی
عاصیان را غفور الرحیم + خدایا محمد را از فعل بد + ببا داکه این نفس اهم زند + تو کردی
مرا هست از خاک و آب + مینداز ما را بچاه عذاب + همه عاصیان را توئی دستگیر +
همه را ز ما را تو هستی خبیر + والسلام

نامهٔ بست و هشتم ۲۸ شیخ صاحب دانا دل فرزانه زبان دانش پژوه بلند شکوه
سلامت از رسمیات کوتی درگذشته بگزارش مآرب لابدی گنجینهٔ سینه را
از جواهر راز نهانی سے پرداز دا ز دیر باز کوشش آشناست که آن ثمرهٔ باغ جلادت
و سعادت خیال روزگار داور وقت در سر دارند و در بهم رسانیدن نیرو
بر بست مال تکاپو فراوان و جهد بیکران بکار برند و از نا ملائمی گاه و یا نا مساعدت
بخت و نا یاوری طالع سند گزیدگی و کامل عیاری دست بوس عروس مقصود
نه گردید گل تمنا ناشگفته ماند و از دریاے کوشش در آرزو بدست نه افتاد لقد
روزگار این سگر بسیار دل خراش و سوهان روح است داور دادفرما
مردمان بقعهٔ خود را لو رجبین شایستگی و ستودگی پنداشته بکار گزیدگاهی مردک دشمن

نگاه دارد و کسان این بلاد را به فروترین پایه بگذارد و داوری و سپهیدی به انگلشیان
پاکاری و خدمتگاری به هندیان سپارد و انگلشیه را نور رحمت مردمی و فرزانگی خواهند
هندی یزدان دان و خداپرست را ناسور جان و زخم سینه آبرو دانند هندیان را
بر خطای اندک سزای حبس و آویختن به چا تجویز فرمایند و انگلشیان را با وجود وقوع
گناه سترگ بزرگ داست عطاهای شایانه پوشند نمیگویم که روزگار نکنند فرو رسیم سا
اما هوشیاری و بیدار دلی و آگاه دلی را دائما نصب العین خود باید داشت یعنی
هم پیشه انگلشیان تا زمین خود باید انگاشت گاهی شیفته جمال سخنهای سخن سازان
نگون درون تیره دل اندیشه نشوند و فریفته گفتار چرب طرازان ارباب غرض نباشند
که گفتار ایشان دشمن گمراهی باشد به هنجار آنها سراپا پرشاد و دامن دل را از گرد
هوسها جانا ملوث نسازند جبین طینت را از نور دیانت لمعان و درخشان دارند
و هوای نفسانی را بخود راه ندهند زیاده ازین پند دادن پند ملال بر دل نازک
ایشان نهادنیست خورشید اقبال خیر آیانی و امال دائما طالع باد

نامه بست و نهم جناب گردون رکاب سید صاحب والا نسب عالی حسب

سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی سلامت داد و ارب الحال را ستایش و داد بی مثال
ستایش است که در بهترین آفرینش انسان را از بهترین ترین پیدایش آفرید و لباس تقدس
اساس لقد کرمنا بنی آدم پوشانید تاج مکلل و مرصع بجواهر زواهر
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم بر سرش نهاد و فرمان قضا
جریان علم آدم الاسماء کلها که محتوی بر علوم نهان و آشکار است
در دستش داد و بوسیله وخشور پاک که هزاران هزار رحمت الهی بران باد گرد دیده
راه و جاده ستوده خود فرا نمود و شیرازه شورش بادیه و لطافت گلزار فردوس را زفره
ایشان را باید که سپاس بیقیاس آفریدگار خود پیوسته ادا نماید و جبین نیاز
بدرگاه کارساز حقیقی فرساید پرستش یکتای بی همتا را موجب آمرزش پندارد
و صندوق سینه را از خزف هوای نفسانی و لذات جسمانی منزه و پاک داشته

قول حکما را هادی راه هدایت و قائد مدارج رفعت گرداند که موافقت با خدا و مخالفت
با نفس بی حیا و با مردمان بخیر و سعادت و با دنیا با مجلاح ضرورت باید بود غبار تکبر و خودپرستی را
و خویشتن بینی را بفسحت آباد سینه که گنجینهٔ رحمت یزدانی و خزینهٔ انوار رحمانیست زینهار
راه نه دهند و آفریدهاے آفریدگار را بدیدهٔ حقارت نگریستن انگشت حیف بر چراغ قدرت
آفرینندهٔ جهان نهادن است و مرکب تعرض براه مشیت حق راندن نقرا مارهٔ حجاب
بر دیدهٔ دانش باریک بین مے اندازد و فروترین گدایان را که همچو گوهر در معدن حیا و
مانند جوهر در کان نهان پوشیده و پنهان اند دیدن نه دهد همچو گرد با ذلیل بے بالادنی
و باندک مان از علا به ثرے آرد و در اندیشه خردپژوه را باید که چون ببیند که در
گلشن خاطر لطیف دریاے جواهر اسرار الهی است غبار خود بینی همی ریزد و خویش پندارد
که گرد خیال از صحراے هولناک غرور و تکبر برانگیخته است و مایهٔ کینه و حقد را بدل
نباید نهاد چرا که آفرینش همه انسان از یک جوهر است و بهر صورت برابر چون مشرب
خلقت همه یک چشمه است مباینت نباید ورزید چیزے که راه حرمان نماید او و مادهٔ
مرض مهلک غرور و خود آرائیست علاجش تهذیب اخلاق و افروختن چراغ الفت
و وفاق است فسیدگیاهے خدا داد خود را بکار باید آورد که چه چیز است که من از همه
آفرینش آفریدگار برترم همان دم خیال فضائل علوم و جزائل حصول فنون پیش
دیدهٔ دل خواهد آمد این فراوانی هنرهاے گوناگون و بیکرانی فنون هاے رنگارنگ
از خاک تواضع و فرش تهذیب برداشته بسپهر خود آرائی و خویشتن پنداری
خواهد برد این چنین فرزانگی و خردمندی وسے به نشان العلم حجاب الاکبر روشناس است
درین وقت طائر خوش پرواز خاطر را از آهنی قفس این حجاب باید رهانید و لسان
دل را بشکر نعم حقیقی شیرین باید کرد و از روشنی چراغ علم کاخ فراخ جهان را
تابان و درخشان کردن اولی است و شب تاریک جهل و بے علمی را از تابنده ماه
هنرمندی افروختن بیجا است اگر از آبیارے علم نوبادهٔ تهذیب و حسن معاشرت
در حدیقهٔ دل نه روید آن علم چشمهٔ شور است و چون از یادوری فنون و هنر

نهال تواضع و نخل سعادت در خیابان گوهر آخشیج نه بالد آن همه سرمایه ذلت و کالاے
خواری است دوستان ابناء ایجان عزیز و سترگ پنداشته در کشو و گره مهمات شخوار
برگزینند و زود شناسان را دوست لی انگاشته از تنگنای معرفت بوسعت آباد اتحاد
و صداقت آرند محبت قوام موجودات است و هیچ ذی روح خالی از جوش محبت نیست و
اقسام محبت دو است یکی طبیعی چون محبت مادر به فرزند و دیگر آزادی این چهار پایه دارد
نخستین زود بستن و دیر گشادن دوم دیر بستن و دیر گشادن سوم دیر بستن و زود گشادن
چهارم زود بستن و دیر گشادن ازین هر چهار هر یک سه شعبه است یکے لذت دوم نفع
سوم خیر چهارم از ترک این هر سه که پیدا میشود آن محبت خالص و منزه از همه لوثهات
دوستانیکه از گرد طمع و آلایش خواهش پاک باشند دوشانرا به باطن پاک خود جا دهند
سبب سمع خراشی و دراز نفسی این است که زمانه بیکران بشد که آن آفتاب جهانتاب آسمان
سعادت و جلالت دوستان صادق و مخلصان واثق را از دو کلمه یاد آوری کامے
نه نواخته اند و کسوت کرم و خلعت نوازش عطا نه ساخته اندیشه ناکم که مبادا اغبار
انکسار این خاکسار مانع نور مهر صداقت و رفاقت بوده باشد و سحاب افلاس این
شکست اساس باز دارنده روشنی موالفت و مودت دیرینه شده باشد اگر خود را
دریاے کمال و کان جلال و افضال نگارند ما را سبزهٔ ناچیز ساحل آن دریا پندارند
و اگر ذات خود را آفتاب سپهر هنر و اقبال و سعادت دانند ما را ذرهٔ کمتاب بر شمارند
دگر ایشان از ریاض روح افزا زندگی بخش گل و ریاحین و سنبل و بساتین اند من آن
گلزار را خار بیند و حافظ گلشن الاام امید که پاینده بنده را بندهٔ فرگاه گردون پایگاه
خود شمرده بیرون از خاطر عاطر نه اندازند و در مکاتبات دیگران که به استیلاے
شوق یاد فرمایند از آینده ازین یاد عام یکسو دارند چرا که در داشتنامه هاے برگزیدگان
عالم یاد این فرومایه سزاوار نیست نگاشتماے گرامی و تصویر سامی که بدوستان
و مخلصان جدید ابلاغ داشته اند دیدم اند دریافت نوید عافیت ایشان
متاع خرسندی اندوختم والسلام

نامۂ بنی اعم والا براد ریحان برابر سلامت بہجت نامہ مسرت انتما ہمچو بہار در گلزار
ونشاط در دماغ ونسیم در باغ وچراغ در ایوان رسید در خرمی وخرسندی برین
درویش وآرایش بخشود وزنگ اندوہ از آئینۂ دل بزدود کارکشاے بستہ کارانرا
ستایش ونیایش بے شمار وبے انتہا است کہ گرہ از رشتۂ کار ایشان بناخن
قدرت کاملۂ خود واکرد وبساط نشاط بشگوفے آرزو بگسترد وعہدۂ جلیلہ نام
آن ستودہ احتشام بمقر رنمود وبوے گل آرزو از باغ تمنا بمشام ایشان
رسانید فرمان فرماے فرمانفرمائی باسم مبارک مرتب کرد ونشان حکومت وشہامت
وجلالت وایالت بدست ہمایون داد شکر این عطیۂ ایزدی ہمتا از زبان روح و
کام دل بجا آوردم وجبین نیاز بدرگاہ قادر بے نیاز بنیکو سودم باید کہ آن دُرِ
دریاے جود وکرم سپاس بیقیاس داور بخشندہ جاہ وجلال بجا آرند یعنی
ماتحتان وفرمان پذیران وگردن نہادان خود را ودیعت سترگ وامانت بزرگ
پنداشتہ دلی را نیازارند کہ دل آفریدہ را آزردن نقش آبرو از صفحۂ رفعت و
ابہت ستردن ست بانجاح امور خلائق واصلاح مہمات بندگان خدا از خلوص
طینت بکوشند ودر احیاے رنجہاے مردہ مردمان بیچارہ دائما ساعی باشند
وخود را از مجالست یاوہ گویان ومصاحبت بیہودہ سرایان باز دارند وخود را
یکے از بندۂ آفریدگار عالم انگارند غبار انانیت وخودبینی بر دامن حال نشستن
ندہند وخار رعونت بپاے خرد خلیدن ندہند کار متعلقۂ خود از دست خود انجام
بخشند وزمام اشہب اختیار وخودکرداری بدست کارپردازان نسپارند کار یکہ
بخوبی نفہمند زنہار افشا نکنند در حجلۂ سینہ ہمچو اسرار پنہانی نگاہدارند وہمہ امور
نافہمیدہ تا بانتہی ادراک بلند بین مشورہ نسازند ودر انجمن عام نہ اندازند راز ہاے
ابناے روزگار را پیوستہ نگہبان وحافظ باید بود کہ تا ستار حقیقی نگہدار اسرار
شما باشد وباخلق خدا نرد موافقت ومرافقت باید باخت تا مدام حامی وپاسبان
آفریدگار عالم ایشان بود وہمیشہ در ہمہ حال خود را مطیع ومنقاد فرمان احکم الحاکمین باید انگاشت

او را هر دم بیننده اسرار خفی و داننده کردار جلی باید انگاشت صاحب قلم و خوش فکر
و خوش نگار باشند انفاس عزیز را که مهمان یک دم اند به احترام گرامی گزارند کار عقبی
و مواد آخرت مهیا و موجود دارند که مبادا به بازار رستخیز در اعمال و کردار کمی افتد بزرگ
پیشینگی رسیده شد نیست همین کار روزگار ست که میکند اگر هنجار دادگرانه
از پاسی خوش طینتی خواهند هیچ دم دمک یده هر گونه ستودگی و شایستگی هستند ورنه
گل بستار روستائی بود نیست ازانجا که دریای لیاقت و لیاقت ایشان موج
در موج ست و قافله حذاقت و سعادت بیکران و دانش و بینش فوج فوج زیاده
ازین اشهب نطق را پویانیدن بمیدان سمع عالی غبار ملالت انگیختن است آنچه که بعرض والا
رسانیده باشد سر جوش عقیدت صادق و اتحاد واثق ماست از درازگوئی و فراز
نویسی ها در گزرند والسلام

نامه سوم اسمعیل چراغ افروز هستی دارین را ستایش و ستایش است که هر شام
تیره را از لمعه مهتاب و هر پگاه را از پرتو آفتاب جلوه گر گردانید و هر عقده لاینحل را
گره کشائی آفرید و هر غبار خزان را از ابر بهار تازگی و نضارت بخشید مشکلی نیست
که به جنبش و آسانی نباشد و بستگی کاری نه که بجا ذلیش کامرانی نبود مسافری نیست
که از شام غربت بروز مسرت و عشرت نه رسید و سیاحی نه که از صحرای هولناک
تجسس و دریافت بمجلسی و ماوای خود نه گراید نقد جان بر آستان آن جامع المتفرقین
نثار باد که درازی عمر مهاجرت را کوتاه نمود و چهره امتداد مفارقت را سیاه فرمود
شب دوری و شام مهجوری را سحر زندگی بخشش داد و ابواب خرمی و خرسندی
بر غمزدگان مباعدت و مباینت کشاد الحمد لله که مژده زندگی افروز آمد آمد آن
گل گلزار دانش و فرزانگی و آوازه پر رونق افروزی آن دسته خیابان بینش و مردانگی
بگوش این نیاز منش رسید و از فراوانی نشاط و افزونی انبساط دل رمیده باز آمد
و پشت خمیده باز راست شد از جوش خرمی راست شد سجده سپاس بدرگاه ایزد بیچون
از جبین جان گزرانیدم که از فضل بیکرانش عروس مقاصد کونی و الهی بآغوش آن سراپا

معدن سعادت درآمد وآفتاب تمنائے دلی ز مشرق عنایت خدائے ذوالجلال جلوہ
طلوع یافت باید کہ برین نعمائے ناشناسے واکرام الٰہی آن کان فتوت ومروت ہم
جبہ سائی جناب قادر مطلق شوند وسپاس گزار حضرت حق جل وعلا باشند وازغبار
خودبینی وخویشتن آرائی دامن جمال پاک دارند وچہرۂ زیبا اخلاق را از غازۂ شام افروز
مسرت وخوش خوئی شگفتہ وخندان دارند وانوار علوم وفنون کہ ہنوز بہ پردۂ
سینہ بی کینۂ ایشان جلوہ افروز اند بارقۂ آتش بر ظلمت نشینان این دیار ہم انداختہ
وجہد ہی فراوان بکار برند کہ ابنائے روزگار کہ از دولت علوم گوناگون محروم اند
بہرہ ور شوند واز تاریکی جہل در روشنی علم وفضل درآیند ونشان تیرگی از رخسار
حال بہ آب تہذیب نیکو بشویند وچنان راہ روند کہ ہمہ کہ ومہ آن دیار ایشان را فضیلت
اساس المدرسین رئیس المحققین پندارند ونور جان وروشنی ایمان شناسند جان
پیوستہ خود را از آب خلاب کبر وریا وحقد ودغا باز دارند چرا کہ کبر وریا سالکان
مسالک ہدایت را بہ تنگنائے غوایت ورزالت در اندازد وچراغ انسانیت واہلیت را
از صرصر ظلمہ خودبینی بمیراند وتخم دنائت وضلالت بہ گلشن آباد خاطر کہ محیط علوم وفنون
وخزینۂ اسرار علام الغیوب است ہمی نشاید ہر بے علم وبے ہنر اکہ بنگرند بیمار شدید
ومریض مزید قریب بمرگ انگارند از ہرزہ درائی ویاوہ سرائی ماہچنین بہ چنین ندانند
فی الواقع ذات والا ہم نیخ مستغنی است از یاد پند وپند اندرز دوستان یا اخلاص
امّا دل این نیاز گرا بیتاب ودیوانہ واربجوشش خلوص میسر اید معاف اند
کہ از جوش عقیدت محبت سرشت مجبور اند السلام

نامۂ سی ودوم

محبت پناہا عطوفت دستگاہا از دیر باز چشم براہ ودیدہ بردر
بودم وآرزوے دیدن حرز جان وتعویذ آبرو در دل داشتم ودشت انتظار را
بہ گام تردد میپیودم ناگاہ نسیم لطف چنبش آمد وغنچۂ تمنا ربہ شگفتگی آورد وشاخ
امید نضارت تازہ یافت یعنی تودد نامۂ آنقدر انتما جلوۂ ظہور داد وابواب انفراح
وانشراح بر روے دلہا کشاد واستفسارے رفتہ کہ موجب ہمی خلائق خصوصاً

گروه مسلمانان از عالی جناب سید السادات مستغنی الصفات چیست و باعث گران درونی
کدام امرست صاحب من صورت این حقیقت نازک تر از تار معشوق ست چه گویم که جرأت بیان
نمی گنجد حق گفتن و راه راستی پیمودن خنجر زهر ناب بر گلوی خود مالیدنست نا چار همی
سالم و ساتگین زهر از دست خویش نوشم درین زمان زتراکم ابر جهل و بی علمی آتش حقد
و شعلهٔ اعتساف در کانون صدور عوام الناس که کالانعام اند ملتهب و مشتعل ست و
بازار کوته اندیشی و کج بینی آباد و متاع انصاف از خزانهٔ جهان معدوم و هر کس از دولت
سعادت و گوهر خوش سگالی محروم آن کریم النفس پاک درون و خوش سگال را که با نا ملائمی
و نا مهذبی یاد آرند از راه جهل و کور خردیست چرا که عالیجناب ملائک آیاب سید صاحب
حامی اهل ایمان و پشت پناه گروه مسلمانان ست شب و روز در ترقی و ترفیه و تهذیب
مردمان نامهذب و در رهنمائی راه دادگان کج فهم و یران فطرت مصروف و مشغوف
مانند چون مردمان خفته شب غفلت شعار را امراض ناگفتنی و عیوب پنهانی همچو آئینهٔ راست
راست فرا نمایند و غبار خباثت فطری و دود و دنائت طبیعی آشکارا بر روی آرند و اندرزهای
دل پسند و پندهای دلاویز وارجمند می فرمایند از نحبت آن شیرین چشمهٔ
خیر سگالی را سرمایهٔ زبون مآلی از تیره بینی خود پندارند و می سرایند که این همه
نصایح و دلاویز گفتار که میگویند اختراع و نو ایجاد است و سراسر ابداع و
باعث فساد امریکه از هنگام گرامی نیاکان خود کرده آمده ایم او را چرا گذاریم و براه
جدید چه سان پوئیم او شان از جوش محبت قومی و شفقت و عنایت خدا داد خود
بار بار فرمایند که ای مسلمانان بیدار دانش چهرهٔ نورانی اسلام را از ظلمت کردار
خویش سیاه مکنید و پردهٔ شریعت محمدیه را از مقراض ناهنجاری و بد شعاری مدرید
خار سینه فگار جهل و نادانی از پای همت بلند نهمت خود بیرون آرید و از سوزش
ریز ۱۲۵ الماس نکبت اساس بی هنری و بی علمی اقدام برق خرام را مخراشید دریای
پاک شریعت مصطفویه را که پاک تر از چشمهٔ آفتاب و روشن تر از شمع ماهتاب است
از خاک کوته نظری میالائید و چراغ آبرو و مباهات دیرینه را از صرصر زشت کرداری

نگشید باغ تقوے وچمن پرہیزگاری را مصفا وسرسبز دارید ابنائے زمان واخوان
دوران از شنودن این نصائح ہوش افروز بینش افزا لباس ہستی خودپرستی بیرون آمدہ
بہ پلاس مخالفت ومخاصمت میگرایند وسخنہائے ناگفتنی وافتراہائے ناستودہ از
نگارخانۂ طبع تراشیدہ واز نہانخانۂ ظلمت آباد اندیشہ پیدا کردہ بفقیر اکحال آن گروہی
خصال ہمے بندند واز گرد دروغ بیفروغ دامن پاک تقدسش را مکدر وملوث
مے سازند ونیز میفرمایند کہ اے خردپژوہان دشنخوار سگال راہ پیغمبران وطریق یزدان
چنانکہ ہست راست راست بروید افراط تفریط کہ موجب برہمی بازار دینی ودنیوی است
بکار نبرند کہ اسلام چراغ تابان وآفتاب درخشان است ازابر وباد گرد ارزنا زیبا
نگاہدارید ناکردنی مکنید وناگفتنی مگوئید دنیائے دنی را بلباس پاک دین مدارید
ودین را مانند دینداران کہنہ زمان بکار آرید وخار تعصب مبائنت از پائے
خیال عرش گرا برارید پیداست کہ نوع انسان از یک جوہر اند وہمچو دست وپا
شریک راحت ورنج عضو یکہ بدرد آید عضو دیگر ہم بنالد اگر ننالد از جرگہ قبیر کہ
انسانیت وشرافت بیرون است تعصب مذہبی سند شدید انواع نعماے کونی
والہی ست وبی تعصبی موجب آرام انام صوری ومعنوی است اگر عیاذ باللہ خشودان
پاک از تعصب بمودندی وپیشوایان دین اسلام دولی بکار بردندی باغ اسلام
از باد سموم کفر وضلالت مخمول وپژمان گشتی وبار ترقی روزافزون بیاوردی
بچشم دانش نیکو ببینید کہ دیگر اقوام مانند آفتاب بر چرخ کامرانی وشادمانی چہسان
نورافشان اند ونیر دولت اقبال خود چگونہ تابان دارند این حسن معاشرت دولت
مخالطت از بی تعصبی وقومی ہمدردیست کسیکہ ہمدرد قوم خود نیست ہمچو خار بے بہا
خوار ورسوا است ومانند مار زہردار سرمایۂ رنج وبلا است میفرمایند کہ بندۂ زر
وشکم پرور مباشید تا برادران را معین ودستگیر شوید جوہر علم از کان ہمت
بلند نہمت خود برآوردہ بار نجتی جہل ونادانی از دوش افتخار خود فرود آرید بردشمن
اینچنین اندرزہا را گروہ مخاصمان وحاسدان مایۂ غوایت وگمراہی پنداشتہ بعنادانہ

خاک افشان نکوهش و زبونی اند و خار و نائت و عداوت براه مسلمانان میریزند
و از فراوانی جهل و کوتاهی دریافت همچو سگان عوعو کنند و مے سرایند که این همه گفتار
بشبان و رهبانان ست و این شیوه بیدینان و بے علمان جاے هزاران هزار
شکر و سپاس است که از نور اقبالش دیده حاسدان خیره و از غبار رهبر کابان جاه و جلالش
چهره بداندیشان تیره پیش آفتاب کمال و افضالش چشم خرد مخالفان شپرآسا در خفا و دل
از هیبت شوکت و صولتش در بلاطبع پست فطرتان کوتاه سگال از زم طالع واژون
اندیشه از ناموری و خوش فهمی و بلند حوصلگی و رزانت راے شان در شور و
دیو نگون بختان بد مآل از سستان صیت اقبالش کور و نیز آن شهنشاه قافله مسلمانان
میفرمایند که اے جمهور با صفا ایوان عقیده را از خس و خاشاک ناشایستگی پاک و صاف
باید نمود و کاخ اخوت را از قاذورات ناشایستگی منزه و مصفا باید داشت امروز
وقت کاشت تخم بهبودی و بهروزیست آنچه بکار آید بکار آید چون وقت از دست خواهد رفت
باز پشیمانی و حیرانی و سرگردانی رو خواهد نمود تهذیب اخلاق و درستے نیت و صفاے
فطرت و آبادی گلزار سعادت که شیوه مردان اهلیت و انسانیت است حاصل کنید
شیفته جمال چمنستان هوا و هوس که سراسر سراب و غباست مشوید و بر دامن دل
گرد جهالت و لوث خباثت مینداز ید آئین معاشرت دیگر روه بعمل آرید که چگونه
با آرام و آسائش زمانه زندگی گذرانند و چه سان خسروانه دولت حیات بصرف آرند
کار دنیوی و روزی آفرینے به نیکیها و شان بجا آرند شما هم آن طرز دلاویز را بعمل
آرید و داغ مذلت از جبین حال خود بشوئید آن زرین پندهاے دانش آفرین میرنجند
و بر خود مانند مار زهرناک همی پیچند و سخنهاے نازیبا و زدانه و حرامیانه میسرایند
آنچه که نسبت شان کلمات ناستوده بر زبان مردمان بازاری جاریست همه دروغ
بیفروغ است برگفته کوچه گردان و اراجیفان گوش نباید داشت عیب کسے زنهار
نباید شنید و جانب کردار مردمان گزین نظر تحقیر نباید دید والسلام

نامه سی و سوم جناب معلی القاب انجم سپهر سوا خات تابان کوکب آسمان

موالات سلامت ارزوے خاکبوسی عتبهٔ همایون افزون تر از اطلاق والطاف سکنت
ازان در گذشته بنگارش مآرب ضروری پرداخته و دوری از کالنعین سینه بیرون
ساز و چند ماه است که گرامی نگاشتها المحه وصول ۀ بعدولی و کرهٔ بعد خرسے انداختند و این فقیر
گلیم پوش خاکنشین نیاز آگین را از خنجر زهر ناب عتاب و برق غضب پر التهاب بترسانید
و در جوش آتش پندار هر ارشاد فرمایند که ایدون تو از مسلک انسانیت و راه سعادت
و شرافت بیجاده گشتی و از هنجار خلوص محبت و طریق خاص تفقد و موانست در گذشتی
و باده پیمائے مصطبهٔ بیخودی و خودکامی شدی و شیوهٔ غمازی و سخن سازی ورزیدی
رنجانیدن دل دوستان سهل نگاشتے و خندانیدن ازاهر قلوب مخلصان با هتزاز
نسیم عنبر شمیم خوش خلقی و بهین سگالی از طبع خود دور داشتے و دیگر کلمات ناملائم که
سرایندش از ذات آن گزین صفات دور بودند حواله زبان خامهٔ شکر ریز فرموده
و چون مرغ اندیشهٔ آسمان پرواز عرش گرا انجاکه تا شایستگی ریخته و غبار دلی که
در صحرائے خاطر دریا مقاطر از عرصهٔ فراز و زمانهٔ دراز فراهم بود بر انگیخته اند
اکنون باید شنید و سوے این ژولیده مو باید دید مخلصا مختار من که از
آغاز دمیدن نور صبح شعور بوده تو ر سامانست و کل انسانیت که در چمنستان
جبلت و فطرت ما نخل پرداز گلشن آفرینش شگفانیده بدستور خندانست و
از نشئهٔ خودداری و خودآرائی بیهوشش هیچ و از شعلهٔ جهل و نادانی هیچ دیگ آتش
در جوش هیچ غماز و سخن ساز را فتنه پرداز خانه برانداز انگارم و آزار دلت دل دوستان
شکستن خانهٔ کعبه شناسم باعث این آزردگی آن گوهر بحر اعتلا و ارتقا زشتی
کردار و دگرگونی اعمال ناستودهٔ ما نیست بلکه آشوب شکیبا رو استغنا رجبلی ایشان
از پایهٔ نردبان تعلی بخاک برهمی و آشفتگی فروسے آرد و غنچهٔ خاطر و شمائیل فهیم
انور را از سموم خودبینی و خویشتن انگاری فسرده و پژمرده کرد و چون آن
سر آرائے ترفع و اجلال خود را پیوسته حاشیه بوس حضوری داور اعلے
پابند و ما را در گردباد دوری و مهجوری انباشته و در چاه تاریک مبائنت

ومهاجرت افتاده ببیند آن جوشش نشاط حضوری وحاضر باشی وهمکلامی وهم طعامی
وهمدمی وهم بزمی روغن چراغ نخوت ورعونت ایشان گردد واین بلندبینی پستی گرا
صبا آسا گلزار تکبر وخیابان عظمت آرائی را نضارت خوشنما بخشد ونشهٔ شراب متندهم مجلسی
داد داد گر فرمان گزار ایاغ دماغ سامعه را از آب گلرنگ خرد وکیاست وفهم وفراست
تهی میسازد وشیشهٔ مشام را از صهبای هوش وادراک بپرداز دجوشش تعلی وخروش
بالاپروازی از شارستان دانش وبینش برآورده بخارستان خودپرستی وکوهستان
بلندبینی وتقبل جوئی سرگردان وخاک افشان گرداند درین فرازاندیشی وبالانگاری
وخویشتن آرائی هرچه در دل اشرف زعالم استکبار دیررسد شرآب‌سا از مینای زبان
بساتکین تبیان ریزد وهوای زندگی بخش تجمل فزا وتحمل ربا انجمن را ورداد گریزدان
شناس که لطافت ونضارت فردوس را از یاد ربایند ونخل جاه وجلال ونهال
عظمت واقبال راسرسبز وریان تر از گلزار جنت الماوی سازد خمار باده فریب دیو
گیهان دیدهٔ اندیشهٔ بلندبین را تیره ساخته حیف دارم که بدی نه کردم بجرگهٔ بدان
درشمرد ند وزنجیر گداسے زبونی وزشتی نجنبانیدم بانبوه زشتان ناپاک درون
بسپردند آرزو دارم که اول تیمار داری وچاره پردازی خردبیمار شدید خود که
بمرض ترفع وبرتری وخودبینی مبتلاست فرمایند چون این بیمار از بستر کسل برخیزد و
آب شیرین صحت وتندرستی درگلو ریزد وغبار رانانیت از پیش صحن ضمیر مهرتنویر از ترشح آب
رزانت راے ومتانت فکر فرونشیند همان دم گناهیکه بینند بلاتامل وبیدرنگ این
سیاه طالع را بپاداش کردار رسانند وبگلو آویزند وبزندان دوام ونوخانهٔ
ابدی نشانند ویا بآتش مشتعله هیمه آسا سوزانند یا جلا وطن فرمایند بهرنهج مالک و
مختاراند این همه ها که نوشته اند وطوق شکایت درگردن جانم افگنده اند سراسر
نامناسب ومحض خرمن هذا بهتان عظیم در خزینهٔ خیال اند وخته انبار کرده اند شیوهٔ ستودگی
آنست که گلشن آن با وضمیر ماه نظیر را از صرصر هوا وهوس وسموم گفتار ناملائم سفها و
اراجیف واندیشه هاے زبون وخفیف الما مصئون ومحفوظ دارند گاه گاه از گلستان

تازه بهار ملازمت شب زنده داران آفتاب درون واز صحبت پزشکان مسیحا نشان بے
تقدس اساس بیدار خرد خداشناس همایون شمیم گل بهروزی و بوے دانش اندوزی
بداسن خاطر دریا مقاطر ومشام جان لطرز اسلوب در اندوزند ولوح سینه را از نقوش
کینه پاک دارند وبر کهترین بندگان آفریدگار عالم چشم حقارت و مذلت نه کشایند از
دیده دل نیکو به بیند که دولت عزت وعظمت و خاک غربت وکربت از جانب دیگر
داوران ست هر که راخواهد که از حضیض نکبت و دنائت بر داشته بر سریر رفعت وجلالت
به نشاند و هر که راخواهد از اورنگ بهجت واجلال واوج ملکت اقبال بخاک نکال و
اضمحلال و برسنگ ادبار بیارد باغ دنیا را فردوس برین وبهشت لطافت و نظافت
آگین پنداشتن غبار دنائت وخباثت به صحراے ارادت بر داشتن ست این دار
ناپایدار را از تیرگی راے جهان بین رشک جنت و سرمایه نعمت جاوید انگاشتن
خار جهالت وسفاهت به پاے عقیدت خلانیدنست ای والا جاه انجم دستگاه
این آرایش دنیاے ناپایدار و همه کاروبار وطمطراق سفسطه وشعبده بازی است
وانجامش همه خواری وجانگدازی سوے گورستان بنگر که روزے انبار گرد
وغبار شدنی و کاسه سر که اکنون دیهیم مفاخرت واکلیل مکابرت را جلوه فروز است
در لکدکوب پاے ره نوردان بازار غفلت گو آسا غلطیدنی واین خیمه استخوانی
وکاخ جسمانی مانند گردباد به هوا پریدنیست وگریبان بقا از مقراض فنا بریدنی باز
خوابگاه واپسین را به دیده عبرت به بین که همه گردن افرازان وجاهمندان و مسند آرایان
مراد از گور ۱۲
وتاج داران وباج گزاران کجا شدند نمی شناسیم که این تودهٔ خاک تاج دار است
یا باج گزار باز سوے گورستان طائر نظر بلند پرواز را روان کن واز چشم خوف
وانجام انکاری به بین که از ابوالبشر تا آبا واجداد و همه رده گرامی نیاکان ما و شما چه
شدند همه بخلوتکده واپسین وگوشه آخرین سنودی و معتکف جاوید گشتند باز سوے
گورستان عنان اشهب توجه را فروهل که فغفور وقیصر از بالاے زمین بمغاک لحد
چسان خزیدند نمے انگارم که خاک قیصر وغبار فغفور را باد کجا برد وغبار علمای ربانی

وصلحاء یزدانی و امراء نامدار و فقراء شب بیدار کجاست آیا بکار کوزه گران و خشت پزان
رفت و یا بر آسمانه گدائی کناسی فرو کوفته شد و یا در کاره سازی صرف شد این
باغ بهشت نما سراب آسا دام تزویرست شیفتگی بر بو د گلشن اسیری به آهنی زنجیرست هر موجودات
از جام زبان خود صهبای کل من علیها فان یزد و هر مخلوقات از دفتر احوال خود فرمان اذا جاء
اجلهم خواند افسوس ما همه باده نشهٔ غفلت مخمور و فرشتهٔ اجل برای صید کردن مرغ هستی
ما بیورما و درین طلسم آباد چنجروزه به تماشای گل و سنبل غافل و قابض الارواح پویان بعجلت
سوی ما عاجل ای دوست واثق الوداد و صادق الاتحاد اگر نگریستن گورستان که آخرین
ملجای ما و شماست ارک ضمیر فلک تصمیم راهی جنباند بر باغ شگفته و خندان تیر نظر میاندازد
بنگر که هر سبزه روئیده و هر دوحه بالیده چه سان داستان فنا یاد میدهاند و
چگونه آیات نیستی را از مصحف حادثات همی خواند گل از صدمهٔ باد سموم فنا گریبان چاک است
و نرگس از لطمهٔ خزان سخت غمناک سرو و شمشاد از هول بخار اجل حیران به یک پا ایستاده
و عندلیب خوش الحان و قمری مرثیه خوان بنیاد فغان سینه خراش رسیدان جان نهاده سوسن
ازین ماتم وحشت زا کبود تن لاله خونین پیاله ازین غم و الم سراپا درد و صحن آسمان ز
هیبت فنا اشک باران ریخته و زمین از بیم و سهم و تکون الجبال کالعهن المنفوش خاک حسرت
بر سر بیخته خنجر تیز دم اذا الشمس کورت عروة الوثقای امید حیات جهانیان را بگسیخت و
سنگ لاخ اذا السماء انفطرت شراب هستی را از شیشهٔ رجا بر ریگ یاس و هراس بریخت
آب دریا بچه اضطراب میرود و نسیم چون دم عاشق از خوف نیستی چگونه هر سو سر زند
درین مهد خاکی آسودن و دماغ ملکی داشتن و از قهر هلاکی بیباکی ورزیدن از آئین خرد
و دانش و ادراک فرزانه دورست و همچو ما خاک نشینان ژولیده جان و خونابه نوشان
تفته جگران همه تن حسرت و حرمان را از دیده پندار دیدن بهمه رو نه مایهٔ ترفع و غرورست
امیدوارم که براه اخلاق و تهذیب خداداد بر حال زار ما چشم انصاف بکشایند
و تیغ ظلم و خنجر اعتساف برین بی گناه نه کشند و آئینه درون را از زنگ پندار
و خودبینی صافی آرند و در محراب شایستگی و فقرا نوازی اعتکاف ورزند شیفتهٔ جمال

عروس جلال ظاهری نه شوند بلکه فریفتهٔ حسن با اقبال چهرهٔ معنی باشند پر دا از گوناگون سیاه
است که این سیاه نامه اگرچه مو بمو گرفتار زنجیر خباثت و گناه است و ذره ذره بود ما در دشت
ذلت و خواری رسوا و تباه است اما مرتکب جرائم اندیشیده و آفریدهٔ طبع آن خداوند
پندار زینهار نیستم وحید معصیت که بفتراک این دل صدچاک بسته اند بهر صورت از ان
لوث دامن حالم غنره و مبرا است سور خیالی و زبون سگالی کارین مدبر تیره بخت از ایشان
جا گزین ست و همه دُردیادهٔ طبیعت و فطرت آن فرمان فرمای اقلیم خود پسندی
و خود بینی است عطوفت پناها مرغ دل اسیر دام زلف صد پیچ این طفل ششماههٔ زمانه وزه نه
پیچند و دل آویزی زمانه را دشمن جان ستان شناسند زمام نفس اماره بدست
حزم دارند همه محسوسات را طلسم آسابی وجود پندارند دنیا خانهٔ فی سرگشت است
اگرچه بظاهر خوشنما تر از باغ بهشت است اما بهٔ وزیدن هوای حوادث شکسته تر
از دل عاشق بود و ناپایدار تر از ابر ست که بجنبش بادی شد از جا بلغزد باید
که از آیندهٔ خطهٔ خامهٔ مشکین شمامه را بمیدان سخن فهمیده و سنجیده پوی دهند جائیکه راه
دم زدن نباشد گفتگوی دراز چه گنجایی دارد امید که مضمون این عریضهٔ
نیاز انجام را صدای گنبدی انگارند که هرچه گوینده ولوا کننده گوید همان شنوند
کلماتیکه از نوک قلم مارشحه تافت محرک آن نامهٔ نامی وصحیفهٔ گرامیست نه اختراع و
ایجاد او از جانب ما تقصیر معاف دل ما صاف آفتاب بهجت و کامرانی دائما نور
افشان باد مرقومه دوازدهم ماه اگست ۱۹۱۱ع

نامهٔ سی و چهارم بخدمت حافظ محمد اسحاق صاحب سلامت وادر جهاندار

آشکارا پرتو خورشید مهر روان افروز ایشان را پاینده پر فروغ و درخشان
دارا د نامهٔ گیاست افزا فراست آگین چون نامهٔ فراز آباد رسید این خونابه نوش
سبکدهٔ جنون و سودا را به تابستان خرمی و شگفته دلی رسانید از دامن نگارین نامهٔ
زندگی بخش اندوه زدا گلهای رنگارنگ جسته و لؤلؤ منثور فروچیدم و در دل
تاریک رائی مرغ خرسندی وانبساط بخشیدم از فراوانی خوشدلی او را بر دیدهٔ جان

نهادم حال این ژولیده موخسته پیکر گسسته هستی شکسته پا میجویند و بدل خواستگار اند
که این صحرا نورد ویرانه گرا از وارستگی و آزادی را به شارستان تاهل آرند و طیلسان آزاد
فولی وخوشباشی از دوش این درویش دردنوش فروگیرند و براو رنگ رنگ تیز شورش
انگیز آبادانی نشانند و سیاه گلیم تنهائی را به آتش توکل و تجرد سوز زن پرستی و فرزند
جوئی بسوزانند دلنواز آبرو بخشا جهدیکه درین باره بجا آرند و جهد سعی و کوشش که
بعروة الوثقاے گرم جوشی و اتحاد دلی همی چینانند همه بیکار و بیجا است چراکه باغ
عمرم از کهنگی و دیرینه سالی نزدیک بخزان رسید و غنچهٔ خوشی و خرمی از وزیدن
هواے گرم سموم پیری و ناتوانی به افسردگی و پژمردگی گرائید شیشهٔ تمنا و میناے
آرزو از آب سرخ این چنین هوسهاے غفلت افزا خرد ربا بالکلیه خالی است
دارک زندگی از رسیدن سیلاب دراز عمری درپاے مالی و از بیکرانی
اندوه و فراوانی درد و رنج همه تن بلالی است گلزار هستی ما سراسر وهمی خیالی
و شراب نبرو از خم کالبدی ریخته و رشتهٔ توانائی از کار دکسل ضعف و نقاهت روز افزون
از هم گسیخته از باریدن ابر احزان ایوان آخشیجی نم دیده است و از بارگران
غمهاے گوناگون و همهاے بوقلمون دیوار زندگی خمیده و آبی که از جوی رفت و تیریکه
از کمان گذشت باز نیاید و سبز شاخیکه از باد گرم خزان تفسیده و ژولیده شد اگرچه
آب از برکهٔ فردوس بریزم بار دگر کسوت شگفتگی در بر نه کشد نشهٔ بادهٔ تند این
خیال محال دور از عقل از مشام مخیله بیرون آرند و خود را از تکاپوے این چنین
امور اصعبه وا رهانند و نیز نوشته اند که کریم الله ایلچی براے دیدن و سنجیدن این
نامه سیاه آشفته حال گام پیماے ترددست آگاه باید بود و پیکر ظاهری را از کسوت
خوشنما و لباس لاویز بیارایند و خود را از پوشش سادگی که شیوهٔ جاودانی
ماست باز دارند مخلصا ازین سخنان خنده آمیز شما مرا ضحک و شگفتگی بهم رو داد
واه سبحان الله ما را همچو روباه خوب بیاراست نیکو پندارند که آن خامه فرسا
که براے دیدن ما مے آید ما را چه خواهد دید آیا من از جنس انسانم یا حیوانی یا

کدامی اژدہاے قیامت نشان میدانم کہ شاید از کوتہی فہم و تیرگی ادراک و قلت
خرد و وراندیشی مرا انسان شلخ دار پنداشتہ و پیکرم را از بوالعجبہا انگاشتہ است
کسے او را بگوید و غبار این جنون از صفحۂ دلش بہ آب اندرز ہوش بخش بشوید کہ اے
کور فراست و گردرایت من شلخ ہمچون نرگاوان بر سر نیش گزندہ چون کژدم در پندارم
و مانند ضیغم خشمگین پوست کن گوشت خراش نیم کسے از من ہراسد و مار لیکے از نیش آزم
شناہد قبلۂ دردمندان شب و روز دست نیاز پیش کارساز حقیقی و بہ فرگاہ ایزدی
فراز دارم کہ الٰہی این تودۂ خاکی را از چنگ شہباز نظر ظاہر بینان تباہ اندیشہ سیاہ
نگاہش یکسو دارد و در ژرف مغاک خیال پژوہان نکتہ چین آہوگیر اندازہ شناس اندا
زبان سخن طرازان ہرزہ درا لبستہ باد و پاے خوردہ گیران عیب دست از سیر
گردش وران شکستہ باد و نیز براے فراہم کردن زر و اندوختن کالاے ضرور
و لابدی دلچسپ تپانندہ اند و نہالے خوش منظر در کشت زار نامہ نشاندہ اند دانش
آگاہا لاریب براے انجاح مہمات زندگی و اصلاح امورات حیات چند روزہ
زر درکار است زر را قاضی الحاجات رافع الدرجات ستار العیوب محیا القلوب
نامیدہ اند راست است کہ مرد بے زر و زن بے زیور و شجر بے ثمر و سرہنگ
بے تیغ و سپر پایہ و رتبہ ندارد و زمین شور و دریاے بے آب و آتش بے تاب و ترقی
و قیمتے ندارد باید فہمید و در راز وے اندیشۂ آسمان سیر نیکو سنجید کہ در ہر ویرانہ
خزانہ و در ہر خوشہ دانہ و در ہر بدن مرد فرزانہ و در ہر پیمانہ شراب عاشقانہ نباشد
و از ہر گل بوے خوش مشام افروز نیاید و ہر کیسہ پر از زر نبود و باغوش
خور اترا از ہر رود بار گوہر فروغ بخش جہان بدست نرسد پیوستہ بر ہر شاخ
گل تازہ و خوش رنگ نشگفد از ینجاست کہ ہر کس صاحب زر و ہنر نبود و سرفراز دیشم
زیجاہ و ذی کمال نشود این درویش سینہ ریش خستہ جگر ژولیدہ مو خاک بسر را
از زر و زیور چہ کار کہ عنان زندگی ما از خار افلاس سراسر افگار کیسۂ آسودگی
ما را دزد فلاکت بردہ و خوشۂ بہبود دکیم را موش نکبت و کلفت خوردہ چون

افتتاح باب امورات و انجاح ہمہ مہمات ما وابستہ بر کلید دام ست ہر قدر کہ دانند
و مستحسن پندار حدا زکدامی اہل زر سطبر شکم رباخوار بقدر ضرورت اداے زر مالگذاری
سرکار نگیر نداندک اندک داخواہم نمود لیشیزہ و خرمہرہ باقی نخواہد ماند شکایتی کہ در باب
عدم رسل و رسائل این پلاس پوش خاک نشین فرمودہ اند ہمہ بجا انچہ فرمایند ہمہ
زیباست موجب رنگ و تساہل درین باب این بود کہ از زمان فراز و آوان دراز در
بستر کاسل پہلو مسایم و بر بالین ناتوانی از بیکرانی رنجوری و ناتندرستی حیران و سرگردانم
زیست ما در دست دیگرانست و زمام ہستی در پنجہ راے چارہ پردازان خجستہ درون
ستر گ اندیشہ است آب و خورش این تفتہ درون بجز ساتگین دواے پزشک دیگر
نیست و پوشش ما غیر از طیلسان تنہائی و غلطیدن بر بستر نیست خامہ از بے بیردے
بہ اتامل سے ایستد و قرطاس از کم زوری در دست جا نگیر دا ید ون از چند روز
کہ کوکب تندرستی از افق عنایت شافی مطلق بدرخشید و دلق کہنہ امراض ہستی گسل
از مقراض صحت و تندرستی بہ درید این قدر حواس بجا دارم کہ بالیشان این چند سطر از
دست خود مے نگارم کیفیت آموزش گاہ مسلمانان کہ دریافتہ اند برین منوال است کہ
بتاریخ بست و چہارم ماہ سے مشتارع انجمن عظیم الشان فروغ انعقاد پذیرفت و سا
ذیجاہ ثریا پایگاہ و ممبران سلیمان شکوہ گروہا گروہ با تو زک و احتشام فراہم شدند
و بر کرسیہاے زنگار نگ جلوہ افروز گردید ند شان اسلام و شوکت کلمہ سرایان
از ناصیہ ہر منفر دپیدا و ہویدا بود و نور تقواے و طہارت از سیماہم فی وجوہہم من
اثر السجود از جبین ہر کس تابان و درخشان بود چون این بزم فردوس نشان رونق
فراہمی یافت و گل انبساط و ریاحین نشاط از اہتزاز نسیم فضل ایزدی بشگفت صدر
انجمن بہادر از کرسے خود بایستادند و با واز خوش و الحان دلکش بحضار محفل خلد
شمائل فرمودند کہ امروز روز بہبود و سعادت آمود دست و کوکب بخت مسلمانان
از تیرہ سحاب جہل و غفلت پدید آمد و تراکم ظلمت و ہجوم تاریکی ناپدید گشت و سد
اختلافات مخالفان کوتاہ سگال از کلند جہد پاک درونان بلند اندیشہ بپا آمد و ہمہ گروہ دشمنان

واژون راے دامن مقاومت فراچیده عرق انفعال بر پیشانی دارند و نواے مهیب
رعد آسا مخالفین و معاندین از غایت ندامت و خجالت در گلو بسبت و صداے
صیحه برق نشان هوش ربا خرد فرسا کینه کیشان از فرط ابتهال و افزونی عجز و نکال فرو نشست
و گلستان امید نضارت جاوید معاشرت مسلمانان تازه بهار آورد و باران رحمت
یزدان غبار یاس و هراس از چهره اهل اسلام بشست یعنی مدرسة العلوم از امروز لبشا
افروز چراغ افتتاح برافروخت و سرمایه بهروزی در کاشانه کامیابی اندوخت و
بوم شقاوت و جهالت از باغ اسلام بپرید و گریبان دیو بدبختی و بدطالعے از پنجه
خوش سگالی ازهم بدرید آگاه باشید و یاد دارید که این آموزش کده براے کودکان
مسلمانان پاک درون صبح دم همچو بهشت است و هیچ نکته چینان تلخ مشرب زبون تر
از کنشت است از فراوانی فروغ و بیکرانی خورشید هر نقص البصر اعمے العقل نوار این دار العلم
جهان افروز را دیدن نتواند و دلاویز داستان کوائف و خاطر پسند رویداد
شرائف او را اصم وکر شنیدن نتواند هر سر سزاوار دیهیم و تاج نه و هر ویران
لائق شمع افروزی و سراج نه نه هر دنی را در گلزار خوش بهار بار نه هر کمینه را دولت
علم و هنر سزاوار تیغ و سپر ببین زیور دلاوران شجاعت نشان ست نه شیوه
بزدلان فرار پیشه بحیه خیران این دار العلم براے پاک نژادان خجسته دودمان ستوده
خاندان ست نشیمن گاه زاغ طینتان بوم سرشت از این سور و تافتن گلیم سیه بختی بافتنست
واز فضاے باغ فردوس جانب وادے نکبت شتافتن و کوه ناکامی کافتن ست
پس زادا می لوازم اندرز و نصایح باز بر کرسی آرمیدند و دیگر فرستدان ثریا شکوه
حسب خواست خود بمقتضاے وقت رشته سخن را از گرم بیانی تاب دادند و از بوے
گل تقریر مشام ارباب انجمن را تازه و معطر گردانیدند و سور تحسین و آفرین جمله خرد و بزرگ
گشتند و داد لیاقت و حسن لیاقت دادند باز انجمن برخاست و مدرسه مسلمانان اجرا
یافت حالا طلباے پاک گوهر خجسته نژاد فرشته خش از هر سو جوق جوق فراهم آیند
و همچو ماهی تشنه دهان تفته درون درین بحر علم و هنر بطیب خاطر یا غوش میزنند

بر نهج خویشتن میخوانند و خوش گذارند و طائر هوای علم رسائل به آشیانهٔ مغز فنون گوناگون
دارند و این اوان تحصیل علوم ربانی آمیزش بیاد متعلمات دانند و مانند عشاق وصل
جوی محبوب در آموختن هنرهای رنگارنگ مصروف و مشغوف اند اما نور چهرهٔ مخالفان
از صدمهٔ روحانی به زردی گرائید و نقوش جهل ناموس شان از گرمی درونی بسرخی
گرائید ترقی مدرسه را اوج تنزل بخت خود دانند و بلندی او را پستی دارین خویش
پندارند در روز روشن مخالفان اند تراکم ابرهای حسد تیره تر از کیش کافران است و شب دشمنان
هیئت انگیز تر از ظلمت گور تیره مشربان طلبا را چون آسوده و مرفه الحال یابند
فوراً خود در انجاک رنج و ملال ندانید از جوش تعصب و فرد حسد زار زار خون جگر
گریند و کف افسوس ابلیس وار بهم مالند غرض که این دار العلوم از بس بینظیر و بیعدیل است
و از همه آموزشگاه مروجه افضل و جلیل زیاده ازین چه گزارش دهم همین گفتن
بس است که بیایند و بدیدهٔ دوربین بنگرند و شادمان باشند والسلام مرقومه

هشتم ماه اگست سنه ۱۸ع

نامهٔ سی و پنجم بنام اشفاق حسن صاحب سلامت

سرجوش پیک محبت و اعطاف سرپوش ساتگین بادهٔ مودت والطاف مشفقی
اشفاق حسن زاد محبتکم نسیم عنبر شمیم زندگی بخش گلزار سوالات و صبای روح افزای ریاض
سوالات اعنی نگارین نامهٔ گرامی راحت انتما پرتو وصول افگنده ذرهٔ ناچیز را
بنواخت و در بزم همچشمان ممتاز ساخت دریافته اند که در سلطنت جمهوری و شخصی
چه فرق است و پائدار و استوار ازین هر دو کدام است با اوج استحکام و استشهام کدام
بلند مقام است مودت بناها این سوال سامی پایهٔ ستوده ندارد و یاد از کم
آگهی ایشان بر جرائد روزگار دهد ازین دریافت پیدا و آشکار است که آن نازک دلها
از ایاغ صهبای کوائف زمان و زمانیان و حقائق جهان و جهانیان به هیچ
ناآگاه اند بر ظاهر است که در نهانخانهٔ خفا زیند و از کارروائی دوران هیچ خبر ندارند
و دانش نامهای پاستان و رموز کردار نگاران حال در نظر ندارند نیکو بدانند

که دانش گستران امنهٔ حال و سخن طرازان ماضی و استقبال درین باره اشهب فکر پیما
بطرز دلپسند جهانیده اند و از جواهر سخن رانی و نکته چینی خاک این میدان را بذروهٔ اوج
تحقیق رسانیده و گر آنقص و تجسس بنوعے برانگیخته اند که جاے دم زدن نه گذاشته اند
درین باب هرچه گفته خواهد شد گوهر سفته را مکرر سفتن و گفته را باز گفتن خواهد بود بهر حال
بپاس خاطر آن نونهال گلزار عز و اقبال زمام ختلی خامه بکف گیرم و حسب فهمید ناقص خود
همریز دهم باشد که ازین تگاپو و سخت جستجو دُر آبدار سخن پسندیده و گوهر نکته چیده بدست آید
واضح راے اشرف باد که سلطنت متفقه و طوائف الملوکی یعنی بادشاهت جمهوری ز فرمانروائی
و جهانداری شخصے اولی و افضل ست و سلطنت شخصے سراسر زبون و مهمل چرا که برراے
یک کس نشیب و فراز و زشت و خوب همگی آفرینش ایزدی را گذاشتن گله رمه را به شبانی
گرگ درنده و سباع تیز چنگ داشتن ست حال رجال از اشاعت شید و نتایج استبداد
سیاه شامیانه شب برنگ گوناگون متلون همی بود سحر دم که هنگام سر دست و گلگونهٔ نشاط
بر روے پاک طبع هرکس بےافراست و کانون غیظ و غضب ز امطار باران برودت
رو به انطفا دارد همان دم گیتی خدیو عرش بارگاه رموز کلی و جزئی جهات نیکو انگارد و
نگاه قاضی ادراک تعمق معامله و به کنه حقیقت ما به النزاع کماینبغی فرارسد طوریکه فروغ
نیر روز دمادم به بلندی گراید و ردائی نورانی بر دارد و کشش روز فزون و انداز و عجز و
و عجب و پندار از انگشت جهل بوزیدن هواے نفسانی افروخته ملتهب گردد و شجاعت
و سخاوت و مروت و فطنت که یگانه بود جاشتگاه از ان اثرے و نشانی هیچ دیده و یافته
نه شود و سیندم هر ابل رسیده بخاک هلاک تپیده که پیش جهانیان عالی تبار رفعت نشیمن همالو
زندگی زداے رعونت و استکبار خود راے و جلال شاهی خورد و دیوار هستی برانداخت
سیلاب فنا منهدم ساخت و خود را از اوج زندگی بموج دریاے مرگ انداخت
همین سان تا نوردیدن بساط سفید رنگ نقره گون روز عالم افروز تا گستردن
کبودی فرش لیل که پرده فروهشته قدرتیست براے شناخت و انداز دیدن و
سفیدن نیک و بد که پس این پرده سیاه کدام کس است که جبین تضرع و سجده

بدرگاه کارساز واهب العطیات بر حصیر طاعت و در محراب ریاضت ساید و کند انفس ان
که گوهر جان گرامی را دستلذات جسمانی و محسوسات بدنی فرساید از هنگام انتشار تباشیر صبح تا
فرو هشتن زلف عنبرین شب بر عذار پر بهار روز تغیرات بیمر و بی شمار در طبیعت کس وا پدید رو
میدهد غرضکه امورات سلطنت و مهمات جهان ستانی و جهانداری بصورت بودن سلطنت شخصی
دائما در معرض هلاک و استهلاک است هادی و رهنماے سلطنت شخصی غالبا خواهشات نفسانی
و فند ذات شیطانی ست بطوریکه جوشش دلی و خروش طبعی تمام دل بکشد بهان طرز کشیده شود
و براهیکه آرزو دے درونی بر وهی رود استواری و پائداری و دیرپائی از سلطنت شخصی
فرسنگها دور ست و خانه ظلم و عفونت و بیدادی و ناراستی امور سلطنت شخصی را مخالفان و
دشمنان بیکران و کشنده و ریزنده خون بادشاه و اهدر افراوان و گزند جان فرسا و
تصادم زندگی زدا پیوسته پیش نظر و خار کلفت و دشنه حسرت هر لحظه در جگر هر دم جام
زندگی لبریز و هر کس و ناکس خویش و بیگانه در پے ستیز آتش آشوب و فتن در التهاب و گوهر
عافیت از جوشش طوفان بی تمیزی در خلاب آسودگی از بزم نشاط دور و آلودگی و فرسودگی
احزان بیراج حضور عزیز من سلطنت جمهوری ملکت متفقه را استحکام و انضباط بسیار است و
تازگی و شادابی این گلزار همیشه بهار را بیشمار سلطنت متفقه با غیبت نضارت آگین و شگفته
شاداب از گل و ریاحین این باغ بی خزان را از که تمام حارس و نگهبان و این دار النعیم را
هر وضیع و شریف حافظ و پاسبان شعله ظلم و اعتساف و خنجر تبعیض و اختلاف از آب تدبیر
و جهد و سعی مشیران خوش تقریر منطفی و در نیام عدم مختفی است و در سلطنت جمهوری
هر کس و هر منفرد بمنزله بادشاه وارث تخت و دیهیم و هر بزرگ و کودک مصروف به تنسیق
و تنظیم بادشاه این سلطنت براے نام است و هر متنفس بنفس نفیس بادشاه فی احتشام
و پابند رفاه انام و خیرخواه عوام هر ذی شعور در استحکام قوائم جهانداری و کشورکشائی
و زراعت و فلاحت و تجارت و حرفت بدل ساعی است و هر اقاصی و ادانی از رموز
سلطنت و غوامض مملکت و شرائط ابهت و ضوابط رفعت و مکنت کماهی آگهی است
بدیده ژرف و چشم ادراک ببیند که جائیکه همه وضیع و شریف و نحیف و ضعیف و کبیر و صغیر

اسیر و فقیر محبوس و سایس رتق و فتق باشند حمایت سلطنت بهر دم مستعد و بیدار و باخبر
انضباط و استحکام عقل و شعور اقرار ایوان زمین و زمان است و بیانش تا تمام کائنات فرا [illegible]
آسمان و دوران است انتظام سلطنت جمهوری از تار و پود و بست و وابسته [illegible]
و باست بر خود روا ساختند و در فکر و عمل [illegible] و مدرسه را بشکسته شخصی و اصلاح قوم
و فلاح جمهور هم مشرب در جوشش و خروشش است و از محو بی خبر طلبی و شباب [illegible]
هم آغوش [illegible] بر حال خود این گستاخ [illegible] سلطنت شخصی را بطلان
بیند و برا این شکارا بیماری و استواری است و چه [illegible] اوقات [illegible]
مثال سلطنت شخصی آنست که بر یک بیمار طبیب لبیب و حکیم حاذق هم [illegible]
پرسش کی و چاره پردازی کمر بسته حاضر بود و موافق هر کسل و درد فوراً دوا هم [illegible]
و شربت خوشگوار تدبیر صائب نوشانند و شدت مادهٔ مرض لاحقه را از جسم سلطنت
به تنقیه و تزکیه تدبیرهای [illegible] و چاره پردازی [illegible] بیرون آرند چون [illegible]
انوشش دارو [illegible] خود پرداخته دوا فرمایند و مثال مملکت شخصی [illegible]
که نزد یک طبیب نام طلب [illegible] و فرشته جان [illegible]
کرامت [illegible] بیماران و انبوه رنجوران است و هر مریض شناگو تا گون [illegible]
رنج و احزان است کسی [illegible] آه و درد ناک فریاد کنان و از شدت تکلیف
پیچ و تاب [illegible] آن طبیب [illegible] بلا استدراک [illegible] مرض و حقیقت [illegible]
و وحشیانه هر چه در دبستان [illegible]
و میزان دریافت [illegible] این چه [illegible] ایا این دو است
یا حق این مریض زهر [illegible] است اگر این [illegible] احیا [illegible] یافت [illegible]
سوکنان و خاک افشان [illegible] قائم [illegible]
که بر هر کمر کرا فتاد زخمی ساخت و در [illegible] مرگ انداخت به هر نوع [illegible]
سلطنت جمهوری موجب معموری برایا است و سلطنت شخصی باعث تباهی خلق الله
و سبب مقهوری رعایا است زیاده ازین چه سرایم اینهمه پیاس خاطران [illegible]

وتعطف خون خامۂ بیگناه ریخته شد ورنه درین وادی بساخیال آرایان فراز گو بزم سخن واندازه شناسان جهان وجهانیان نو وکهن تکاپو کرده پوست از تن تحقیق وتدقیق کرده اند وشیدیز فکر را ازمهمیزی جد وجهد بکار روان ساری مقصود رسانده اند تا دونان گرم سر بکف دریوزه گر گدای زمانه است آن تازه شاخ نهال فرمندی از دولت لازوال عیش وکامرانی بهره مند باد

نامۂ سی و ششم آگاه رموز کونی والهی شناسنده دقائق قدرت ایزدنا متناهی سلامت دامن تسلیم را از کلمات نیاز سراپا انکسار پر کرده عرض پرداز بزم نشینان آن داور رشتاس است مکشوف رای دشخوار پسند سامی باد نامۂ سترگ درنگاشته بزرگ که سرنامۂ تقدیر توان گفت رسید کلید ابواب افتخار واعزاز گردید مے نگارند که هنوز کدامی عهده از سرکار عالی تبار کیوان احتشام بنام نامی مقرر نشده زرتنخواه ماه بماه همچو من وسلوی بی غل وغش همی یابم خوش پوشم وخوش نوشم وخوش نشیم وباده شکر وسپاس از خمخانۂ گران بهای بخشش وکرم داور دادگر مے خورم کعبۂ مستندان جای فراوانی شکر ستودن جبین نیاز بدرگاه یکتای بی نیاز است که درین زمان وارندۂ زمین وزمان از قدرت بی پایان وعنایت بیکران خود دران سرزمین جنت تزئین شادجان وآباد دل دارد وبر مسند راحت وعیش وآسایش جلوه افروز نشاط وانبساط فرماید این آسودگی وبهبودگی نتیجۂ آن فرسودگی وآرام زدودگی است که مدتها مدید وشبهای مزید را همچو روز روشن پنداشته در بجا آوری فرمان داوران وقت واز راه دیده بیدار گزرانیده وچشم خواب طلب وتن آرام جو را مانند عشاق زنده درون وکواکب شب خون نگران وباز داشته دست بیداری تا دریدن گریبان صبح دوانیده ومحبوبۂ مهرلقا ماه ضیا آرام تن پروری را از آغوش همت بلند نهمت بیرون داده دشنۂ زهرتاب فولاد طعن مفارقت ومهاجرت او بر پهلوی جان خورده وخدنگ مهجوری وسهام دوری در سینۂ دل فشرده است چنین سان یکتای بی همتا اینشا نرا پیوسته شادمان وارادوانکه کیفیت تازه شگفت آور وتعجب خیز وضحک آمیز

نپسندد تازگی خاطر و آسودگی دل ازان خواهد انیست که گراز یکه بر مزابل گور کهیور قاذورات
خلائق میخورد و گوسے انانیت و پندار از میدان خویشتن آرائی همی برکند و زین نزدیکی
از خویش در پاسے سیاه کرداری و زشت افعالی و خروش دیگ دنائت و خباثت رفع
بازنے آفتاب و مشکین مو جادو گفتار نزاکت شعار سیچ پرست صلیب وست طرح
دل آویزگی انداخت و در جرگهٔ عشاق فساق لواے بلند نامی برافراخت شبی از
شبها لیلة القدر آرزو پنداشته و کوکب بخت را درخشان و ستارهٔ طالع را تابان یافته
با محبوبهٔ مرغوبه دستار خواهش محبت بر تارک نامبارک نهاد و ساتگین بادهٔ گلنا هیچو گدا
کدوچه گرد بگردش آمد و رنگ چهرهٔ آفتاب سیما از آتش نشهٔ مستی افزا سستی سوز جلوهٔ ارغوانی
یافت و از وزیدن هواے تند سیه مستی خودی فرسا تابش شمع فهم و ذکا از کاشانهٔ ما
پذیرو امن خفا آمد و از داغ فسق جبین نورانی ورع و تقوی هم داغ دار گردید پیاپے
چند پیمانهٔ خون حیض دختر رز نوشید و فتیلهٔ شب افروز آن خرس حسد کیش در چراغ
نهانی آن خویش اندام روشنی لذت افروز آبرو سوز پذیرفت و هنگامهٔ ناز و کرشمه الکه از
عیش و راحت نوا ز بلندی گرفت دران میان که شعلهٔ تر دامنی و سیه کرداری اوج
التهاب یافت و کوه عز و وقار از کلند هوا پرستی و شهوت رانی بکافت و دیگ بزه کاری
گرم بود و هر دو طالب و مطلوب بی آزرم شوی زن نابکار چون ژاله برگشت زار و مانند
باد خزان در گلزار فرا رسید زن خود را از چمن خویش فضائی هست و حرمت بیرون
یافت و زاغ سیه منقار معصیت آبروگسار را در باغ عزت و ابهت خدا داد نغمه سنج
با عندلیب خوش نوای خود دید از معائنهٔ این سوانح روح فرسا حمیت ربا مار آسا بر خود
بپیچید و از جوش غیرت مانند بید بلرزید شوی بی تحاشا از جوش غیظ و غضب عقب او
اژدها وار بدوید آن گرازنش خرس طبع یوز خصال از فرط اگرگ بیم و هراس
جان از هم دو نیم ساخته دامن بر پا کرده از ان حرام گاه راه گریز و فرار پیمود و از خود با
وجه نورانی بخاک پریشانی سود و بر روے زمین هیچو خر بد دل افتاد و پشت چشم سوے
آسمان بکشاد شوهر زن این افتادگی حریف بدکیش را از غنیمت شمرده مگر دهرین صدمهای را

بد نیچه لگدکوب نمود که همه اعضا مانند شقه بیا ماسید سرش چون ز بنور گز امتورم
گردید و دستار فضیلت و عمامه حکومت از ضرب کفش زنی و صدمه مشت کوبی حلقه میان
تارک شده صرصر تند شهوت آبرو گسل شمع زهد و تقوے را گل ساخت و نقره و نیرهٔ عزت
و وقار را در بوتهٔ سیه کرداری به آتش بدنامی و بی حمیتی به گداخت طشتها از بام شدن
این راز سر بسته جام جهان نماے آبرو از سنگ ملامت و ندامت بشکست و صدف عزت
و مباهات در قعر بحر انفعال و خجالت نشست داور دادپسند بپاداش این کردار سیاه یکسان
با پدر اعنیا با تبدیل فرمود بیشتر ازین هم بگوش حقیقت نیوش ما رسیده بود که بزمانیکه این پیر شیطان
و نبیرهٔ یزید لعنت نشان داور ریاست بریلی را از شوم قدمی و زاغ منشی خود تیره گامی ظلم و بیداد
و بیدانشت و تخم فرمان فرمائے دران بوم لیمانه و سفلانه میکاشت و تارک انصاف را از تیغ
اعتساف می برید و پردهٔ ناموس جهانرا از کار رد ناکامی و زبون کرداری از هم میدرید
بهمان زمان هم بزنی صنیف ست سیج متاع نقد دل و متاع جان بطور ارمغان و نوراهان
داده بود و سبد گل عشق فسق بوخانه براندازی بر سر نهاده و از بوے بد گل بدنامی دماغ
زاهد شب تیغ خلوت گزار را پراگنده فرمود و از گرمی آتش ناجائز تن شیخ زاویه نشین را داغدار
نموده بود از انجا هم از پرتو شهاب ثاقب فرمان واجب الاذعان حکام زمان به گناه ناستوده
و هنجار ناشایسته بیخ قیام منقلع و منقطع شده بزمین گورکهپور ریشه دوانیده بود وافسوس
هزار افسوس و دریغ هزار دریغ که این چنین مردمان سفید گو ظاهر آرا و ویران باطن سیاه
اندیشه که درازی لحیه شان با کلاه پشمین عابد روز حبیب شب بیدار سرگوشی دارد و
زیر خرقهٔ سالوسی مار سیاه شهوت هواپرستی را وا رسته و زمام گسسته همی گزارد گوهر اسلام
بچه زشتی و بدبستی در خلاب متعفن میاندازند و زر تقوے و ورع را در قمارخانهٔ لذات
محسوسات بازند بجاے قوچی همدردی بساط آبرو و نوردی روا داشته در هر کو و
برزن خود را خوار و بدنام نمود و دیوار کاشانهٔ شرافت سوراخ فرمود لا سبب
راست مسلمان و پخته بایمان بوده شریعت و طریقت بگام یقین صادق پیمودن کا
بجسس هر زشتی هوش نفسانی تنشیمن طلبد تا شهباز بلند پرواز نه آساید و زاغ شوم بباغ جنت

آشیانه نه بندد از نجاست که در حصن حصین دین متین هر هوس پیوست صهبا بیجا باز نیاید
و در ارک استوار اسلام هر نفس دوست طالب شهوت راغب دولت نگنجد
ایمان دنیاداران و سفید گویان بر زبان ست و اسلام مسلمانان استوار کیش راستی
اندیش بیخ افگن در مزرعهٔ جان ازین خداعان فراز خدیعت و مکاران دراز شنیعت
محترز و مجتنب باید بود و نقش موانست و حرف موالفت این چنین زور مشربان از
لوح سینهٔ بی کینه باید زدود هر که آتش جهان سوز فتنه افروز شهوت را به آب منتظف
نه کرد او مسلمان صادق نیست و کسیکه شعار حواله هوا و هوس را از بارش سحاب شکیبائی
و پاشیدن آب تحمل فرو نه نشاند صاحب ایمان نیست و چه نا مسعود این نابهنجاران
در جرگهٔ مسلمانان موجب بدنامی است و بود بی سود این چنین واژون سگالان ظلمت
گرای در محفل کلمه سرایان پاکباز باعث ناکامی و نافرجامی است حیف است که
عنان اشهب تیز خرام تنگی چپاشب در دست حرص باز کشیدن نتوانند و بر آخور
خداداد خوید شرعی نه چرانند و از غایت بی جهتی و تیره درونی در کشت زار دیگران
اسپ تند دهن بیجی جو را کورانه در گذارند و از روز رستخیز و هنگام بازپرس کردار
هیچ نه هراسند سبب وبا و قحط در جهان همین فعال نازیباست که بزرگان و سترگان
و شریعت شناسان و حدیث و تفسیر خوانان بیراه فرستادهٔ خداآگاهی به نیت ارادت
راست نه فرسایند و موجب تختی و نزول بلا و صدور آفات همین ناهنجاری و زشت کاری
خداوندان ریاکار است که فرمان خشنود دل نه نیند و گفتار پاک او که
پانچوان چاره اضطراب است بگوش هوش نه شنوند فی الحقیقت شهوت و دنیت
سیاه که نور خود را درین تاریکی و فراوانی ظلمت راه نفوذ نیست و ابریست غلیظ
که آفتاب دانش و بینش را تاب تابش نیست خلاصه درین زمان که سراسر طوفان
بی تمیزیست خود را از هر سو سیه اری یاد داشت و خود را تکال نقدایان باید انگاشت
که به سلامت از مرگ خوفناک و سهمگین بگذرد و از دست کفتار شیخ نجدی باز رهد که
مرگ در کمین است و راهزن شیطان لعین پیش و پس است ز چشمه چشم غبار معصیت

از جبین دل پشو و از زبان راستی طراز که کلید گنجینهٔ سینه است جز کلمهٔ حق و سخن شگفت آور هیچ
مگو مرگ را نزدیک و قیامت را قریب و زندگی را فرسنگها دور انگار و همه حاجات خود را
بخدا بسپار والسلام مع الاکرام مرقومهٔ دوازدهم اگست ۱۹۳۸ء

نامهٔ سی و هفتم بنام منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص به احسن ساکن و رئیس قصبهٔ ڈبائی ضلع بلند شهر سلامت

تارک محبت و روشن سراج ایوان مودت عزیزی منشی احسان الحق سلامت شمع شبستان
زندگی و فرخندگی سرمایهٔ خرسندی دارجمندی یعنی نامهٔ نامی چون خوشبو بدماغ و
بهار بباغ و نور به دیده و سرور به سینه و ابر بکشت زار و بلبل به گلزار رسید خاطر
اندوه انتظار اخرمی گرا گردانید استفساری رفته بود که سبب افزایش توالد اناث
به نسبت رجال چیست و در کثرت تولید این گروه بی شکوه ناقص دانش و فرزانگی
و کور بینش و کر فهم مصلحت و حکمت آفریدگار ذوالجلال چیست تو دو بینا ناتقد دستگاه
کشود این عقود موقوف بر تیزی ناخن نکته چین را تیر و عقده کشائی دست ندهد
این گره لاینحل استرخائی نه پذیرد و لباس کشود در بر نه کشد لهذا عرض پردازم
که نخستین از گوشش دانش و بینش و سخ ذهولت و غفلت برآرند و باز حقیقت این راز نهفته
که بپردهٔ تقدیر مستور و محجوب است بشنوید تا حجاب بیخبری از در خاطر فیض مظاهر
نخواهند برداشت جمال فرتاب مآل محبوبهٔ این راز کارساز این معنی بر لوح ادراک
ثبت و منقش نخواهد شد عزیز من آگاه باش و نمک تردد بر زخم این اندیشه مپاش
سخن اینست که چون آفرینندهٔ زمین و زمان خواست که فرش دکان آفرینش در بازار
اختراع و ابداع بگسترد و سوق ایجاد و تکوین بکشاید و امتعهٔ و اقمشهٔ گوناگون
و اشیای مختلفهٔ بوقلمون که در درج استوار قدرت و خزینهٔ مشیت او پنهان و مخفی از
دیدهٔ جهان و جهانیان بود آشکارا سازد و نیرنگهای صنعت خویش را فرا نماید
اول تخم شو مادهٔ همه موجودات و حقیقت همه کائنات را لباس وجود و کسوت هستی
پوشانید و ریشهٔ ابداع و اختراع در زمین پیدائی دوانید گزیده تر از همه آفرینش

وجه دیگر پیشمر او زینت دهیچ دیگر پنهانی ساخته از گرامی تاج و باج لقد کرمنا بنی آدم
سر بلندی و فرهندی بخشید و سبب تکوین ارض و سما گردانید چون علت غائی از جمله فرزند
و ایجاد و تکوین نوع انسان بود و دیگر موجودات سبب بلکه برای آسایش و
راحت و عیش و عشرت او بود و به مرتبه خلافت گران بها انی جاعل فی الارض
خلیفة مشرف و افتخار و اعزاز و مباهات ممتاز فرمود و همه رموز نهفته و اسرار مخفیه قدرت
خود بذریعه تعلیم و علم آدم الاسماء کلها آگاه نمود و از آنجا که خواسته ایزدی به تقاضا
قدرت کامله لم یزلی به افزایش این گروه ستوده شکوه مایل بود حسب مشیت او را از قوای
شهوانی و ازدواج مثلوه مفتخر و محترم ساخت و مناسب مدارج او بالاتر از همه کائنات
بلا فراغت چنانچه برای کثرت پیدایش نوع بشر و سبب تناسل و توالد از جنس خود فیض
بیشتر و افزودن تر از دیگر قوت بذات ذکر تعبیه فرمود برای همی معنی زن را بهت
تزوج و جفت شدن مرد طیلسان پیدا است بر دوش او انداخت و ماده زائیدن
و تخم پرورش در رحم او مقرر ساخت و نطفه مرد را قوت فاعلیت و آب صلبی زن را
صلاحیت انفعالیت عطا فرمود و برای حفظان ناموس آبرو و نگاهداشت گوهر عفاف
و لطف و لباس فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلث و رباع در بر
کرد و از تار یارانه پوست کن [illegible] ولا تقربوا الزنا انه کان فاحشة
ترسانید و زنان را از فرمان الحافظین فروجهم تنبیه گردانید برای همین
بر بست و قانون قدرت یک مرد را چهار زن در حباله نکاح مربوط داشتن جائز
فرمود تا گلشن زار آفرینش انسان تازگی و بلند آوازگی یابد و حیوانات مرغ خجسته
نشانی را ایجاد به فضای نابالغ پرواز ندهد و در نشیمن گاه بیگانه جناح استقامت
نگشاید از ین رو پیدا است که خلقت زن به نسبت مرد چهار چند حسب به نهاد مشیت
ایزدانی صورت التقاء پذیرفت وجه دوم این است که سبب پیدایش نساء که
سرشتن دو آب دو زن است و کیسه رحم نساء از ین دو گوهر که ذخیره و طاقت
افزون باشد چنین برصورت او زیور انطباق [illegible]

خواهش زن بنسبت رجل اقوی باشد ازین سبب هم اکثر دختر بر صورت مادر حلیهٔ
پیدایش میپوشد و اگر بر تقدیر غلبه قوت در گوهر مرد است فرزند نرینه از فرازین دیار
فرو آید ورنه دختر سوم انکه حسب الارشاد و تقدس نهاد فرستاده پاک در آخرین زمان
و واپسین دوران افزایش زنان و قلت مرد بر روی کار خواهد بود و افزونی پیدایش
زنان از نشانهای آشکارا آثار آمدن رستخیز و برپا بودن عنقریب هنگامه روز بازپرس
است این فراوانی و بیکرانی گروه اناث و رفتن آب و تاب از گوهر حیا و آزرم تصدیق قول
رسول مقبول است و نیز درین نزدیکی رده نسا را شدید آزادی و وارستگی و خلیع العذاری
و بیباکی و بی آزرمی از پرده غیب پایه انقلاب روزگار زیر آن است بیاوری این
مرکب فلک رفتار برق حیثیت صبا خرام میدان عیش و آرام و منازل راحت و ابتسام
حسب خواهش نفس روانی طی مینمایند و هر شیئی که خوش آید بمرز دهند و خوش آمد نفس
هوا طلب را امام روار وزی پیداشته آنرا مانند دیو دیوانه می رهند و از
ثمر زندگی تمتع وافی و بهرهٔ کافی میبرند و از غایت آسوده دلی از ریگ نوردی دشت
صعوبت محفوظ و مصئون اند و بعمر کلان و بر اوج سن بیکران فرا رسند و از مرگ
ناگهانی و آفات آسمانی در مهد امن اند بخلاف مردان که دائما در قفس بلاهای گوناگون
و زنجیر بازپرس برست و بر نهاد و دار وقت ندرت مشحون گرفتار اند و در وادی
بیمناک هول خیز خرد فرسا نکبت انگیز ترددات و تفکرات سرگردان و خوار باشند
چهارم انکه بسبب افزونی رطوبات آب و هوای زمانه کم زوری و بی نیروی
و پست همتی و کثرت کاهلی در طبایع ذکور هند بسیار رو داده است ازین بی طاقتی
و کم خواهشی مردان و سطبری و آسوده دلی زنان ضوابط توالد و تناسل بصورت
زن بیشتر از پرده قوت بمنصه فعل گراید و شبیه رجال بر باعث کمی ماده او بر صفحهٔ رحم
انتقاشش کم پذیرد و نیز گروه مردان اکثر بتجسس و تفحص معاش بزمرهٔ لشکریان
و سرهنگان در لشکر ظفر پیکر پادشاهان و جهانستانیان منسلک باشند
و در صف جدال و قتال و نبردگاه شهادت مآل لباس مرگ سرخ پوشند و جام فنا

بطرفة العین گروها گروه مردم کوه پیکر فراشند و تفنگها آتش مخاصمت و شعلهٔ مخالفت مابین
دو سریرآرایان صاحب تاج و لوا از هوای منافشه مشتعل و افروخته شده دو یکدیگر
بجوش آمده خروش مردانگی و شجاعت از نهاد دلیران هر دم بلند برخاست و برق تیغ و تیر
بجهید و صاعقهٔ توپ و تفنگ بتپید دران هم گروه گروه مردان کارزار چشم زدن
بخاک و خون درآمیدند و از ریزش خون دلیران رود جیحون روان شدند و از
انبوه نسا گاهی موی هم هیچ نه گردد و نام مرگ مفاجات از نزدیک ایشان بر زبان
کسی نگذرد و این امر خیر موجب کثرت اناث و قلت رجال است تحقیق آنکه درین آوان
شامت توامان بسبب استعداد درازی رسن آزادی که حسب اقتضاء قانون …
هرکس تابع نفس و مطیع و منقاد طبع زشت و هوا و هوس خود است فتیلهٔ زشام چراغ
ناجائز بخانهٔ خواهش نفسانی برافروزد و طائر طاقت بال نومید …
کالبدی جا نه گرفته را بهوای خلاف شرع پروازی دهد و از …
مرغول سیج تاب توانائی را باوج مستلذات جسمانی بی هنگام بپراند این امر …
موجب ضعف قوی و خفت و ذلت رجال است و باز دارنده ازین نتیجه الرجال
قوامون علی النساء است گروه اناث بسبب آزادی نفس و حظ طبع و جودت فکر …
درهمه حال برده رجال غالب و هردم مستلذات نفسانی را طالب اند این غلبهٔ زنان
و مغلوبی مردان وجه گرامی فرط افزایش دختران است خلاصه این تکثیر زنان …
امر تقدیری است دانندهٔ نهان و آشکارا خوب داند که درین افزونی چه حکمت …
اما مابال بستگان رشتهٔ تعلق و پا فشردگان ریگ اختراع و ابداع همین قدر …
که فراوانی اناث برپاکنندهٔ هنگامهٔ الغیاث الغیاث است و بدین زنان …
و برباد دهندهٔ متاع و اثاث و بیخ کن نهال دین و ایمان و فتنه افروز …
نکبت نشان است صحبت زن ریشه کن دانش و ادراک است و از …
گریبان خرد و اندیشه فلک پرواز هستیم چاک خلاص داشتن یا زنان …
بالعموم است و اختصاص زنزیدن با نساء در همه حالت مذموم خلت ایشان …

برکت والفت شان قامع اساس بیہودگی وسعادتست و تیز تیغ دہندہ و روشن آثار
شور قیامت و مہیا کنندہ مجمع ذلت و ندامتست کثرت حشرات الارض یقین دہندہ
بر آمدن بلاے آسمانی و وبای جا و دافع روحانی است و پریدن و گریختن مرغان ذی الحس
... بر خرابی ہوا و رسیدن بلا ازین نشانہاے آشکارا واندہ که حجت اند
نیکو انکار دو که کدامی بلا آمدنی است و بار یا شدنی است ازینجاست که بیکرانی زمان آثار
پیدائی پذیرفتن دیوان رستخیز است و علامت ہویدائی روز عاقبت با ہول خیز ازین
آثار ہاے بینه پیداست که روز بعث و نشر عنقریب رسیدنی و این فرش ہستی زود تر
نوردیدنیست مردمان پاک طینت روشن دل ہمایون خصلت پسندیدہ سیرت نکو نہاد
گلزار رونق از بازار گروہ اگروہ متواتر و متوالی بعالم بقا شتابند و بادہ زندگی
را بکف فناے فنا مید اکنون آگاہ باید بود که اختلاط این گروہ دائرہ و خرد پرہیزندہ
پیوسته از مجالست و مخالطت ایشان محترز باشند چه حسن ظاہری و آراستگی صورت و
لطف ناز و کرشمہ اوشان فریفته و شیفته نشوند که بظاہر مانند گل ہمه خوب رو و بباطن
صد آسایش گفتگو زشت خوانند بصورت شربت قند اند اما زہر آمیخته دلاہ چه پیکر اند
و فرشته و شمع نمایند لیکن بباطن رنگ فاریخته و رشته شرافت را از کار و بی آزرمی
از ہم گسیخته و تیغ جفا آمیخته ازین گروہ گریزان و لرزان باید بود والسلام مرقومه
بست و یکم اگست سنہ ع

نامہ سی و ہشتم بنام عزیزی و شفیقی منشی احسان الحق صاحب برادر خرد محبی منشی اشفاق احمد صاحب اسٹیشن ماسٹر سلمہ اللہ تعالیٰ وسلم

بہار گلزار بہروری روز افزون باد شاہد شکیل قبا گہر ریز یعنی خامه عنبر شمامه آن
برادر عزیز شکر افشان ست که باز دارنده از جوہر علم و متاع ہنر کدام سوانعات است
و گیرنده زمام عزم چه واقعات و حادثات ... حالا که آفریننده کل موجودات و
فرستاده ایزدی که باعث شگفتگی گل ہجا و کائنات اند تو ... علم و ستایش ...

بی پایان و بی مر فرمایند و از کتاب سه و اربعی تا دنی همه نفوس مقدس مانوس نفحه قرب الهی واقف
اسلوبی او پنهان شده دلگداز سرانید در مراتب تعریف و لوازم توصیف تقدیم بسر سانند و بهره
بهره مندی ور و سے کامیابی نمی بینند و چراغ کامرانی از نسیم مهب بنی آدم بخیابان
آرزو نمی خندد و برق تمنا بر چرخ مقاصد بلی نمی درخشد سبب جهل بعوام انام و خصوصیت
حصول علم بمردمان خاص بلکه اندک از اندک چیز است غبار این خدشه از چهره فکر و اندیشه
باید شست و جواب رحمند و دلیل خاطر پسند باید گفت آری بوسے گل مواخات و خشنودی
مواسات باعث این ناکامیابی و کمی حصول مرام عامه خلایق این است که گنجینه دار جواهر
جواهر نفایس حقیقی یعنی ایزد بیهمال و داور ذو الجلال همه نعماے لطیف و ظریف را در
پرده اشکال و حجاب محال مخفی و محتجب نهاده است و همگی اشیاے شریف و متبرک را
در حرز این کلال و در خاین صعوبت و نکال کسوت اعزاز داده بجمله دولتهاے مقدسه
عشق الهیست که آن دولت بیدار و خزینه پایدار را در کان سینه بے کینه پیغمبران
و درویشان و ابدالان و اولیا الله زنده باطن آگاه درون بتجلی مواطن پنهان
داشته است تا که هر پست حوصله و کم مایه را در و مدخلی و گذرے و تا پست دسترس
نباشد بنوعیکه دفینه و گنجینه محبت و عشق را در قلوب انبیا و اصفیا جا داده و محفوظ
و مصئون از تیر نظر عام تماشائیان کرده همین سان دولت علم که این هم از نوادر
نعمت الله است این زیبا مخدره را نیز بچو کان لعل بے بها در سنگ لاخ دشوار بها
و سختیها و مصائب رنگ رنگ پوشیده و نهان کرده شماره مصائب حصول علم بسیار و تعداد
موانع او بیشمار ست اول حصول علم را اطمینان قلبی و آسودگی باطنی و نیروے جوارح
و رسائی ذهن و بلندی فکر و درستی قوت متصرفه و استعمال حافظه از بلادت و کسافت
اخلاط و صفائی متخیله و پاکی واهمه از غش محسوسات و ادراکات است اگر یکے ازین
قوے باهم از میزان اعتدال و تراز و سے تساوی بیش و کم باشد و از حد خود
تجاوز کند و از پیکار درستی در افتد و کام مفوضه خود چنانکه باید بجا نه آرد درین صورت
تحصیل علم و امو ختن غوامض دقیقه و اسرار دقیقه علم و هنر کما حقه محال و اشکال است

بتمام استعانت و استمداد داور وقت است اگر جهانبانان گیتی خدیو از جوش دل و آرزوی
اندرونی خواهد که از صحن مملکت و گلشن سلطنت خار جهالت و خاشاک ناشایست رفته
و بر داشته شود و دیگ هنرمندی و علم پژوهی بجوشد همانا از تهیه و گرایش تاجداران زمان
نخل جهل و شجر ضلالت از سطح مملکت و جهانداری برومندی و بالیدگی نیابد و اوراق
بی‌هنری و برگ و بار بی‌علمی بر زمین فرمان روائی جهانی افتادن نبیند و ببیند
همه خاص و عام را بوسیله تازیانه بر نهاد خود ترغیب تحریص و اشتعال حصول علم
بهره بیچ دادن میتواند و از چلستان بیعلمی در دبستان هنرمندی کشان کشان آوردن
میتواند چون بادشاه دنیا دار اهل علم را نور دل و سرور جان پندارد و تمامی مهمات مالی و
ملکی را بواوید علمای گزیده سگال و صلحای ستوده خصال و اشتراک رای اولی الابصار
بتقدیم رساند و علمای پاک اندیشه را رکن سلطنت انگارد و هر علمی هنری که دانند کداو
او داناد را بعمل و راغب فرماید و بر حسن نتایج و حسن انجام او طالب سازد همانا همگی
روی انسان از دشت بی‌علمی جانب شارستان طالب علمی پویان پویان فرا رسند
و کلیم طالب علمی را از تاج و دیهیم خسروی نیکو انگارند از این معنی هویداست که عقده جهل
و نادانی از رشته کار بآسانی وا شود و حسن و خوبیهای علوم و فنون از پرده خفا
بمنصه ظهور پدید آید و جلوه افروز بلند آوازگی گردد و تجار و سلاک بادشاه علم دوست
آنست که پیوسته انجمن علمیه و مجالس حکمیه ترتیب دهد و جهلا و ناخواندگان را بر ترقی و
مطالعه علم ترغیب فرماید جمیع علما و حکمای دانش و بینش پژوه فراهم نماید و در فانوس
شوق علم فتیله عام تعلیم برافروزد و خود بهر مجلس دیگر دانشمندان فراخ بینش را
معاون و کارپرداز و مفتخر سازد و افزونی مجالس و محافل علمیه را اهم امور سلطنت و
اعظم مهمات مملکت انگارد و باز پرس سخت از جاهل و کاهل و غافل و عاطل فرماید
و مدارس قومی از نیز چنده هر روی کار آرد و علما و کملای هر فن و هنر و هر
صنعت و حرفت را از اکناف و اطراف ممالک با حترام تمام و اهتمام مالا کلام بدست آورد
انتساق و انتظام هر گونه آموزش کده و سپارد و تعلیم گاه جداگانه هر قوم و هر پیشه

وحرفه جابجا اجرا نماید و در شریف کیفیت امتیازے و تباینے دارد مشک را با پشک
دوائی مشهور ... شکل را
نه آمیزد و شیر خوش ذایقه را در سیر نه ریزد و تریاک را از آمیزش بد نگاه دارد و دامن را
از صدمهٔ خار باز فرماید و هر متنفس را تعلیم حسب استعداد و رغبت و سیری و جداگانه
فرماید چنانکه اوستاد خود غرض نفس پرور و مطلب دوست و عاشق آرزو و شیفتهٔ
جمال عیش و فریفتهٔ حسن خواهشات نفسانی باشد در دیارش نهال علم و شجر هنر بے ثمر و دریای
بے گوهر باشد سیوم آنکه نوع انسانی مختلف الاوضاع و متباین الطبع اند و از برودت و
رطوبت و یبوست و حرارت کالبد ترکیب تن و پیکر زندگی او تکون ورزیده است نشیب و فراز
و کمی و بیشی اخلاط مزاج انسانی را با طمینان حسب خواهش و در خور تحصیل علم و تفهیم غوامض
و دقایق علوم و فنون جداگانه و تفصیلات فزا نمی بخشد پس تحصیل علم موقوف بر شایستگی
و درستی قوائے حیوانی و نفسانی است ممکن الوقوع نیست که عناصر جبلهٔ خلایق متحمل بار خواندن
علم باشد و خار این کار دشوار به پائے دل هر کس نخلاند اگر چه هر انسان روشنی
و ضیائے عالمتاب علم را بعین الیقین و بچشم اعتقاد کامل می بیند که شعاع نورش از فرش تا ذروهٔ عرش معلی
بار رقا فگن و پرتو بخش است و هر انسان خوب میداند که شمع علم براه تاریک جهل روشنی
می فزاید و بیخ شیرین فضائل تشنگان وادی نادانی و بی هنری را سیراب و با رطب اللسان
می سازد اما دیدهٔ عوام از ضعف البصر ناء استعداد و لیاقت خود حدت انوار جهان
فروغش را دیدن نتوانند از بعض بد خو و بخت مجبور است و هر فرد بشر اوصاف و حمایهٔ علم
چنانکه باید نه پندارد لیکن از موانع طبعی که عبارت از بلادت فکر و کسالت ذهن و
نارسائی فهم و ضعف قوت حافظه و تحف خرد آسمان بیالاچار و عذر و راست نیکو پیدا
و بر دانش لامع هویداست که داشتن خوبی و فضیلت و رفعت و جلالت علوم و فنون
مستلزم استحصال و استکمال او نیست چرا که جودت علمی و جزالت عقلی امر وهبی و وجدانی نیست
که مفوض بدست قادر ذوالجلال است نه در حیز اختیار هر انسان سست جناح رجحان
هر قوے و گرایش طبع فطری جانب خوش آمد کار و نسبت طینت خود زمام توجه ولی را
میکشند و با اوج خواهش بفضای عقبت مرغ توجه بال و پر میکشاید باید دید که ... بدلوا نگا

فن هندسه حساب وکتاب دارد وکسی بمیدان منطق اسپ تیزگام نطق را امید واند
وکسی به آسمان سینه که گنجینهٔ جواهر اسرار ربانی است کوکب دینیات را امید رخشاند کسی
در ودگری وآهن کوبی وخاکروبی را افضل واعظم حرفه واکرم مکاسب شناسد اگرچه
بظاهر دلش طالب وراغب جانب علم ست اما عنان اختیارش بدست قدرت او نیست
هر انسان تابع قوای دماغی ونفسانی خود است چون قواے دماغی را به سبب غلبهٔ رطوبت
وبرودت نیرو وطاقت آنقدر نیست که جمله غوامض علمیه ودقایق حکمیه را در ایوان
حافظه با حسن وجوه نگاهدارد تا ایش آفتاب قوت ناطقه وممیزه وشید فراست وکیاست
درینها جمیع خلایق مساوی نیست افراط وتفریط وصفائی وتکدر بسیار واقع است
هرگاه که در قوے مساوات واعتدال نبود ونسق طبایع بریک نهج نشود بعض مردم را
عقول کامله وفطرت سالمه وعادت مستقیم وخصلت فهیم مخصوص بود وتائید یزدانی
وارشاد ربانی متکفل ورهبر وهادی او باشد این چنین مردمان جناح پرواز اولوالعزم
برفروزه کاخ سعادات وبرکات هردم وهر وقت کشاده دارند وبراوج ملاء اعلی
می پرند وبهره از علوم دینی ودنیوی ومالی وملکی وخیر وفضیلت می برند پیدا باد
که در نفس انسانی نیروے دراکه است جوشش وخروشش علم وهنر وذوق وشوق
طهارت وسعادت در دریاے دل موج زن خواهد بود وچون گوش جانش بدست
نفس لوامه وریش وروانش به انامل نفس اماره است دلش کانون نائره فسق وفجور رو
آتشکدهٔ بغض وحسد وکینه وفتور است هادی وقائد او شیطان لئیم امام ومرشد وهوا وهوس
ونفس رجیم است بوے از باغ علم وفضیلت وهواے از گلزار شریعت وطریقت
باو رسیدن نه دهد عنان توسن تیزگام اندیشه وسگالش را بطرف دیگر امورات رذیله
دنیوی مثل قلبه رانی وکوه کاوی وخاک فشانی منعطف سازد واز دربار سپهر بهار
حضرت علم فرسنگها دور اندازد وصورت میلان صحابت کثیفه وخسیسه را بر صفحهٔ دل
منطبع نماید تا باں چهرهٔ علم وهنر به آئینهٔ خیال دیدن نه دهد ونهال ضحک وخنده
واستهزا وعجب ورعونت را در خیابان متخیله ومتصرفه بپرواند تدبر دشخوار اسپندان

ژرف نگاه روشن ولائح است که خواهشات جسمانی بازدارندهٔ انوار روحانی است انسانی
نیست که از لوث نفسانیت و خواهش انسانیت مبرا و منزه باشد طامع دنیا تابع نفس است
و یارقهٔ فرو بهوا و هوس پرورش نفس دنی تابش کوکب شناعت و ضلالت و جهالت است و
راه نمایندهٔ کوے تاریک دنائت و خباثت کشتن نفس شیوهٔ عامهٔ خلائق و طریقهٔ هر کس و
ناکس نیست تا عنق خواهشات نفسانی و مستلذات جسمانی به عروة الوثقای صبر زنجیر فقر و فاقه بسته
نه گردد و گلوے نفس اد سلاسل زجر و توبیخ مسلسل نه گرداند و شعلهٔ خودپرستی و خودنمائی
و خویشتن پنداری را از آب فروتنی و عجز و انکساری منطفی نه سازد شمع علم زینهار در کاشانهٔ
ذات روشنی نه پذیرد و شمع ترقی و علوے مدارج روانی نه گیرد چهارم آنکه هر سیست رتبه
بر اوج عتبهٔ علم و هنر به سبب عدم موجودگی اسباب ضروری و سامان لابدی رسیدن
نتوانند بهم رسانیدن کتب درسیه و استاد نفوس قدسیه برای حصول علم ضرور است و
هر مفلوک و بیمایه تهی دست فرومایه ز فراهمی این گرامی ذخیره از غایت فروتنی و بیچارگی دست
به آستین و پا به خلاب و مرغ دل بر سیخ حرمان کباب و طائر شوق علم در قفس حسرت بعذاب
است بسا نفوس تقدس مانوس به تجسس دریافت دولت علم از کران تا کران ره نورد عالم
شده اند و یا قصاے گیتی هیچو چرخ دوار گردیده اند و از خار تردد پاے همت را مجروح
و شکسته ساخته اما از نافراهمی و نادستیابی ما یحتاج بی نیل مرام مانده اند و زخم حسرت دو
خوابگاه بر سینهٔ آرزو برده اند پنجم آنکه سامان تحصیل علم و فضیلت بر یک نوع و بر طرز واحد
نیست چند در چند ضروریات رو میدهند و انواع انواع موانع دست همت میگیرند ازینجا
که هر دمی شریف النسب لطیف الحسب قصباتی شمع حصول علم به کاشانهٔ دماغ برافروخت و در و
جد و جهد هزار گونه به سوخت صورت آرزو و مرات احوال دیده نشود و نور تمنا است
اندرونی فروغے نه بخشند اگر خواهد که در وطن علوم متنوعه بخواند کتب علوم هر گونه و هر فن
میسر نیست و اگر بر تقدیر کتب هم بزور زر با همت لباس فراهمی در بر کشند دانندهٔ همه علوم
و شناسندهٔ تمامی رموز حکمیه پیدا نی و اگر بالفرض او هم تاج پیدائی بر تارک نهند زراعت معاش
برق رسیده و شرالافتاده بی اطمینانی دامنگیر است و دو وجهٔ تام و نشان عالم ربانی در خیابان

وجود برومند وثمر پذیر نیست و اگر از گلشن وطن سبزهٔ حب و دوستی از کلند شوق علم بر کند و از
بوی گل محبت وطنی مشام را به پرداخت و چراغ شوق علم بدست گرفته و از روغن مغز برافروخته
در شهرها و مدارس های دور وقت برود و بار غربت و کربت بر دوش جان بکشد در آنجا
سلاسل فلاس و تهیدستی که از گلوی همت و عزم جهان سیر آویخته است از جا جنبیدن و پا از
کلبه بیرون نهادن نمیدهد پس پیداست که برای عوام و هر کس و ناکس راه حصول علم از
هر سو مسدود و مائدهٔ فراغت و آسوده دلی ناموجود هر که قدری از خزانهٔ نامتناهی علوم
بهره می بر دیسا کوه دشوار پیما و صعوبت ها از ناخن جهد کندن می افتد اول کوفت جلاوطنی
ورزد دوم ظلمت تقلف و تکبر و رعونت و خودبینی از خود دور کرده گلیم خاکساری و انکساری
بپوشد و جام تلخ اطاعت ماهران هر فن به طیب خاطر بنوشد و زندگی خود را مانند مرده
بدست استرضای استاد بگذارد و هرگز خود را پیش فرمان عقل فرما مرشد کامل زنده و
ذی روان نه پندارد و خواسته او را رهنما در همه حال انگارد و نقد عمر گران بها را بر خاکپای
او نثار سازد و اکنون هم اگر رگ مهر و عرق عنایت جناب استاد عالی نهاد به اهتزاز نسیم
فضل ایزد کریم بجهید چیزی شاگرد را به آموخت و در وز دلق آرزو را از رشتهٔ عنایت
و توجه بدوخت چون در تحصیل علم خرابیها بسیار و آفات بیشمار اند روشنی کوکب علوم
عوام الناس را نمی تواند شد و این امر از حیز قدرت عام مردم بیرون و افزون است
شنفتم آنکه رعایا و حاکم و فقیر و امیر در بهم رسانیدن جمله ضروریات علمیه و حکمیه یک دل و
یک جان و یک رای و یک سخن نه شوند سحاب علم همه جا مساوی نخواهد بارید و نهال
بهروزی در کشت ضمایر جهانیان ریشه نخواهد دوانید و نیز این هم باید فهمید که باعث قلت
علم و کثرت جهل بنحیکه عوام مفلسی و بی زریست همین سان در حق امرایان و بالین
آرایان مسند فرسایان علوی مرتبت و ترفع درجات و اوج مناصب و بلندی
رتبه و آسایش جان موجب حرمان و کم نصیبی از دولت علم و هنر است بوی علم با
دود چراغ راحت گداز بهم آمیخته بدماغ فرا رسد و امیر از بدبوی و سوزش دود
و دخان مصباح رو در هم میکشد و روشنی شمع را اخلشش جان میداند و از تابان

شعلهٔ شمع پروانه مزاج نازک میسوزد چون گروه این مردم از بوی دود شمع میگریزند علم
نیز از رسیدن بگوش شان دماغ او در وی تابد گنج علم به کنج غربت و کربت و در ویرانهٔ هموم
گوناگون مختفی و مستور می است و از خار انکسار دلبستگی دارد و از گلزار راحت و آرام جان
خستگی پندارد و امیر از اینجا ز بهره است که از نشئهٔ دولت کلفت ربا باز مانده بخمار نکبت و رنج
تحصیل علم گرایند و براه پرخار سینه فگار تردد ات زنگار رنگ به آبله پائی دون همتی
پشت پا بند اگرچه می انکارند و به یقین پیدا است که فروزان برکت علم فقیر را امیر کبیر میکرده اند
بلکه ملجای و ماوای برگزیدگان درگاه یزدان میسازد بر معتکفان زاویهٔ تقدس و سعادت
هویدا باد که در وصال عروس حور لقا مهر سیما علم و هنر که بسا دقتها و مصائبها بعینه اند
خالی از سر خفی نیست که بر کنه مستترهٔ او طائر فهم هر کس عامی لوضع پر زد و اوج او پریدن نتواند
و مرغ وهم هر فرد بشر بر بام بلندش پر پرواز نگشاید و آن راز این است که علماء پاک دامن
صداقت مشحون را بوریثهٔ انبیا نامیده اند و جانشین وخشوران را الهام نشان گفته اند
مدارج و مناصب علما ارفع تر از سبع سموات است و عالم حقانی و فاضل ربانی مرجع انام
و کهف خاص و عام می باشد و همه نیک و بد و خوب و زشت جهان و جهانیان بر زبان
فتوی شان وابسته میباشد درین زمان بلندی و فرزندی و فراخ حوصلگی و برین پایگی
اندیشهٔ سترگ است که شیطان راه نه زند و رعونت و تصلف و ترفع درجات او را از سمای
سعادت و شرافت بخاک ضلالت فرو نه اندازد و انکسار آوان طالبعلمی باز دارند لهذا آن
تکبر و غرورست که بعد استحصال علم و هنر شرف عزت و دولت مباهات رو میدهد پیدا از
بودن بختی در زمانهٔ خواندن علم عین حکمت یزدانی و مصلحت ربانی و ستوده هوشمند
آنست که فلاکت و حرفت طالبعلمی را بوسه دل آویز راحت انگیز پندارد و از لطمهٔ قسمت
و ضرب توزع آفات آسمانی و موقعات و حادثات زمانی رو نه گرداند این همه وجوه که جلوهٔ
تحریر پذیرفت متفرع اند بزین فرع که طالب علم قانع و کامل العیار باشد و فهمیده و سنجیده
و گرم و سرد زمانه چشیده باشد اما افضل و اعلی این است که تعلیم علم کودکان موقوف بر علم والدین
او شان است اگر سر پرست و والدین را بهره از علوم و فنون است اولاد شان بشایسته ترین

و اسهل الوجوه از شرافت علوم مشرف می تواند شد ورنه تعلیم کودکان بسا محال ست که درین
زمان بیشتر والدین کودکان از لباس علم و هنر و فضل و کرم سوادے وافی و بهرهٔ کافی
ندارند بلکه عریانه و اعمیانه عمر میگذرانند ازین باعث اولادشان از جوهر علم و نقش هنر محض
معرا و صاف اند مردنی علم اولاد خود را تعلیم و ادبے دادن نمی توانند ـ والسلام

مورخهٔ دوم ستمبر ۱۸۹۵ع

نامهٔ سی و نهم بنام منشی احسان الحق صاحب سلمه الله تعالی و سلم

مخلص من افر الاتحاد و صادق الوداد سلامت سانحات گذشتگان و واقعات رفتگان
روشن هدایتے و درخشان اندرزیست برائے پس ماندگان و گروه آیندگان هر سخن طراز
کردار پرداز را زیباست که از رویداد زمانهٔ خود آگاهی پیشینیان دهند و از حوادث
روزگار خود مطلع گردانند چنانچه برهمی زمانه و انقلاب دور دوار [illegible] عیسوی کوائف
نگاران پاستان در بند تحریر گذاشته اند و علم اعلان و اظهار حقیقت آن زمان
بر دوش افراشته اند ازین جهت این روسیاه پلاس پوش خاک نشین آشفته درون +
عبد الرحمن (نام مصنف کتاب سلمه) حادثاتیکه فی زماننا میگذرند و پیش نظر هر دم بروے کار مے آیند همه
وا دید خود را انچه که بر من و بر احباب من گذشته اند برائے آگهی رده آینده نقش نگارش
می بندد و نتیجهٔ بیان را از حناے تحریر رنگین میسازد تا که هر کس از واقعات و حادثات
زمانه عبرت گیرد و اندرزے کارکشا و نصیحتے خرد افروز پذیرد و آن این ست که
شورش و فتنهٔ این زمان و تلاش این و آن سزاوار یاد داشتنے و از قهر ایزدی ترسیدنے
و عبرت گرفتنی است در نیولار که ماه ستمبر ۱۸۹۵ع است بر زمانه و زمانیان بلاهاے
گوناگون و فتنه هاے بوقلمون از گردش فسون گر آسمان متواتر و متوالی نازل میشوند
دمی به آسودگی و نفسے به بهبودگے نمے گذرد که تازه بلائے و جدید وارداتی از
پردهٔ قوه بمنصهٔ شهود نمی گراید و رنگ برنگ حادثه و نوع بنوع واقعه رو نمی دهد حادثهٔ
نخستین که بر روے زمین و پیش دیدهٔ عبرت بین واقع است طوفان بارش

باران است کہ سرزمین گرہ آبادرا واکناف اطراف او را بہ غلاف خلاب وحجاب آب پنہان
ساخت و بیشمار رو انہا چہ انسان وچہ حیوان چہ شجر وچہ حجر وہزارہا امکنہ مستحصنہ ومکانات
مستحکمہ کوہ تمثال را بریگ فنا انداخت وگروہا گروہ مردم را از آب طوفان سیراب کرد
وانواع انواع اطعمہ واشعہ را بخلاب انداخت خلق خدا بطرفۃ العین بلباس عریانی ملبوس
گردیدہ وبلباس حیرانی وپریشانی محبوس شد ہزاران ہزار نقوش بیگنا ہمچو حباب
بر سر آب بزور سیلاب گوناگون حزن واضطراب گریان وموکنان وسینہ کوبان بہ
کشش مشیت یزدانی بہ قفر قنید ملجاے ومأواے شان بجز شکم نہنگ یا تیر قضا یا قعر
گرداب فنا دیگر نبود نہ پا بر زمین ونہ فریاد بر آسمان میرفت ہمہ را اسما کی آغوش موج
آب بود وسلاسل طلاطم دریا کشان کشان از جاے بر و نہ پسر را یا پدر کارے ونہ
زن را با شوہر گفتارے نہ یار با یاری ونہ کسے با کسے مددگارے ہر کس بحال خود گرفتار
بود نمیدانیم کہ این فلک گرگ واو شانرا کجا برد وطعمہ کدام دراجل ساخت وکجا در قعر
ہلاک انداخت وعلاوہ ازین طغیانی بحر جیحون وگنگ گزند بر گزند وستم بر ستم افزود وشورش
رستخیز دیگر آشکارا ساخت وبازار مرگ مفاجات بکشاد ونرخ کالاے آفات وصدمات
از بس ارزان فرمود یعنی ہمہ قصبات ودیہات را بہلاک جاودان رسانید وبیشمار مخلوق
را بخاک مرگ مغاک انہماک نشانید حادثہ دومی این است کہ مردمان بقیۃ الطوفان را
وباے ہیضہ گرفت لا تعد ولا تحصے مردم را بچشم زدن بستر ہ جاشگاف زمین بسپرد و
نقوش ہستی را از کلک فنا بہ ستر دہر کہ شگوفہ کردو اندکی آب از دہن انداخت زر ہستی را
در بوتہ مرگ ناگہانی بگداخت وبہ زاویہ گور معتکف شد وباب اندوہ بر ما بقا بکشود
چون یکے را بجائے واپسین رسانید دو سہ کس دیگر در بے اندک قفہ قباے ہستی از
مقراض اجل بہ برید بر مریضان تشدد سکرات وتلخے جان دادن وبر تندرستان مصیبت
جانکاہ مردگان از انجاک سپردن بود چون جان دادگان وزندگی باختگان را انجاموش کنہ
می برند واز باقی ماندگان رشتہ امید حیات مے برید کسے را توقع نیست کہ از سحر روے
مسا بخیریت خواہد دید واز شام تا صبح بر بساط زندگی خواہد غلطید درین مرگ آباد

هر که هست نقد جان بکف دارد و در انتظار مرگ حیرانه و خائفانه هر سو می نگرد گرگ اجل
هر وقت در کمین است آرام گاه و خواب کده هر کس بزیر زمین هر که جان ازو دانست تیغ اندیشه و دشنهٔ
خوف و الم بر سر است و هر که زنده هست بدتر از مرده و در زنجیر درد و آفت گرفتار یکی هراس
مرگ ناگهانی خود دیگر فکر و تردد جانکاه در ناوقت تجهیز و تکفین جان دادگان دمی نمی آسود
و جمعیت خاطر به هوش و حواس نمی رود و مهلتے و فرصتے نیست که لحظه باطمینان بنشسته از نعرهٔ
الامان الامان دود درونی خود به پرداز دو از آسمان دیده ابر اشک بیارد و غبار حزن
از صحن سینه بشوید و براه چاره بپوید و از کسے اندوه خود بگوید و از معاوضے مایهٔ رستگار
و استخلاص بجوید درین وقت پای تدبیر از تیر تقدیر شکسته و گلوے همت از کمند بلا مانند
نخچیر بسته است همه نفوس در پنجهٔ گربه یاس و هراس همچو گوسپند بچنگ گرگ محبوس است
نه تاب آه کردن نه یارا لفظ الامان از زبان بر آوردن نه نیروی سخن گفتن و نه طاقت عبرت
پذیرفتن درین زمان کیفیت زندگی همه با مثل مردمان کارے در نبردگاه است که مرگ
دست بگریبان و زندگی مانند گنجشک گربه دیده پران و گریزان جاے نفس گرفتن و
آسودن در کام نهنگ و آرام کده در گور تنگ **اللهم احفظنا من کل بلاء الدنیا**
و عذاب الآخرة حادثهٔ سوم این است که درین ماه ستمبر ۱۹۲۴ع به تمامی اطراف و
اکناف دهلی و در خاص شهر دهلی بار دگر طوفان بارش باران گردید و میزاب آب عذاب
از سقف کبودی روان گردید که تا شانزده پاس علی الاتصال آب از آسمان بارید
مراد از آسمان ۱۲
و هشت هزار و سه صد امکنه از شهر دهلی چه سنگین و چه خشتی و چوبین را برروی زمین نشانید
و امکنهٔ مستحکمه و محلهاے مستحصنه بنات آسا در آب آمیخت و خانهاے آسمان منزلت
سنگهاست ۱۲
مانند کریوه ها ریگ از هم بریخت و رسن استقامت از کار دفا گسیخت و گرد مرگ ناگهانی
بر سر بندگان خدا بیخت جائیکه گمان قطرهٔ آب رسیدن نبود در انجا سیلاب جیحون
و موج عمان موجود بود مردمان پرده دار و عصمتیان حجابی مانند طائران آبی بر روی
آب در تهٔ آب نیمجان بودند و بیشمار مردمان درین طوفان مرگ خیز نفسها می شمردند
آنهاکه از فن شناوری محض نا واقف و نا آشنا بودند مجبوراً بسان مرغابی اندرون

صحن خانه بر سطح آب دست و پاے زدند همه شهر ویران تر از دل عشاق گشت و هر کس
زنده همچو صدف در قعر آب نشست آسمان بر حال ما گناهگاران چندان گریست که همگی ساکن
و اماکن دریاے ذخار و ناپیدا کنار شد و هر ذی حیات از سرمایهٔ زندگی دست شسته
شد قطعه زمین و زمان هر دو آبی شدند ** همه مردمان در خرابی شدند ** امن رفت و قهر خدا
آمده ** از هر سو بلای وبا آمده ** هیهات هیهات جمله مکانات مسکونه گرداب هولناک شد
و بام و بالاخانه تیره مغاک گردید هر کوچه و برزن از طغیانی آب مثل دریا موج زن و هر
در و دیوار از کثرت سیلاب و فراوانی آب هیبت خیز تر از گرداب جان شکن هر کس آه
بلب و سوز در جگر و در دیدل دیوانه وار حباب آسا می گردید و رنگارنگ عذاب
و خلاب میکشید اکنون هزاران هزار تنگ گزینان مریم خصال و عصمت آرایان تقدس
اشتمال مامن و آرام گاه خود معابد و مساجد ساختند بر روے زمین جاے پا نهادن
نیافته بجانشه خدا اشتافتند بسا برگزیدگان بارگاه ایزدی خیمها گرده دران متواری
و منزوی گشتند و بسا ناداران تهی کیسه به پناه گوسه و خانه خس همچو خانه بدوشان آرمیدند
و بسیار صعلوکان عریان تن بریان سینه ازین طوفان آسمانی و بلاے ناگهانی بستی گم
راه گریز دید عنان عزیمت منعطف ساخت امان گاهیکه بخیال آن مدافتان و خیزان خود را
در انجا انداخت آفتاب رزق بر مردمان از تراکم ابر سراپا عذاب سیاه و اسباب معیشت
زدست برد قهر الهی زهمه سو تباه این چنین حادثات هوش فرسا حواس سوز نه گاهے
از در گوش شنیده و نه در کتب جراید نوشته و ... یزدان داند که او ورداد ار را درین
امر چه منظور است که خیال آسودگی و بهبودگی مسلمانان هم از مخیله ادراک فرسنگها دور است
چهار می حادثه است که رقم خیر و برکت و آرام و سعادت از صفحه عالم سترده و غنچه روکا
در یاسمین خورش کلمه سرایان از چمنستان جهان بوزیدن سموم آفات کشبا روزی
مجهول و افسرده است کودک شیرخواره را فکر روزی و شیر است و پیر هفتاد ساله را
خستهٔ رزق و امنگیر ابر بزه سندی و گناهگاری بر آسمان طاری و دریاے فسق و
فجور بر روے زمین جاری هر که را بصورت ساجد و عابد می بینم به پردهٔ حاسد و

کاسد مای لئیم از غایت معصیت و شدت شقاوت و شناعت هرکس طالب هوس و هوا است
و از نهایت قساوت و دنائت و ذلالت و ضلالت راغب طمع و بلاست مردمان صورت آباد
کار کنشت میکنند و امید بهشت دارند معامله با فریبگار و خشوراد آن دارند که اگر بجهان
معامله با ناقوسیان نمایند از صحبت خود برانند هرکس راه راست را کاسته بیباکانه ناجائزی پوید
و سخنهای ناندیشیده و نافهمیده می گوید نه از خدا ترسی و نه مصطفی را لحاظی و پاسی مساجد
و معابد خراب و شراب خانه و حرام کده مانند گلزار با آب و تاب محبت از ایوان قلوب مسلوب
و هر متنفس بر فسق و فجور مرغوب عرق حمیت از اجسام همه بر بریده و رداء حمیت از دوش
شرافت دریده است دیده باید که بقیه زندگی چگونه گذرد و در بازار رستخیز چه ذلت پیش آید
بمجمی حادثه این است که اتفاق جهانیان به نفاق گراید و شعله بغض و حسد خرمن الفت و
محبت را اینک خاکستر گرداند کسی جا در دل بسان بو در گل مجتمع نیستند در میان ایشان مباینت
مانند نور و ظلمت است که گاهی بهم نشوند و یا آب و آتش اند که هرگز چراغ نزدیکی در بزم اتفاق
نه افروزند و دو شوند اگر به ماغ رسند باد سموم بوند چون بباغ فرو آیند سینه هرکس دشمن
زبان ست و گفت هر گوینده شعله مکر و دغل شناعت نشان درین زمان از بیگانی نفاق
پسر با پدر و دختر با مادر آشتی بیگانه دارد و برادر با برادر رابطه معاندانه و مخالفانه بجا آرد از
تهنیت مرگ و نعمای موت همه بخبر و بر زشتی کردار هر واحد دلیر تر کسی از قهر قهار نمی هراسد
و از تازیانه خشم ایزدی نمی ترسد و نداند که دنیا دون را ناپایدار تر از نسج عنکبوت
و نازک تر از رشته خام همه فرزانگان دانش پژوه گفته اند و نه انکار ند که شکر او آمیخته زهر است
و نوشش و همه نیشش راحت و جراحت سرور او همه غرور است و کمال او پیک زوال
و داد و انصافش مایه ستم و بیداد بنیاد استحکامش جمله برباد دوستی او موجب عداوت ست
قرب او باعث دوری قا مطلق عمارت روح افزایش همه کاهش دل لطافت جان پرورش
مایه طوق و غل اندوه جان فرسایش بی پایان و همه درد و احزان او بی درمان با هر که ساخت
او را سوخت هر که را دست گرفت از خدنگ بلا بدوخت هر کس را که نواخت بچشم زدن
در بوته آتش الم بگداخت افسوس افسوس ما همه فریفته و شیفته اقتضاء او هستیم و همه با دلبندان او مشتغلیم

وآبروی خود را بدست او داده‌ایم و بناے زندگی را در میدان عشق سراب تمایش نهاده‌ایم
حیف هزار حیف نمی‌فهمیم که حب دنیا ذوق ایمان می‌برد و نمی‌شناسیم که دوستی او نور از تن و نور
از جان می‌برد نمی‌دانیم که کار دنیا همه بیکاری و گرفتاری است و سعادت درین بازار چندروزه
همه بی‌سودی و زیان‌کاری است آه هزار آه دران حالت که ساعت مرگ پیش چشم آید
و پرده غفلت از روی دل بردارد و صد هزار حسرت و ندامت و خجالت و خسارت رو نماید
دوستان و آشنایان دیدگان زمین انداز ند و روے وفاداری و یکجهتی بگردانند
بازپرس کردار نمایند و افعال زشت و اعمال بد پیش آرند دران حالت چه آفت و مصیبت
بر ما خواهد رفت ربنا رحم ربنا رحم شمشمی عادة این است که طریق حصول روزی از همه
سو بیند و هر هنر و شغل که حاجتمند است تجارت بشارت انجا امید و حرفت بحرفت گر ابتدا
بار خسارت آورد قناعت را و به کسالت سپرد و ولت علم و هنر سعد چشم هر کس از جراحت
مفلسی مغموم نفسے را انه از مصحف فرزانگی آیتی یاد و نه خاطر کسے از نشئه آسودگی آباد پلاس
افلاس بر دوش و گلیم سیه‌بختی در آغوش شمع لیاقت از ایوان نهاد خاموش و دیگ خباثت
در تنور سینه پر جوش همت برنایان زمان از بس پست و سنگ حسد و کینه در سر و دست
از دود رعونت و حماقت دماغ جهانیان پریشان و از سمو و الجزه دنائت و شقاوت
نور خرد و بلندسگالی ظلمت نشان مه انش تیره بان این همه حادثات که سلک گزارش
و نگارش کشیده ام صرف بپاس خاطر ایشان خامه را با تامل برداشته ام دیگر حادثات
و واقعات که درین نزدیکی به اطراف و اکناف جهان شنوم جمله را برای دیگر سخن کدا
جاد و نگار فرو گذاشته ام آن واقعاتیکه در وطن و نواحی آن از چشم خود دیده ام
و آفاتیکه بر جان خود کشیده ام بجواله مرغ سیاه منقار خوش گفتار قلم کرده ام بیدار
که دیگر معموره از طوفان آسمانی و تلاطم عمانی در مهد امن و عافیت است جائے
نیست که خالی زین صدمات و آفات بوده باشد و نفسے نیست که بیرون از گرداب
واقعات و سانحات این کاهش و کاوش ها وارسته باشد ولی نیست که از خنجر مرگ
خویش و بیگانه پاره پاره جگر نه و مردی نیست که از صعوبت و کربت زمانه در دشت حیرانی

و پریشانی آواره نه این وقت عبرت انگیز و سخت هولناک است باید ترسید و از مرگ مفاجات
باید لرزید هر دم هم خدا را پیش نظر هم باید داشت و تخم هیبت او در کشت دل باید کاشت
و از لوث دنیا پیوسته منزه و پاک باشند و ابواب خضوع و خشوع بر روی ارادت و
عبودیت فرا کشایند و در آئینهٔ خیال تمثال سیاه کرداری و زبون شعاری خود بنگرند
که چه قدر مهیب و خوف افزاست و یاد و اپسین وقت هر لحظه بباید که از پس پشت با
و دریای غیظ و غضب قهار ذوالجلال را ملاحظه کردن ضرور است که تا کجا ممتلا هم و
پر خروش است و آتش قهر الهی بچه درجه شعله زن و پر خروش است ای برادر این خرابی
همه از شامت اعمال ناپاک ماست و آنچه که بر ماست از زشتی و زبونی ماست ما به آرام
بر بستر ناز و نعم می خسپیم خدا بیدار است ما در نشهٔ غفلت و ذهول سرشاریم او هر دم هوشیار
او در آسایش و راحت ما مصروف ما در نافرمانی او ذلیل و تباه و مشغوف او ما را از آتش دوزخ
و دنار جحیم باز میدارد و نفس و دشمن ما جانب و زخ کشان کشان می برد او رزق میدهد
ما فسق میکنیم او ثمرے بخشد ما خار میخوریم او از ظلمت و تاریکی جهل بروشنی اسلام می آرد
ما در راه تیرهٔ کفر گام فرسائیم زیاده ازین چه سرائیم و چه زبان خامه فرسائیم والسلام
نمیقهٔ عبدالرحمن جهنجهانوی مورخهٔ نوزدهم ماه ستمبر ۱۸۸۵ء

نامهٔ چهلم بنام قاضی محمد یعقوب رئیس دهلی

یزدان فیروزی بخش بهروزی افزا دائما در مهد تندرستی و کامگاری بعافیت داشته
شاد کام و فرخنده فرجام دارا د ناهد دریده زبان سیاه گریه کنج نشین ظلمت گرا یعنی
خامهٔ گهر ریز مسرت انگیز بدین ترانه مترنم بوده نشید دلکش و نغمهٔ روح بخش میکشد که
پانزده روز است بوم دکن را گذاشته زمین گلبرگه را از آب نضارت و هوای
سعادت قدوم میمنت لزوم خود رشک باغ نعیم گردانیده عروسان چمن ترانه
سرایان گلشن اتازگی و آسودگی بخشید و کیفیت رسیدن ضربه بر دست چپ و انخلاع
عظم آرنج از مفصل و باز بجا آمدن استخوان مخلوعه و منقلعه و بے تکلف تمام دادن کار
دست با توقف و صرف باقی بودن غدودی صلب و سخت و نه برآمدن جمیع حرکات سالما

و تندرستانه و نیز خواستن از ینجا ضمادی که حال دراقع صلابت و دافع بقیهٔ درد و دیگر کوائف را هم اظهار میرساند از رسیدن گزند بر دست ساقی مرغ دلم اتربس و قفس تنگ مضطر و بیقرار است و نائرهٔ اضطراب در اشتعال ایزد توانا پیوسته دست کرم خویش بر فرق مبارک مبسوط داشته در همه حال و همه آن دستگیر و معین و ناصر و حافظ باد مخلص من باید که مالش ادهان گداز نده در بایند که صلابت بعمل آرند و هنگام شب دست ماؤف را از رفاده و پنبه بسته دارند و حرکات خفیف حسب تیسر و بطور ورزش کرده باشند که تا اعصاب را زور و توانائی دهد و عقده که بر مفصل باقی مانده است او را بکشاید و مادهٔ مجتمعه را بزداید و بگدازد و نیز نسخهٔ مختلط هم بغور دنبال نامهٔ هذا مرسول است استعمال فرمایند و ظیفهٔ دائمی که بسبب کسالت مزاج مسرت امتزاج بتأخیر تراخی افتاده مانده است باک نیست که معبود مطلق و رازق برحق از فرمان واجب الاذعان لا یکلف الله نفساً الا وسعها اطمینانی وافی و تشفی کافی میفرماید چون جام تندرستی بکام جان ریزند و از بستر ناتوانی برخیزند و تاج شفا بر تارک همایون نهند و کسوت صحت و لباس اعتدال اخشیج گرامی در برکنند هم از سر نو اوراد گذاشته را اعجاز نمایند و چراغ عبادت به ایوان اطاعت برافروزند روح را از غذای فاذکرونی اذکرکم غذا بخشند و تجدید اوراد و درود در خیابان ریاضت نشانند و از آبیاری اعتقاد صادقه و نیت و اثقهٔ آن دوحه را شاداب و ریان دارند و آنکه حال تنگدلی و فرومایگی و نکوهیدگی کارداران آنجا که ترسا شده و عبث بهند هر فرو هیده است نگاشته اند بوضوح پیوست بی ضابطه بیب بعض جاه مندان گرگ افسون گرانند و سراب صدا از دور آب فرانمایند و بشگفته روئی حرف گل افشانند و باران آرند و صبای خوش اند که بروی آب میگذرند اما کسی را تازه دل و نضارت آگین نسازند و دریای موج خیز اند لیکن تشنهٔ را از گوهر و قطرهٔ آب سیراب و آب دار نفرمایند دولت و حشمت ایشان بحق شان هیچ و پوچ است بخش بی سود این و مان خود را شغل کهربا فرانمایند اما کاه آسا مردم را از هم میربایند از ظلم و تعدی اعتساف

جانی بمبتلاے وبال است سینهٔ شان لانهٔ زنبوران حقد ونکال بصورت اگرچه زاغ زهد
و ورع و القا بارقه باشد واند ولیکن از ظلمت جهل وخباثت هم مایهٔ شر واستکبار بظاهر
مانند مار پر نقش و نگار به باطن سراپا سم هلاهل نکبت آثار به دیدن شربت قند اما زهر آمیخته
و پلیدی ریخته عزیز من هر سفله و ناکث پیشه را سفلگی و دون همتی میراث اجدادی است
از و امید نکوئی و بهبودی نباید داشت گلیم سیاه کردار هیچ و بد شعاری از شستن آب زمزم
سفید نشود خوک و سگ از اغتسال چشمهٔ کوثر پاک و صاف نگردد بلکه پلید تر و قبیح تر بود
و ناکث روبی از آرایش برو بی نیرو مند شجر زقوم ثمر شیرین از آبیاری سلسبیل نه آرد هر
دوراندیش را زیباست که بر بازی طائر اقبال هر بدسگال فریفته و شیفته باشد چرا که این
مرغ هر لحظه و هر زمان مشتاق پرواز بام دیگر است نشیمنش بر بالای نهال و نکال
بیشتر و گوش بر نعرهٔ یاری یاران این زمان نباید نهاد که این یاران دور و مانند آب آئینه
تا روبرو اند در دل ایشان هستی چون قو رشوی بازیچه نبینی بهبودگی و آسودگی دارین
از یزدان جهان آفرین باید طلبید و موج زندگی آخر فنا را در خرمی و انبساط باید گذرانید
چون بر ضمیر مهر تنویر که مطلع انوار ایزدی و خورشیدگاه ضیاء اسرار لم یزلی است بخوبترین وجه
پیداست که دنیا آن نیست که در عاقبت هیچ کار نه آید کاری باید کرد که انجام ستوده و پسندیده
دهد و ثمرهٔ بهروزی و مایهٔ بخت افروزی بخشد صحبت یاران از موج دریا ناپایدار [illegible] یا اوج
مناصب سی یا به قعر مصائب حکایت سرنگون افتی دنیاداران آتش اند تابش ایشان
از دور بس دلکش است چندانکه نزدیک وی شود آسا دود شوی و کالای هستی همه را
به سوزی تکیه بر رزاق مطلق و خالق برحق باید کرد او در احلال مشکلات و رافع الدرجات باید
انگاشت زنهار طائر توکل بلند پرواز را بر ذره غیر از خدا بال کشا نگردانند و همای همت را
بر استخوان پوسیدهٔ دولت دنیا افتادن نه دهند مخلص با وفاے من آمدن پاسخ خط سامی
از آنکه باعث افزون [illegible] و غیر مرجو ثمرهٔ گرانبها و گران خاطر بها آورده و نقطهٔ جمعیت را
از صفحهٔ خاطر به گزلک اندوه زهرتاب بستر و [illegible] از رگ اندیشه خون حزن زندگی فرسا
بچکید و شیشهٔ آرزو از طاق دل بخاک یاس گرائید افسوس درین خشک جهان چندگونه

گرد تردد و توزع بر دامن دل ما نشست و کمر امید هزار ساله از بار گران تشتت و مکاتب
بشکست ازین خشک دستی و خشک طینتی از آبادی پیداست که دماغش از نشهٔ صهبای موالات
و مواخات احباب پرداخته شد و دست مروت و فتوت از حدت آتش تفوق و تکبر بوتهٔ نهاد
گداخته شد نهال رعونت در سبزه زار طبیعت او بر ومندی یافت ظلمت چاه دو روئی
جمال محبت و اتحاد را از سیمای دلش بکافت و عفریت غرور بر سر آمد جبلیت حماقت
دماغ موالفت را متعفن کرد وای برین ولت چاه که نشئه او نور از چشم خردمی برد و بینا را
چنان اعمی گرداند که خویش و بیگانه را نمی شناسد حیف برین علو منزلت که سفر را و
از اختلاط و ارتباط باهمی باز دارد وای و هزار وای برین عقل و دانش که از بوی
جلال و شمیم اقبال از اوج کمال محبت به حضیض نکبت رعونت در افتاد و دیده و دانسته زبان
طعن همه گویان بر خود کشاد باید که آینده را از همه خلائق رشتهٔ امید رجا از کار دیاس
گسیخته معتصم بدامن فضل حضرت ذو الجلال باید شد و از چنین واقعات مرد آزما که فی الحقیقت
محک عیار مرد آزمائی است رنگ چهرهٔ همت نباید باخت و کمر استقلال را به نطاق
اولو العزمی مضبوط و مستحکم باید ساخت قصر خاطر را از تجلی سرور و انبساط منور داشته
و از حادثات دنیا و ما فیها نه هراسند و ملجای و ماوای خود رضای خود پسند ایزد
و دیگر محسوسات را مردم فریب انکارند مخلصا درین مان شورش وبای هیضه و کثرت بارش
باران درین ناحیت بآن فراوانی و بیکرانی بر روی جهان طاری و ساری است که یکیاں
گفت و میزان بیان نمیگنجد و به پیمانهٔ اندیشهٔ فلک سیر نمی درآید هزارها مکنه که مانند قلوب
اهل لند مستحکم بودند و سر به فلک میخارید ند و از عرش معلی سرگوشی میکردند و قلهٔ کوه
آسمان جاه را زیر پا میدیدند از تلاطم امواج باران همچو دانهٔ تخم در زمین فرو خزیدند و
بچشم زدن انبار خشت و کلوخ گشتند و سکانیان برهنه و گرسنه درین طوفان آب گیسار
در کوچه و برزن حیران و پریشان مانند بنات النعش شدند این حادثه هزار گونه افزون
تر از غدر ۱۸۵۷ع بود اکنون از چند روز آسمان سنگین دل شکست حسرت بر حال زبانیان
ندر یخته و تیغ اجل جان گسل رسن حیات کسی از هم نه گسیخته مگر شبها از مرض هیضه بر گشتند

جان جهانیان پنجهٔ ظلم دراز دارد و بیبانو جوانان پری تمثال را بخاک هلاک میسپارد و
پیش از این هم بی شمار نام آوران پاک نژاد عالی دودمان فرخنده نهاد را چو گنج بگوشهٔ نیستی
پنهان نمود و در قوم بود بسا خجسته طلعتان گرامی خاندان را از صفحهٔ هستی بزدود و اگر این مازا
بتنبیه الغافلین و شناس کنند بجاست و اگر ناصح تدبیر و آگاهنده بر زجر و توبیخ گویند زیباست
و هر کس جان بکف دخوار تر از علما است چون دلم ازین افسرده شهر سرد است و از سکان و ماسوی آن
رنگ چهره زرد روز نسبت پرداخت خاطر پریشان خود که مثل شرر از سنگ جسته
و چون دود از شمع گذشته حیران و سرگردان بود کهنه سفینه و پارینه بیاض مطالعه داشتم
از آن چند فقره دل اندوه زده را خوش آمدند و همگنان را از هندی به پارسی زبان آوردم
چون مارا خرمی افزود میدانم که ایشان را هم شادمان خواهند نمود لهذا برمی طرازم ایدل
بشنو هر که پند ناصح دردمند بگوش رغبت نه شنود زود پشت دست تاسف بخاید و کف افسوس
بهم بمالد پیوسته نفس سرکش را از خنجر مخالفت و معاندت مغلوب باید کرد و از چوب تهدید فرمانی
باید زد تا که نور دیده دانش و بینش و فراست و فرزانگی روشنی یابد شعار کمگوئی باید ورزید که اندک گفتن
و کم خفتن نردبان آسمان جاه و بام بلند دستگاه است روزی این خموشی و کم خفتنی بر سر چرخ
مفاخرت خواهد نشانید و از تاج مباهات و امتیاز فرق ابهت و کرامت را بلند تر از ثریا خواهد کرد
از مطلوبی نفس روشنی راه ایمان پیداست و انوار حقیقت و شعشعهٔ معرفت در مشکوی آن هویدا است
ایدل سروار رهبر نیکوئی اطاعت برگزیدگان الهی نظر کرده های یزدانی است قلاده انقیاد گرامی پیاکان
در گردن جان باید آویخت و آب آتشین فرمان بری در مینای دل باید ریخت ای دل
افضل المهمات صحبت علما و صلحا و ملازمت فقرا و حکمای جهان دیده است از بهار صحبت اینها
ثمر سعادت باید چید و نفوس قدسیه ایشان را ابر رحمت باید تصور کرد عارفان است
که جان دارا نه آزار و خار را منفعت نه شود این دولت بیدار در کمتر شناسی و خود
شکنی خود است هر که خود را از کمترین آفرینش ایزدی ندانست او خود شناس و مغرور است
و از خمار نابخاری و بدکرداری مخمور است ای دل در فقیری رضای حق و در امیری
سپاس قادر مطلق اختیار باید کرد موت را یاد کن که خیال مرگ عنان دل را بجانب طاعت

و عبادت میکند خانهٔ سینه را که گنجینهٔ عشق الهی است از تاریکی خواهش نفسانی و لذائذ حیوانی
و محبت دنیا و از مال و متاع پاک باید داشت که این همه تاریکی و خیرگی ذمائم و قبائح می افزاید
گذاشتن لذات دنیا بدنیاداران گوهر دل را مجلی و روشن میکند و پذیرفتن عیش دنیا خار پای فگار
براه حقیقت می اندازد ای دل همچو مسافر مقیم کاروان سرا در حجرهٔ دنیا باید گذرانید که سحر دم پا تابهٔ سفر
پوشیدنی و خاک راه فنا بر سر افشاندنی است ای دل نیکو بدان که ذکر جوانی در پیری و عیش
توانگری در فقیری بحقیقت راست نمی باشد اما رداء ظلمت دروغ گوئی بر روی تابان یقین
و اطمینان می اندازد کسوت خوش رنگ فروغ راستی را از مقراض یاوه سرائی پاره پاره
میسازد و باید فهمید که معیار یاری و محبت هنگام حاجت است اگر از گرداب مصائب و آلام ما را برآرد
یار جانی است ورنه ریائی و زبانی است فرزند ناخلف چون انامل زائد است اگر ز کار دیگری
تکلیف شدید بری و اگر بگذاری سا نگین هم عیوب بهیئتی زن همچو چمن پر فضا برای تفریح است
نه برای انجاح مراسم نیک و قبیح از مجالست زن دور باید بود و بر و در نفور باید کشود چراکه
گل از دور خوشبو دهد چون از دست بگیری خارش بیازارد مسافر چون آب روان است
و مقیم مثل آب بسته عفونت خیز و کدورت انگیز مرد از سفر پخته کار میشود و از رنگ قیام
بسیار دل تباه میگردد دوای مرض معصیت توبه و استغفار است و طلب آمرزش
از آمرزگار صاحب دولت و مکنت آنست که گرسنه و تشنه را از آب و طعام بنوازد و با مهمان
از تواضع و کرم پیش آید صاحب ادب همه جا با عزاز و اکرام با عیش و طرب میباشد بی ادب
در همه زمان در رنج و تعب میگذارند ای دل یاد الهی افضل الاوراد است یاد کردن روز حشر
و فنای خود شیوهٔ عالی نژاد است بیدار دل پسند را بسیار خفتن و دادگر را فراوان بیدار ماندن
زیبا است خفتن کج گناه و بیدار بودن زیور عقل است سخاوت و مروت پرده دار و ستار
همه عیوب و پوشندهٔ چهرهٔ زشتی و زرو می کردار نامرغوب است کریم ذی عیب را به سبب
جود و سخا کسی لئیم نمی گوید آب سخاوت لوث دنائت را از دامن دل میشوید عاقل آنست که از
مخالفت و منازعت دنیا صهبای گرانی خاطری و توزع در شیشهٔ دل نه اندازد عالی همت
آنست که نعمت آخرت را بر دولت و شوکت دنیا شرافت دهد و با دوستان مراسم مروت

به تقدیم رسانیدن و با دشمنان لوازم مدارات بجا آوردن از آتش شرر ریزان زمان ایمن میدارد و بپایهٔ سترگ مناصب الامیر رساند به نیکنامی زیستن اشرف زندگی است و تلخکامی بدنامی عمر گذرانیدن بخت شرمندگی است مرد راست معامله و شگفته رو و خوش خو محبوب همه لبها است مرد دنی و مردم آزار موجب تکلیف مزید آفرینش خدا است بهتر از نعمای نعماها فرزند نیک و کسب حلال و صحبت زن ستوده خصال و صاحب جمال است نشان دوست صادق آنست که در امور نیک معاونت کند و از بدی و بزه مندی باز دارد زیاده ازین چه گویم سایهٔ اقبال و جاه و جلال مبسوط باد

نامهٔ چهل و یکم پیوسته چراغ دوربینی و فرزانگی در شبستان کامرانی درخشنده و تابان و نور افشان باد ایزد توانا از آغاز روز دستور زمانه برین ترتیب نهاده که چون در وقتی حدت صیف و کثرت سموم و فراوانی تپش آن درجه میشود که زمین و آسمان کرهٔ آتش و نمونهٔ هاویه می گردد و طوفان صرصر و هیجان میگشد و گروه انام را تالب عذاب الیم نا میرساند از هر گوشهٔ جهان صدای العطش العطش و آواز یا نار کونی برداً بلند میگردد بعد ازان از عنایت رب الجلیل بر رحمت بر آسمان مکرمت برمیخیزد و باران الهی میریزد و ارض که مانند کانون آهنگران و بوتهٔ آتش پرستان شده بود انطفا می پذیرد و شعلهٔ گرمی فرو می نشیند و از فیضان نزول باران و بیکرانی جوش انبساط و افزونی نشاط همهٔ سر زمین از نهانخانهٔ بطون لباس پیدائی و کسوت بروز می پوشد و فرش مردین بر صفحهٔ زمین از کارسازی فراشان قضا و قدر به هر سو می گسترد و شاخها می پوشیده حلهٔ سبز اوراق از خلعت خانهٔ جود و کرم ایزدی در بر میکشد و زاهد گلهای رنگارنگ و عابد بساتین بوقلمون بر سجادهٔ اغصان سبز تسبیح شگفته روئی و خندیدگی میخوانند اما درینولا معامله برعکس و منقلب می بینم و همه بزمها و جشنها و آئین قدیمه مفسوخ می یابم اعنی اول نامهٔ سامی که گرم تر از شعلهٔ آتش و تیزتر از دم خنجر زهر آب و مهیب تر از صحبت جهلا و سفها بود چون قهر آسمانی و بلای ناگهانی در رسید بگلشن خاطر هیچمدان آتش ویرانی و پریشانی برافروخت و دوحهٔ زندگی را از نائرهٔ افسردگی و پژمردگی بسوخت عندلیب طبع از شیوع این هنگامهٔ جهنم آسا بقفس احزان و آلام محبوس گردید

فاختهٔ دل ازین حرقت وعقوبت وگرم خوئی طوق حسرت بگلو کشید امید از خدا دارم که حسب
سنت زمانه و قانون قدرت که ان مع العسر یسرا نافذ و صادر است صحرای ضمیر
تو و دیگر ایشان هم باران تلطف و تعطف ببارد و گرد و غبار رنجش و غضب را فرونشاند و خارهای
خشونت و قساوت درونی را از صحن خاطر دریا مقاطر بردارد و خیابان طبیعت را از خس و خاشاک
برهمی و ناملائمی پاک سازد حیف است که هنوز ابر رحمت ترحم بر آسمان خاطر اقدس نخ آمد و حدت گرمی
مزاج دملج تا اینم رو به کمی نه آورد و لهذا عرض پرداز بندگان عالی ام که براه نوازش و عنایت
قدیمی و محبت دائمی از خیالات رکیک و توهمات سخیفه درگذرند و داکا این دلق پوش گلیم گستر
عقیدت نهاد ارادت آگین را خاک بوس آستان خود که سجده گاه راستان است پندارند
و خامه را از آستین تکاسل بر آورده جبه سائی صفحهٔ قرطاس سازند و اعتدالی نامه مسرت افزا
که مانند جوشش بهار و موسم خوش و خندان خواهد بود بزودی برنگارند تا این دل مرده
اندوه زده همچو شاخ افسرده با زیب بازار زندگی گراید و داغ ملال از ناصیهٔ حال زدوده شود
حال زبونی و پریشانی خود چه برنگارم و کیفیت خستگی و برداشتگی دل چه برطرازم که از بس
کوفتهٔ سنگ جفا و سوختهٔ آتش بلا ام خونابهٔ اندوه جانفرسا ناشتای پگاه است و خورش شام
ناله و آه دنیا را همچو سیل روان می بینم و شهباز عمر را بس اوپران و دوان می یابم گلبنگ
سحرم از نسیم نشاط خندان ست شامم از لطمهٔ خزان گریان و خوش هواست که سپیده دم
رو به اهتزاز دارد و هنگام مساء همان هوا با سوز دگداز از تردد مکالمت باز دارد این مشتی خاک را
اعتبار و وقعی نیست و در انجاح کار بار این هیچ سرے کسے را اختیار رغبت آن را در دانش فهم
ادیبا است که نازک مزاجی را با متانت طبع و رزانت رای امتزاج بخشند و حصن حصین
طبیعت را از لشکر تحمل و بردباری استحصانی فرمایند (پایداری ۱۲) چون مسعود غلظ و غضب بر در حصار طبیعت
مجال خزیدن و پناه گرفتن نه دهند و خیام معسکر هوا و هوس را از میدان خلا طرش فضا
منقلع و منخلع سازند خار کینه از چمنستان سینه بیرون اندازند و نهال ترحم و انکسار را
از آبیاری اخلاق و اعطاف به پرورند آتش فتنه افروختن متاع بی بهای عزت و
آبرو سوختن است از تباهی و بربادی و تهی دستی و مفروضی نیشتر روشن تدبیر زخم ایشان

چشم نم و دل گرم و جگر پر غم دارم بی شک این مقروضی آتش سوز ندهٔ خانمان است بلکه
خاک سیاه کننده جهان و جهانیان و بار ابل و عیال زنجیر عنا و وبال است و کمی رزق
مایهٔ رنج و نکال تدبیری سازند و خود معاونت و دستگیری در مجمر مهر و الطاف نهجی
برافروزند که دماغش از بوی بد پرداخته از نکهت خرمی معطر گردد و زیاده ازین
بر سلر و آسمان سوراخ و آستانش برخاسته نشود و باز سنگ جفانی ماهد پر و نه بار
پرسش اگرچه لایق تعلیق و محاسب مکاسب همه هاسے سلر بندا با انچه او سیدا انداز
شغائف سینه سوادی میدارد و از مهرهاسے جدیده محض نا آگاه و درین زمان فرهنگ
اندیشگان کهنه را هچو لباس پلاس می انگارند و متاع ناروا می شمارند بهر حال تکاپو
فراوان است خدا تعالی نخل کوشش را ثمر تمنا دهد و شاخ جهد را از گل کامرانی آرایش
بخشد صاحب من فهرست مرست کلبهٔ احزان این سیاه کردار و فرد حساب جمع و خرچ سال
تمام و کیفیت مالگزاری سرکار و حقیقت اراضیات مزروعه از عرصه مزید نظر بانیامده دل
نگران است و مرغ اندیشه در جستجوی آن جناح کشا و گردان است باید که از پتواریان
و مهرداران افراد معمولی مرتب کرانده ابلاغ فرمایند و این نشتر فکر و تردد را که هر دم
در رگ جان می خلد بیرون آرند و از مزارعان زر محصول وصول فرموده حسب دستور
به انجاح و اجرای همه امورات لاحقه مامور باشند و بودن خود را بجای این خاکنشان
سراپا عصیان پندارند و از تحریرات بشری و تقریرات انسانی ماملول و تیره عیش نشوند
شنیده شد که آن تابان گوهر دریای مروت و فتوت در تعمیر مکان مسکونهٔ خود مصروف اند و شیارهٔ
در تیاری و آرایش و شغوف این چنین عالی همتی و بلند سگالی روز افزون باد باید که مکان
دلکشا در فضا بنا کنند و سزاوار هر موسم و هر زمان و هر آوان ترتیب دهند جناب من [illegible] هم
اگرچه در تعمیر مکان صوری متوجه اند اما از درستی آرام گاه معنوی هم غافل نبوند و سامان
زینت و نمایش آن مکان هم پیش از نهضت خود بفرستند که باز کسی نخواهد فرستاد و پیالهٔ آب
و پارهٔ نان نیم سوخته هم نخواهد داد و خوابگاه واپسین آراستن و مشکوی الهی پیراستن کار
مبارک نژادان ستوده خصال است و شیوهٔ عالی نهادان همایون مآل است تا شعل و

در بزم جهان نورافشان است تاج مباهات وجاه وجلال بر فرق همایون متن نشین باد
والسلام مع الاکرام مورخه ۲ جنوری [illegible] روز یکشنبه

نامهٔ چهل و دوم بخدمت منشی احسان الحق صاحب متخلص احسن سلمه الرحمن

سرور جهان نورایمان روزافزون باد امروز که روز مبارک کذیه است برای سیر و تفریح آمدیم بر اسٹیشن که قیام گاه را نامسند رفتم آمد و رفت ره نوردان و نفسا نفسی مسافران دیدم شخصی صاحبدل پرانی ریل را دیده و آه سرد از دل پر درد بکشید و گفت که همین سان اجل بچشم زدن خلقی را از دنیا بعقبی میرساند تا ریکی و بهشتی را بجایگاه حق می نشاند بهیجی که ناظمان اینجا کاغذ سند را دیده جای نشست مید هند بروز رستخیز ملائکان نیز نامهٔ اعمال را دیده نخستین برین درجه گانرا در درجهٔ اول و پائین نشینانرا بپایهٔ اسفل و بدترین و کمترین مردم را همقرین جهنم خواهند ساخت هرکه کردار ستوده و گزیده کرده و فراوان زر داده بپایهٔ اعلی جا یافت و هر سفیهی که خیری و حسن عملی نکرده و زر بسیار نداد خود را بگوشه ناپسندیده و قعر عذاب انداخت ای نکو سگالان مبارک اندیشه و بلند نژادان سترگ پیشه از دیدهٔ درون و چشم معرفت ببیند که روزی این گلزار بهار آفرین را گذاشتنی است و به تیره جای گور خفتنی است و این انجمن ابله فریب برهم خوردنی است و این گلشن هوش ربا را لطمهٔ خزان رسیدنی و درد فراق ازین صحبت جاودطرازی کشیدنی و ذائقهٔ مهاجرت این بزم دلاویز چشیدنی و طومار کردار خویش دیدنی و از پنجهٔ انفعال گریبان دل دریدنی بیدار باش بیدار کرده را به بین و نا کردنی مکن که آخر حسرت خوری هشیار باش درین راه زندگی غفلت ورزیدن امانت ایزدی را که عبارت از ایمان است به حرامیان نفس و شیطان سپردنست والسلام عنان ابلق خوشخرام فراخ دستی و علو همت بدست والا باد—

بسم اللہ الرحمن الرحیم

فیض سوم

مشتمل بر رقعات بہ خوردان و عزیزان مع دیگر مضامین متفرقہ و خوش آمد وقت لباس تحریر پوشید

رقعہ اول برخوردار کامگار سعادت آثار سلمہ ربہ پس از دعاے ترقی درجات مطالعہ نمایند از مدت مدید خیریت نامہ ایشان نہ رسید و روی خرمی و خوشدلی ندید ازین سبب نگرانیہا پیرامون خاطر است از آیندہ بہ تحریر حال خود سرگرم باشند تہاون و تکاسل نہ ورزند کہ کاہلی سرمایہ جاہلی است درین زمان زبانی ہمکتبی شما دریافت آمد کہ آن نونہال باغ راحت و آرام نماز بگاہ و عشا بسبب غلبہ خواب نمیگزارند ہمچو مرغان صحرائی و طائران ہوائی می خسپند و برمیخیزند و رو نمیشویند و براہ دین محمدی نمی پویند و داور دادگر را درین دو وقت پرستش نمیکنند و طاعت او بجا نمی آرند بسا افسوس آمد کہ اثما خمار غفلت و ذہولت بزندان دماغش محبوس است برخوردار من چون فتنہ نوم و خواہش استراحت دست بوس ایشان شود ہمان دم سبابت مرگ کہ در جنب او بیداری نیست یاد آرند ہمانا کہ تا یوم النشور خفتنی است و این بیداری چندروزہ را از ہمین نعماے الہی پنداشتہ از خوف خدا و ہیبت روز جزا بترسند و بفہمند کہ بہ ہنجیکہ زمان صبی کودکی براے آموختن علم و ہنر و شباب برنائی براے اندوختن ذخیرۂ مآل و انجام کار مقرر است و ہنگام شیب واران پیری براے صرف کردان اندوختہ خود معین و مستقر است ہمین سان ہمگی زمان زندگی و حیات را براے بجا آوری لوازم طاعت و عبادت مہیا ساختہ اند و زمان مرگ و گسیختن تار زندگی وقت انصراف و یافتن نتیجہ پرستش است و آن وقت غایت فروتنی و بی اختیاری است زان دم یاری و مددگاری

همین عبادت وطاعت سامان رستگاری وخلاصی از عذاب رستخیز است برخوردار من باید
هرکس که بجوانی چیزی خوردنی نه اندوخت در پیری و هنگام ناتوانی در آتش گرسنگی همه آسا
بسوخت وکسیکه در ایام هستی و بازار زندگی کالای لابدی وضروری نه خرید در شورش کده هستی
بغار مرگ آفات نادیدنی وتکلیفات ناکشیدنی بکشید درین کون وفساد براحت گذرانیدن
و به طاعت نفس گردن نهادن ودین ودانسته زنجیر قهر الٰهی در گلوی جان آویختن و خون خود
از تیغ غضب یزدان بریگ ذلت وخواری ریختن است مناسب که نماز پنجگانه بطیب دل
واز غایت خضوع وخشوع بگزارند وگرد معصیت از دامن سینه به آب دیده بشویند
ولالی نیکی ونیک سگالی از ریگستان زندگی بجویند وتهاون وتکاسل هرگز نه ورزند و
آتش بزه کاری وناسعادتمندی نه افروزند کتب مذهبی هرقدر که خوانند بران عامل باشند
دمی از پرستش الٰهی غافل نه شوند واز دیدهٔ دل به بینند که عمر بچه زودی وشتابی وناسعلوم
میرود واجل چه سان پویان پویان سوی ما می آید نفسیکه میرود در وغنی از چراغ زندگی
میسوزد وتیر فنا سینه هستی را از هم میدوزد وقت خواب حساب از خود بگیرید ونیکی و
زشتی کردار را بمیزان انصاف به سنجید از بدی به پرهیزند و به نیکی بیاویزند عزیز من
هرکس که درین بانشگاه برای خدا وعشق مصطفے شب خیز است او امیر الصلحا در روز
رستخیز است هرکه بایوان دنیا بر بستر آرام وفرش راحت بخفت گوهر آبرو را از الماس
حسرت وافسوس بسفت برخوردار من از هوای نفسانی شعلهٔ شهوانی را میفروز وخرمن
سعادت را از آتش شقاوت مسوز بر اسپ غرور وتکبر سوار مشو که کار شیطان است
ودر دشت حقد وکینه برهنه پا مپو که شیوهٔ بی ادبان ودونان است دیدهٔ دل را از
سرمهٔ حسن عمل روشن کن ومیدان سینه از گلهای سعادات رشک گلشن کن

والدعا

رقعهٔ دیگر خان عطوفت نشان سلمه الله الملک المنان بعد سلام مسنون واضح باد
دوات مرسلهٔ آن محبت سمات رسید وغنچه خاطر را از نسیم مسرت شگفانید روان از چشم
عاشق وتیز تر از زبان شاعر وصاف تر از حسن لیلے وروشن تر از دل اولیاء الله بود بعین انتظار

جلوهٔ ظهور انداخت و این چشم براه را از گرداب اضطراب بر ساحل اطمینان و آسودگی
انداخت از روانی او تفسیدگی از زبان خامه رفت و از تیزی او تمازت بر صفحهٔ قرطاس
و نور در دیدهٔ بینندگان افزود و از صفای او بهای طبع و جوهر ادراک بکشود از رسیدن
این دوات اشهب زبان بمیدان سپاس گزاری و احسان پذیری آن گرامی نژاد
برق آسا بشتافت تا خامهٔ ایجاد و تکوین بر صفحهٔ جهان و اوراق زمان جاری است و آن

همت عالی نور افشان و روشنائی افزا باد

رقعهٔ دیگر نهال چمن اقبال بیمن ایزد متعال بار ور باد بگوش هم رسید که ایشان ردای
بهبودی از دوش دل بکشید و تکیه بر دنیای دون نمودند و رایات لهو و لعب بر خود
از هر سو بکشودند و بساط هنر آموزی و تحصیل علوم نور دیده فرش نشاط و انبساط بجای
اوقات خود بگسترانید آه آه عزیز من نمیدانی که این همه موجودات فانی است از ناخواندن
و هنر نه آموختن انجام کار چه خواهد بود از آنجاست که بیشتر گروهی بیبین که مطمور نشین جهل
و نکبت بودند بدولت علم و هنر پیش نشین گشتند و بسا کوچه گردان کاسه لیس گلیم پوش پلاس نشین
خاک بیز به برکت فضل و هنر مسند آرای اقلیم داوری و سروری شدند بجای گلیم شقاوت
کلاه سعادت بر سر نهادند و هم کالای کاسه لیسی و گلیم پوشی از دوش فرو انداخته
بر فرق مایان و برادران مایان گذاشتند از این زشتی و درشتی ما پیداست که پس از نوردیدن
فرش زندگی بزرگان ما کنون بر سر ما تو ولیده مویان سایه گستر و ظل افگن اند کسی
بدریوزه هم نخواهد پرسید و روی نان میمون ما هم نخواهد دید هوشیار باش که شب
تاریک است و راه باریک و زد در کمین و دشمن در عقب طریق زندگی خوفناک هیبت انگیز
هر که در راه بخفت بخاک هلاک و مغاک بیم ناک بخفت ایام کودکی و زمان صبی را آوان
بذر ریزی و تخم پاشی باید انگاشت و چون وقت تخم کاری از دست رفت و تیر از شست
گذشت جمع خار مذلت در پا خواهد خلید و غبار ندامت بر سر روزگار و بر چهرهٔ آبرو و اقبال
خواهد افتاد و اندک نوشته را اندک انگارید و این طره را از گرد وغبار ملال
مکدر نسازند که خوابیده را بیدار کردن زبون نیست و راه از دست داده را رهنمونی

نمودن عیوب والدعا

رقعهٔ دیگر آفتاب آسمان سعادت و ماهتاب چرخ فتوت زاد عمره بعد تحریر دعائیکه از دل گرم
و سینهٔ پرجوش منبعث و همچو رائحهٔ جان‌فزا لایق ایشان نشاط‌بخش و انبساط‌آور باد ندانم که
از من چه دیده اند و چه شنیده اند که ازین پیر دیرینه سال قلم به آستین اند از حقیقت نفع
سر و را آگهی کماهی نمیدهند پیداست کاین کمتر در راتیر پهلوی افکارند که از من میگریزند
و نمی پردازند بگوشم خورده که بساط نشاط می آرایند و بمردمان کوچه گرد و لیده درون
تباه برون نشه پرست نیم هوشیار و نیم مست بسر می برند از دنیا و عقبی یکسو می زیند
عزیز من نمیدانی که آبرو از سه چیز میرود یکی آنکه از دین خود بیخبر و ناآشنا باشد دوم آنکه
از دولت علم و هنر بی بهره بود و هوای نفسانی و طمع دنیوی بیکران دارد سوم آنکه
خوشامد و لجاجت را که زبون ترین شیوه است شعار خود سازد وقتیکه میرود و نمی آید
وقتیکه بیگزرد باز نرسد لهو و لعب کار لولی زادان عاقبت فراموش و شعر گفتن شغل
عشق بازان غوایت کوش است کوچه بکوچه گردیدن طریق گره بران ناپاک کیش دنائت
اندیش است دل را از کار زشت نگاه باید داشت و خود را باید شناخت که آدمی را برای
چه آفریده اند اکلیل دانش و بینش برای چه کار بخشیده اند سبب از آفرینش انسان همین است
که مصداق علم آدم الاسماء کلها گردد و از پاغوش خرد گوهری بها صنایع و
بدایع از قعر دریای قوه بمنصهٔ فعل آرد و از ایجاد و اختراع هنرهای شگونه فروغ بخش
دیدهٔ عقل کهن و نهین بود ورنه در آفرینش به بهائم برابر است انسان تا کارهای فرزانه
بجا نه آرد زنجیر الزام حیوانیت در گلو است و بار طعن نالت و اهانت بر سر او ست
چون دیدهٔ خرد بینا و روشن دارند و بر سریر دوراندیشی و فرزانگی متکی اند به بینید و
نیکو بسنجید که چه سرایم و چه گوهرهای شاهوار نصایح بگوش هوش میرسانم والدعا
رقعهٔ دیگر بنام منشی احسان الحق صاحب سلمه سعادت نشان
مسرت توامان بکنف ایزد لایزال با جاه و جلال باشند نمیقه انیقه انبساط افزا نشاط
رسید دل رمیده آرمید و خاطر لغزیده بتسکین انجامید نظم بالطف خدای خرد آفرین

بهار مسرت بود بهترین + روان باد دریاے فهم وذکا + منور بود شمع ذهن رسا + بپسند
که مذاق اندرز و نصیحت بزرگان چرا تلخ است کام جان و زبان روان از شنودن پند
سودمند خاطر پسند چون بدمزه میشود و دل که در حقیقت حکیم دانش پژوه اقلیم هستی انسان
است چرا او را تلخی اندرز دو کانون طبیعت هم چو شعلهٔ آتش دوزخ از هواے تند اندرز چون
می افروزد و هر کس ناصح خود را دشمن آشکارا چون پندارد حالانکه پند بند جهل را فتح میکند
و زشتی عیوب درونی را از کار و صلاحیت از هم میگسلاند و راه پر هول خطا را فرا نماید و
شمع آگهی و دریافت در کاشانهٔ تاریک جهل برافروزد عزیز من باید دید و نیکو باید سنجید
که لذت پند و موعظت فی نفسه حلو تر از شربت جان و شیرین تر از شیرهٔ وصل جانان است
و مزهٔ خوے ناستوده و خصائل ذمیمه تلخ تر از مزهٔ صفرا و ناگوار تر از فراق دلبر ماه لقا است
کسی را که ضرورت اندرز دادن و تازیانهٔ نصیحت زدن می افتد و خوی قبیح و عادت قبیح دارد چون
نبات اندرز ناصح و قند نصیحت پند گو با صبر زشتی خصائل و با مرهٔ صفرا ز بونی شمائل
در آمیزد و باهم کسر و انکسار گردد صبر زشتی و مرهٔ صفرا بد طینتی از حدت تلخی و شدت
مرارت خود شیرینی اندرز و حلو موعظت دل پسند را فرو می پوشد و بوتهٔ طبع هر
زشت فطرت از آتش غضب یک آسا می جوشد و در کشتن ناصح و هتک وی می کوشد
و جام جهالت و دنائت را مانند ساتگین آب حیات می نوشد باید فهمید که تلخی زشتی خوے
بدان شیرینی نصیحت پند امر باعث تیزی و حدت طبعی خود بالا شدن نمیدهد و
تیر بد خصلتی دو حصهٔ سخن عاقل را از بیخ و بن می افگند و تلخی و شوری هوای نفسانی
شیرینی اندرز را سر غلبه برداشتن و لوای بلند پایگی افراشتن نمی دهد تا از تلخی جهل
و خباثت طبعی درون را پاک نباید کرد و لذت اندرز مذاق خود که شیرین تر و لطیف تر
از شربت جان و صاف از چشمهٔ حسن محبوبان است نخواهد بخشید پیوسته همین سان
آنچه که بدل ایشان بگذرد بی تکلف تیغ نطق را بر فسان فصاحت و دلائل خاطر پسند
نهاده آمیخته دارند و از پرسیدن و سلسلهٔ سخن جنبانیدن زینهار نه هراسند که سخن
آزادانه گفتن نور آگهی و دوربینی می افزوند و خاشاک نادانی را شعلهٔ تحقیق و دریافت

خیال بیهوده و مظنات بخاطر آمده را به پرده سینه پوشیدن اخگر حماقت و نافهمی را بخاکستر
بی دانشی نهفتن است **نظم** بپرس آنچه خواهی مکن شرم هیچ + تو خود را چو مار سیه بر مپیچ +
خرد را ز پرسیدن آید فروغ + مپندار این گفته‌ام را دروغ + چو پرسید شود عالم بی‌نظیر +
درخشان شود همچو ماه منیر + همه جا بپرس و همه جا بجو + بدل هرچه آید به دانا بگو +
مکن آنچه شیطان بدل افگند + همان کن که سیر طریقت کند + دانا آئینه وفا را پیش نظر
دارند و صورت خیالها را به پرده نسیان نپوشند زیاده دعا

رقعهٔ دیگر مبارک آثار فرخنده و ثمار سلمه ربه **شعر** کوکب بخت شما را راه بهبود
نمود + بسته بودی باب طالع فضل حق او را کشود + از واردان آن دیار و
صادران آن جوار بگوش این خونناب نوش اندوه و حزن رسید که ایشان
پس از دشت نوردی و هامون پیمائی جهل و نادانی و خودرائی و کشیدن گوناگون
نکبت و پریشانی بحال ژولیده و موی خاک آلوده بپای خود گرائیدند یزدان
را هزاران هزار ستایش است که آن خلیع العذار رسیده خرد عنان گسسته را از
وادی ناکامی و تیه نافرجامی باز بملجای اصلی و زادگاه طبعی رسانید این همه برکت
و اثر دعا نیم شبی شب زنده داران پاک نژاد گرامی تبار است که پیوسته در فراق
پر احتراق ایشان جرس آسا بدرگاه جامع المتفرقین می نالیدند و ابروار
می گریستند و همچو رعد شور و فغان در پردهٔ شبهای تیره و تاریک میکردند اگرچه همه
وابستگان زخم مفارقت بر چهرهٔ زندگی خوردند و جراحت مباینت بر روی جان
بر داشتند اما ایشان نیز کیفیت چمنستان نافرمانی اکابران و ثمره آزردن خاطر ستوده
نیاگان بطرز شایسته دیدند و لذت میوهٔ خودرائی و خودبینی نیکو چشیدند میدانم
که از آینده بار گام فرسای این دشت پر خطر زهره گداز نخواهند شد و بار دیگر پای
مبادرت در راه خودپرستی و خود اندیشی هرگز نخواهد نهاد و بدل آرزومندم که
باسرع الاوقات خود را همچو باد صبا بگلشن آباد این نواحی رسانند و غنچهٔ خاطر این
افسرده دردان را از نسیم دیدار بهجت آثار بشگفانند و تفسیده خیابان سموم رسیده

زندگی ما را از آب دیدن لقاء انتظاری حیات افزا بخشند و شاخ خشک خزان دیدهٔ دل را
از آبیاری ملاقات مسرت سمات عمر جاوید دهند شعر دل بیرود ز پهلو ز و د آ بگیرا و را
بنشین و می بپیشم بجا تو خود ور ا هر آگاه دل بیدار دانش هوشیار اندیشه را باید که زا دبوم
خود را نه گذارد و در تیغ مفارقت بر سینهٔ مسکنت خویش نه زند پیداست آنچه که گل را آب
و تاب در گلشن است بر دکان گلفروش و کوچه و برزن نیست چند آنکه آبرو و جلالت و هیبت
شیر در خود بین جنگل را در نیستان است در شارستان و چمن نیست چون عندلیب خود را
از گلزار جدا ساخت دیده و دانسته در قفس گ نداخت هر که از وطن دور افتاد گام
به ننگ گ نهاد مناسب که باز از حمائل این عزم گلوی حال را نه آرایند و با قرار
سفر و رها کشند که سفر همپایه سقر است والدعاء

رقعه دیگر نور دیدهٔ سعادت و اقبال و سرور سینهٔ جاه و جلال زاد عمره شعر
نامه رسید و زندگی ما فزون شده و والم ز سینهٔ پرغم برون شده مسرت نامه
فرحت ختامه چو عیش جوانی و بهار کامرانی رسید گره اندوه از رشتهٔ دل بکشود ما لا مال خوشی
دخرمی شود می انگارند که به حج کعبه میروم و زاد راه غیر از سرمایهٔ ومن یتوکل علی الله
فهو حسبه چیزی دیگر ندارم و بجز کالای امداد غیبی و کرم لاریبی در کیسه نیست و
سوای نقد وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها هیچ در خریطه
نیست عزیز من فی الحقیقت این سرمایهٔ پاک و زاد اشرف بیادی النظر گزیده مایهٔ
بهی و متاع بهتری و سنجیده اسباب کار روائی و انجاح مرام است اما بچشم تعمق و
دیدهٔ ژرف باید دید که توکل چه چیز است و کدام کس را برداشتن این بار گران و تن
هوش فرسا می زیبد و چه بار زبونی و ثمرهٔ نا سپاری انجام کار می آرد و چه نخل خاردار
در راه ملل و نحل می نشاند و پای ملت و اسلام را چه سان مجروح و زخمی مینماید
نور دیدهٔ یکجا نم بشنو که توکل در زیدن طبل کاهلی و بزدلی و دون همتی و پست حوصلگی
بنام خود نواختن و علم جاهلی و تساهلی در میدان بلند عزمی افراختن است و دیده از
نعمات الهی دوختن و اشیای عطای رحمانی را در آتش نادانی سوختن است آفریدگار عالم

دماغ را کاشانهٔ قوای عشره آفرید که همه آرایش جهان را بوسیلهٔ آن قوای لطیفه و دیگر
شریفه بمیزان عمل اندازه نماید و از دیدهٔ دانش ببیند و از گوش هوش بشنود و از نور
شمع اندیشهٔ عرش پرواز غوامض کشا باندیشد و از فکر رسا و ذهن ذکا قدرت قادر بیچون
را به پیمانهٔ خرد دوربین بسنجد و در هر کالبد آفرینش با تدبر روح بگنجد که هر شیئ موجود ه
رهنمای صنعت صانع خود است خصوصاً از پیدایش انسان مقصود آفریدگار ربوبیت
و عابدان شب خیز و عاکفان جان بیزار معبود و پروردگار کیست در راه توکل نفسانی
پوشیدن نور اسلام را از جبین دل با آب کم همتی و فرو حوصلگی شوئیدن است چراکه
یزدان فرمان خود ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون میفرماید و
عنان هر ذی خرد را برای طاعت و عبادت می جنبانند لوازم عبادت و بجا آوری
احکام اطاعت موقوف برخوردن رزق است و حصول رزق
منحصر بر دریافت کامل اسباب روزی و سامان بهم رسانی قوت است که از لوث
ناجائز پاک و مبرا باشد و لقمهٔ نکوهیده از گلو فرو نه رود ورنه مادهٔ فسق و فجور پیدا
خواهد شد و از خورش پاک نور جهانتاب خداشناسی و سعادت منشی رو می نماید پس سرشتهٔ
ناجائز خواران مردود و نامحمود کیش ایزد جهاندار است متوکل نفسانی که فی الحقیقت
رگ کاهلی و جاهلی جنبانی است پیوسته دست نگر و کاسه لیس متزلزل حال نه بر خدا تکیه
و نه بر حکم خوشنود و ریا که مائل از هر کس و ناکس سائل و گربهٔ مائدهٔ نا تحقیق خوران هوا پرست
و سگ سفرهٔ حرام کاران خدا فراموش بدبخت است اهل تامل را این چنین هیچ را توکل
پیمودن خانهٔ نفس اماره را از شمع آز و نیاز افروختن است متوکل یزدانی را باید که دائما
جناح طائر اعتماد بر فضای رضای خدا گشاده دارد و بر هوای مشیت او بپرد و تاریکی
توهمات و خیالات نفسانی را بدل روشن راه ندهد و یقین کامل بر کرم کریم و بر رحم رحیم
از نیت راست دارد و از مصائب مان نه ترسد و از مکائد آسمان نه هراسد چه اینکه
باغ سست بر سینهٔ بهارش از خزان و تفسیدگی داغ است یعنی زمانه را انقلاب هرگونه
واجب است نعم المولی و نعم الوکیل و ردجان ساز دگرسنگی را روزی

سیری بخش پنداشته هردم صابر باشد و در ذکر رازق ذاکر بود ذلت سوال بر خود روا
ندارد و رسن امل از همه سو کوتاه کرده نظر بر رازق مطلق آرد خود را براه رضای او مثل
مرده بدست مرده شو یا مثل طفل شیر خواره به قبضهٔ دایهٔ مهربان پدارد انتظار روزی چون
بازرگان نه کشد و پیچ پیشه وران رنج بیهوده نخورد بلکه چون صوفیان صافی درون نظر
بروزی آفرین بدوزد و هرچه دهد بطیب خاطر و کشاده دلی بگیرد این چنین توکل البته موجب
تحمل و شوکت دین و اسلام است ورنه دیده و دانسته از طریق راست و راه صاف
ره گردانیده بکوی نادانی سرنگون افتادن است توکل عوام الناس مادهٔ کاهلی است
کاز صعوبت محنت جستجوی روزی و هنر آموزی خود را باز داشته در دشت توکل ریگستان
قناعت از مقنعهٔ جبین و نامردی رومی پوشد و خود را متوکل صادق فرانموده دریاوا
به بانگ مکر و تدویری خروشد و درین پردهٔ ریگ افشانی در وادی گوناگون جرائم و
خاک بیزی در کوهستان بوقلمون ذمائم میکند جناب من این توکل ناجائز پا از رفتار و
دست از کار و دل از اذکار و دماغ از افکار باز دارد و از هیچ مفلس بی مایه نه خدا راضی
نه شریعت فرستادهٔ ایزدی متقاضی است تهی دست را نه کسی یار نه مددگار و در هر انجمن چون شمع
بی مقدار و در هر قافلهٔ مسافران ورهنوردان کمینه تر از گدای ریزه خوار آن شاخ تازه
باغ فرزانگی را نمی دانم کر بتوکل حقیقی که توسل نجاح دارین و فلاح کونین است چنانکه
باید گرایید و جمله آداب توکل بجوار باب خداشناسان وایزدگرایان بتقدیم رسانند
و این طیلسان پاک را از خاک معصیت و بزه مندی نگاه دارند و ناصیهٔ توکل را از
ناملائمی های زمانه پر چین نه سازند از انجا بفهمند که کاری چنان که باید گر داگرکما حقه
نتوانند بجا آورد آخر کار در زنجیر ذلت و ندامت اسیر بودن است و مطعون در جهان
و ملعون پیش جهانیان شدن است عزیز من کشو تا خامی ناکامی چون پخته شوی
همه جا نامی و گرامی ثمر پخته را همه کس و همه خریدار و خام را همه جا دور از کار امید که
پا تا به جهد به پای همت پوشیده مردانه بمیدان مردی در آیند و چراغ فراخ حوصلگی
به کاشانهٔ همت و اولو العزمی شکوه برافروزند و مثل کوته اندیشان ژولیده موی پای مباد

وجرأت شکسته و دست کوشش بزنجیر دنائت بسته موش آسا بزاویهٔ خمول درخزند و این نامردی و پستی حوصله را بنام توکل که پاک دلق و نورانی لباس رده شب زنده داران است روشناس نگردانند مرد باش نامرد مشو جهد کن و در جهد طفلان پا منه ورنه پشیمان شوی و زخم ندامت بر روی آبرو خوری **قطعه** اگر مرد باشی توکل مکن + بجز حق کسی را توسل مکن + توکل بود بر خدا پایدار + که او هست رازق و کردگار + توکل نه زیبد ز مرد جوان + ز آتش نه خیزد هوا سے جنان + توکل بود پیشهٔ کاهلان + توکل کند مرد ناتوان + همت کن مرد فرزانه باش کارهای دین و دنیا بگشاده پیشانی و خنده روی بجا آر و جمله امور معاش و معاد را بر رضای خدا بسپار همه کرده خود را حواله خدا کن که او محنت کسی رایگان ندهد و تمتع بهبودی بخشد ان الله لا یضیع اجر المومنین را از یاد نه دهند این محنت و کوشش عین توکل با تجمل است رستگاری متوکلان را همین طریقه توسل ست کار از دست و دل کن نظر بخدا دار روزی از جهد خود پیدا کن دست عز و غیرت مخور که کار دوتانست زیاده ازین خامه فرسودن و روی قرطاس سیاه کردن چه سود که ایشان خود ستوده خصال اند سخن را خوب می فهمند **قطعه** پند من بشنو منه انگشت شک + این نصیحت را مکن از گوش حک + گر نصیحت بشنوی کامل شوی + ورنه از علم و خرد جاهل شوی +

رقعه دیگر نهال ریاض کمال خال رخ سعادت و اقبال سلمه ربه به ترقی ثمرت و افزونی دولت پیوسته رهنمون باد شنوده ام که ایشان سلسلهٔ روزگار را از دربار سرکار گردون وقار با این بیم و هراس از هم گسیختند که مبادا کردار نا استوار از نهان خانه غیب آشکارا گردد چه اندم داد و روادگر نادریافته و ناسنجیده از پایهٔ عهده واوج منصب بردارد و رقم ناستودگی بر نام ایشان برنگارد حرف زدن این امر از فرهنگ رسا و دانش باضیا و آهنگ آسمان گرا و خرد عقده کشا و بینش غوامض نما بسا دور افتاد و کاشانهٔ عهدهٔ جلیله را از خوف باران ناوقت بیوجه بر باد داد کار نا آزموده را آزمودن و نا آموخته را آموختن شاید نه جا...

پوشیدنی را از اندیشه گزیدن پیش و کیک از تن گذاشتن و از هیبت پشه خانه را آتش
زدن راه خطرناک از خار خطر و بیم پاک باید ساخت و پاک باک را از پرده دل بیرون
باید انداخت اکنون که روزگار گذاشتند و در تحصیل علم پرداختند اینهم بسا نیکو است
و بهبودی دارین در وست لیکن حلوای خوش ذائقه روح پرور در عهده جلیله گذاشتند
و به خائیدن آهنی نحو حصول علم پرداختند از کاشانه تنعم به نهانخانه تالم در آمدند یا
رشک فردوس عیش و کامرانی را آتش زدند و داغ ناکامی و مفلسی بر جبین همت و عزم بلند
درکشیدند بهر حال از رایحه گل دانش و بینش ایشان مشام جانم نکهت آگین این بو
است که لاریب غرق ذات و تارک آهنگ گزیده صفات خود را از تاج علم و هنر
مزین خواهند نمود و آب فرزانگی از کلید مردانگی در خواهند کشود و پلاس ناآگهی را
بلباس علم و هنر مبدل خواهند کرد و از عهد خدا داد و تکاپوی تحسین جو این راه دشوار
طالب علمی را عنقریب خواهند نورد و کسوت فضل و بلاغت به اسرع الاوقات بپوشند
و جام شربت علم و هنر بذوق می نوشند لذات جسمانی و خواهش شیطانی را بخود راه
نخواهند داد و با مستلذات نفس بهیمی از دوشش موش فرو باید نهاد چون ایزد توانا آن
نهال اقبال را از ثمره دوستی و سعادت ثمرهای برخوردار گردانیده و شربت ادراک وافر
و گلنگبین انست بیکران چشانیده است مناسب که پیوسته ازین ثمرات جهان پرور مذاق
عالم را خوش کام دارند و از تاریکی جهل و خلل بیداد و یکسو باشند و علوم قدیمه که چون
چوب کرم خورده بیکار و خراب اند در حصول آن گوهر عمر را نه بازند و لذت علوم جدیده
که بادم بنای کاخ فنون دیرینه است نچشند دیده سوریت و اعتدال کشوده بنگرند که
محققان فنون تازه چه گلهای خردافروز نشاط افزا بپامردی طبع وقاد خود و رهنمائی عقل
یزدان داد در خیابان جهان شگفانیده و چه صنائع بدائع گوناگون هوش بخش بینش آفرین
اختراع فرموده علمیکه نتیجه نیک ندهد راه تحسین نمانه نماید بار گردن و خار پاست
مرد ستوده آنست که از روشنی علم ظلمت جهالت و ضلالت از چهره قوم خود بر باید و
ابواب هنر و افضال بر دلهای آفریدگان فرا کشاید نهال گلستان جانم ناتوانی خود را

در میدان لهو بگذار پیوسته دل را بخیال تحصیل علم و هنر مستحکم دار امید بهبودی از پیشین فرزانگی نامه ها داشتن گل ذی شمیم از شاخ بوسیده و سموم رسیده یافتن و کوه نادانی بتوقع لعل خوشرنگ بی بها کافتن و در سرابگاه بتمنای انطفای تشنگی شتافتن ست و از تار و پود خام خیالی دلق آرزو بافتن ست و براغصان خشک گل خندان و برگ بینش افزا نروید و از سنگ خارا لعل جهان افروز نه خیزد تحصیل علم پاستانیان کردن تخم کرم خورده را کاشتن و از وی چشم تمتع داشتن ست در دیده انصاف خار تعصب انداز و ناتوان بینی و سخن چینی نه کنند به بلند پروازی طائر فکر و اوج گرای مرغ اندیشه آشیانه مقاصد و بر قله مآرب فرا رسند قشقه کامرانی و سرور رجاوردانی از بادهٔ اقبال روز افزون باد

رقعهٔ دیگر بنام عزیزی نثار السبطین برادر خرد منشی احسان الحق صاحب سلمه

جان من روشنی سینهٔ ناتوان من شاد و مان باشند زمانه به امتداد آمد که خامهٔ ایشان بر صفحهٔ قرطاس جبین فرسا نشده نه کدامی است گو درست گذار از آن سو آمده که مانده بود از آن حدود دریافتمی و این سنگ لاخ تردد و تفکر از کلند جان نه کافتمی پیوسته دیده رهار رسیده در انتظار نامه بچو حلقه در بر در بسته و پنجهٔ مژه به امید آمدن نامهٔ ایشان ما نند ارباب حاجت دست دراز کرده موجب فراوانی اندیشه و بیکرانی تردد و تشتت این ست که درین یار بلکه بر همه روی زمین وبای عام ست حمی دنگیو فیور که او را در عربی زبان ابو رکبه خوانند و نیز مرض هیضه و درد اعضا همگی خلائق خدا را بیشمار است هر که شگوفه کرد و تهوع نمود دست از جان بشست و مرغ جان از قفس هستی بر بست و هر کس که بخار آمد فوراً نقد هوش باخت و خود را در آتش سوزان و شعلها انداخت گرمی این حمی از حرارت نار دوزخ باج خواسته و سوزش او بر تپش جهنم پیشی برده زبانی واردان آن ناحیت بگوش خورده که آن سرزمین هم از فساد آب و هوا و صعوبات امراض و با پاک نیست هر که را غثیان و قی شد به بانگ نخستین تهوع کالبد تهی

اثیشیے را بگذاشت و بار مرگ و اسباب فنا بر دوش برداشت و بچشم زدن نرد هستی
باخت و گوهر زندگی در صرهٔ نیستی انداخت از شنودن این سانحهٔ خرد ربا زنده دلگو رم
وچه کربت و صعوبت ست که نمی کشم وچه اضطراب و تفکر ست که نمی بینم اگر درین کشاکشی برا می چند
نزد ما برسی قره باصره سعادت و هوشمندی هستی ورنه فرمان پذیر طبع خویش باشی احوط آنست
که زودی بلاد نگر اینها می من فرا رسیده به تیمار این بیمار پردازند که چندی دیگر درین عالم
ژولیده نشان بیاسایم اگر حسب الحکم مزاج سعادت امتزاج خود آمدن نتوانند به هفته
دو مرتبه از حال خود و نوید عافیت همگی والتگان و جمیع منتسبان و روشناسان مطلع
نمود باشند که جان رسیده و هوش زمام کشیده بیارامد و دل تپیده و طبع کلفت بین بیاساید
پیش ازین دو سه بار نوک خامه فرسوده ام و خون داوات بر سطح قرطاس ریخته و روی
کاغذ سیاه کرده ام و در درون گفته ام نمیدانم که مانع پیش ارند که بنگارش جواب
نمی پردازند این استغنائی و خود آرائی بهبانگ بلند میگوید که ما از کالای انس بهره
نداریم و کیسهٔ دل از گوهر مروت خالی است والدعا الحافته بالخیر پیوسته کوکب
محبت و حسن سعادت نور افشان باد

رقعهٔ دیگر نشئهٔ بادهٔ زندگی و چراغ خانه خرسندگی نور افزا و سرور انتما باد رقیمهٔ
مسرت بخش فرحت آگین رسید در خرمی و انبساط بر دلهائی نگران کشود و گوهر مراتب
مندرجه بدرجک دل جا یافت حال بیماری و کسلمندی و آمدن ما بوطن مالوفه می پرسند
و تندرستی و عافیت این درویش سینه ریش می جویند حالم این ست که پیش ازین نامه
گرامی ایشان نگاشته بودم بحالت یورش نخستین بخار نوشته بودم قبل ازان بار دیگر بخار
ابوالرکبه فزون تر از سابق آمد چنانچه تا هفته عشره از لباس خردی وخود انگاری
عریان ماندم و از خویش و بیگانه بیخبر چون بخار مفارقت ورزید و نقد هوش باز یافت
اما درد شانه و رکبه بحدیست که پوشیدنی و کار کردنی بی یاری و دستگیری دیگری
کردن و پوشیدن نمی توانم و ظرف وضو از جا برداشتن هم دشوار تر از کوه کندنست
زندگی بی لذت و همه هستی در عسرت و حزن ست چون الضرام نشست در خاست

و دیگر هیچ علاج لابدی بی معاونت معاونان دردمند به انجام نمیرسد از نحیفت مرده ام
بی گور و کفن جان باخته ام سراپا رنج و محن گوش نمیشنوند که چه میگوییم و پا از جا نمیخیزد چه سان
پوییم و دست از فرط ناتوانی نمی جنبد دستگیری از که جوییم گر در وا از آب پیش نشویم ازین
موانع آسمانی و آفات زمانی میخواهم که پس از انقضای ماه صیام با ایشان برسم که
نیروی رفته و طاقت رو تافته دگر باره به تن گراید و کاشانهٔ دماغ از چراغ خرد روشنی
گیرد باید که انتظار ما پس از گذشتن ماه رمضان کشند و این روزگار گزیدهٔ یزدان را
باطمینان گذارند زبانی حامل رقیمهٔ ایشان معلوم شد که آن دانش پژوه ستوده خصائل
حمیده مقال بسا اوقات عمر گران مایه را بشکار بسر می برند و هزاران هزار باشندگان
صحرا و طائران فلک هوا را بیگناه بیاسا بسر سانند عزیز من از خدا بترسند و ازین
سیاست بیجا بر خود بلرزند سینه را گنجینهٔ رحمت الهی ست خسته ذی روحان نسازند
درین شغل چند نقصان صریح است اول این عادت بسا زشت و قبیح است اول شغل کار
بیکاران است نه بهین شیوه دینداران دوم گوهر اوقات همایون صفات را رایگان
دادن و بلیا و ظلم مجدد گر نهادن هست سوم ذی روح را آزار دادن و خون ناحق بخاک
ریختن بنای هستی خویش برکندن است چهارم مشاغل این شغل اکثر بی زن و بی فرزند
میگردد و شمع بختمندی و فیروزی خداداد را از مشکوی جاه بلطمهٔ هوای تند نحوست
و نگون اختری خموش میگرداند و تیرگی اعمال و ظلمت اضمحلال بر دامن حال صیادان
ژولیده بال می نشیند و در آئینهٔ دژم طالعی روی نامیمون خود بیند پنجم این کار
از منصبهٔ یاد پروردگار فرود آورده در سیاه کوی قساوت قلبی و تیره مهری می اندازد
و براه نادیده می برد از عمرانات انسانیت و شارستان آدمیت دور می افکند ششم
آنکه از کثرت شکار و جان آزاری و طائر خوری آئینهٔ خاطر و مرآت دل از زنگ
سنگدلی و غبار سخت دردی و سرد مهری مکدر و سیاه میشود باید که یاران ازین گرد
این کار بیهوده نگردند و تیغ جاندار و کشان نه گرایند عزیز من کارهای کردنی
بسیار شد و شما مصروف به سیر و شکار اگر هوای دنیا در دماغ دارند زراندوزند

وبساط نشاط بچمنستان زندگی بگسترند ورنه ریاض عقبی را از آبیاری عبادت و طاعت نضارت آگین نمایند که همه پاک روانان روشن سگال باین سو رفته اند و ازین خارستان خاک آباد روتافته رخ بعقبی آورده همگی آرزو ساز خود را به آفریدگار عالم سپرده جویای رضای یزدان می باشند و زمان زندگی و وقفهٔ هستی را خواب خیال پنداشته مناسب که در ظلمات غفلت کام فرسانه شوند و به شبستان طاعت و عبادت گرایند

والدعا ریاض عمر و دولت بارور باد

رقعهٔ دیگر عزیز پرستوده جمیز نسیم باغ زندگی شمیم ایاغ خرسندگی قاضی محمد یوسف برسریر کامرانی جاودان باشند زمانهٔ فراز و عرصهٔ دراز است که پس از شکستن جام هستی قاضی محمد علی بخش صاحب دیو تیز زمام خامه را بمیدان قرطاس خ دوانیده و از چگونگی مزاج مسرت امتزاج خود این درویش پلاس پوش خاک نشین خونابه نوش نیاز آگین را نه آگاهانیده موجب اندیشهٔ فراوان و باعث نگرانی بیکرانست عزیز من تنظیم و تنسیق این سرایگاه آخر فنا بر مخالطت و ارتباط باهمی داشته اند هر قوم و هر فرقه باهم سلکان و هم نیاکان و هم کفوان خود مراتب حسن معاشرت و گزیده معاضدت بتقدیم میرسانند و از چشمهٔ محبت و یگانگت تر زبان و رطب اللسان می باشند آنانکه رشتهٔ قدامت و رابطهٔ قرابت با هم بسته میدارند درین کاروان سرای چندروزه بعزت و آبرو و اکرام و احترام بسر برند و همچو بادشاهان گردون جاه می زیند و برسریر کامرانی متمکن بوند گروهیکه سلسلهٔ وابستگان و هم دردان و همتیان دراز دارند آرامگاه خود در ارک عیش جاودانی و آرز و جوی میوه زنند و چشم مانند چون نور در دل و را مانند سرو رمی نشینند مردمانیکه آزادانه و رستگانه و قلندرانه بسان سرو از همه یکسو و جدا می زیند و در دشت وارستگی و خلیع العذاری چون شتر بی مهار و هزبر هردم آزار خار بسر و خار ریبا سیگردند آنها مثل سبزهٔ خودرو و چشمهٔ بارانی اند که باندک تاب آفتاب خشک شده بخاک فنا در آمیزند و گل صورت و خار سیرت اند که بدیدن خوش اند و بلمس در کف دست می خلند آن عزیز را زیباست که گزیده طریقهٔ گرامی نیاکان خود از دست

نه دهند و برمسند خود پسندی و خودآرائی جلوه افروز نشوند واز ساغر فرزانگی و مردانگی
و یگانه پرستی که بزرگان ایشان از آن آب شیرین تفسیگر ربا وسیرابی افزا نوشیده اند
ایشان هم از آن آب خوش مذاق رطب اللسان و تر دهان شوند و بر جام نواختراع
و نوایجاد این آوان که مقصد از تلون مزاجی وعبوست طبعی وسبعیت وضعی ست لب نازک
نه نهند و در مشرب مردمان این زمان کام فرسانه باشند و حرف دوئی که باهم اتصال نمی ارند
از جریدهٔ سینهٔ بی کینهٔ خود محو نمایند و لفظ محبت و شفقت را که باهم پیوسته اند بر لوح دل
بنویسند و این نامهٔ سیاه وزرهم طالع را از کهن سالان و دیرینه کسان پندارند اگرچه
دلق کهنه و گلیم پوسیده بکار نیاید اما بوقت ضرورت او هم عزیز الوجود باشد و ردهٔ بنیان
مردپیر را تیر پهلو و خدنگ سینه انگارند لیکن وقتی از وهم حاجتی برآید لهذا آرزومندم
که براه مهر دیرینه از همگی حالات خود یوماً فیوماً شرف آگهی داده باشند و از حضیض
تفکر و نشیب تردد برآورده بر فراز خرمی و انبساط نشانند و جمیع انتظام مهام خانه
را بر دوش هوش خود عاقلانه و فرزانه بردارند و نطاق خردمی و جبین از میان
همت بگشایند و ردای بزرگی و طیلسان شایستگی زیب شانه سازند و بر چار بالش
عزت و آبرو که دادار جهان آفرین خرد بخش ادراک فزا از زمانه فراز بایشان
بخشیده با تمکین و تزئین بنشینند هر یگانه را بدیدهٔ یگانگت و بیگانه را بچشم مخالفت
و موافقت بنگرند خدمت والدهٔ ماجده را از مختات و فرضیات الٰهیه پنداشته
پیوسته کمر بسته بحضورشان غلام آسا مهیا و مستعد باشند و طبع نازک و دل آتشین خوردهٔ
آنها را از صدمات و صعوبات زمانه به نیکوترین وجه محفوظ دارند و کوشش تا با
وجهد درخشان بر روی کار آرند که غبار آسیب وتشتت و گرد تو زعی و فکر و هم بیرامون
دامن خاطر اقدسشان نگردد ذات اقدسش گلیست از گلستان آخرین بهار و جمعیت
تابان و اپسین شب قریب بمیدان نور نهار و یادگاریست از بزم بر هم خورده گرامی
نیاگان و ستر گ آثاریست از گذشتگان قدسی منزلت پاک ایمان مناسب که
گل مزاجش را از باد سموم الوم و هموم باز دارند و از آبیاری حسن خدمت و تملق

ورضاجوئی دائما نظارت وتازگی داده باشند من اگرچه بظاهر از ایشان دورام لیکن از
دل همیشه بحضور ام دوری ظاهری من مانع حضوری باطنی نیست کاریکه صورت اندیشه
بآئینهٔ واقعات وسوانحات زمانه فرانماید بدین نیازمند درگاه داور بیچون آگاه نمایند که از
فرط جوشش محبت وطیب خاطر وخوشی واز معاون وسهیم حال هر وقت خواهم بود اکنون
بپای دیوار زندگی این درویش خسته دل سیلاب شیب رسید عنقریب از پا افتادنی
وبخاک آمیختنی است واین شمع هستی از لطمهٔ صرصر اجل وصدمهٔ باد تند مرگ گل شدنی وآفتاب
عمر بو رغار باختر فنا فرو رفتنی است نمیدانم که در آنجا چه پیش آمدنی وچه نادیدنی دیدنیست
برای کاریکه آفریدگار عالم آفریده بود از آن غافل ماندیم وبکار شیطان وپرورش
نفس اماره دائما شاغل بوده ایم گاهی کاربند بر فرمان واجب الاذعان ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون نشدیم وراهیکه راه نمای صادق نموده بود بآن
راه گامی ننهادیم افسوس از دنیا میرویم موی سفید روی سیاه می بریم وکردا
نامهٔ زشت کاری وناهنجاری وجرم ومعصیت همراه داریم گلیم سیاه کاری وبزه
شعاری بر دوش وصنم هوا پرستی ونفس پروری در آغوش ز اعمال سیاه وزبون
خود میدانم که گورم تیره تر از دل کافر واسود تر از زلف مشکین محبوبی وچهرهٔ حبشی
خواهد بود چراغی پرستش یزدان نه افروخته ایم که درین واپسین آرامگاه بکار آید ونهالی
سعادت در زمین طاعت وعبادت حق نه نشانده ایم که بزیر سایهٔ او آسایشی بهم
دل بیقابو نه مانده وهوش وحواس مرکب نیروی خود براه کج وپرخطر وهول خیز رانده
بتلاش معاش همه عمر بی بها در بازار دنیا باختیم کاریکه بروز رستخیز کار آید نه ساختیم
دل سیاه روسیاه حال تباه از راه راست بیراه سینه بریان دیده گریان خاک بسر
حسرت بجگر ازین آستان فنا میرویم وگوناگون غبار اندوه بصد دق سینه می بریم دنیا
را جای دل بستگی پنداشته از درستی آخرت غافل وبیخبر ماندیم ونهال خار غفلت بگلزار
کردار در نشاندیم من از خرابی وبربادی خود بایشان خبر میدهم که شما از کار دارین
آگاه باشند وبدنیای دون منهمک نشوند که سخت مهلک ست زندگی دنیا قید میعاد

وحبس تعدادی است که روزی سلاسل انفاس ورشتهٔ حیات از تیر اجل از هم گسستنی
است وسبوی بادهٔ این عیش وآرام بر سنگ فنا شکستنی است بهرحال هوشیار باشند
کشت زار آرزو برشحات سحاب کرم کریم پیوسته شاداب وریان باد مرقومهٔ بیست ویکم
نهم مارچ ۱۸۸۴ء

رقعهٔ دیگر سرور بادهٔ کامرانی نور دیدهٔ زندگانی عزیز روشن ضمیر جاوید شادمان
باشند از نگاشتهٔ معتمدی راستی نگار اصدق اندیش بوضوح پیوست که نمبردار سابق قالب خاکی را
بباد اجل درداد وبار حیات از دوش آن تشنج فرونهاد نام او از کتاب زندگی بست
زندگی بگزلک موت حک شد وسبوی هستی او از صدمهٔ سنگ مرگ اشکست وآب تک تاک زیست
از مینای عنصری بر رگ فنا فرو ریخت وتار عمر از کار رشتهٔ دم اجل گسیخت بجای او
ایشان آرزوی پوشیدن کسوت پایهٔ نمبرداری بدل متمکن دارند فراوان جهد
وکوشش در استحصالش بجای آرند واین فروترین مرتبه را موجب وج اعزاز
وبلندی مباهات پندارند ونمبرداری را که سراسر سرمایهٔ دل فگاری وجانکاهی
است باعث امتیاز وعلو درجات می انگارند اگر این عهده بهم رسد بهر روزی روز افزون
باد ایزد توانا پیوسته ابواب مباسطت ومباهجت کشاده دارادبر شما نیکو مصداق
خواهد بود مصرعه اگر پدر نتواند پسر تمام کند اگرچه نخستین تعمق وبادی النظر پیدا است
که حکومت بیدار وجادبی شمار ست هنگام زر تحصیل سرکاری برچندین بندگان خدا
دسترس خواهد بود وبرچندسے که اراضیات مفلوکان وبی زران وبی دستگاهان زیر
رفته قبض وتصرف مالکانه دست دهد وشده شده بر بعض اماکن ومساکن مردمان
دور از وطن ودشت نوردان اندوه ومحن دست قدرت وبشاشت مالکیت فراز
وکشت زار داوری وفرمانفرمائی از ترشح سحاب خرسندی وخرمی سبز وریان
شود وگل کامرانی وغنچهٔ عیش جاودانی درخیابان مراد از اهتزاز نسیم عنبر شمیم مسرت
وانبساط بخندد اما در دار دنیا پاداور یگانه داور زرگیر را انکاخواری وتحقیر است
وبیدادشعاری وذلت کشیدنی وچند درچند مصائب زهره گداز ومکائد خرد فرسا

قیامت خیز دیدنی است و در ایام تحصیل زر در حراست و بندیخانه سرکاری مانند
مردمان خونی و رهزنان بدآئین بعوض زر مالگذاری بسر بردنی است و درشتی سرهنگان
دنائت پیشه و زشتی شحنگان نکبت اندیشه بر خود گوارا کردنی در عقبی به کیفر کردار و باد
افراه اعمال قبیحه نمبرداری مذلتهای رنگارنگ رو خواهد داد و سپید بدنامی و کلاه
سیاه روئی بر سر روزگار خواهند نهاد چا نمن و مغز پوسیده استخوانمن منصب
نمبرداری مالداران دگران پایگان را زیبا است و بیکسان نزار را شاید ایشان
از صندوق حافظه بیرون انداخته اند که گرامی نفوس تقدس مانوس والد بزرگوار
ایشان همه سرمایه خانه دلک و یک خویش و بیگانه را که اندوخته ستوده نیاگان بود
فروخته گویا در آتش جبر داوری سوخته بباقی سرکار دادند چون اینهم نه ماند مجبورا
راه فرار و گوشه گرائی پیمودند و مدتها در پرده خفا مانند عصمتیان عفت کوش
و پردگیان خلوت کوش پوشیده و پنهان ماندند و شبها پیسا به پرده شب تاریکی
لیل هم پرواز دشوار رسید الغرض بهزار دقت و محنت و گوناگون تدابیر آسمان گرا
رشته این منصب منحوس را زپای گرامی آن کرامت مانوس بگسلانیده بود و باده
این فرازین پایه خواری انتمایه انواع احمق و مشوره پیرائی از شیشه آرزو
بیرنگ فنا ریخته بود شیوه گزیده آنست که ازین نکوهیدگی و زبون اندیشی برگردند
و زنهار درین خارستان برهنه گام فرسا نشوند تا حمائل زر فراوان در گردن
ذات ستوده صفات خود نه بینند نام نمبرداری بر زبان تمنا در جا نه گیرند و دیگر
نام آوری و جلالت و ابهت پژوهی پیدا سازند و ماسوای این دیگر مشغلهها
تازه چه ملکی و ملکی برروی کار آرند تا که در خانه جاوید زندگی روشنی فزاید و در کاشانه
دنیا راحت گستر و فرحت بخش باشد از فرازین دانش و بینش پندارند که آفریدگار عالم
انسان را برای آرایش دنیا نه آفرید بلکه برای درستی گلزار همیشه بهار آخرت و شادابی
مرغزار بخشی گلشن طاعت و یزدان پرستی پیدا گردانید و پرستندگان را بخطاب فاذکرونی
اذکرکم شرافت اعزاز بخشید و در گروه سروشان و ملائکان چهره اوشان از غازه

افتخار و آبرو درخشانید و بجماعت نیکوکاران فرزند شاد گرداد که ناصیهٔ آنها از نور رحمت تابند
و سرفرازی مانند مهر نیمروز تابنده نمیدانی که هستی این دار تیره آباد ناپایدارتر از نسج عنکبوت
است و هر ذی حیات را مذاق مرگ چشیدن لابد تر از روزی و قوت است هر بیدار
دانش فراز اندیشه آراستگی این خانهٔ فنا پذیر دیده و دانسته نورزد و از بوی این
گلهای چند روزه مشام جان را معطر نه سازد مناسب که همه شوکت و حشمت دنیا را
دنی و دنیا جو را سرمایهٔ رنج کنی دانسته از حصولش درگذرند و راه نیک و طریق پاک پیش گیرند
کسی از نهال دنیا ثمر اقبال نخورده و نفسی از نخچهان حسرت تما غیر از نکبت و نکال همراه
نبرده دانش پژوهان خورشید سیما فرموده اند که نشان ملهوسی و کم خردی چند چیز است
و هر که برین مائل است سخت کور اندیشه و سیاه فطرت است اول کسیکه شیفته و فریفته
باشد بر بوی گل و نشهٔ مل که پایداری را نشاید و بیک خراش باد سموم خوشیده از
بالای شاخ بر روی سنگ لاخ پژمردگی می افتد دوم آنکه از غلبهٔ عیش دنیا که فانی است
و آرامگاه آخرت که جاودانی ست از یاد دهد و هستی دنیا را خواب غفلت آگین پندارد
سوم آنکه از فراهمی مال و متاع و کالای دنیوی نازان بوده او را ذخیره دیرپا انگارد
و هیچ چیز برای واپسین روز توشه و زاد حاصل نسازد و پیوسته ثعبان آسا محافظ و
پاسبان مال باشد و نه پندارد که این همه کالای فانی روزی از دست رفتنی و مارا
در خاک مرگ خفتنی و بگوشهٔ لحد نهفتنی و گوهر اشک حسرت در رشتهٔ مژه سفتنی است
چهارم آنکه بر حسن زنان و جمال ماه رویان واله و دل داده و زخم عشق بر جگر خورده
باشد و نداند که بطرفة العین این بهار خوش نما را خزان رسیدنی و این طیلسان
خوش نما از مقراض حوادث فلکی از هم دریدنی و روی نا میمون خنجر مفارقت در
آئینهٔ انقلاب زمان دیدنی و گلیم شقاوت بر دوش زندگی کشیدنی ست پنجم آنکه از
بهار بوستان صحبت علماء و حکماء گل کامرانی نه چیدن و به سوراخ فراخ هوا و هوس
نفسانی روباه وار خزیدن و عنان خودداری از دست خرد فرو هشتن و تخم رشوت
در زمین دل کشتن و رقم دنائت در دفتر کردار و جریدهٔ اعمال نوشتن و لباس ننگ پوشیدن

وانتکاس و خجالت رستن ست ای قرة العین هر که برین پنج خصائل مائل ست فی الحقیقت
زشت طینت و ناستوده شمائل ست خود را از هر گونه ناشایستگی و ناپایستگی باز باید
داشت و هردم ذات خود را در گرداب محیط مهلکهٔ سوانح آسمانی محصور و غرق باید انگاشت
آخوط آنست که از جوشش سودای تمبرداری که سراسر انبار نگونساری و وبال پداختی
و خواری است دماغ خود را که ایاغ بادهٔ دانش و بینش ست خالی دارند و از نشهٔ حصول
علوم و فنون که روشنی افزای بزم فطانت و سعادت است مدام خوش وقت و مسرور باشند
چشم فهم و دیدهٔ ادراک بکشایند و حال زمانه و زمانیان نیکو بنگرند که گروه مسلمانان
و اخوان ما در چه بلا مبتلا است و شب و روز بر جان شیرین ما چه ها آفات و جفا است همه
برادران ما از زیور علم بالکل عاری و غبار جهل و تاریکی قساوت درونی بر ناصیهٔ
شان طاری مرد دوربین همایون سگال آنست که انجام کار شناسد و بر طمطراق ظاهر
نه فریبد کار آن کن که محنت بیکار و رایگان نرود و راه آن رو که بدام سرنشیب اندازد نیاید

دعا شب فرزانگی و مردانگی تیز پویه باد

رقعهٔ دیگر بنام منشی احسن احمد صاحب

نگاشتهٔ آن بوی گل زندگی
همچو هوش خواب ربا بدماغ این مجنون آشفته درون رسید مسرت افزا این مژده جانا
نوش درد و حرمان گردیدمی پرسند که انسان را بحالت یاس و حراس چه باید کرد
و بصورت بی استقلالی کدام راه باید پیمود باید دانست که آفرینش انسان مجموعهٔ قدرت
یزدان است احوال جهانیان همچو کیفیت کواکب و گردش و ردوار هر دم در انقلاب
و گردان ست و در هر زمان از تاثیر سماوی رنگی تازه و آهنگی بلند آوازه پیدا آید
و هر لحظه گلهای رنگارنگ خیالات بر دوحهٔ طینت آدمی خندد چون خلقت انسان
هم از مایهٔ اضداد و اسباب تباین صورت پیدائی گرفت و گل آفرینش و از نسیم عنبر شمیم
اشیای مخالفه بر شاخ ایجاد و تکوین پشگفت کیفیت حال هر بشر به سبب مادهٔ متخالفه
و اسباب متباینهٔ خود بر یک نمط نمی ماند گاهی کشش ارکان غالبه بسوی هیجان طبیعت
خودمی برد و گاهی جذبات و تموجات و حادثات زمان مجبورانه جانب خود عنان میلان

طبع انسان رامیکشد اگر از اتفاقات وقت اسباب بشاشت ومسرت شگفانیده و
غنچهٔ آرزو جنبانیده بشاخ تمناپید اگر دید آن شگفتگی وخندیدگی اتفاقیه را ہر ظاہرین
پستی نشین ناآگاه درون اوج آرزو وعلو ماہیتمنای پندارد وآفتاب خوش اقبالی
ونیر فیروزمندی می انگارد وصورت برعکس ازشتی ونامیمونی طالع وتیرگی بخت پیشنا
زمانه رادشمن وآسمانرامخالف میگوید حالانکه انقلاب زمان وگردش آسمان دائما بشو
وبیک نهج وبریک نمط مروحه انتساق جهان ہوا میدہد وقتیکه سپیده دم ست
دران وقت کیفیت حسب مقتضاے آوان ست وقتیکه غبار شام برچهرهٔ روز روغن
نشسته ہماندم حالت جهان موافق ہمان احیان ست در وقت نیم روز تابش آفتاب
رنگی دیگر دارد ودر یک پاس وزبرآمده ویکساعت روز باقی مانده ہواے لطف
نومیوزد وحالت تازه بر روے کار می آرد یاس وہراس که ہرانسان رادست
مید ہد گاہی خوشی وگاہی ناملایمی پیش می آید از آثار واقعات وحادثات زمان است
فی نفسه چیزی مستقل ودیرپا نیست وبجای خود جنبانندهٔ دل ورانندهٔ ہوای
پرعنا نیست خوشی انبساط دل وحزن انقباض خاطر ست این ہمه از تاثیرات کواکب
ورفتار زمانه بگوناگون رنگ رنگ فزا میشود رفتار زمانه درحق حکماے روشن دماغ
وعلمای بیدار درون وفقرای کرامت مشحون که نیرنگی ودگرگونی وبوقلمونی او را
می شناسند موجب نشستن گرد غم وغبار الم بر دامن پاک شان نمیگردد چراکه اوشان دگرگونی
ورنگ افشانی وگلگونه آرائی زمانه راسیدانند که پیوسته بریک طریق نمی ماند پس یاس
گرفته وہراس سپیده راشناسب ست که در حالت یاس وہراس رو در جاک ضمیر خورشید
تنویر گوہر این مضمون را که این ہم نخواہد ماند درانداز و حالات اسلاف واسلافیان
پیش نظر آرد ونیرنگین خاطر منقش ومثبت گرداند که گردش زمانه مدام بطرز واحده قرار
نمی گیرد ہردم وہر ساعت حربا وار جلوهٔ جدید می پذیرد وہر لحظه پرده از رخ بوالعجبیها
بر میدارد واشکال بوقلمون وصور گوناگون آشکار امیساز د ہرگاه که زمانه را گردش
واجب وزمانیان راہم بتبعیت او تغیر وتبدل مستلزم است حقوط آنکه از تاریکی اندوه

و فراوانی خرمی و انبساط صحن سینه را دودناک فروغ انتما نه سازد یاس و هراس
را پندارد که سلسل سفر است تا پا تا به سفر انفاس دریای حیات است چنین امورات طرب
و تعب از هر سو و هر پا پدیدار آمدن و پیدا بودن از متحتمات است درین سفر زندگی کوه
و هامون و نشیب و فراز بوقلمون بی مر و بی شمار دیدنی و بسا بیمناک و هیبت افزا است
و بلند زمانه نوردیدنی است هر طلوع خورشید را ردای سیاه غروب بر دوش ست
و در هر دیگ تردد و تو نبع آب خوشی و خرمی در جوش چون پای عیش از نیش غم و
الم مجروح است گلوی غم و اندوه هم از خنجر تغیر و فنا مذبوح هر مایوس را زیباست
که مانوس نغمهٔ خوش نوای عشق کارساز دینی و دنیوی باشد و در فانوس تن شمع عدم
استقلالی و بی ثباتی نه افروزد و آتش تخیلات و توهمات نفسانی در مجمر دماغ سپندوار
نه سوزاند و گوهر حیا نزاد در رشتهٔ تشتت و اضطراب نکشد انجاح کار و فلاح مهمات از
کارپردازان تخیلات فاسده و اندیشه های کاسده نه گیرد و گفتار ناهنجار نفس فتنه پرداز
از گوش غیبت نه شنود و دانا خرد صواب نما انجام بین را هادی راه و قائد پایندستگاه
گرداند و زینهار خود را در چاه تحیر و تحسر کورانه و اعمیانه نه اندازد و واقعات پیشینیان و
حادثات گذشتگان و حالات بخواب اسپین خفتگان از دیدهٔ عبرت و چشم حیرت ملاحظه
کند که این گردش گردون دون همت هر دسفله و کم فطرت را در چشم زدن از
خاک مذلت بر تخت عزت و جلالت می نشاند و واجب التکریم و ذی تعظیم مے سازد و
نوای ابهت و کامرانی او بلندتر از کیوان میگرداند و در یک انقلاب شهنشاه کیوان
ایوان را از تخت جاه و جلال بر زمین مذلت آورده بمغاک نکبت و در خاک صعوبت
در اندازد هر کس که روی خود در آئینهٔ یاس و هراس به بیند خاشاک ندوه و ملال از
ریگ پریشانی و حیرانی بسان دانه زدگان نه چیند بلکه از قشقهٔ استقلال و شکیب و حفظ
خویشتن جبین حال را مزین و درخشان سازد و ناقوس فراخ حوصلگی و تحمل و بے رز
در شکند و حنظله نوازد و حال زمانه مانند موج رود بار و باهوای خوش رفتار
است و حال زمانیان مثل پرکاه و برگ خشک و نزار است موج دریا کاه را بهوا

که خواهد برد و هوا برگ را بهر سمتیکه خواهد بپراند یاس و هراس در دبستان زندگی
بهر نهج خواندنی و نهال تغیرات و انقلابات در گلشن حیات نشاندنی این آنست که
از تبدیلات هوای زمانه و تغیرات روزانه هراسان و لرزان و خائف نشوند و
از تفرج رنگ آمیزی چمنستان ایجاد و تکوین از جوش حیرت و بوالعجبی از جا نروند
پیداست که حسب خواهش هر کس انتساق جهان و انضباط زمان بودن نمی تواند و
موافق مراد آرزومند نخل تمنا بار نمی آرد بسا امور اند که در حق بعض عین آرزوی
دلی است و در حق دیگر همون امر باعث توزع و تشتت قلبی است هر یاس و ناامیدی
را چون انفاس دانگاه در رفتار دانند و هر انبساط را شکل بساط رم یاران سزاوار
نوردیدن انگارد و از جام عبرت فرجام عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم
وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم جرعه اندیشه نوشند نصیحت و رشد و تیغ یاس
و هراس هرگز بر گلوی جان نرانند و احوال هدایت اشتمال حضور اقدس را دستور العمل
روا روزی گردانند و جاده صاف و راه مستقیم شریعت غرا را از دست نه گذارند
حضور پاک بحالت عسرت و تنگی رزق با تنها رنگ از رشادان و فرحان و گل سا
خندان میبودند و در وقت یسرت و فراخی کبیده خاطر و دل گرفته و منقبض حال
و مغموم طبع می ماندند چون حاشیه بوسان درگاه عرش پایه سبب دریافتند
ارشاد شد که در باغ یسرت خار عسرت بالیدگی دارد و در بیابان عسرت خزانه یسر
و فراخی و ترقی پنهان نهاده اند در هنگام عسرت امید خندیدن گل فراخی است
و در تاریکی یسرت بیم خلیدگی خار تنگی است از رنگ شدت و صعوبت عسرت را
امید فراغ دستی و آسودگی که آمدنی است از آئینه دل می زداید رنگ فراغت و
یسرت را خوف مصائب و نکائد که رونمودنی است از چهره حیات می ساید پس
یاس و هراس حالتی است که در قبضه اقتدار مشیت و امید و بیم واهمی است که بید
اختیار کسی نه ذی هنر نیست [illegible] است در آن هیچ دست
پابندان دام ایجاد و تکوین را مشیت و سلسله [illegible] الجلالة

بمقتضای مشیت او هر چیز از جای خود می جنبد و از فرمان او حیوان در صحرا و طائر در هوا
می پرد و می چرد در آئینهٔ لا تتحرک ذرة الا باذن الله صورت هر فعل مصور
است و از ذره تا مهر منیر و از آب و خاک تا ماهتاب همه موجودات بر قدرت
کامله او شاهد واقعی ست آنچه که واقع شد اگرچه منافی طبع کسی باشد همه رضای
مولی است و اگر نه شد گو موافق طبع جهان و جهانیان بود هم حکم خدا است یار
و همراس اقتضای بشریت و طبیعت انسان است و در صحراست جذبات بشری
هر بشر حیران و پریشان طبائع انسان مخالف یکدگر اند و همچو آب آتش و هوا
و خاک باهم تباین دارند باید که هر مخالف نفس را از واقعات و حادثات آسمانی
پنداشته پیوسته مثل کوه بر سر استقلال باشد و در خارستان اضطراب و تلواسه
نه افتد زمام شدید اختیار بدست خود دارد و برهنمونی نفس غوایت شعار گامی نه فرساید
از جلوهٔ حسن علم و هنر چهرهٔ خاطر ایشان منور و درخشان باد

رقعهٔ دیگر به منشی احسن احمد امروزیشا نشته اند و در رقیمه بهجت طراز ایشان
رنگ خرمی ریخت و رشتهٔ انتظار و تفکر را از کار دخترسندی از هم گسیخت می پرسند
که چراغ صفات انسانی را از صرصر ظلمات نفسانی چگونه نگاه باید داشت و باغ
سعادات آسودگی و بهبودگی را از صدمهٔ سموم مذموم توهمات شیطانی چه سان
سرسبز و شاداب تا دیرگاه باید داشت بدانند در رهنمائی دانش آسمان سیر پیدا نند
که صفات انسانی آنست که لشکر همه عقول و گروه قوای جسمانی در حیز استحکام و
حصن استکمال به احسن وجوه متحصن و مامون باشد که دامی قوت را به کسی نهج نیرو
بی راه رفتن و شمع آسودگی در ایوان کردار گذار می افروختن نه بود قوت
نفسانی که در اقلیم دماغ بر سریر جلالت و ایالت فرمان روائی میکند قوت حیوانی
در خجسته حصار دل بر تخت جهانبانی اکلیل مرصع سروری و کیهان خدیوی بر سر
داشته جلوه افروز کامرانی است و قوت طبعی در مطبخ کبد با نجاح مهمات تقسیم روزی
بهره رسانی و غذا بخشی به هر اعضا چه رئیس و چه خسیس و چه شریف و چه کثیف مامور است

این هرسه قوت رئیس اعظم و سردار اکرم اند و بر جمیع حصار کالبدی و اقلیم خاکی اختیار
کلی و چیزی دارند در همه حالت قدرت قلع و قمع هر زشت و ناخوب بالکلیه و حاکمانه نیز و
فرمان می رانند و دیگر قوی که هستند خادم و فرمان گزین غاشیه بوس خدمت اند و هر یکی
را کاری و خدمتی داده اند و اهتمام مهام جداگانه نهاده اند قوت حیوانی بمنزله بادشاه
والا دستگاه عرش پایگاه است کار بادشاه فرمان فرمائی و از همه امور سلطنت آگاهی
و هوشیاریست و قوت نفسانی و حیوانی بپایه وزارت و بر صدر امارت متمکن اند دیگر
همه قوی کارپرداز و فرمان بردار سرکار دل و هر دو وزیر بلند تدبیر اند برای که مشعله
روشن رای می برد محکومانه می روند و در هوائی که می پرانند خادمانه می پرند و در هر
دشتی که میدوانند بلا عذر میدوند و بکاری که میدارند غلامانه می مانند یکتائی بی همتا انسان
را از مشت خاک آفریده از خطاب اشرف المخلوقات روشناس فرمود و تاج بی بها
لقد کرمنا بنی آدم بر تارکش نهاده در همه موجودات مشرف و ممتاز نمود نخستین
از صفات انسانی آنست که بچشم ژرف بین بیند و بشمع ادراک روشن شناسد که صانع من
و همه آفرینش از ماه تا ماهی کدام ذات پاک ست و چه پایه و مرتبه دارد و این فرش بساط
زمین به کدام ضرورت گسترده و سقف آسمان برای چه کار بر نهاده و انهار شیرین لطافت آثار
در همه عالم برای انجاح کدامی امر جاری کرده و بر جمیع معدنیات که در شکم زمین
و سینه خاک پنهان و پوشیده اند و جمادات و نباتات که بر روی زمین جلوه بصارت
افروزی و بوالعجبی مینمایند و طیور و وحوش که بر سر زمین و در جو هوا سیر دارند برای
چه اختیار داده و در کاشانه دماغ چراغ خرد جهت انجام و انصرام کدام امر افروخته
و شرار آتش رنگ مشام افروز فهم و ذکا در سیکده دانش و بینش چون نهاده است
دوم از صفات انسانی آنست که در دفتر ایجاد و تکوین خود بنظر تامل و تعمق امعان توجه
باندیشند که این کالبد خاکی را از ماده اضداد مختلف و تباین منحرفانه برای چه سرشته اند
و گوناگون قوی را چرا برای کار علحده برپست نهاده اند که هر قوت انسانی کار
مقرره خود بکمال فرمان گزینی و گردن اندازی بانجام میرساند و هیچ تباه و سستی

تکاسلی میان نمی آرد مگر بعض قوی با وصف امتناع کلی از کار مفوضۂ خود یکسو
بوده و حکم احکم الحاکمین را پس پشت انداخته چراخیرانه و کورانه و لا یعقلانه در کار
نامشروع تگاپو مینمایند از حقیقت این رمز و کنه این غوامض را بمکیال عقل و ادراک سا
سنجیده کار سنج بلند کرداری و سعادت پژوهی گردد سوم آنکه از صفات انسانی
آنست که این راز نهانی و اسرار باطنی الهیه را در ترازوی فهم آسمان سیر نیکو بسنجد
و از امعان فکر و تعمق اندیشه به کنه حقیقت و غوامض کیفیت فرا رسد که با وجود
آفرینش همه انسانان از یک جوهر بعض را بر خزاین و مداین و مال و متاع و مملکت
و فرمان روائی و ابهت و جلالت قدرت کامله داده بر تخت بخت و سریر بزرگی و سروری
نشانده و بخطاب ظل الهی بخوانده و بعض آفریدۂ خود را در زنجیر اطاعت و رسن
فرمان برداری داوران وقت محصون و مغلول فرموده و بعض پاک نهادان قدسی
شمائل ستوده خصائل را وخشور و فرستاده خود قرار داده از احکام خود هدایتی
نمایان و رهنمائی شایان نموده و از زشت و خوب و گزیده و ناگزیده نشان داده
از چشمه های شیرین و شور از بینا و کور به نیکوترین صورت آشکارا ساخت هر که
در راه رسول مقبول گام فرسا شد او از رستگاران است و هر که جام از دست ساقی
طمع فروکشید در زمرۂ گناهگاران و دردمندان نشست و بعض دلق ایزد پرستی
خداشناسی بر دوش جان دارند و بعض از غرور خرقۂ حرفه و دلق دست مزد و
کسب همچو دیگر خود پوشانند و بعض دستار آرایان جبه پوش برهنه گو را از زیور
علوم و فنون زیب تحسین و آفرین خواه بخشیده در مدرسۂ عالم معزز و ممتاز فرموده
بعض را دادگر و بعض دادخواه نموده غرض که رقوم گوناگون بخطوط بوقلمون بر صفحۂ
وجود از خامۂ قدرت خود نگارش کرده اهل باطن را در دریافت کنه حقیقت
هر موجودات متحیر و انگشت بدندان نموده و ظاهر بینان شیفتۂ جمال صورت را در تماشا
چمنستان صنعت خود محو و از خود رفته گردانیده این همه را بمیزان معارف سنجیدن
و کان اندیشۂ حقیقت بینی از کلند فکر کندیدن بهترین صفات انسانی است

کار شهنشاه دل آنست که وزیر روشن تدبیر قوت نفسانی را فرمان فرماید که از منشی مدرکه
فرد حساب موجودات و حقیقت اختراع و ابداع عالم بطلبد و از غوامض کلی و جزوی
آفرینش آگهی یافته با سرع الاوقات در حضور حاشیه بوسان درگاه آسمان آستان
مفصلا رساند چون تنکچی مدرکه نقشه حساب به نهجی نوشت که از رقم مصنوع رهنمونی بسوی
صانع و قادر برحق حاصل گردید و از آئینه موجودات صورت قدرت ایزد ذوالجلال
مرئی شد و لو محبت و بارقه موانست آفریننده جهان در کاشانه جان و ایوان روان
بتافت و مرغ دل در آشیانه عشق او برغبت صادق و توجه کما ینبغی بشتافت باید
دانست که منشی مدرکه در کار سرکار حسب بر نهاد آسمانی و بر بیست یزدانی کار بند است
چون کیفیت جمال صورت و کمال ظاهری بنگاشت و طائر دل و عنقای جان زمام
توجه و گرایش و عنان رغبت و محبت جانب شیفتگی حق و عشق خدای مطلق مایل بساخت
از باده فرمان پذیری و نشه اطاعت و غاشیه برداری فرسنگها دور است و در چاه
نادانی و بدام هوای نفسانی گرفتار و محصور است تا بیافتن این سوز بهین صفات
انسانی است و خلاف آن کار نفسانی و ظلمت خواهش شیطانی دیگر کار دل آنست
که از احوال قاضی متصرفه آگهی جوید که او بر کدام نهج و کدام طریق در دادرسیگاه خود فتوی ها
میراند و چسان داد گستری در محکمه خود مینماید یا توهمات حس مشترکه و ملفتات بطالت و فضلات آن
را بر حسن او جوه از آمیزش و هم و گمان جدا و علیحده میگرداند یا از شامت کردار و جوش
غفلت و آرام جوئی بلا دریافت و بی تحقیقات و بلا استدراک چشم فهم دوربین غوامض سنج
پوشیده و حجاب بیخبری بر چهره زیبا عروس نظر انداخته کورانه و اعمیانه حکم نافذ
میفرماید اگر قاضی متصرفه بر حقایق الهیه و غوامض بارقه خرد بلند پرواز خداشناس
و منشور رستاآگهی و رهنمائی می بخشد و ظلمت دروغ را از سپیدی راستی یکسو و متمیز کرده
فرامی نماید و آتش کاذبه هوای نفسانی و مستلذات جسمانی را مشتعل شدن نمیدهد
و راه پاک دانا پسند دانش افزا مینماید فی الواقع قاضی متصرفه سزاوار مسند قضا و لایق
حکم راندن ست و اگر باغواء قوای ظلمانی مثل شهوت و هواپرستی و ظلم گستری کارها

سپکند و بنجار نا ستوده می پیماید و صهبای بزهمندی و معصیت سگالی می نوشد بر کار
سفوشده خود متمکن نیست این صدق و بطلان را نیکو سنجیدن و راست و کذب را بدیده
هوش و چشم فراست و کیاست دیدن صفات انسانی است ورنه ظلمت حیوانی و کار
شیطانی و مطاوعت نفسانی ست دیگر کار دل آنست که از امیر الامرا و رئیس الرؤسای
قوت طبعی خبر گیرد و از انتظام و اتساق و اهتمام و انقسام غذا و تفریق و تصرف وی از
روی جمله اعضا و جوارح با نهانی منهیان راست گذار پاک شعار ـ تدخین بلیغ خبر
و اعلامی جوید که آئین انقسام بهره هر قوت بکدام طرز است و هر وقت که نصیبه خود از
قوت طبعی میگیرد در کدامی شیوه خرج و انصراف مینماید و هر قوای عضوی از حصه خود
چه قسم ماده و کدامی نیرو بر روی پیدائی می آرد آیا ذخیره خداپرستی و سعادت طلبی
جمع میشود و یا سامان نفس پروری و فتنه پردازی فراهم میگردد و نیز باید که روزی
هر عضو و هر قوت از مطبخ جگر بر شمول قوت طبعی که سردار دار الامارت جگر است بهمت
و هر جا از مو تا روح از اسفل تا افضل حسب احتیاج و خواهش او میرسد یا نه اگر
نمیرسد راه انسداد او باید کشاد و خوان دادگستری عام باید نهاد از اینجا باید دانست
که چون هر قوت بهره خود از بخشش خانه جگر وصول یافت و مدبر بدن او را از مطرقه جرار
خدادادی به کافت هماوقت در هر قوت جوششی و به هر نیرو خروشی شایسته میخیزد یکی
نورانی و دیگر ظلمانی دران زمان اگر جوشش نورانی استیلای گرفت گل سعادت و
گلشن برکات طیبات و منزهات در کشور ذات انسان بشگفت و ریحان طائر طبیعت
سوی یزدان شناسی و خداجوئی گرایش می پذیرد و از کوه سیاه انسانیت
بال کشاپر و از اوج ملکیت گردید و رشک سروشان عرش گرا و مسجود کروبیان
تقدس نما شد و اگر نعوذ بالله خروش ظلمانی و جوشش نفسانی طیلسان تیرگی
بر نور تابان سعادت پژوهی و شایسته سگالی انداخت و علم دنارت و خجالت در میدان
شرافت افراخت همانا غبار کینه و خاشاک بغض و حسد در ایوان سینه که خزینه گزیده
راز آسمانی و اسرار یزدانی است ره به افزونی خواهد کشید و چهره نور ربانی و تقدسات

رحمانی دار قساوت وبلادت مخفی وپنهان خواهد گردانید این تیرگی که از جوشش ظلمت وسیاهی
برخاست بساط ضلالت وگمراهی درصحن طبیعت خداجوئی بیاراست این ظلمت
خوف آگین سهم انتما تخم همه بدیهاست وسرچشمه همه زشتیها است آن نور درخشان را
از کدورت این ظلمت نیکوئی زدا جدا انگاشتن وآن بارقهٔ جهانتاب را از خاک
دناءت ودرپنداشتن ستوده صفات انسانی است ودر راه تاریکی وخباثت پیمودن
وحقیقت آفرینش خودنه انگاشتن طریقهٔ حیوانی است وکسیکه بجانب نور حقیقی زمام محبت
راند ونقش میلان طبع طرف تابش ایزدی نشاند نشان آن مرد گزین النفس آفاق
اینست که از لوث همه موجودات واختراعات این ششدر آخر فنا عنان دل
برگردانیده در نائرهٔ عشق وآتش محبت داور حقیقی جان شیرین را سوخته خاکستر
گرداند واز میخانهٔ خلوص وبی ریائی ساتگین فنا فی الله برکشد وبرنگین یقین نقش
عشقش مرتسم وثبت سازد که فی الحقیقت شاه ما داور داوران وپروردگار جهان
وجهانیان چنان ذی فر وصاحب جلال ست که از مشت خاک که ارذل ترین
اشیاست گوناگون مصنوعات وبوقلمون بدائعات برنگی کار آورد اگر طائر نظر
صرف برشاخ نوع انسان بازدهی تحقیق وتدقیق بگشاید واز چشم ژرف دید
اسعان مشاهده نماید هر تنفس را بوضعی دیگر وطرز جدا بوصفی از اوصاف شایسته و
هنری وکسبی بایسته بمیزان دریافت می آید وهر واحد طرزی دلپسند وخاصهٔ ارجمند
برلوح ذات متمکن ومرتسم دارد واگر اقسام نباتات وجمادات را در ترازوی
ادراک بسنجند در هر برگ وهر سنگ شان قدرت او جداگانه پیدا واز زبان هر
سنگ وشجر نور صنعت او هویدا زهی بلندی قدرت اوست که سنگی را شان بلیغ
داده که بعوض متاع هفت اقلیم بارزد وسنگی دیگر را وزنی وارزشی نبخشیده
که در پامالی راه روان هردم وهر لحظه غلطک زنان می ماند مگر بحقیقت هر دو سنگ
اند واز کمال قدرت وعظمت او رنگ برنگ غرض که صفات انسانی پنداشتن کنه
حقیقت اوج قدرت ایزد ذوالجلال والاکرام دانستن ست ودر آئینهٔ موجودات

وبرکات کائنات صورت حقیقت وصنعت صانع حقیقی دیدن وساغر محبت وسالکین
خلوص پیمودن وجمیع احکام الٰهیه را راست ودرست انگاشتن وروایت تصدیق
وخشور پاک بمیدان عقیدت ویقین افراشتن وغوامض جلالت وشوکت او بچشم
صداقت نگریستن که چه کامل العیار قدرت وحکمت دارد که اشجار وکهسار وهامون
وجیحون وحیوان وانسان ولعل ویاقوت همه را از ناچیز خاک بیافرید وزنگارنگ
خزینهٔ نیرنگیهای صنعت خود در سینهٔ خاک پنهان فرمود سبحان الله چه قادر برحق
ست که همه موجودات را از پردهٔ خاک ونهانخانهٔ زمین بیرون آورد وباز در خاک
واپس سپرد واز یک مشت خاک ریاحین نو بنو بر شاخ شاخ وورق زمردین
پدید کرد وهر یکی را رنگ وبوی جداگانه بخشید که هر یک بجای خود دل عارفی
را بگرداب تحیر ودریای تفکر می اندازد باید دید که صفات انسانی چراغ افروزی
دانش وبینش ست یا بوان دماغ از نور آن چراغ تیرگی حسد وظلمت عناد
وخار شهوات وخاشاک خواهشات را بنظر تعمق کماینبغی واعمال نظر باید دید که این
گل ست واین گل این خار است واین گلزار این راه است واین چاه داد گزینی همتای
کرداربین برپست طراز وبر نهادند یعنی حضرت دل را هم زیبا است که کار روائی
اندرونی بارگاه خود نیز بزانوی فراخی بسنجد که چگونه سرمایه وکدام نوع مایه
در محافظ خانهٔ ذات فیض سمات موجود است آیا شمع کافوری دوراندیشی وستوده
کیشی در شبستان جنت نشان نورافشان است ویا فرش هوا وهوس در دربار
خاص جلوه کنان وزمام توجه اعیان دولت وارکان مملکت کدام جانب ست
وشاهد طبع اقدس بر کدامی خصلت وخو راغب وطالب است بتعیین رجحان
طبیعت در محراب کدام معبد سجده گر است وخوش آیند طینت فیض طویت چه نغمه
ونوا است آیا طمطراق دنیا را معبود خود میداند ویا مذاق عقلی را ملجائی وماوائی
می پندارد اگر عشق دنیا رگ جان را می جنباند واز خیال عاقبت گرانی وناملائمی
رو می نماید این مرض جانکاه وهلاکت خیز وآبروریز وذلت انگیز ونکبت

و دنائت بیز است علاجش از طبیب حاذق و حکیم صادق که سیاحان ملاء اعلی
و شناوران بحر صدق و صفا اند باید جست و ازان گروه چاره گر بلند اندیشه درد
درون باید گفت دوای تلخ مجاهده باید نوشید و در خوردن معجون عبادت و
شربت مطاوعت یزدانی باید کوشید تا مرض رو به تنزل آرد و بجانب انحطاط
گراید چون صفات انسانی پنداشته شد اکنون اسباب نگاهداشت او باید از نگاشت
از غور فراوان و نظر تعمق باید دید که دل فروزان گوهری و درخشان افتابیست
فرودگاه ایزدی موانست و مهبط ربانی موالفت و مخزن عشق پیغمبر پاک و معدن
محبت صاحب لولاک ست گذرا و وانتهای پرواز او برتر از فلک الافلاک
است ایوان دل را از جاروب نیت صادق از خس و خاشاک کبر و منی و غبار بغض
و حسد و خار ریا و خواهش نفسانی پاک صاف باید کرد و خاک جهل و نادانی
و بیخ منتن هوای شیطانی از صفحهٔ سینه دور باید فرسود و غرفهٔ سعادات و عبادات
الهی باید گشود بر روی زر یک دل و دو شی منافی یکدگر نمیگنجند در یک اقلیم دو سردار ذی شوکت
از موانست و یکجهتی گذاردن نمی توانند تابش روز از فروغ مهر با لیلای لیل موالفت
نه ورزد و نور رخ جهان نما با ظلمت نشئه آب آتش رنگ نرد یگانگت و مرافقت
بهم نه بازد کار دل آنست که دنیا را فانی و عاقبت را جاودانی انگارد و هنگام
غروب آفتاب بساط زندگی موهوم را پیش نظر دارد و از کردار گذشتگان و
از گورجان دادگان هدایتی مبرهن و عبرتی روشن فراگیرد و بداند که هرکه ازین
آستان فنا رفت باز نه آمد و دمیکه گذشت دگر بار رو نه نماید و قتیکه کوس رحلت
بکوفت همچو خدنگ کمان واپس نه شود کار هوای نفسانی اینست که این شورشکده
خاک آباد را آرامگاه و عشرت خانه انگاشته با ماهرویان عشوه انداز و پری
تمثالان سحر پرداز زیبه پرداز و شیفته بوی گل و ریاحین گردد گاهی حکایت مرد لان
و دوستان نقش هستی از لوح زندگی ستردن و در کتاب خیال و گمان نخواند
و از جوش بادهٔ غفلت انکار د که این عیش دائمی و این لذات جسمانی و کر و فرلیت

سنگ ابلق مدامی است پس معاونت کردن دل و امداد ساختن روح و ستودن خدا
یعنی از یاد الله
و ورزیدن طریقهٔ محمد مصطفی نور صفات انسانی را می افروزد و ملوث بودن در لوث
دنیا از پایهٔ انسانیت فرو می اندازد و برافروختن شمع خداپرستی و فرو کردن شعلهٔ غفلت
و بدمستی نگاهدارندهٔ چراغ صفات انسانی است و زدایندهٔ غبار نفسانی دیگر حافظ
صفات انسانی این هم هست که از جمیع محسوسات و مستلذات جسمانی یکسو بودن و راه
اسلام را از خار شک و خطرات شبهه پاک نمودن است پروردن نفس همچو پرورش
دزدان و رهزنان است و بر عجز و انکسار او رحم آوردن تیغ برق تاب بدست
خونخواران و شبگردان دانست و سخن ملیح رنگین شیطان لعین برغبت شنیدن
گریبان آبرو از مقراض بی حمیتی دریدن است کار شیطانی پنبهٔ غفلت و ذهولت بگوش
عقیدت و ارادت انباشتن است و به سرابگاه مناهی و مسکرات معصیت مائل داشتن و باز داشتن
عنان دل را از خواهش نفسانی عین حفاظت صفات انسانی است نگاهدارندهٔ صفات انسانی
عشق خدا و خشنودی اوست هر که در زنجیر حب کارساز حقیقی پابند است بدرگاهش
گزیده و منظور اوست پیغمبر خدا ۱۲ در آتش عشق یزدان خود را چندان باید سوخت که سوزش
و تپش دوزخیان هم در شعلهٔ رشک خاکستر بوند و نعرهٔ الامان زنند آتش دوزخ
کالبد آتشین را بسوزاند و نائرهٔ عشق ایزدی مرغ جان را بسیخ درد بریان میسازد
این آتش عشق الهی را غذای روح و مرهم قروح باید فهمید و این آتش سوزان
را گرمی دل و گرم جوشی جان و صیقل ایمان باید دانست این شعلهٔ جهان افروز
را نور دل و سرور جان پنداشتن همین بایست خاکستر استخوان سوخته را در هوای
محبت ایزد عشق آفرین باید پرانید و همله بنا ببنیهٔ عنصری را در نائرهٔ یاد حق نیک
باید سوزانید در عشق آفریدگار عالم بنهجی محو شدن شاید که از بوتهٔ بدن موشعله
یادش برخیزد و از شیشهٔ مسامات تن فواره وار شراب خون محبتش ریزد در
مینای دل غیر از آتشین آب عشق سازگار حقیقی گنجای دیگر نباشد و صدای
قرابهٔ قلب بجز قلقل نامش بگر هیچ بگوشش نرسد و سینه را همچو بوتهٔ آهنگران از شعلهٔ عشق

بایدا فروخت وخاطر غش آلوده زنگ رسیده را دران آتش ملتهبه باید سوخت تا زنگ
معصیت وچرخ بزهمندی وجرم شعاری از چهرهٔ دل زدوده نشود ونور جمال ایزد ذوالجلال
پرتو افگن صحن خاطر نمیگردد وتا سینهٔ سکینه مثل آفتاب جهانتاب از روشنی عشق تابان
ودرخشان نه گردد ورود بار تقدسش بار اعز از نباید باید که خانهٔ دل را از پرستش اصنام
ایمان ربا الفت دنیا باید پرداخت وسر عقیدت را بر آستان حق جل وعلا باید انداخت
تارک ظاهر را از اکلیل مرصع اطاعت شریعت غرا باید آراست وگهواره باطن را از مشعل
پرتاب محبت وعشق الهی رخشان وجان فروز باید داشت تا گوهر دل از همه تعلقات موجودات
منزه نشود ونور صفات انسانی تابش نمیدهد وشمع دل روشنی نمی پذیرد تا زنده نمیرد و
همه غیر حق را از بلند طاق یاد فرونه اندازد ودر ذات او محو ومنهمک نگردد وچون قطره
در دریا ونشئه در مل وبوی در گل در حب ایزدی نه آمیزد گل خرمی وکامرانی در دبستان
امید نه شگفد خاصه صفات انسانی آنست که از فرط ایزد پرستی از برگزیدگان بارگاه
کبریا وستوده ترین فرگاه جناب محمد مصطفی شود ودر دام نفس لوامه پابند نه بود تا بار معصیت
وخباثت بشری از دوش جان فرونه نهی ومحبوبهٔ جهان فریب مستلذات جسمانی را از آغوش
جان ودل بیرون نه کنی بار بدر بار ایزدی نه یابی ودر گلستان ملکوت همچو ملائک
نه شتابی آئینهٔ دل را از زنگ دنیا نگاهداشتن ونقوش تسلیم ورضا بر لوح دل نگاشتن
کار بازاریان نیست ودماغ هر تنگ ظرف متحمل نشئه این صهبای مرارت نشان نیست
بازدارندهٔ صفات انسانی را از مکروهات نفسانی این هم هست که پیوسته پیش ایوان
نظر دوربین حضرت دل میزان انصاف وعدل قائم دارد وهرچه از امورات روحانی
ونفسانی وحادثهٔ صوری ومعنوی پیش آید هر یک را بجای خود بسنجد وبچشم انصاف
اندازه نماید که خلوص بکدام پله است وکدام جانب گران است آیا امور نفسانی
را غلبه است یا روشنی روحانی را عالی پایه است اگر در آئینهٔ اندازه صور امور روحانی
از آمیزش غبار نفسانی منزه ومصفا دیده شود وگرایش او سوی گلزار همیشه بهار
عقبی است ودر انوار رخشانش جمال پرجلال قدرت کردگار را کبریائی است

پرتو تجلی صنعت بی پایانش جلوه افروز کماینبغی است واستحکام عالم ارواح از هر سو
پیدا و اسباب انتظام عالم بالا از هر طرف هویدا و نور محبت ایزدی و شعشعهٔ عشق حضرت
الهی از هر جا عیان و از هر ذره تابش جلالش تابان است و کدامی حجاب ظلمت نفسانی
و ملذات جسمانی راهزن و خار ریز و مانع گذر نیست این جمله امور نگاهدارندهٔ صفات
انسانی است و وقتیکه در صحرای سینه صرصر پندار و غرور و جاه طلبی و تعلی جوی می خیزد و خون
حیض و خیر ز مباهات و مفاخرت و تبختر و خودنمائی بر جامهٔ پاک دل بریزد فورا ورا از ترشح
آب سحاب متابعت شریعت نبوی بشوید و فرونشاند هرگز آن صرصر را برخاستن و آن
خون را فروریختن نه دهد و از تازیانهٔ مرگ بلرزاند و نفس طالب را زینهار غالب شدن
نه دهد هر دم نفس را بدتر دشمن تر از مار گزنده و آزار دهنده باید پنداشت و از صعب
ترین عدو باید انگاشت و سرش از تیغ مجاهده و خنجر ریاضت آفرین جو باید برید و
بر پیشانی آرزوی او خاک ناکامی باید مالید و حجاب غفلت و ذهولت از ناصیهٔ دل پاک
باید ساخت و خود را در مغاک عمیق فنا و خاک عدم بنا باید انداخت وقتیکه پردهٔ هستی
از روی عروس جان فروانداخته خواهد شد همانا نور حق تابان و جلوه افروز
خواهد گردید تا پردهٔ غفلت از چهرهٔ زیبا مخدرهٔ دل برداشته نخواهد شد جمال مقصود
حقیقی آشکار و نخواهد نمود گوهر جان را از دریای بیهوشی و صدف فراموشی بیرون
باید برآورد و جلوهٔ جهانتاب او نیکو باید دید دیدن جلوهٔ نور حقیقی را نظر پاک و بصر
تیز و چشم دوربین و ژرف نگهی و بلندبینی و غواص اندیشی شایان است و این نگاه
رو نمی نماید تا پردهٔ خواهشات صوری و مستلذات ظاهری دور نه گردد مناسب
که دائما مسکن اصلی خود و ماوای واپسین پیش نظر دارد و این قالب خاکی را طعمهٔ کرمان
و خورش مار و مور داند و ازین باش گاه چند روزه زمام دل باید برید و خوابگاه جاوید
را یاد کردن شاید تا بنای این منزل فانی از زمین خاطر برنکنی خانهٔ دائمی معموری
نه پذیرد و تا طارم فلک سای او را به خاک عدم نه افگنی در قیام گاه واپسین چراغ
آبادانی نه افروزد میدان این گفتگو دراز است و سماط این ایوان از بس فراز هر قدر

که ناخن فکر تیز کرده شود لآلی مضامین دلنشین از صدف جان بر می آیند چون وقت کوتاه
است لهذا شبدیز خامه هم عنان از جولانگاه برتافته رو به آرام کده دارد — والسلام
مع الاکرام

رقعهٔ دیگر بنام منشی حمید عالم صاحب نبیرهٔ میر پنجه کش خوشنویس مرحوم دهلوی

آشکارا پرتو مهر فرزانگی درخشان تابش تیغ مردانگی پیوسته کامران و شادمان باشند
دلاویز نامهٔ زندگی بخش اندوه زدا رسید جانی تازه و روانی بی اندازه در کالبد
خاکی دمید ایشان جواب اعتراضات و یورش شورش انگیز فتنه پرداز دشمنان
و مخالفان مدرسة العلوم مسلمانان که براه کوتاه سگالی و بدخصالی کرده اند میخواهند
و آرزو دارند که داغ الزامات را از سیمای روشن و ناصیهٔ درخشان او بآب
تحریر و تقریر دندان شکن شسته آید و حلقهٔ دام حمار متعصبان از گردن دانش بمقدار
بحث و گفتگو گسسته شود اگرچه این هیچمیرز و کم مایه را پایه و مرتبهٔ لب کشودن و ساز نظم
سرودن نیست اما بپاس خاطر آن عزیز والا تمیز درج دل را از جواهر نهفته فهم و ادراک
خود می پردازد و لآلی تقریر را در دامن تحریر می اندازد و حسب نیروی خداداد شبدیز
خامه را در صحرای گذارش و نگارش پویه میدهد و دود جگر را بذریعهٔ نالهٔ فلک شگاف
بیان حال مدرسه کانون سینه را خالی میسازد و هو هذا بر دوربینان ژرف نگاه
و دادپیرایان راستی دستگاه پنهان و محتجب مباد که هر دانش پژوه آگاه درون از
یاوری فهم و روشنی ادراک و رهنمائی بینش نیکو میداند و از شمع اندیشهٔ عرش سیر
جهان افروز همی بیند که در گلستان ایجاد و تکوین و گلزار ابداع بهشت تزئین هر دم
و هر آوان نسیمی تازه می ورزد و در هر زمان از بوستان جهان بوی نو بمشام جان
و دماغ روان میرسد و هر رستنی و روییدنی را زمانی خاص داده اند و هر شگفتگی
و بالیدگی را وقتی معین کرده اند وقتیکه گل و رد میخندد و ریاحین شبو بجلوه شاخ و
کاخ غصون مخفی و پنهان میباشد و در هنگامیکه نرگس از خواب نوشین عدم

چمن شهود میکشاید گل صد برگ در پردهٔ خفا بر بستر فنا می خسپد و بزمانیکه جهاندار روز
تیغ فلک گیری و جهان ستانی ظلمت زدائی برافراز و شهنشاه شب با لشکر انجم در ارک
ناپیدائی محصور و محصون میباشد و وقتیکه عروس بهار بر تخت زمردین چمن از حسن کار
پردازی مشاطهٔ ربیع حلیهٔ زیب و زینت و خلعت شادابی و نضارت پوشیده
جلوه فرما شود زاغ خزان سیاه منقار در صحن آشیانه اقامت نه نهد از ینجاست
که بازار اقبال هر قوم و ملت و سوق جلال هر مشرب و نحلت بوقت مقرره رونق افزا
بود و در هنگام گرمی خود و بزمان عروج و ترقی امتعه و اقمشهٔ فرزانگی و مردانگی
بوقلمون فراهم مینماید و تار جاه و جلال و ساز شوکت و اقبال در محفل فرگاه خود
می نوازد و گاهے در بوم هند کوکب زنار داران ناقوس نواز اصنام پرست نور افشان
بود و گاهی کوکب تسبیح خوانان فرقان طراز جلالت نما و جلوه کنان بود اکنون از جنبش
شاخ انقلاب در خیابان ابت و فرمان فرمائی کلیسا گرایان صلیب پرست گل
فرمندی و جاه افروزی رویانید و نخل جلال و اقبال را برومند گردانید و شجر بخت
و رفعت سایهٔ فرمان روائی بر سر گیتی انداخت و سرود کامرانی و جهانبانی در بزم جهان
بنواخت چون در هنگام بهار خود هر درخت تمتع مینماید و ثمر بختمندی و بهروزی فراهم آرد
از ین گردش آسمانی و دگرگونی روزگار کوکب فیروزی و ستارهٔ روشن بختی کلمه
گویان صافی مشرب در ابر دژم طالعی آمد نور فرمندی و جلال جاه پژوهی شوکت افروزی
در حجاب نگونساری و تیره کرداری رونهاد درین زمان بسبب انتظام داوران و
و اتساق حاکمان دوران نصفت پناه و ترویج بربست گوناگون و شاهی شیوع
برنهاد بوقلمون ملکی جمله مسلمانان از بی علمی و ناآگاهی رموز حکمیه قانونی از پایهٔ بلند بسوی
پستگو اسفل السافلین سیه بختی و نامرادی در افتادند و دستار مفاخرت و مباهات
از تارک اعزاز فرو نهادند و گلیم سیاه بد اقبالی و کلاه پلاس پایمالی بر سر و دوش
کردند و سر رشتهٔ کار در امور شان از خلاب قوانین رنگارنگ خاشاک آئین با شگاف
او بنوا از نیج کدر دبلا مسدود گردد منفذ انجاح مرام از بینهٔ نکته گیری و خورده اندیشی و

و باز پرس شبا روزی هندفرسو و مساجد و معابد شان از تاریکی افلاس و گرد و غبار
فلاکت ویران و خراب و مساکن و خانه های اوشان از سیلاب تنگی و مفلسی چون کشت
بی آب و شیشهٔ شراب کامرانی و شربت راحت زندگانی سم قاتل دنائت و جلالت آمیخته
و تار شرافت و رشتهٔ لیاقت را از مقراض رشته و سختی مصلحت ملکی از هم گسیخته و در زراعت
ایشان قلبهٔ قبض و تصرف خود راندند و در دیگ خورش ریگ رنج و خلش ریختند و سبد
بدنامی و ناکامی بر سر آبروی جاوید شان نهادند و در بزم اکرام و عزت و دلجوی و مهر
پژوهی راه ندادند چون سموم بدی و بدکرداری و صرصر دهشت خوئی داوران دادگر
دادگر ادسنگواز همیشه بهار حال مسلمانان وزیدن گرفت و گلاستن و غنچهٔ عیش و عشرت ایشان
هوای گرم مخمولی و پژمانی پذیرفت و دیگر اقوام اصنام پرست مهرستا از یاوری یاوران
بلند اقبال و رهنمونی داوران باجاه و جلال در مهد آسودگی و بر سریر بهبودگی جلوه افروز
شدند و کلاه تمول و تجمل زیب تارک کردند و بر صدر ایالت و جلالت متمکن گشتند و
گردن آبرو و بخت مسلمانان در شکنجهٔ جان گسل تنگی رزق در آمد در چشم زدن این
رده آسمان صولت از اوج هوای عزت هم آغوش موج دریای فلاکت شد
از وابستگی زنجیر تنک مایگی از حصول دولت علم و هنر ناکام و محروم الحرام ماندند داغ
ناکامی و نشان بدنامی بر سیمای مهر تاب فرو اقبال نشاندند چون از آفتاب علم به سبب
ضعف بصر دیدهٔ دولت استنباط نوری و تابشی نتوانستند کرد و از ماهتاب تهذیب
و شایستگی روشنی نظر و بینائی چشم دل حاصل نمود همه با جرعه کش بادهٔ سوء خلقی و زبون
طینتی گشتند و غاشیه بردار دنائت و رذالت و جهالت و خباثت گردیدند و بخصائل ذمیمه
و شمائل لئیمه متمثل شدند چون نوبت باینجا رسید و کار د باستخوان آمد و همای شرافت
در دام هلاکت پابند گردید و خانهٔ مفاخرت تباه و چهرهٔ عزت سیاه شد بعض مسلمانان
بلند حوصله پاک درون مهر ضیا خورشید سیما براه همدردی و پاس هم قومی دبستان کدهٔ
مسلمانان و آموزگاه پاک مشربان بجهد خود و از پامردی خویش قائم کرده بمدرسة العلوم
روشناس عالم فرمودند و بدین نام نامی نامیدند و آوازهٔ تعلیم هر نوع علم و هنر گره گشای

بسته کاران ست و اقسام دانش ناچار که رهنمای گمگشتگان است بچو پرتو خورشید در اکناف
جهان و اطراف عالم رسانیده گروهی بزرگ نژادان سترگ اندیشه و گزیده دانان همایون پیشه
را درین دبستان نشان آوردند و ستوده آموزگاران و آزموده معلمان زمان را
برای آموزگاری کودکان بهم رسانیدند و خاشاک ظلمت جهل را از جاروب خورشید علم
از صفحهٔ جهان پاک کردند و پلاس ناکامی و بدنامی را از مقراض جهد بلیغ چاک کردند
و گلستان خزان رسیده را بآبیاری محنت و مشقت شاداب و مطرا فرمودند و چمنستان
ویرانه را از بارش باران کوشش و عرق ریزی فراوان شاداب و ریان کردند از ظهور
نور فیض جاوید سواد فساد متعصبان ناپاک درون تیره دانش بهیجان آمد و عرق
عداوت و عناد در گلوی جان جنبیدن گرفت و خار شقاوت و قساوت دیرینه در
سینهٔ اندیشه عربده پیرا خلیدن گرفت و دریای تعصب و منازعت موج زن گردید
و صرصر حقد و کینه در گلستان طبیعت بوزیدن و کوراه زبان طعن و اعتراض بگشود و زبانهٔ
دنائت و رذالت در کانون سینه برافروخت و دلق پارینه تعصب و خودپسندی را
از سوزن جهل و نادانی بدوخت این آموزش کده مسلمانان را موجب برهمی انتظام
و اتساق ملکی انگاشتند و این دانش آگاه را سرمایهٔ بغاوت و منبع فساد قرار دادند و
کینهٔ پارینه که از زمان باستان در صندوق سینه‌شان گوله بندوق نهان داشتند
علانیه آشکارا کردند و کهنهٔ ناسور گران خاطری و عداوت را سیلانی دادند [illegible]
باریک بین و ژرف نگهان خبرت آئین پیداست که نهال تفسیده و آب ندیده را سیراب
کردن و خانهٔ ویران را آباد گردانیدن و راه از دست داده را باز براه راست
آوردن و تشنه لبان را تر دهان کردن و گرسنهٔ نیم جان را خورش دادن و جاهل
را از ظلمت بی علمی بروشنی دارالعلم رهنمونی کردن در کدام دین و مشرب و بکدام
ملت و آئین گناه است و چگونه این دارالعلم بحق مصالح ملکی بدخواه است بعض متعصبان
دنائت پژوه و نوشندگان خون حیض دختر رز بجوشش نشهٔ بادهٔ تعصب می سرایند و زمزمهٔ
قساوت تعلیمی بر ساز نطق سر نوازند که ردهٔ خدا پردازان شب زنده دار و گروه کلمه سرایان

حقیقت شعار را یاوری و دستگیری کردن و آن کشتی شکستگان را از گرداب طوفان هلاکت
بر ساحل آسودگی آوردن و آن مغاک افتادگان را بر افلاک تربیت رسانیدن و آن گرسنگان
علم و هنر را لقمهٔ از خوان شایستگی و ریزه از مائدهٔ تهذیب و اخلاق خورانیدن داغ خذلان
و بدنامی بر جبین معاونان و داوران و افسران وقت خواهد بود به انجام کار گوناگون
ابواب فتنه و فساد خواهند کشود و نیز دلیرانه طنبور تقریر را تاب داده نواسنج این
نغمه اند که مسلمانان را جاهل انگاشتن و در همه کار دنیوی باطل پنداشتن و ذلیل و حقیر و بدتر
از فقیر گدیه گر انگاشتن و بهر نهج منفذ معاشرت اوشان بند کردن قرین مصلحت
و از سترگ رموز مملکت است و این قوم ناستوده جدال و پیکار دوست را در بازار
علم و هنر مجال گذر ندادن و از خرید متاع فضل و عظمت باز داشتن گرمی سلطنت
و رونق فرمان روائی و ابهت است علم و هنر مسلمانان را آموختن آتش عناد و
فساد افروختن و خنجر برهنه بدست رهزنان دادن و دشمنان را از سلاح و آلات حرب
نواختن است این رای دهنده پندهٔ کینه و بغض است و اورنگ آرای تعصب و
قساوت او نمیداند که اگر مسلمانان را به نهاد گزیدهٔ اوشان آموخته آید و غوامض و
نکات شریعت و طریقت مذهبی بملاحظه فهمانیش کرده شود بیخ فساد و عناد از میدان
جهان برکنده و غبار عداوت و مخاصمت از صفحهٔ کارگاه وسوسه رفته خواهد شد
و ریاض تهذیب و حسن اخلاق از آبیاری دانش و فرزانگی سرسبز و ریان گردد نیز
درشتی و سختی که در سرشت مسلمانان دیده میشود و در نفس ایشان همچو خار جگر فگار در چشم
هر صغار و کبار میخلد همه بی علمی و ناآگاهی از قانون و بربست شیرزی و آئین و قاعدهٔ مذهب
است جمیع اموری که سرچشمهٔ فساد و فتنه انگیزیست در مذهب مسلمانان قطعاً ممنوع و حرام است
و همه کالای نشاط آرای و تلذذ پروری در شرب ایشان ناجائز و نافرجام
در راه مسلمانی گام فرسودن و طریق خشنودی پاک پیمودن زنگ همه دنائت و رذالت
از آئینهٔ دل زدودن و دریای سعادات و مسرات بر روی خود کشودن است
یعنی سرمایهٔ فساد آب آتشین خردسوز نوشیدن و خورشهای حمیت فرسا خوردن

وقمار بازی و زنا و رزی را بحیار مسرت و انبساط پنداشتن و پاس آبرو و محبت نه کردن
قطعاً در مذهب مسلمانان گناه عظیم و جرم فخیم است و شاغل این منهیات بدکار و لئیم
است هر کلمه گو که از شامت اعمال مرتکب این افعال ذمیمه و کردار رجیمه است او ابداً
مردود و مطرود است و زبون تر از سرشت کناس خناس است و درین زمان بسبب
نامساعدت بخت و تیرگی طالع و خشونت و عبوست فرمانروایان جاه پژوهان وقت مسلمانان
از رموز اسلامیه و غوامض دینیهٔ خود واقف و آگاه نیستند و نغمهٔ ملت و مشرب نیت
صدق نمی نوازند ازین هم در خارستان نکبت و ذلالت سخت پریشان و تباه
اند و سرگردان در کوه و هامون شام و پگاه اند همین قوم پاک و سنجیده است که سود
از زر نمی خورد و ناگزین پندارد و از قرض حسنه بنی نوع را بنوازد و زر مکسوبهٔ
خود برادرانه دهد و همین قوم ستوده و بحق رسیده است که بر مال کسی نظر تغلب و
تسلب نمی اندازد و هر منفذ در اجزء بدن و جوهر ذات شناسد همین قوم شایسته
و از زبونی رمیده است که حق خود و حق داور وقت به چشم انصاف بیند و پیوسته
بران کار بندد مانند تغلباً و دزدانه بهرهٔ غیر نخورد و گره کسی نه برد همین قوم بلند فطرت
و خجسته خصلت است که کمر اطاعت در پردهٔ سیاه رنگ نیم شب پرستش خدا
بسته دارد و کشور خدا را پرستارانه و نیازمندانه ستاید اطاعتیکه برای دربار پروردگار
عالم زیبا است بهمان نسق بجا می آرد و ارادتیکه شایان درگاه خدیو گیهان است
او را بهمان نهج ادا سازد همین زنده مشرب قوم است که مراعات عهد و مواثیق
بحسن ارادت در نگاه دارد و از ظلمت بدعهدی و تاریکی آبرو گسل بیوفائی هنگامها
بگریزد همین قوم حمیده و بجانب کعبهٔ راستی و درستی باطن خمیده است که از طرف اور
دادگرای خود از جوشش خلوص و عقیدت راسخ بندگانه جوی خون خویش در ریگ فنا
ریزد و دمار مخالفان از تیغ کین برآرد بر ضمیر انور انصاف پیشگان پاک روان پیدا است
که چنین قوم آسمان پایه عرش سایه را از زیور علم و هنر پیراستن خانهٔ داور دادگر
جهاندار را آراستن است و نخل جهل و نادانی از سطح مملکت کاستن هر که در تهذیب

وتادیب مسلمانان رای متعصبانه دارد فی الحقیقت دریای طینت او خار عناد وحسد میخارد و رگ کینه در گردن جانش می جنبد و خون عداوت در جوی عروق موج میزند چون در دیگ طینت او گرد و غبار حقد و کینه است ازین سبب رای کورانه واعمیانه میزند از سیاهی زشت درونی و خباثت نهانی خود نور تهذیب و روشنی شایستگی مسلمان در نظر بیمارش نمی گنجد و در دل تنگش جلال جهان نمای محاسن بلند وخوبی ارجمند آنها نمیگنجد از فراوانی حقد و تعصب شاداب نهال باغ اقبال او را از کلند قساوت قلبی از بیخ و بن برمیکند و پردهٔ ناموس معظم را از مقراض بی حمیتی ازهم میدرد پادشاه بیدار درون را به بیدادگری و سیاه کرداری آماده ومهیا میسازد ولوای بغاوت و شیطنت در میدان امن بتمردانه می افرازد و تخم فتنه و ظلم و اعتساف در خیابان جهانداری و گیتی ستانی می ریزد و خاک مذلت وادبار بر فرق روزگار خود می بیزد یا ایها المتعصبین جهالت آئین بدانید که در همه اقوام روی زمین و در همه ملت و دین نفسی بهتر از مسلمانان تعلیم یافته و کاربند دقائق و رموز اسلامیه در دیگر کفو دیده نمیشود و پاک باطن استی گراصدق انتماء غیر از مسلمانان خویش او را در بازار ایجاد و تکوین بنظر نمی آید مسلمانان با ایمان کالبد سلطنت را روح و روان اند و پیکر مملکت و فرمانفرمائی را مانند جان اند آزردن دل مسلمانان ستردن نقش جهانبانی است و افسردن طبیعت خداگرایان زدودن نشان کامرانی است این همه داغ بدنامی و ناکامی که بر جبین دشمن مسلمانان زنده و ائش دیده میشود از ناآگاهی شریعت و خشنود رسول[121] سراپا نور است و این همه شور و غوغای جهل و نادانی که گوشش زد خاص و عام است از دشمنی و کینه توزی حسودان بیشعور است متعصبان تیره رای هرزه مقال که بانیان مدرسة العلوم را از دیگ دشمنی و کینه جوئی می نگرند و بیاد معاندانه بر زبان می آرند و استعانت این دار العلوم النفیس را از مملکت و سلطنت میگویند و زبون و نافرجام یادگار در کار ناصواب دانند و باعث استهزاء و تمسخر در زعم خود می پندارند این همه ضعف بصر دیده و انفس خبیث است و این جمله خیالات از راه عداوت و کاوش است

از کور خردی و تیره سگالی نمیدانند که بانی مدرسة العلوم بنای سلطنت را از پشته خیرخواهی
و هواپژوهی مستحکم تر از قلعهٔ آسمان میسازد و گلزار مملکت را از ترشح آب سعادت اندیشی و
نیک کرداری مانند باغ جنت همیشه بهار و بیخزان میفرماید و بسا خلیع العذاران و وارسته
طبع و بسا خودپسندان گسسته وضع را از صحرای ناکامرانی و از شعبهٔ خیال ضیقهٔ اضلال و
گمراهی برآورده در دارالامن تهذیب و شایستگی میرساند از رهنمونی جهل و تیرگی قساوت
اندرونی نمی‌شناسند که قومی شریف لطیف مزاج روشن ادراک سنجیده فهم ستوده وضع
گزیده طبع خداپرست حقیقت جو را از تیه بی‌علمی برگردانیده در حصن حصین علم و ادب
می‌آرد و بسا خونریزان تیغ بکف را بزور دانش و بینش در حبل المتین اطاعت پادشاه
و فرمانبرداری و جانسپاری خدیو گیهان استوار و محکم می‌بندد و از دست
بلهوسان و ساده خویان تیغ کینه و فتنه سگالی میگیرد و در یکسینهٔ اوشان را از خورشید
محبت و باهمی همدردی می انداید زاغ مخالفت و بوم مباینت را از باغ سلطنت
و جهانبانی بیرون میفرماید و همای موالفت و اتفاق را برهنمونی حداست و کیاست
خداداد در چمنستان خیراندیشی آشیانه می‌بندد و بسا شپرچشمان کور فهم اعمی خرد را
از کحل الجواهر نیک سگالی و خیرپژوهی نور بینائی ادراک و عقل می‌افزاید وای
برای آن زشت سیرت و خبیث سریرت که بسبب تراکم ظلمت تعصب پشت پناه و هواخواه
سلطنت و جهانداری را شعلهٔ فساد و اخگر عناد میپندارد وای برفهم و درایت آن بیچاره
کیاست و فراست که از غایت کوتاه بینی و ناتوان اندیشی روشن لآلی اکلیل بهجت
و ایالت را آتش سوزان و فتنه و شر داند آهی متعصیبت و با دم کارگاه طیبات از
چشم دوربینی ببین که این مدرسة العلوم بحر بسیط مواج که روزی از صدف قعر خود
درخشان گوهر سزاوار تاج شاهنشاهی خواهد برآورد و خاک جهل و نادانی را از
سیمای جهانیان خواهد سترد این مدرسة العلوم مخزنیست از اسرار گزیده که وقتی از این
مخزن جواهر زواهر علم و هنر و فضل و بلاغت چنین پیدا خواهند شد که از تابش
جهان افروزشان ظلمت بیعلمی و تاریکی خودغرضی از صفحهٔ روزگار دور خواهد شد

وتیر فروغ بخش فرزانگی و مردانگی از افق اقبال دادر وقت خواهد درخشید این مدرسة العلوم
باغیست شاداب و گلشنیست با آب وتاب که از بوی بساتین دلاویزش پیوسته
از مشام خفته مغزان میرود و نور رزانت وفطانت شید جهانتاب فراگیرد این مدرسة العلوم
نهریست شیرین و لذیذ تر از شربت جان که از آب خنکش هزاران هزار تشنه دهان سیراب و شیرین
زبان خواهند بود و تازگی گوناگون تهذیب و شایستگی در گلستان طبع و شبستان
رو خواهد نمود این مدرسة العلوم تعلیمگاهیست که گروه بی هنران و زمرهٔ متعلمان را
از تاج مکلل علم وفضل زینتی خرد آفرین و شوکتی سزاوار تحسین می بخشند و خلعت
ادب و لباس عیش و طرب از کوشک جود و احسان خود کریمانه میدهد این مدرسة العلوم
حصنیست رفیع الشان وارکی است منیع المکان که در وسعت او بجو همت اولوالعزمان
آسمان آسا و رفعت او بسان شوکت و ابهت داوران عرشش فضا که بیخ استحکامش
از هفت پرده زمین گذشته و شاخ خوش نظام و نقش از بالای فلاک الافلاک
بیرون رفته حافظش خداست و معینش شریعت محمد مصطفی است درین مدرسه فوجی
ستوده و لشکری است آزموده که هر متنفس او اگر تیغ جلالت و تیر ابالت بکف گیرد
روح رستم زیر کفن از هیبتش بلرزد و اگر بزم عیش آراید فسانهٔ نشاط جمشید و کیقباد
را از طاق یاد فرو انداز و مطمورهٔ نشین کوی نسیان گرداند و اگر قلم بدست آرد
دبیر فلک را سلیقهٔ تحریر عبارت تعلیم دهد و موزونی مضامین مجدداً بیاموزد و
اگر بر اسپ جهانگیری و گیتی ستانی زین نهد از باختر تا خاور رهوار جهانی مسخر
زنجیر فرمان سازد و اگر کتاب وقاد داستان حیا بخواند گروه ملائکان و شرم
گروبیان را پیش نظر نشاند ای متعصب سیاه درون تباه بیرون کوتاه دانش نگون
ادراک چشم هوش بگشا و درد او رنگاه داد بیا از ترف نگاه خرد بین و غبار حسد
از چهرهٔ دل نیکو بچین که این همایون مدرسه بهجو هوای باغ فردوس موجب شادمانی
و بهبودی ریاض جهانبانی و گلستان ملک ستانی است یا سرمایهٔ فتنه و بغاوت
از قیام این مدرسه کوه دنائت و قساوت کاهیده میشود یا نخل فضیلت و سعادت

ریشهٔ هدایت و رشادت در زمین دلهای مسلمانان میدواند این مدرسهٔ شعشعه‌بخش
عالم‌ستان را بباد و افزایش اندوه و ماتم از ترقی این مدرسه بنای جهانداری و مملکت
پیرائی استوار نشود بلکه در خاک هلاک نمناک می‌پذیرد بانیان مدرسه ایوان جهانبانی و
شبستان سلطانی را از نقاشیهای گوناگون و آرایشهای بوقلمون زینت میدهند با فکر
هیچ کسی چمنستان مملکت را با آب شوکت سفرهایدار دیدهٔ ادراک نمی‌بینی که بانی او گلزار سلطنت
را آب زندگی و جاوید بهاری میرساند یا خاشاک فنا براه حقیقت و سعادت میفشانند
گروه کثیر را مستحکم به حبل المتین مطاوعت شاهی مینماید یا اثمار ناکامی و حکایات بغض و
حسد درس مینماید در کانون قلوب مسلمانان آتش محبت و مودت و شعلهٔ اتحاد و انقیاد
می افروزد یا تیغ کینه بر سر اقبال شاهی آمیخته میسازد چشم بد دور اگر خدا نخواسته
چندین اعیان دولت و ارکان سلطنت مثل چنین کینه گرایان ویران اندیشه و سیاه
سگال تیره پیشه جمع آیند و مجال رای زدن و بیعت نهادن از دادور وقت بیابند
بسا بیگناهان را به نهنگ اجل سازند و بسا گروه مظلومان و پاک مشربان را در جوی
خون بیدادگری غرق نمایند و بسا ملائک صفتان را در تنور اتمام معصیت هیمه آسا
بسوزانند و بر سیاه مرگ افشانند و بسا صافی درونان در نائرهٔ بغاوت
و عداوت خاکستر گردانند و در صرصر بدنامی و ناکامی خاک و شان را به پراکنند
از رسن رای زنان ناپاک مقال و خفته مغزان ژولیده احوال زنهار پناه باید
[illegible] باید و عبرت و حیرت باید ورزید اگر دو وقت از جهت چنین متعصبان یکسوی
نگزینند دو ابواب خرم بر روی خود نگشاید و دشمن سلطنت و مخالف اقبال و جلال
[illegible] ر و تخم آگاهی و باندیشه و سی درگذشت ضمیر خورشید تنویر خود نه کار دو دیده
و دانش به چراغ کامرانی و اقبال کشورستانی آتشین دشمنی میزند و دود خود منتظر
نظارت افزا اقلیم گیری را از دست خود بر میکند از این آلوده غرضان
غافل نباید بود در هوشمندی پیوسته باید کوشید مرقومهٔ دوازدهم ۱۲
اگست ۱۸۶۶ع

رقعهٔ دیگر بنام محمد حمید عالم صاحب رئیس دهلی نبیرهٔ میر پنجه‌کش مرحوم مغفور دهلوی

عزیز گزیده تمیز پیوسته در حصول سعادت دارین و خصایل طیبات کونین سرگرم
باشند مدت مدید میگذرد که نامه نه آمد گردن دل و جان در آن غل افسوس
بسته دارم دائما اوقات خود در انتظار رشتهٔ نامهٔ العزیز ستوده گوهر میگذارم
اگر زمام خنکی خاطر ایشان باین پیر ناتوان گرایش پذیرد برای چند لحظه از شغلها
کاهلی و سستی فرود آمده بگزارش حقیقت انجا پردازد و از کیفیت حالات آن نواحی
مسرور سازند عزیز من درین زمانه بر گروه مسلمانان بسیار سخت میرود و هر متنفس
در بلاها مبتلا است و در زنجیر غموم و هموم بسته پا دریافتم که سبب این همه قبایح
مسلمانان چراست و این گروه طیبه چرا در زندان بلاست منکشف شد که بد افعالی
سبب بد اقبالی ایشان ست و درین زمان کسی از زمرهٔ اهل اسلام که به پرستش خدا و
فرستادهٔ گزیدهٔ او بر زمین نمانده و کسی کتاب آسمانی از جوشش درونی نخوانده
و نام پاکش از فرط ارادت بر زبان نرانده و نهال علم آسمانی در بوستان عقیدت
و صداقت نه نشانده هر کس در زندان هوس دنیا دنی گرفتار است و از خمار
هوا پرستی و شهوت جوئی سینهٔ تقوی و طهارت فگار علمای این زمان برای جمعیتی
و نفس پروری در پردهٔ دین کارگاه کن فیکون را میجویند و فقرای مهر سیما
قمر صورت بمقنع دلق تصوف و معرفت فسانهٔ خاطر فریب حرص و آز فراگویند و
طلبای کروبی شمایل در منهج ناجائز و هنجار ناستوده از سیاهی خیرگی دانش و تاریکی
بینش کورانه میپویند ز آب تقدس نهاد خاک دنائت در یا از ناحیهٔ دل و دامن ورع
از آب ریاضت و طهارت نمیشویند امرای نامدار عرش اقتدار اقتدا بشهوت و تلذذ
هوا دارند و داستان دلچسپ خاطر آویز عمر گرانمایه را در محفل استهزا و سخریه میخوابند
ایزد توانا شب را خلوتخانهٔ عبادت و طاعت آفرید که همه بندگان برای تزکیهٔ خاطر
و تصفیهٔ اندرون در گوشهٔ خفا در حجاب این گلیم سیاه رنگ از ظلمت عصیان

از چهره دل بآب عبادت و پرستش بشویند و در اخلاص عبودیت را از دست خشوع و
خضوع بگویند و روز روشن راجهت قوت اندوزی و فراهمی روزی بررو آورند
که تا هم طیلسان پوشش تعلق و رضای آفتاب قرص نان بهم آرند و بر فاهت تمام
و انفراغ دل بخورند اما خفته کیشان نا عاقبت اندیش در پردهٔ شب جام گلرنگ عیش
و نفس پروری در می نوشند و لالعینی نغمه بزه کاری و معصیت و رهزنی سحر و شند و
پیوسته محفل دنیا داری و عقبیٰ گساری گرم میدارند و ساتگین منهیات میکشند و از
خدا نمی ترسند آثار اسلام و نشان ایمان از صفحهٔ جهان ناپدید و گوهر دیانت و امانت
از صدف ذات جهانیان مفقود گردید نهنگ اجل مردمان را از بحر زندگی میرباید و کسے
متنبه نمی شود و روز مرگ را یاد نمی آرد و نمی پندارد که روزی ما را هم این داے حیات
در آتش فنا سوختنی است و پلاس رگ برقاست خود دوختنی افسوس هزار افسوس
درین زمان از خوردن شیر خام ما و پوشیدن جامهٔ غفلت و ذهولت ما مساجد
و معابد ویران و میخانه و بتکده آبادان هر دوست پوست میدرد و هر دستگیر
خدنگ زهر تاب جور و ستم میزند در حیرتم که چه کنم و چه چاره سازم اندیشهٔ مرگ هم دم
پیش نظر است و سنان بیم و هراس رستخیز در جگر از هول سفر و اپسین هیجان ام و
از هیبت شگاف گور ترسان و لرزان شما را باید که درین زمان نازک به هوشیاری
و حزم فراوان کاربند باشند و خود را در لهو لعب نه اندازند از فهم رسا به فهمند که
اگر به یقین کامل و ارادت صادق ایمان بر الوهیت خداست در مسلک خلاف
رضای او پوئیدن از بس شگرف افزاست اگر بالیقین دانی که دنیا فانی است چرا در
فراهمی مال و اموال رنج بیهوده خوری و محنت جانکاه بری اما اگر پنداری که زر و متاع
دنیوی بعد مردن همراه نمیرود و یک دو گام هم مشایعت جنازه نمیکنند از دل و جان
بران شیفته شدن فراوان تعجب و شگرف است در حقیقت گویا گوهر را گذاشتن و
برداشتن خزف است درحالیکه میدانی که تا روز بازپرس در آغوش گور خسپیدنیست
و در شگاف زمین دائما غلطیدن برای چند نفس شماری این قدر عمارات عظیمه و مکانات

مستحکم و بروج آسمان سا و طارم کیوان وار مرتفع کردن و بیجا صرف زر نمودن بیا
شگرف بنماید و کاری کن که فردا بکار آید و راهی پیدا کن که بیخطر و بیے آزار باشد عزیز من
چون شیطان را دشمن ازلی و مخالف ابدی دانی و عدو بے جانی خوانی چرا براه او
گام نهی و برغبت دلی ارادت او کنی و چون نیک می بینی و پاک میشناسی که نفسی که میرود
باز نمی آید و هر نفس اره وار شجر حیات را می تراشد و خوب میفهمی که وقتیکه انسان دنیا
را گذاشت و توده اش هیچ را بگنج لحد انباشت و لوای هستی در میدان فنا برافراشت و
نخل عدم و مرگ در باغ زندگی بکاشت چرا برین هستی سست اساس می نازی و نرد
غفلت بر شطرنج دو روزه میبازی سر و رجال حذیفم برمزابل طمع و حرص خانه مکن و
در دشت آز کاشانه مساز که حریص پیوسته پیمانه محرومی از مسقط آرزو پیماید و ساکنین
مغمومی از خمخانه تمنا نوشد چنانچه شخصی به سبب جوشش طمع بدره زر از دولت وصل
محبوب محروم مانده و گاو ناکامی در خرمن روشن طالعی رانده همه عمر مایوس و مغموم ماند

حکایتش این است شنیده ام که در بلاد خطا ور شخصی رعنا خوش وضع شگفته طبع
عاشق مزاج حسن پرست فرهاد مشرب معشوق جو صاحب جمال آفتاب تمثال بود اتفاقا
با زنے جمیله و نازنین عشوه سنج کرشمه پرداز که دلهای بیدلان را آویزه زلف فتنه انگیز
میکرد و از خدنگ مژه جگر خونین جگرها را غربال آسا مشبک مینمود محبتی ناجایز داشت
و تخم عشق فسق انتما در کشت دل میکاشت و زن عشوه گر هم آن مرد را مرد دلیر و سخت
نیرو گل شگفته دوحه عنفوان و شاخ نودمیده نهال خوبی پنداشته شیفته جمال با کمال
او شد چون پرده پاس عزت و حجاب آبرو درمیان عروس وصال سخت حایل بود
و جام وصل حسب خواهش طرفین دست نمیداد و آتش تمنای درونی در کانون
خواهش هر دو طالب و مطلوب منطفی نمی گشت خواستند که این حجاب را از میان
بردارند و ساز عشرت و انبساط بی مانعی غیر در بزم تمنا و محفل آرزو بنوازند تا
ازین شهر بر نگردانیده جای دیگر رخت اقامت نخواهیم کشید چهره مقصود دلی
خاطر خواه نخواهیم دید شبی از شبهای تاریک که زلف لیلای شب از کمند

وروی انور عارض زمین از سواد لیل سیاه گشته و هرکس ناکس و امیر و فقیر بر بستر
راحت و آرام نشسته و جام کار و بار جهان بر سنگ خواب شکسته هر دو عاشق و
معشوق بر رهوار باد پا برق جست خیال خرام سوار شده ره گرای دشت فرار شدند
و لباس ننگ و ناموس دودمان خود از مقراض سیه کاری و بدشعاری از هم
دریدند و رگ حمیت و شرافت از نشتر زشت روی شگافتند چون پاره راه قطع کردند و
چند کروه از شارستان پدر رفتند زن نازنین عشوه ساز براه کرشمه و ناز با یار شیطنت
سرشت گفت که اکنون ما پاس خاطر شما همه خاندان خود را و جمیع قبایل و عشایر را گذاشته
گلیم بدنامی بر دوش آبرو انداخته ایم و در راه محبت و عشق شما درین صحرای لق و دق
آمده ایم مارا همچو خاتونان با عزت خواهی داشت و یا از ناجنسان و بازاریان خواهی
انگاشت جوان سیه کردار دشمن مروت گفت که شما همچو خاتونان ذی عزت و مثل زنان
صاحب عفت دارم یا مانند زن عیار چون این بانگ دلخراش آرام ربا راحت گسل
شنید فی الفور ساغر خرم و هوشمندی بنوشید و گفت که ای نشئه باده زندگانی و ای بهار
باغ کامرانی و ای خنکی سینه سوزان و ای سرور خاطر محزون آن صندوقچه پر از لعل و جواهر
بیش بها و لآلی متلالی گران قیمت برای زاد راه و صرف آن طریقه رعنائی و دلبری
نهاده بودم هنگام سواری از سهو آنجا نه گذاشته آمده ام و آن خزینه بی انتها و گنجینه
بی شمار را از طاق یاد فرو انداخته ام مارا باز بخانه ام برسان تا آن متاع بی تعداد
را بیارم و با آن گوهر کان وفا بسپارم ورنه در طرفة العین مرغ سحر بانگ میزند
و کوس شاهی بلند آوازه میگردد و مشکین چادر شب که حافظ اسرار عاشقان و پرده دار معا
معشوقان است از مقراض شعاع آفتاب دریده خواهد شد و زمام اختیار بلکه ناموس
و وفا از دست حرم خواهد رفت مرد نادان و ابله مغز سخن نارسیده زن را بخانه اش بطمع
حقه زر و جواهرات باز رسانید آن معشوقه دور اندیش بلند فهم تیز هوش چون بر بستر
خود مانند بخت خوابیده عاشق کوتاه سگال غنوده و به اطمینان تمام آرام فرمود و فراوان
سپاس بدرگاه کردگار عالم رسانید و ردای محبت ناجائز از دوش جان فرو انداخت

آن مرد بوالهوس پی بلبنه سخن برده دیوانه وار بکمین گاه منتظر باز آمدن محبوبه از دست رفته
متواری ایستاده بلحن لین و بانگ نرم وخفی آواز داد که جانا زود بیا بیا وقت اندک است
وخم سیاهی شب قریب الفک زن عیار عشوه آموز گلرخان بزبان تبختر واستغنائی بیکران
دلیرانه و بانگ مردانه گفت که شاید اکنون بیایم یا نمیایم درین گفتگو آب سیاه ظلمت
لیل از طشت شب بریخت ورشته عشق طرفین از کار رفو سحر از هم بگسیخت ازینجا باید دید
که اگر آن مرد تیره رای واژون فهم طمع زر وجواهر نکردی دولت بیدار وصال
محبوبه را از دست ندادی هر ذی هوش را باید که خنجر طمع گلوی تمنا را یکسو دارد و ما شند
مار طلسم بر سر گنج نه نشیند ونرد استقلال را در وحل آز نه اندازد ولقد حزم واحتیاط
را رایگان نه بازد ونیکو بدانند که راستی وراستی نگاری وراست روی عجب بر بست
مستحکم است وزهی قانون معظم هر که درین راه پا نهاد بر شاخ مراد آشیانه بست و
سبوی تردد را بر سنگ اطمینان درشکست گاهی از راستی رو نه گردانند پیوسته در
امورات دینی ودنیوی ثابت قدم وراسخ دم باشند چند مرتبه ایشان را نزد خود طلبیدم
نیامدند این امر گرانی افزای خاطر نیاز مآثر ماست مناسب که زود رسند و مارا همراه خود
بوطن برند تا گام فرسا ایشان نخواهند شد من نان در ایشان سفر نخواهم نهاد والکلام
تحریر کامرانی بار و بار باشند والدعا مورخه سوم نومبر ۱۸۸۲ء

رقعه دیگر بخدمت سید محمد علی صاحب بنام اسم جناب سید احمد خان صاحب بهادر نجم الهند دام اقباله

پیوسته سپاس گزار درگاه ایزد پاک باشند مدتی مدید است که در زمین طبع ایشان
سبزه یادآوری وگیاه نامه نگاری نه روئید هر چند سحاب تحریر از آسمان خامه ما برد شتا
خشک کاغذ سیمگون بارید گاهی برگ گاهی پا بیخ درزمین توجه ایشان ندمید ازین
شور وضعی وتفسیده طبعی آنها دل دو نیم است ازین تشویش وتفتیش هر دم که سیکشم
برآمد نفس اره وار شاخ زندگی را می تراشد عزیز بلند تمیز من درین تماشاگاه چند روزه
مانند گل خندان وعندلیب آسا نغمه سنج طرب وشادمانی باشند درین باغ گاه سر سبز وا

که غیر از نمود خواب و خیال نیست بار دگر آمدن نخواهد بود و این بزم جنت نشان یاران
و دوستان که می بینی همگی مثل دوحه خیابان اند و هر گل رنگ و بو جدا گانه دارد چون صرصر
اجل در این بوستان ارم نشان در رسد باز این گلهای رنگارنگ و غنچه های بو قلمون
نخواهد خندید و همه شادابی و سیرابی این چمنستان فردوس رشک ملائک فریب که پیش نظر
داری بطرفة العین فنی و گذاشتنی ست از دیدهٔ دانش و فرهنگ نیکو شناسند که تا زمانیکه
درین محفل مسرت اساس ساغر زندگی در دور است و صهبای هستی در جوش و خروش
باید که تسبیح پیوستگی و مهر ورزی یک گر در دست دارند و زمام یگانگی و خویشتن داری
از دست فرو نه گذارند و علی الدوام از چهار چیز مجتنب و محترز بوند تا پیوسته محفوظ از
نیرنگیهای زمانه باشند نخستین شعلهٔ خشم در کانون سینه میفروزد و جان شیرین را هیمه وار
دران آتش جوالسوز که نایرهٔ خشم متاع جان و دل را خاکستری سازد و دود شیب هلاکت
و ضلالت سرنگون می اندازد دوم خود بینی و عجب است که این کار شیطان بد شعار است
عجب و خود بینی شیوهٔ دونان و کم فطرتان است خود بینی غباری است تیره که چشم سعادت
و شائستگی را کور گرداند و لمحهٔ تر و بلی بصر تر از عقرب زهری نیش ساز سوم خار کاهلی در
ریاض سرشت خود میند از تا پای راحت را نه خراشد و اشهب دون همتی در فضای
طبع متاز تا همچو سفلگان و فرومایگان در حصول گنج بیدار در رنج نه مانده نشود چهارم
در کانون حرص و آز آتش دنائت میفروزد که این طریقهٔ کور خردان کم پایه سیاه ادراک است
حریص همیشه ذلت یابد و بر تخت عزت و کامرانی جلوه افروز نشود در چشم دیدهوران
عالی منزلت سبک آبرو و بی وقار نماید و در درگاه بزرگان گردون نشان عرش پایه
منزلتی و اعتباری نیابد عادی بودن بر چهار چیز سرمایهٔ نیکی و سعادت صوری
و معنوی است یکی ازان شمع مشوره افروختن از نور دانش حکمای روشن رای
خورشید تاب که مشوره کردن باین گروه تیغ خرد زنگ رسیده را بصیقل نکوئی و
بهروزی مجلّی کردنست و مکالمه با علما و سطارحه با دانشوران غبار جهالت از ناصیهٔ
اندیشه زدودن است و در صحبت خیر سگالی و بلند بینی دیدن هر که با حکما پیوست بر سریر

اعضا

فراز دانش و بینش نشست دوم خشم خوردن نفس اماره را کشتن ست نفس کشتن تخم سعادت و مکرمت در زمین زندگی کشتن هر که غصه بخورد گوی علو مناصب از همسران بربرد و بر تخت شرافت و فطانت جا یافت و کوه ذلت و حقارت از کلند حلم و بردباری بکافت سوم ترسیدن از شورش رستخیز و رسیدن بفریاد بیکس و مفلوک خاک بسر رسیدنست در باغ مراد و دوجهان و شمیدنست بوی گل از شاخ سلامتی دین و ایمان چهارم سه طریه اند و ختن شمع راحت و مباهات در ایوان نجابت و متانت افروختن هست دولت قناعت پنجم مرد درویش اسیر دارد و ضلالت و دنائت حرص و آز در زندان هلاکت و رذالت و دنائت اندازند اگر کسی ذخیرهٔ قناعت نگاه ندارد دزد حرص متاع حسن اعمال و نیکو خصائل را بیغما برد دل خلق الله بدست آوردن کار مردان عظیم الشان و شیوهٔ صاف درونان گردون مکانست هر کس که دل مردمان را بدست دارد فرق اقبال خود را از اکلیل فرخی و فرمندی بیاراید حفاظت دل خلق الله جناح پرواز اوج بلند دستگاه است پاس خاطر آفریدگان رساننده بر بلندی فلاح عرش پایگاه است باید که حافظ دلهای بندگان ایزدی باشند بمور آزاری نه رسانند شکار نیکوکاران خوش داشتن خلق الله ست و ستوده ترین رستگاری از بازار رستخیز درین راه است گزیده انسان است که بعوض بدی نیکی نماید و کسیکه از رشتهٔ همدردی ببرد و او بگشاده دلی و فراخی مسرت و انشراح با او بپیوندد و هر که از و مایوس و ناامید شود ازآب بار احسان خمیده گرداند نیکوکاری دل را زنده گرداند و بر مسند سعادت و مفاخرت نشاند و محبوب کبریا و گزیدهٔ بارگاه محمد مصطفی سازد و بر تخت خداپرستی و راست اندیشی جلوه گر فرماید هر که یزدان بیهمتا را نشناخت و خشنود رانه ستود در قعر نکوهش برافتاد و یار مباهات و سعادات بر زمین ناشایستگی نهاد پرستیدن خدا و ستودن فرستادهٔ او بفردوس برین می آرد و کسوت آبرو و شرافت پوشاند تا زنده پاسش گلستان ایمان را از آبیاری تقوی و طهارت نضارت بخشی و بار تعلق ایجاد و تکوین بمیان جان کشی دنیا عکس حقیقی است هر که از دیدن موجودات آفریدگار جهان را نه پنداشت و نواز نده حقیقی ساز آفرینش را نه انگاشت همچو دابه و وحوش محض بیکار و مردم آزار است چشم برای دیدن دادند

تا از صنعت او صانع را پنداری و در ریگ مذلت و ضلالت تخم امل نه کاری این نکته
را نیکو یاد دارند آن دوست که در هر موقع و هر جا دستگیری کند و در امورات دینی و دنیوی
یاوری فرماید حفظ اللسان است حفاظت زبان کلید گنجینهٔ اسرار دین و ایمان است هر گوهر
تقریر که در سلک بیان کشی سنجیده و فهمیده پس و پیش او دیده و بر اوج هر پهلو او
برهنمائی اندیشه فرا رسیده بگو و هیچو توسن بدلگام در میدان سبکسری و بیهوده سرائی مپو طعامیکه
در لذت و خوشگواری عدیلی و نظیری ندارد مائدهٔ قناعت است گنجینهٔ قناعت کاهی کمی رزق
و دانگاره به افزونی و ترقی آرد و زر قناعت را در هر بازاریکه بری ارزش و فراوان
یابی و روشنی چراغ قیمت او در هر دکان فروزان یابی و بهترین لباس مفاخرت بخش
آبرو افزا که در دنیا است و بر هر قامت شایان و زیبا است صبر کردن بر بلاها است
هر که این لباس که کرخت تر از پلاس است بر تن خود آراید گاهی در کانون اندوه و
مجمر احزان زغال وار نه سوزد دولت صبر فقیر بی نوا را در کسوت امیری و توانگری
دارد و موجب رشک ناموران و متمولان گرداند صبر مفتاح افتتاح هر باب مشکل و دشوار
و وقت است و معاون و مددگار در هر کربت و مصیبت و افضل ترین سخن از
پند و اندرز نصیحت اندرز گفتن و شنیدن هر دو بار آور و شایستگی نمای نیکوئی و سعادت است
نصیحت ثمر وهی است پند و رزیدن و بر اوج او رسیدن نتیجه همه بهبودی و سرخروئی
در گلستان اندرز از پای راستی گام فرسودن دشمن خونخوار پوست کن را دوست
ساختن است و بساط نشاط و بهروزی در ایوان زندگی گستردن اما خیابان نصیحت و
اندرز برابری و مقابله با گلستان حلم و صبر نمی کند و بوی گل صبر مشام وقار را
دائما معطر و آسوده دارد جوهر اعتبار را تابندگی جاوید بخشد و از شمشیر وقار کشور حلم
و تحمل بزیر قبضه می آید و بر اقلیم خیرسگالی و فیروزی و نصرت دست میدهد حلم
صفتیست از صفات یزدانی و خاصهٔ ربانی هر که در محفل ذات تقدس سمات خود
چراغ صبر و حلم را روشن سازد اقلیم رسوخ و کشور فضائل و نبایل کونین بزیر
فرمان آرد و برای نضارت و شادابی این گلزار همیشه بهار نسیم از باغ نعیم می آید

ودایهٔ بلند پایه نامیه از آب شبنم روی طفلان غنچه را هر صباح میشوید حلم و وقار تحسین
ازکیست که از صدمهٔ سیل نخوت و خشونت از پا نمی افتد و از یورش و بیخ کنی معاندان
خشم و غضب ایمن باشد مناسب لا از تماشای چمنستان صبر و حلم غافل نباشند و
از دیدن این گلستان جاوید بهار که اصلها ثابت و فرعها فی السماء است کاهلی
نورزند شام و پگاه درین ریاض بخزان خرامش فرمایند و از بوی دلاویزش
مشام روان را تازه و معطر دارند آری سرمهٔ دیدهٔ دل سن این هم یاد دارند که در
فراهمی مال و دولت گوهر زندگی را در ریگ غفلت و ذهولت نه اندازند اگرچه خداوندان
مال و مکنت و دنیاداران گرامی منزلت می سرایند که دولت دنیوی نسیمی ست خوش آینده
که غنچهٔ آرزو را نیکو می شگفاند و روح و روان را خندیدگی و خورسندی می بخشند و
میگویند که اهل زر همچو نور بصر در هر دیدهٔ دل جا دارد و به هر محفلیکه رسد تاج عز و وقار
بر سر نهد و بر مسند احتشام مربع نشیند و عروس شمع رخسار گلعذار عزت و مفاخرت
را به هر کوه و صحرا که رود در بر و هم بستر یابد و نیز دولت و حشمت صوری را قاضی الحاجات
و رافع الدرجات و دستگیر روشن ضمیر و مشیر بلند تدبیرے پندارد به بادی النظر همچنان
بنماید اما در نظر دوربینان و خرده بینان و روشن دلان و نزد غواصان بحر تعمق و بلند سگال این همه سفسطه
و سراب ست و دولت دنیا اند و ختن دولت جز غفلت و بیخودی بر رو خوردن است
باده دولت از نشهٔ خرد ربا خود چنان مخمور میسازد که نقش تصور عقبی را از آئینهٔ یاد فرو
می اندازد و طیلسان غفلت و فراموشی بر دوش هوش و بر سر دیدهٔ دل میگذارد
و از ایزد پرستی و خشنودی یزدان باز دارد و زمام نیکوکاری و عاقبت بینی از دست
بگسلاند و نفس اماره را غالب و مسلط سازد و نیز دنیا را امام برایا و کهف الامراء
پندارد و لیکن اگر از دیدهٔ خوض و چشم تعمق نگریسته آید دنیا خنجر یست بران زهرتاب که سر یار
عقبی افروزی از گردن ارادت و عقیدت می برد و نخل نکوئی و خیر خواهی را از کرم آسا میخورد
گروهیکه از بازار دنیا رو تافته جانب شعبهٔ کوه بی تعلقی شتافته اند و جادهٔ دشت نوردی
و هامون گردی بر قامت خود یافته اند و به ساکنان صحرا و وحشیان وادی نرد سودا نشست

باختہ اند و بدرندگان تیز چنگال و پرندگان شہباز بال سوافقت و مرافقت ساختہ اند
صرف برای آبادانی کاشانۂ عقبے و درستی و آراستگی خانہ دو ابسین کرده اند نیکو بدانند
که ہر کردار ستوده و ناستوده تا دیوان رستخیز ہمراه میرود و تا گرم شدن ہنگامۂ بعث
و نشر گریبان جان نمیگذارد و دولت دنیا ہیچگاه یاری و مددگاری نہ سازد و
گاہی مہرِ محبت و ہمدردی نباز د تا انسان بر بستر زندگی با ہوش ست این مخدرۂ
ہزار عشوه و پیمر شوہر در آغوش است چون طائر خودداری و خویشتن سگالی رو بہ بیہوشی
آورد و آفتاب زندگی زردی ورزید این دولت دنیا بیگانہ وار رو گردانید
میرود و فرزندان دولت مند زیست پدر را بار جانگسار می دانند مردن اہل دل
موجب شادمانی و خرسندی ہمہ متعلقان و وابستگان است سیری شدن اہل زر
باعث شگفتگی غنچۂ خاطر پسماندگان است تنعم دنیا خواب و خیال و تجمل و تحشم ظاہر
در ہر دو زندگی سرمایۂ و بال و نکال شادی دنیا بربادی عقبے است بربادی عقبے
مایۂ عقوبت ہر دو سرا ست باید کہ زر بقدر ضرورت اندوزند و چراغ دوربینی
و فراخ حوصلگی بخانۂ عافیت اندیشے برافروزند و حامل بار عصیان نہ شوند و حمار
آسا اثقال کش مال دنیا نہ بوند والسلام مع الاکرام

سوال

فرق در علم و ہنر چیست و فضیلت در ین ہر دو امر بر کیست

جواب

فرق در علم و ہنر بر روشن سگالان عالی فطرت و دشخوار پسندان و ژرف نگہان
عرش منزلت مبرہن ست کہ بہر گونہ و بہر نہج ترجیح از ہنر بر علم بین ست باید دید کہ
علم دانستن حقیقت ہر چیز را دشناختن ماہیت ہمگی موجودات را گویند و از شمع
علم غوامض دینی و دنیوی جویند و از ضیاے خورشید جہانتاب علم ظلمت جہل
و تاریکی خباثت ذاتی و صفاتی از صفحۂ عالم و سطح روزگار دور میشود و سیاہی
ونارت و بلادت و کدورت نجم شقاوت و قساوت از آئینۂ خاطر زمان و زمانیان

میرود ذی علم را ورثة الانبیا گفته اند و هادی راه منازل علیا فرموده و شعشعهٔ رهنمائی
علما زبونی دنیا و خوبی فرازین هستی فرا مینماید و از کلید علم قفل هر مشکل و هر مکائد و هر صعوبت
وا میگردد و هر کس به قاید علم از صحرای ناکامی و بشارستان مراد میرسد و از رهنمونی
علمای صافی درون سعادت مشحون مناهج دشوار گذار صعوبات و مکروهات مهمات
دینی و دنیوی بر هر کس آسان میگردد علم از روشنی تاریکی زدای خود ذات یزدان
و شان و شئون پاک فرا مینماید هر کس به برکت علم زشت و قبیح بازار ایجاد و تکوین میپندارد
و در کوی جهالت و ضلالت نمی افتد جائیکه علما و حکمای کامل مجتمع و فراهم باشند
آنجا ملجای کروبیان و فرودگاه نهانی پیکران و محبوب عالمیان و مرغوب جن و انسان
میشود چیزیکه مشت خاک را بر اوج افلاک خداشناسی رساند علم است و اشیائیکه
گدای کاسه گرد را بر مسند مفاخرت نشاند علم است و آنکه پیرایهٔ صدق و یقین رسول
مقبول پوشاند طیلسان علم است علم در دنیا سرفرازی می بخشد و در آخرت کسوت رستگاری
دهد بر مفارق اهل علم اکلیل مفاخرت و مباهات در فرگاه کبریا در حضور انبیا است و
سرمایهٔ آبرو در دربار ملوکان عالیجاه و پیش میران آسمان دستگاه است ذی علم هر جا که
رود تاج عزت و به هر راهیکه گذرد معراج مفاخرت بیند ذات علما در سطح زمین چون
آفتاب جهانتاب بر آسمان است که نور بخش سنگها درخشان و تابان محتاج دولت
علم هر دنی و غنی و از کلند علم استیصال نخل کبر و منی است علم شیرین چشمه ایست که گلستان
تهذیب و شایستگی یزدان پسند را شاداب دارد علم عمیق بحریست که از آن گوهرهای
رنگارنگ حسن خلق حسن معاش و حسن معاد جلوهٔ پیدائی می پذیرد علم ریاضیست بیخزان
همیشه بهار و باغیست شاداب تر از نهال شباب نشاط آثار علم سلمیست که از خاک جهل
با فلاک دانش و بینش میرساند و مردمک دیدهٔ دیده وری هر خاص و عام میسازد
از ناخن علم مادهٔ نکته چینی امورات کونی و الهی دست میدهد و از کلند علم هر سنگلاخ
دقت و دشواری کنده میشود و از نیروی علم دو حصهٔ کسب هنر در کشت طبع بالیدگی
یابد و از طاقت علم بازوی هنر نیرو پذیرد باید دانست که اگرچه هنر و حرفت هم موجب

رفاہ و فلاح است و باعث انبساط و انشراح و در ہنگام وہر ایام مرغوب و کارکشا
و احتیاج ریاست اما بپایۂ علم نمی‌رسد از ثمر نیز جز شکم پروری کارے نکشاید و آرزوے
اہل ہنر نزد آرزومند و خواہشمند ست مثلا نجار ست وقتیکہ تخت بشکند و یا خانۂ
بی دروازہ باشد و یا جفت پاپوش کہنہ و پوسیدہ شود و یا جامۂ پوشیدنی از ہم بدرد
ہمان دم تلاش نجار و جفت ساز و خیاط خواہد بود و نیکو بدانند کہ در ہنگام غیر ضرورت
اہل ہنر را کس نمی‌پرسد و اہل علم را ہمہ وقت بکار دینی و دنیوی حاجت می‌افتد ازین
سبب رتبۂ علم از ہنر بالاتر است و ہر گونہ عزت و آبرو جوہر علم را زیبا است العلم
عزت الدنیا و شرف الآخرۃ ۔ فرمان و منشور خداست باید دید کہ چمنستان علم
و فضل را بہ آبیاری کرم ایزدی و نسیم عنبر شمیم لطف و عنایت (نام رسول پاک) حضرت حق جل و علا
نضارت و لطافت ہر لحظہ فرامی‌رسد و از سموم ہواجس شیطانی و خواہش نفسانی
بفضل رب العزت مامون و مصئون میماند حافظ و حارس این باغ بیخزان فضل
خداست و معاون او ارواح انبیا مبدا کسب و ہنر قوای ظاہری است و علاقۂ
او مربوط و منوط از جسم است و حصول آن منحصر بر کسب و ہنر و جوارح است و
ہر قدر کہ دست و پا بہ جنبانند صناع و چابک دست و کاریگر و ذی ہنر این ہم ہویداست
کہ ہنرور محتاج و دست نگر کسے نمی‌باشد و پیش کسی دست گدائی و دانہ طلبی نہ کشاید
و از آب نیروے بازوی خود آتش گرسنگی و گرمی تشنگی فرونشاند ہنرمند بخلوتگاہ
شب شاہانہ بخوابد و در بزم روز آزادانہ و امیرانہ گذراند و ہر کہ دولت ہنر در کیسۂ
ذات خود دارد ہمہ شارستان را خانۂ بی تکلف خود پندارد بہر جائیکہ خوش آید
بنای اقامت نہد و مجلسیکہ گل خاطر او شگفتگی و تازگی یابد بار معیشت اندازد و ہمہ جا
آن دولت ہنر حافظ و ناصر و معین و یاور است ہنرمند در بازار دنیا ذخیرۂ
ہر گونہ آبرو خواہد اندوخت لیکن در مشکوے آخرت چراغ بلند نامی نخواہد افروخت
آنچہ کہ در ہر دو جہان بکار آید و در ہر گلشن جلوۂ بہار نشاط آفرین فرانماید و از
ہر نسیمی غنچہ وار بشگفد و ہر افسردہ درون را از نسیم دلاویز خود گل آسا بخنداند آن

هوای علم است علم وهبی است و هنر کسبی از روشنی علم گردش کواکب و تاثیر سبعهٔ سیاره
دریافته وشناخته میگردد و طایر فکر از جناح دوربینی علم تا فضای عرش اعظم میپرد
وعروس هنر از نهانخانهٔ سینه وگوشهٔ دل تا دست کاریگر و صانع جلوهٔ ظهور افروزد
واز بهار حسن خرمی بخش خود خاطر احتیاج را منبسط گرداند وغبار گدائی وفلاکت بر دامن
حمیت وعزت نشستن ندهد و منفعل و خجل در بزم هم پیشگان و هم جلیسان شدن ندهد
اشهب کسب هنر را زیاده ازین خرامش نیست وجنبش ازین بالادوی و ستوده منش
نیست جامی دیدنی است ومحل ژرف نگهی است که در ملکی و ولایتیکه مجمع علما و حکمای
نامدار است در انجا هوای زبون مراض جسمی وخلاف مذهبی نوزد و از یمن فر و گوهر
علما و حکما ظلمت جهل و تاریکی دنائت از سطح روزگار برود و هر خدیو کامیابیکه علما و
حکما را در صحبت خود بار دهد و از صهبای مشورهٔ ایشان بزم نشاط را روشنی دهد
پیوسته نشهٔ سرخوشی بالا گرد و شجر مملکتش بار قیام جاوید آرد و انسان بی علم بدتر
از خراست بلکه خر بارکش از ندیم بی هنر عزیزتر است هر که علم داور داد گر را
نستاید و درود بر سید المرسلین نفرستد و بر دست پیر خورشید تنویر بیعت
خداگرائی ننماید و فرمان فرمایان زمان از راستکرداری نورزد و جاهل نداند که از کجا
آمده ام و کجا خواهم رفت آفرینش ما برای کدام کار است جهت ستودن یزدان پیدا
شده ام یا بنا بر گلگشت کوچه و بازار و از نگون باطنی نبیند که در دیوان رستخیز پیش
داور داوران چگونه حساب خواهم داد و انجام کار این بار زندگی در کدامی منزل
خواهم نهاد و از آئینهٔ حادثات گوناگون صورت عبرت و تنبیه نبیند و از خیابان [illegible]
زمان گل آگهی انجام شناسی نچیند که گرامی نیاکان وگزیده پایگان وجهانداران
و تاجداران روزگار بچه طور در زندان گور بند شدند و چه سان حبل المتین
زندگی را از کار داجل بدشنهٔ مرگ از هم گسستند و از فرط تیره درونی و سیه
باطنی بیکرانی دولت و حشمت را سبب فروغ زندگی پنداشته حیات گرامی را در فراهمی
مال و زر و جواهر و ترقی جاه و منزلت رایگان داد و رخت اقامت و اسباب بلبیت

باشناسی راه ورکشاد پرستش هیچی سرارا بستودن آفریدگار جهان تقدیم داد و درعشق ثروت
ورفعت طیلسان حقیقت جوی از دوش آزرم فرونهاد علم عینک دوربین است بر
هرچشمیکه این چشمه است بروی همه رموز کونی و آلهی هویدا و آشکارا است و زندگی عالم چو
بهار گلزار هنرمند چوی آب خورد است که جائیکه روانی و سیلانی دارد باشندگان
آنجا را از قطره آب هنر خود سیراب دهان و تر زبان سازد و نسیم فیض و درگشتهای
دور و دراز رسد و ریاحین تمنای قسمنان ما نزاز هوای تازگی ده دستکاری خود
نیکو شگفانند از نجمت نزد این درویش ارثی و پیشه ازان گلا دولت علم لازوال است و کسب هنر
خادم خیرسگال اهل علم خدیو کیهان و شمع نورافشان بزم جهان است و ذی هنر
مشاطه عروس علم آفتاب نشان پیوسته او را از کسوتهای رنگارنگ لباسهای
خوش منظر و خوشوضع زینت روزافزون بید مرقوم شانزدهم اکتوبر ۱۸۷۳ ع

سوال

(از برق انصاف روشنی و از تیغ اعتساف ظلمت و ویرانی چرا است)

جواب

آفریننده دادگر دادپسند در ایوان هر آفرینش شمع تقدیر اثر نهاده و در دست هر
تکوین و ایجاد شمع خاصه داده است و در زوایای هر فعل چراغ اثر تاریکی یا
نتیجه تابان بنید و بی منفعه هر سهم ایارغ تاثیر پر از آب آتشین سیاهی زدای برگرداند
گاهی از حکمت بالغه خود باران رحمت ببارد و از جنبش لرزش و کنش نامیه راز
مخفی زمین از نهانخانه شکم او آشکارا می آرد و بوسیده و سموم رسیده اغصان را
از لباس اوراق سبز شگفته حله پوشان ساکنان گلزار فردوس میسازد و دامن
خشک صحرای فراخ را از طیلسان گیاه زمردین مردای گل و ریاحین پوشیده و
پنهان میگرداند ازین یعنی انصاف را صفتی و وصفی است که بالائی و از همه اوصاف روحانی
و جسمانی بالاتر و از جمله شمایلها افضل تر و اعلی تر برگزیده خصائل هر اصغر و اکبر

وستوده پیمانه برای اندازهٔ هر خیر و شر است بچشم تیز نگاه شان انصاف را بفرگاه داور دادگر باید دید که چه رتبهٔ گزین و پایهٔ برین ارد و بر نهاد او را چه طور در عمل می‌آورد از چشم غور به بستان آفرینش و گلستان قدرت کارساز بیهمتا مشاهده باید کرد که در هر پارهٔ زمین حسب لیاقت و قوت و رتبهٔ او سرمایهٔ بهروزی می‌بخشد جایی زعفران زار است که از دیدنش دل هر مغموم و محزون از جوش خنده و موج بشاشت شگفته و ریان همچو گلزار است و جایی بوستان و چمنستانها می‌گوناگون مسرت بخش و نشاط افزا از هر سو انبساط بار است جایی در سینهٔ معادن و شکم مخازن سیم و نقره و لعل و یاقوت و زمرد پیدا و سفر باید و از جایی آهن و کبریت و سیماب بر می‌آرد همین سان در نوع انسان که در حقیقت معدن قدرت قادر بیچون است جواهر زواهر صفاتهای رنگارنگ و گوهر خواص‌های بوقلمون نهاده بر زشت و خوب و از ماهیت اسلوب و نامرغوب پیرایهٔ آگهی داده از کنه هر شئی او را شرف تمیز بخشیده و از کیفیت خیر و حقیقت شر مطلع گردانید و هر وصف را نشاق تازه و پایهٔ جداگانه عطا فرمود و باب غوامض دقیقه با حسن وجوه بر رو بگشود از اینجا باید دید که از تابش تیغ معدلت و نصفت گستری ظلمت اعتساف و تاریکی ژرم بیدادی و اختلاف را از صفحهٔ بازار هستی بر گردانیده روی زیبای راستی و درستی فرا می‌نماید و برش خنجر داد و انصاف خاشاک خودرو و خار پا شگاف جور و جفا را از فسحت آباد جهان از هم برید و اشجار پربار عمارات بارآور خوبی و رفاه عالم پیش نظر میگذارد و انصاف آئینه ایست مصفا و مرتیست مجلی که از صور اصلی و اشکال واقعی هر شئی در دیدهٔ دل ثبت میگرداند و جلوهٔ هیئت راستی هر امر به مردمک روح و چشم ادراک چنانکه هست بر سر کوچهٔ عیان می‌نماید انصاف جاروبیست که خانهٔ هستی را از خاشاک جور و غبار تعدی رفت و روب داده پاک تر از آئینهٔ خاطر صبح نفسان خورشید سیما میسازد و شمعی است تابان و درخشان که سنگ و خار پا فگار را از میان راه زندگی آشکارا و فرا می‌نماید انصاف رود بار است که غبار جهل و ظلم و اعتساف را از چهرهٔ زمان و زمانیان

پیشوی برگزیده رهنمای است که جادهٔ راستی و درستی و طریق خداشناسی و حق جوی
را فرا نماید هر که از تیغ انصاف کف صولت و مکنت را شوکت جلالت بخشید سر سپید او گر
و جور و ستم از تن دنیا و دنیم گردید و آفتاب شایستگی و بهروزی در خاور گوهرش
بدرخشید هر که دیگ عدل بر دیگدان خاطر خود نهاد از جوشش تاثیرش خروش ستم
و مردم آزاری همه آسا بسوخت و چراغ بایستگی و تهذیب بر طاق ذاتش برافروخت
نخستین داور داوران باغ انصاف را از آبیاری تفضلات و اکرامات خود سرسبز
و ریان فرمود و جویبار عدل و داد ستم گسار خوشگوار تر از چشمهٔ سلسبیل و سنبلستان
ایجاد و تکوین جاری و ساری نمود تا عادل را بستود و ظالم را زجر و توبیخ فرمود و از
منبع عدل اشجار ذوی اثمار پیدا ساخت و آب و گل را باهم سرشته ساز نیرنگیهای قدرت خود
حیرانی افزا و شگفت نما بنواخت و از کمال عدل و انصاف بزم روز را از شمع مهر و خلوت
شب را از مشعل کافوری ماه روشن فرمود و اسرار رنگ برنگ صنعت قدرت خود
پیدا نمود و از این هردو چراغ انجمن لیل و نهار را چشمی هوش افزا خرد آفرین بخشید و
اسباب خورسندی و فرمندی هر سو مهیا گردانید شکم چه وران روزی جو را تعلیم
داد که در روشنی روز لوازم فراهمی رزق بتقدیم رسانند و طیلسان (چادر ۱۲) تعلق را از سوزن
و رشتهٔ تدابیر آفرین خواهش پیوند استحکام دهند و عارفان شب خیز و شناوران
دریای معرفت را بیاموخت که در پردهٔ این دلق سیاه فام که حافظ اسرار باده
پیمایان خمخانهٔ حقیقت و طریقت است ساتگین خداپرستی و عشق جوی بکشند و در لآلی
معرفت از محیط عمیق عبادت بدست آرند و بسلاح طائر نظر بر فضای انوار الهی و فیض
نامتناهی بگشایند و محبوبهٔ رضا و تسلیم تزکیه بخش جهان آفرین را بیلدری مشاطهٔ ستایش
و نیایش بیارایند و هم آنکه تاج داران مملکت معنی و سریر آرایان سلطنت باطنی را
هم از زر و جواهر داد و انصاف مالامال کرد و کلید ابواب هدایت و مفتاح خزائن سعادت
در دست شان داد و تاج دادگرای بر تارک ایشان نهاد و همه رسولان و وخشوران
هم گروه انام را براسی دادگستری و انصاف ورزی پندی و اندرزی فرمود

برفرستاده که از بارگاه آفریدگار عالم بر خلق الله آمد بلباس دادگستری ملبوس و از
حسن محبوبهٔ انصاف مانوس بود و از فرگاه ایشان هر کس را هدایت و رهنمائی داد دهی
و عدل پیرائی میشد و از راه تعدی و ستم آرائی و جفا پیمائی بجانب گلستان داد دهی
می برد چون در گوهر انسان نخل انصاف ریشه قیام جا وید دوانیده از ثمر خداپرستی
و ایزدشناسی مذاق سرفرازی یابد و از طغیانی دریای فسق و فجور نفور گردد و از
گلخن افروزی زشتی و زشت پسندی دور گردد سوم آنکه هر جهاندار گیتی ستان که اکلیل
داد و انصاف بر فرق ذات خود نهاد و داد دادگستری هر داد طلب بداد محبوب العالمین
و معشوق العارفین ظل الله و رحمت خدا شد و گزیده هر خاطر و ممدوح هر وضیع و شریف
گشت و کسیکه از زیور انصاف عاریست او را همه جا ذلت و خواریست پیوسته آفتاب
عزتش در کسوف و ماهتاب اقبالش در خسوف و کوکب فرمندی در ابر سیاه تیرگی محجوب
و دیده عروج از انصاف ماده فرومایگی منکسب ازین تحریر منکشف و پیداست که
از صفت عدالت و نصفت نوری و ازین گزیده شمائل ستوده ظهوری پیدائی
میگردد و از روشنی عالم افروز امن جلوه شهود می پذیرد پیداباد که در ظلم و اعتساف
هم صفتی و اثری و تیره هست زداینده نور امن و خراشنده ظهور رفاه ارباب
زمن در دنیای بیدادی هجوم ستم نهاده اند و از کلند اثرش راه سیل تاریکی و
ظلمت بر شارستان گشاده اند ظلم و اعتساف ظلمتیست که تاریکی او مانند سیاهی
دل کافر خدا فراموش گی افزای جهان ست و ناانصافی و بیدادگری حالتیست
که هر که درین و با مبتلاست مطعون زمین و زمانست هر که از جوی مردم آزاری
و هر که ظلم پسندی جرعهٔ آب خورد نور عقل از آئینهٔ سینه بستر د نهال تعدی از ترشح
ابر فساد و سحاب عناد بار می آرد و از اثر سایهٔ او زمین سعادت و ثمرات کوه
نامی شود بیدادی مرضیست که از ماده عجب و نخوت و خشم و آز پیدا میگردد هر ظلم دوست
تیره درون و تیره رای و تیره اندیشه و کور فهم می بود از تاریکی ظلم و سواد بیدا
همه مخلوق میگریزد و از تراکم غبار ستم و جفا ملازم انزاقامی خود می ستیزد از شقب

جور و جفا در دیوار ایمان سوراخ ضلالت ریز و روزن ظلمت خیز میشود و از تبر تعدی
ظلم پسندی نخل تقوی از ریاض پرستندگی از بیخ و بن بر می افگند ظالم هر جا و هر وقت
سیلی از دست زمانه میخورد جائیکه رود بار ذلت و خواری بر دوش آرد کشد عدل لایق ثنا
روز روشن پر نور است و روی ظلم و ستم سیاه تر از شب دیجور از نور افشانی روز
[illegible] جهان آبادی پذیر است و از سیاهی شب همه کائنات خفته و دلگیر بسبب ظلمت شب
[illegible] دنیا [illegible] و از ضیای روز همه ذی روح خورسند از شمع دادگری و انصاف گستری
[illegible] جهان [illegible] و از تیغ ظلم و اعتساف هر متنفس از متاع زندگی نفور ظلم رفاه و جهل
[illegible] دانی و عصای ذلت و پریشانی است که حسن لاویز عدل را دیدن نه دهد و غنچه دانش
و بینش را شگفتن نه دهد عدل آفتابیست جهان افروز که از و انوار دینی و دنیوی هویدا
و بهار کونی و الهی پیدا ظلم شعله ایست هستی سوز که متاع عافیت و اسباب معاشرت از
[illegible] جهان سوزش خاکستر و زیور موافقت و یکجهتی عروس راحت از تابش و بخاک
برابر است عدل خورشید تابان که از شعشعه عالم افروزش همه سطح زمین منور و
ظلم سوادیست بی پایان که از تراکم آن همه روی زمین تیره و مکدر عدل جوییست
شیرین تر از چشمه زندگی که تشنگان و تفسیده زبانان را سیراب میکند و ظلم پیمانه زهر هلاهل
است که پیمایندگان را بخواب فنا میخواباند عدل خاصه و وتیره پیغمبران و علما و حکما
است و ظلم خارستانیست که پای زندگی و کف هستی از و فگار و فراست عدل و ظلم
دو پله میزان است و اندازه شناس آن چراغ خرد جهان افروز فروغ بخش ایوان
انسانیت است که طیلسان عدل و داد بر دوش جان خود نهاد گوی سعادت و شرافت
از میدان زندگی همراه برد و کسیکه پلاس ظلم و گلیم جور و جفا پوشید در جوی شقاوت
و دنائت بحال نگونساری و ذلت و خواری بمرد و هر که مهیا ستودگی و بهبودگی افزا
عدل را باسم قاتل جفا و ستم بهم آمیخت گویا قطره زهر در شیر لذیذ بریخت مدام بلا در راه عام
[illegible] را در چاه قساوت و شقاوت در کرد عادل نور دیده هر دیار خاص
و عام است و ظالم خار دیده [illegible] آرام و راحت و خونخوار عوض عام است [illegible] پسندان

بار یک بین و روشن ضمیر رونمای شرف بنیان شرافت آگین هویداست که عدل کوکب روشنی فراست و ظلم ابر سیاه ظلمت انتما مورخه هشتم مئی [illegible]

رقعه — عزیز من سلمه امروز نامه دلخراشش کارپرداز ما رسید رنگ احساس شکسته شد عافیت ما بر زمین اندوه بچکید بوضوح پیوست که آفتاب شرافت و نجابت شما در غمام ناپدید آمد و ماهتاب جلالت و ابهت در ابر بدنامی محجب شد پیوسته در بزم داوران نا... میسروند و آتش غمازی در کانون فتنه پردازی می افروزند ازین سبب دود آه سرد از دل پر درد من بلب گرائید و از بار حزن و آلام کمر جانم خمید از راه نادانی و کودکی چند ناشایستگیها با اهلکاران و کارندگان ما کردند و خیال رفعت و پستی این گرانسبان کردار ناستوده نه نمودند و از ناخن جهل و ناعاقبت سگالی چهره خاطر کارپردازان متعلقه ما خراشیدند و دل نازک شان را از دشنه بدنفسی زخمی ساختند و دامن صبای خدا داد و شان را از گرد ناملایمی و گران خاطری بیالودند و صهبای آبروی آنها را بر خاک مذلت ریختند افسوس هزار افسوس بر سرداری چند روزه مغرور بوده از هنجار انسانیت و آدمیت رو تافته در صحرای ناهنجاری و بدشعاری مانند بوالهوسان و سبکسران سر میزنند عزیز من برای فراهمی سرمایه آبرو و افزونی متاع مفاخرت و مباهات چند چیز در کار اند تا از آن بهره ور شوی و نوعی ارجمندی بیابی منجمله آن از خواهش نفسانی و تلذذات جسمانی و شعله غیظ و غضب پرهیز است و رشته عهد و پیمان را استحکام و انضباط دادن و خاک بیوفائی در صحن حمیت و طینت پاک نه افشاندن و عروس گفتار را از حلیه صدق و صفا پیراستن و بزم مشورت در همه جهات کونی و الهی با بزرگان و کارآگهان گرم داشتن و لوازم تعظیم و تکریم علما و صلحا بتقدیم رسانیدن و در انفصال خصومات مراسم برنهاد داد بخشی و عدل گستری بجا آوردن و تعدی را در زیر پای ظلم و ستم نه فشردن و نیکوکاران را از خلعت الاکرام و اعطاف نواختن و بدان و بدکرداران را بر خاک مذلت انداختن ترحم و نگاه پرورش بر حال ضعفا و ناتوانان فرمودن و عزت و حرمت بزرگان و دانشمندان

و ستوده دامانان نگاه داشتن و در حفاظت سلامتی پردگیان عفت کوش و عصمتیان
پرده پوش حرم محترم خود و الا مصروف ماندن و بر نعمت و دولت موجوده شکر و سپاس
دادار بیهمال بجا آوردن که نور چراغ دولت و حشمت از روغن شکر می افزاید و از
صرصر غرور و خودبینی این شمع فروزان خاموش میشود و عزیزا در صندوق سینه خذف ریزه
حسد و کینه را جا نباید داد و در محفل خلد مشاکل خود غماز سیاه درون برون آیا در ا
نباید نواخت که هوای خارستان حسد گلشن طبیعت را منغص میسازد و حاسد همیشه زوال
نعمت و دولت میجوید و براه کینه و دشمنی میپوید تخم عداوت و مخاصمت از کسی در کشت سینه
مکار و پهلوی دشمنان هم از خدنگ جفاکاری میازار باشد که روزی دشمن بلباس
دوستی گراید و در میدان تفقد و تودد از پای جوش مرافقت بشتابد و در حالت محبت
و اتحاد و رفع مناقشت و وداد از همان جراحت دشنهٔ درشتی و جور پژوهی تو
ناصیه حمیت ترا از خوی ندامت و انفعال عرق آگین سازد و از صحبت بدکاران
و بدی گرایان بگریز و با پرورده حکما و علمای بیدار درون بچو شیر و شکر بیامیز پرورش
بدان مانند پروردن نهال زقوم است حفاظت و حراست او در همه آوان مذموم
که روزی پرورنده را خار آزار بر پای حیات خواهد زد و دخم ناکامی و بدنامی بند خواهد
کرد پرورش جاهلان مثل پروردن مار و گرگ است و فعلی زشت و نکوهیدگی سترگ است
کرنده تیغ جفا بیدریغ بر سر محسن خود خواهد کشید و گریبان زندگی و دامن عزت او هم خواهد درید
باید دانست که درین باشگاه سست اساس ما و شما و همه ذی نفوس را برای چندی مهلت
اقامت است باز از اینجا رخت سفر ملک جاوید بستنی و ساتگین زندگی بر سنگ جفا شکستنی است
چون طائر روح از قفس تشبیح بپرید این هیکل بنا رخاک بخاک گرائید و از خاک امیر و
وزیر نشانی و اثری و نه از گل فقیر خورشید تنویر امتیازی و نقشی پس درین زندگی چند روزه
چرا شیشهٔ خاطر نازک ما را بر دیوار اندوه زدند و چرا در خرمن هستی ما آتش عناد و فساد
انداختند آزردن کارکنان ما رنجانیدن و خراشیدن چهره خاطر ماست و ملامت
کردن و زجر و توبیخ نمودن کارپردازان اینجا را عین آزردن این نیاز انتما است

آرزو دارم که براه عطوفت جاودانی خنجر خونخوار فکر را از نیام حلم و استقلال ما بیرون نه آرند
و خون محبت و یگانگت دیرینه بر خاک فنا نه ریزند چراغ دوربینی دانا روشن باد

رقعه - نور مردمک دیده فرازبینی و دنخوار پسندی تا دیر زنده باشند از دانش
و بینش خداداد نیکو دانند که تا کمر بشکست خود نه بندی جمال آفتاب مثال عروس بهره
وستودگی در مرآت خیال نه بینی تا خنجر بران برگلوی خواهشات نفسانی تیز نه رانی تفسیر
آیهٔ محبت و عطوفت ربانی نیکو نه خوانی خودشکنی سرمایهٔ رحمت و ابهت است و پرستیدن نفس
کالای شقاوت و دنائت زینهار زینهار ایشان حمائل خودبینی و خودستائی در گردن
طبع نه اندازند و دانا نرد خصائل سجیهٔ رضیه بشطرنج زندگی بازند دیر باز میخواهم که لقاء شگفته
آن فرشته خصائل سنجیده مآل بدست چشم و پنجهٔ مژه بگیرم و در انتظار نامهٔ ایشان بابوسانه
نیم هم شام و پگاه دیده براه ام باید که بزودی تمام نگارین نامه بر نگارند و گرد تساهل
و تکاسل در رسیدن محبت نه افشانند حیف است که درین عنفوان جوانی که آوان بهترین
زندگانی است این چنین کاهلی و سستی در طبع دارند چون پا در رسیدن عمر ما خواهند نهاد
همان دم یادمه وابستگان را جواب خواهند داد و کسی را از طاق نسیان و فراموشی
فرو آورده در انجمن یادآوری نخواهند نواخت و همه متعلقان را نسیا منسیا خواهند
ساخت عزیز من نسیان زنگیست سیاه رنگ که جوهر تیغ مؤالفت را تیره میسازد
و فراموشی احباب سنگی است گران سنگ که شیشهٔ مرافقت و صداقت را بر دیوار
دنائت میشکند نسیان مرضیست آسودگی ربا فرسودگی افزا که وجود تودد و اتحاد را
بر بستر هلاکت اندازد و کلندیست نکبت آسا که کاخ فراخ موالات را در خاک انهماک
نابود میسازد و از غبار نسیان و فراموشی ایوان دماغ را مکدر نباید کرد و فرش مخالصت
و ملاطفت را از منصهٔ محبت و مودت نباید نوردید از نسیم عنبر شمیم یاد یزدان جهان آفرین
خرد افروز گلشن دل آباد کنند و از بوی محبت و انقیاد خشنود پاک خاطر خود را
شادان و فرحان دارند از تراکم ابر نسیان بر آسمان حافظه نیکو هویداست که چون
اشیا پیش دیده نماند صدای پس پرده را کی خواهد شنید یعنی تصور متعلقان

ومخلصان که هردم بر صفحه نظر منقش است آنرا نه شناخت بتماشای جمال خدای عزوجل که در حجاب دل است چگونه خواهد پرداخت جانان من قوت حافظه را پیوسته قوی باید داشت یگانه و بیگانه را از نسیم محبت و دیم شفقت باید انگاشت پرداختن با وابستگان ساختن دیوار عقبی است افراختن دیوار عقبی نواختن کوس رستگاری پیش بارگاه کبریا است شایستگی وسعادت پژوهی گزیده لباس محبوبیت وانسانیت است نفوس شایسته را هرکس بآبرو ومباهات دارد وناهنجار وناستوده منش را هرکس سزاوار نکوهش پندارد مناسب که کسوت شایستگی پیوسته در بر دارند وتخم خودپرستی وخودبینی در زمین خلوص زینهار نه کارند لهذا زنده دلان گفته اند که انسان را داکار از خود باید ترسید نه از خدا چرا که از خود همیشه بدی ونکوهیدگی خیزد واز خدا هردم وهر لحظه فروهیدگی وبهبودگی وخیر وسعادت آید تارک فطرت وطینت از اکلیل سعادات کونی والهی مزین باد مورخه سی ویکم ماه مئی ۱۸۸۱ع

حکایت روزے از مقراض هموم سحر دار گریبان هوش وحواس دریده و شام آسا در خون شفق غموم نشسته و در خرمی وخرسندی از قفل اندوه دلی بر خود بسته بودم مضطربانه ومجنونانه مثل اطفال اشک از خانه برآمدم و رو بمدرسه نهادم دیدم که دو کودک مانند مهره باهم بر شطرنج سجبش در نبرد ومات مصر وفاند و در راندن بیرق نطق وجر لسانی وافشاندن گوهر بیبها دلائل وتخن رانی از بس منهمک ومشغوف اند یکے محمد میان نام داشت و دیگری به حامد میان روشناس بود حامد میان از محمد میان پرسید که پیوسته ما را در شکنجه تحصیل علم بسته پا ماندن واز کتبهای گوناگون خواندن و رنگ راحت وآسایش از شیشه عمر رائگان افشاندن ونقش تردد ومکاتب بوقلمون بر صفحه زندگی نشاندن چه حاصل واز یاد کردن علوم متلونه وحفظ نمودن مسائل متلونه بحال ما چه بهبودی وبهروزی شامل است محمد میان طائر نطق را بدینگونه پرواز داد وجناح مرغ پاسخ را در هوای بیان بدین نهج بکشاد که ای برادر ستایش ونیایش دریای علم آفریدگار عالم در فرمان آسمانی سیفرماید وذی علم را

در اکلیل سعادت و مباهات و سر برآراست کشور مفاخرت و کرامات میسازد و درین عمان بی پایان گوهرهای گوناگون علم و هنر نهفته اند و درین بوستان بی خزان گلهای رنگارنگ حکمت و فطانت شگفته اند و اهل علم را و درین بلند سگال ستوده خصائل گفته اند و ناخوانده را کور خرد و پلید طبع جمازنش نکبت مال پنداشته اند خوبی علم آنست که از روشنی او غبار ظلمت خواهشات نفسانی از آسمان طبیعت زدوده جلوهٔ ذات خدا را بشناسد و براه فرستادهٔ او بپاسے اتقیا و نیازمندانه بشتابد و چادر شائستگی و بایستگی بر تن فطرت و طینت پوشد و جام اولوالعزمی و بلند همتی از خمخانهٔ خلوص نیت نیکو بنوشد و از فرط روشن دماغی و بیدار مغزی بورد نائت و ناباشت بهیمی از مزابل هواے دنیوی و نفس جهولی نبوید و سخنی بجز راستی و راست انکاری از زبان نطق نگوید حامد میان تا بیان را بدین نمط بنوا آورد که این چنین گفتگوی صوفیانه و کوه گرایان گشتهٔ خاطر و گسلانندهٔ سلسلهٔ راحت و عشرت نمی پرسیم و برین تقریر حصیر فرسایان دشت نورد و صحرا مانوس وحشت آگین نمیگرایم سیگویم و آشکارا میجوئیم که اگر گلشن علم از بس شاداب و بی خزان و پر بهار راست و هر نخل این گلزار زندگی بخش خطر سایه فزا و ذیل بهره و بار است و نه مارست او گزیده خدا و لطافت او پسندیده ایزد کبریاست داد ار جهان آفرین چرا وخشور سراپا نور را از دولت علم بی بهره و ناکام داشت و از چه رو راست حصول علم در میدان تحصیل نه افراشت در پاسخ او محمد میان ساز گفت سرائید و نشید تقریر دلکش در بزم بیان در کشید که ای سطریهٔ کاخ دوربینی و فرزانگی و ای جوهر تیغ پردلی و مردانگی درین حکمتی است روشن و نکتی است مبرهن یعنی خدای بی همتا را گوارا نبود که دانا فرستادهٔ برگزیدهٔ او از کسی چیزی بخواند و غبار آموزیدگی بر دامن پاک وخشور او نشیند و داغ تلمیذی بر ناصیهٔ نیوکش جا گیرد و چشم فراتین رسالتش نیاز و انکسار نبیند آنجاست که آفریدگار عالم پیغمبر خود را در مکتب قدرت خود علوم کونی و الٰهی و رموز غوامض آشکارا و نهان بیاموخت و چراغ هوشمندی و فرگوهری در ایوان ذات پاکش از شمع نور ایزدی خود برافروخت پیغمبر پاک بینش دانایان

و فرزانگان و روشن رونان همه دان بود و هردم بر لوح دل تقدس منزل او
شید بنهانی از فرازین جهان با نهیای نهانی بیکران رو مینمود و روبروی گور خردان
و بیمار دانشان و دژم طالعان به آهی لقب و شناس بودند نیکو دانند که فرگو هریکه
آموزاننده و بنهانی تعلیم دهنده او خود داور داد گر دادپسند باشد او را بعلم و ناآگاه
از رموز دانش و بینش دانستن بعلمی و کور آگهی خود است و قدسی نفسی را که هم بزم و همجلیس
او فیض آفریدگار عالم بود لوح ذاتش را معرا از نقوش علمی و فرازدانی پنداشتن
زبون آگهی و زشت طلبی خود است بر سید المرسلین همه فایق و جلائل علوم نامتناهی
و فضائل و جزائل رموز کونی و آلهی پیدا و آشکارا تر از آفتاب بود و درخشان تر
از ماهتاب اگر خشو رسر چشمه نور ایزدی اعلم دارین و شرف آگهی از حقائق کونین نبودی
معاندان تیره کیش و کج گرایان شقاوت اندیش را چگونه بر صراط المستقیم با رسائی
آوردندی و از بتکده ضلالت و جهالت برآورده در دبستان گاه خدا شناسی و
حق گرائی چه سان نشاندندی حامد میان پرسید که مهر شرافت علم بر آسمان قلوب
گزیده کیشان بلند سگال قیابد و هر که حامل فرزانگی و فرازبینی در گردن جان داشته
باشد سوی این گرامی شید بشتابد و این تابش علم در دست قدرت قادر ذوالجلال
است هر که را خواهد شایان این فر گوهری پندارد از نور علم نورانی چهره فرماید و
هر که را ناستوده و نابردارنده بار فرازین عالم داند او را هیچ بهره نه بخشد همانا از
همه شرائف دارین شرافت علم همدردی قوم است و دستگیری هم جنسان و امداد
درماندگان و مجروح دلان در ینولا که روس منحوس بر کشور روم که همه تن مظلوم است
پای ستم و بیدادگری و ظلم پژوهی کشوده است همدردی شان چگونه سازیم و آهنگ
یاری و مددگاری در بزم اعانت چه سان نوازیم محمد میان طوطی نطق را بر شاخ
گزارش بدینگونه از شکر بیان مترنم ساخت و تار فصاحت لسانی و بلاغت بیانی در
انجمن گفت درین پرده نواخت که بیشک نتیجه خواندن علم و دریافت غوامض حقائق
اسرار علوم و فنون و آگاهی از رموز حکمت و علمیت همین است که به پژشکی درد همکیشان

وهمنوایان پردازد وگره از رشتهٔ مصایب شان از ناخن معاونت واستمالت بگشاید
بلی روسی درین زمان شورش توامان یورش وحمله گران بر والی روم دارند واز سر چهار
سو مانند مور وملخ بر سلطنت عثمانیه آتش یورش ونائرهٔ شورش در کانون تیز دستی
افروخته اند وبسا کلمه سرایان خداپرست را از شعلهٔ تیغ خونخوار هیمه آسا سوخته اند و
بسا شیرخواران گل اندام را از سایهٔ پدری در حدت آفتاب یتیمی تابانیده وبسا
پرده گیان عفت کیش ومخدرات عصمت اندیش را کسوت بی شوهری وطیلسان بیوگی
(پرده بعفتی ۱۲ — پاک عورات ۱۲)
پوشانیده وبسا مظلومان زنده درون را جام ممات نوشانیده آشکار است که از همه
جانب سلطنت روم را دائره وار محاصره کرده مانند نقطه در میان گرفته کانون جدال مشتعل
نموده اند وبه نیروی دیگر جهانبانان آتشین خو وجنگ جویان آهن گداز سلطان ممالک را
بهر نهج تنگ کرده اند در چنین آوان تنگی وحیرانی واین چنین زمان بی ننگی وپریشانی
معاونت رومیان ومناصرت اسلامیان بر همه کلمه گویان از مهمات است ویاری
ومددگاری جنود مسعود مسلمانان از واجبات هندیان را زیباست که لشکر اسلام را
از زر ونقره واثاث معیشت وآلات حرب وضرب دستگیری فرمایند وبرادران دینی
را از مبلغان فراوان خبرگیری نمایند بامعان نظر باید دید که رومیان چه قدر برای
حفاظت ارک اسلام خون خود بریگ شهادت ریخته اند وتیغ مردانگی را برای استحکام
دین خیرالانام از نیام عقیدت آهیخته اند ودر راه خدا اطفال جانزا از دشنهٔ ستم کیشان
ویران درون هلاک کرده اند وجان شیرین را بنام ایزد بیچون همچو زر صدقه وقف
نموده به بینید که مایان در پردهٔ شب بآرام تمام کسوت خواب میپوشیم وساتگین عشرت
وپیمانهٔ مسرت از دست ساقیان گلفام عنبر مو مینوشیم وبر در روشن در انجمن همچشمان
دیو افسانه بامیر آئیم وحمایل گلهای خنده ومزاح طبعی در گردن جان می اندازیم
ودینی برادران ما همه دم وهر لحظه زیر سایهٔ خنجر زهر تاب مخالفان دین گلوی جان
نهاده میغنوند وپیش گوله های توپ وتفنگ وتیغ وخدنگ سینه سپر دارند وخون
خود را بریگ فنا ریخته اند ورگ جان را از پلارک مرگ گسیخته اند ونگهداشت آئین مشروع

مردان خود را سرمایهٔ خرمی پنداشتند و در باختن مهرهٔ جان بر بساط دین درستی و
استواری ملت و ایمان انگاشتند و ارثان و بچگان و متعلقان خود را سپرد خدا کرده
گوهر بیبهای روان را در راه او نثار کرده اند و همه روسیان عروس راحت و آرام را بنام
خدا بیرون از کنار کرده اند ازین معنی بر کافهٔ مسلمانان امداد مجاهدین و حمایت لشکر مومنان
واجب و متحتم است این زمان آوان امتحان دینداران و هنگام جوهر نمائی کلمه طرازان است
وقتیکه دوحهٔ اسلام در خیابان جهان نو دمیده بود و در اطراف و اکناف عالم ریشهٔ
استحکام بزمین شیوع چنانکه باید نه دوانیده و نسیم شباب بهار دین در چمنستان عالم
و گلستان روزگار با حسن وجوه نوزیده بود صیانت و شجاعت مردمان آن زمانرا باید دید
که یک یک تن بیرپیدیان سیاه کردار را بیا سار ساییده و در لباس فنا ملبوس
گردانیده و زنان نازنین شیوهٔ عروسان جادو کرشمهٔ آن زمان چنان داد شهامت
و شجاعت دادند که روسے معاندین دین متین را از میدان کارزار برگردانیده بآب
خنجر کفر زدای خود از تشنگے زندگی سرابِ آسا سیراب هان و تر زبان فرمودند و دشمنان
آهنی تن و مخالفان روئین بدن را بزنجیر رسیدن اسیر کرده کوس نصرت و فیروزی
نواخته اند و لواے دین و اسلام را بلند تر از نیزهٔ خورشید ساخته اند این همه بیمن
برکت همان بزرگان هنر پیشگان است که تا این دم نور اسلام در هر جا و هر دیار خورشید وار
تابان و درخشان است و در هر کشور و بر هر کشور و بر هر سطح زمین خنجر اسلام برق وار
لمعان است حیف باشد که مردمان این زمان هیچ مردم دین خانه نشین باشند
و کار مردانگی و بسالت از آستین غیرت بیرون نآرند و جوش حمیت اسلام در دل یکبارگی
مانند نالان زنان پاستان هم نزنند و نطاق الوالعزمی براے نگهداشت دین محمدی
بکمر جان استوار نه بندند ای دینداران بکوشید که وقت جوشید همت و ای طرفداران
اسلام بکوشید که روز کوشیدنست و ای پارس نژادان ضیغم منش و ای کوه نشینان
سنگین تن از پس کوه مردانگی بجهید و جوهر پنجهٔ فولاد شکن خود از پردهٔ بغل فرا آرید و
سپاس ایزد نیرو بخش طاقت آفرین ادا نمائید و پاک بندگان و ستوده دلیران یعنی ۱۸۱

اورا یاری دهید این زمان در شگافهای کوهستان روپوشیدنیست و آوان ساغر
خانه جنگی در بزم باهمی خونریزی و جدل پروازی نوشیدنیست ایزد جهاندار جان آفرین کبریا بخشش
شما راکه صولت هزبری و شوکت تهمتنی بخشیده برای همین روز بخشیده و طیلسان تنومندی و
گرگ منشی و خصائل سبعی که داده است محض برای همین کار لطف گردیده بیائید بکوشید و قبای
اولوالعزمی بپوشید و دمار دشمنان از پلارک کوه شکن خود برآرید و سینهٔ مخالفان تیره رو
از دشنهٔ خونخوار تنومندی خود از هم بدرید روس سیه ابریست ظلمت آگین که از پس کوه
ضلالت بیخیزد و بر آفتاب جهانتاب اسلام بپریزد و ابر تیره ایست نکبت آئین که بر خرمن
هستی دین مبین می افتد و کشت اسلام را میسوزاند اکنون زمانهٔ مخمور بودن بخمار آب
آتشین غفلت و بیهوشی نیست و این روز مسرور بودن بسرور بادهٔ نشاط و خرمی نیست
روسی میخواهند که در گلشن اسلام نهالی تازه و برگی سبز نگذارند و چشمهٔ دین محمدی
را که شیرین تر از شربت زندگی است از خاشاک کفر و ضلالت بیالایند عار نامردی و
بزدلی از پای همت بر کشیده مرهم یکرنگی بر جراحت دو رنگی بر نهید و از حرارت اسلامی
و غیرت دینی در میدان اولوالعزمی و بلند سکالی از قدوم همت ستوده نهمت بدوید چه میان
پرسید که این غلبهٔ کفار ناهنجار بر دینداران عالی تبار از چه رواست و این آتش هیجا
دنائرهٔ دغا و فساد در کانون جهان از چه سبب شعله افروز و سوزندهٔ کاچال آبرو است
محمدیان تار نطق و گویائی را تاب داده بدین گنجینه نواسنج پاسخ گردید و لآلی آبدار تقریر دلاویز
در دامن گوش سعادت نیوش مملو گردانید که ای تاج مکلل تارک هوشمندی و ای
سراج کاشانهٔ خرمی و خرسندی بشنو که سبب غلبهٔ کفار و یورش ناقوس نوازان بر روی
مسلمانان لطافت شعار کمی خلوص و نااستواری ارادت در دین و اسلام است و عدم
پرهیزگاری شان است و رندان خجسته فرجام مسلمانان این زمان متاع عقبی بسیم فروشند
و خذف ریزهٔ خواهش دنیا میگیرند و زر میدهند سفال دنائت و خباثت در دامن
حال می اندوزند شب را برای یاد و پرستیدن آفریدگار عالم لباس آفرینش داده
نمایان در پس مشکین خیمه نغمهٔ عیش و طرب را از لب جان سرائیده و فرش رز

در بزم ایجاد و تکوین برای خداشناسی و سپاس گرامی گسترده ما مسلمانان نور آن
روز روشن در حصول تلذذات جسمانی و فراهمی خواهشات نفسانی صرف کرده ما همه با
از کوری دانش و تیرگی سگالش از بربست اسلام فرسنگها دور شده‌اند و در نشهٔ بیدینی
و خودبینی مخمور گشته نمیدانم که فرگفت یزدان برا حلیت و آفریننده و روزی دهنده ما ست
دانکاهی ندهیم که از فرمان ایزد پاک خدیو ملک از طرف خاور باختر سو بیک نمط بازگشت
دارد و هیچ تخالفی و تجاوزی بمیان نیآرد و همه چرندگان سطح زمین و پرندگان چرخ برین
در راه فرمان بری داور بیهمتا بنهجی که از دربار پروردگار فرگفت یافته اند شب و روز
بران تکاپو دارند اما انسان بی‌حمیت بر عهد و مواثیق خود قائم نمانده و اقرار عبودیت و
پرستندگی رخ بازگردانیده این چه ایمان است که در بیت الاسلام دزدان و نقب
بیزنند و حرامیان و قطاع الطریقان اثاث البیت و کاچال تقوی را بغارت میبرند
کسی پاشنه کوب تعقب دزدان و گره بران نمی فرماید و راه دشمنان دین کسی نمی بندد
اگر با دین محمدی عشق و محبت صادق بودی خار فسق و قساوت در گلستان اسلام
نه روئیدی داور دادگر دادپسند گزیده بندگان را ناصر است و بر دشمنان و مخالفان دین
قاهر مسلمانان این زمان زبان بدهان از لقمه‌های حرام چرب دارند و از جراحت
خدنگ شقاوت درونی در سینه کرب دارند کار زبان نواسنجی شکر و سپاس است
و یاد پروردگار عالم در هر انفاس حیف است که زبان آیت سپاس از بهر نهاد آسمانی
نمیخواند و حرفی خلوص از کتاب ربانی نمیداند آوخ هزار آوخ است که درین اشتلم که
سلطان المومنین از گل و آب کردن والی روس چه در خرابی زد و از غایت تراکم
سگالش و آویزش درونی در آب و آتش بوده سوزه چیا آورد و آسایش او درین دار
تلخ تر از مرگ مفاجات گردید و شیشهٔ دل نشاطش از بزم عشرت بشکست و تار جلالت و جزالت
او از زخمهٔ تیغ یورش روسیان از هم در گسست کاچار ابت و کامرانی نگهدار روم
را عشاق سیگ جان بیغما میبرند و از هر سو بر سلطان عالیجاه آسمان سوراخ شدن گرفت
و همه تو سرتوانایان سلطنت و مملکت او را نا استوار تر از کلاش کم زور تر و پوسیده تر از

از کار رفتن رسیدلند و رسیان از فراوانی انبساط در بزم خود گل نشاطی بویند و از بیکرانی
مسرت و بهجت اشتیاق و آفتن صحن بارگاه تجمل و تمکنت مصروف اند اکنون همه مسلمانان را زیباست
که از سخنهای دل فروش درگذرند و روی همت و مردانگی بجانب اسلام آرند و از دشت
خنجر تیز دم خرمن هستی دشمنان بر باد دهند و بوم دشمن را پاک بسوزند و چراغ اسلام را از روغن جلالت
و بسالت شان برافروزند و در برکندن و فروریختن بنای خانه مخالفان مردانه بکوشند و
شیر از پستان گاو پردلی و تهمتنی بدوشند چون کلام سخن تا اینجا رسید حامد میان دست تسلیم
بر ناصیه آفتاب تاب گردانید و باز پرسید که درین دار سپنج چگونه با آسایش باید گزرانید
و بکدامی نهج سازگین راحت در انجمن معاشرت گردانید محمد میان فرمود و قفل طلسم از خزانه
نطق بکلید بیان بدینگونه بکشود که هر که برین اندرز کاربند شد از مکروهات و صعوبات
آسمانی رستگاری یافت و کوه اندوه را از پیش پای خود بشگافت یعنی اعتماد بر حسن و جمال
زنان سیمین بدن و ناز و کرشمه و عشوه گری معشوقان گل اندام شیرین سخن نباید کرد
و بساط محبت و عشق در کاشانه دل نباید گسترد و بر مال و متاع دنیوی دیوانه وار
فریفته نباید شد و زیاده از گرسنگی نباید خورد و علمیکه نفع دینی و دنیوی ندهد آنرا نباید خواند
و اشهب جهد در ساحت لهو لعب نباید راند و چشم و زبان را پیوسته نگاه
باید داشت و رایت خشمگینی و چرب لسانی در میدان تکلم لایعنی نشاید افراشت و تخم خواهش نفسانی
در مزرعه خاطر نباید کاشت و رقم ناهنجاری و بدکاری در جریده کردار زینهار نباید نگاشت
عزیز من تا این چهار چیز در دنیا قایم است باغ ایجاد و تکوین هم سرسبز و شاداب
است یعنی تا اغنیا در کرم و بخشش نخل نور زنند و علما براستی و درستی و خلوص نیت
عمل بر علم نفرمایند و جهلا از نادانستگی و بعلمی خود تکبر نکنند و فقرا آخرت را بدنیا نفروشند
چون اینجا سلسله گفتگو هر دو کودکان شنودم و در خرمی و انبساط بر دل محزون خود
بکشودم که دفعةً بانگ نماز از ایزدی پرستشگاه بگوشم آمد همه اطفال مثل کبوتران بی پروا
جانب عبادت کده پرواز آمدند و جناح شوق نماز بهواسی یاد آفریدگار عالم
عاشقانه کشادند من شادان و فرحان واپس آمدم و تل اندوه را از سینه خود

ازکلید مذاق این گفتگوی خرد آفرین بکافتم مورخه ۳ ماه مئی ۱۸۸۶ء در علی گڈھ تحریر یافت

واقعه - یاد دارم که هنگام جوش عنفوان و آوان خروش شباب پا موزه بودم و از تکاپوی فراوان دامان دشت سفر می‌نوردم از حدت آفتاب و شدت گرما خشک دهان و تفسیده جگر بودم ریگ راه گرم‌تر از آه عشاق تفته دل و گرمی سموم جگرگدازتر از نالهٔ خستهٔ دوریها تلبت مشتعل و هوای صحرا احتراق انتما همچو وادی کربلا حسین علیه السلام کُش هوش ربا و همه سطح تیه آتش مانند صفحهٔ جهنم ادراک سوز و خرد فرسا و آب از غایت گرمی در چشمهٔ چشم هم نمانده بود و از فرط تشنگی و خشک لبی زبان خارآسا در دهان آیة العطش خوانده بود

نظم
ز دوزخ فزون بود باد سموم * ز گرمی شده آب لحم و شحوم *
چه گویم چه بودم شعله‌فشان * سراپا شدم بوتهٔ زرگران *
هوای دهانم چو شعلهٔ جحیم * که ز تاب او استخوان شد رمیم *
دماغم ز گرمی چو دیگ طعام * بجوش اندر آمد همی بالتمام

درینجا مکانی طال از دو شجری سایه‌دار مانند نخل طوبی ظل گستر و مثال ایام جوانی سرسبز نضارت افزا پدید آمد و آن درخت سایه‌دار را سایهٔ شجر فردوسی پنداشته تیزتر گام فرسا شدم و مثل شعلهٔ آتشین و زغال سوزان بزیر سایهٔ او رسیدم دیدم که درویشی سعادت پژوه تقدس شکوه بر حصیری کهنه تکیه زده نشسته و دست از ملوثات تعلقات این خاکدان به آب قناعت و تسلیم و رضا شسته از لوح جبینش نور صفای اندرونش روشن‌تر از آفتاب و از سیمای بیضا ضیای او تفسیر سیماهم فی وجوههم من اثر السجود درخشان‌تر از لمعهٔ آفتاب تسبیح ورد بدست در یاد یزدان بی همه باهمه جنبان و از لب جان‌بخش او زمزمهٔ سبحان الله والحمد لله پیدا و عیان

نظم
بظاهر بشر بود و باطن ملک * نه پیچید ز حکمش گهی سر فلک *
ز رویش عیان بود نور اله * درخشان‌تر از پرتو مهر و ماه *
از و مهر دنیا بفرسنگ بود * دلش همچو آئینه بی زنگ بود *

من به پاس ادب تسلیم مسافرانه بجا آوردم و دریافتم که ای موج بحر معرفت و ای اوج چرخ حقیقت از کجائی و چه کار داری آن آگاه دل فرتوت درون درخشان فر بود گفت که زمانه و عرصهٔ دراز است که این مشت خاک سراپا عصیان دامن از نهیا در این وسوسه‌گاه

فراچیده باد شت نوردان باموان گردموانست گزید چون دیدم که هستی و بنا دنیا ان
دو فناست نخستین و آخرین او زنجیر فنا درپاست و هر آفریده در دو فنا مبتلاست
چیز یکه اولش فنا و آخرش هم فنا باشد بر وی شیفته نباید شد دل را بر هستی ناپایدار نباید
بست و ساتگین لذایذ او را بر سنگ صبر باید شکست آفرینش انسان برای پرستش
آفریدگار عالم است نه برای خوردن و خفتن بودن درین ششدر و فنا کدان از بس
سینه خراش و نمک پاش است بزرگان پیشین زمان و آسوده دلان گذشته کان
چون پلاس پوش فقیر مورا امیدید ملاو ملا فرده آفریدگار عالم انگاشته تسبیح سپاس بخشایش گر
فراوان جود و اکرام از دست نطق جنبانیده سر رشته مهر و التفات بی پایان در بسته حال
آن ژولیده مو میکشیدند و به پهلوی خود بر صدر مباهات اعزاز جای بخشیدند
و برنا سورا فلاس او رفاده مروت و سخاوت می بستند و خون سیلان را ...
و الطاف نشف میکردند و در خلوت دیده عزیز را همچو مردم چشم می نشاندند و فراخ دستان
این زمان از دیدن برادران کم مایه و تکلم باهم کفوان فرومایه انحطاط آبرو و کسادی ...
خود میدانند و سایه او را سایه اژدهای خونخوار پندارند و درین زمان با ریا ...
نمیکنند و سیرابیان تفته دل تشنه دهان را قطره آب نچشانند دختر با مادر دشمنی میکند
و پسر با پدر تیغ کینه آهیخته دارد و نمیدانند که تنگی و فراخی و آسودگی و بیهودگی همه و به
خداست هر که را خواهد کسوت فراخی بخشد و هر که را خواهد در شکنجه مفلسی فرو افکند
تعز من تشاء و تذل من تشاء است و رشته عزت و ذلت بانامل قدرت
کبریاست از چنین صدمات خاطر شکن و ازین واقعات سراپا غم ...
و تلخ زیستن باز ده درین صحرای لق و دق موانست و موالفت با تازه ...
گرانپو ستیش نظر موجودی انکار هستی دنیا ... برای که جهان ...
یکدم بیستکند و قصر بیست در ریگ فنا که بیک جنبش باد بنیاد ...
بیم و هراس است و آوان ترسیدن و بر خود لرزیدن بقیاس ...
و پرهیزگاران در زاویه غار انسان را زیباست که ... زندگی را ...

گل و ریاحین و تبسم ازهار و خندیدن گلزار پندارد و بر حیات چند روزه نازان
نشود عاقل را یک نکته کافی و وافی باشد و غافل را انبار اندرز و دریای موعظت
کارگر نبود عاقل خواب شب گور را پیش نظر ایستاده بیند و غافل از خواب نشئهٔ شراب
مستی پندارد عاقل از همه کائنات ذخیره اندوز بهروزی پردازد و غافل دنیا
را تماشاگاه پنداشته بلهو و لعب پردازد چون دیدم که دنیا فانی و عقبی جاودانی
است نقد موالفت و موافقت این تماشاگاه از چهرهٔ دل بیرون انداختم و بصحرا
گردی و هاموان نوردی پرداختم منتظر اجل ام و هر دم دریاد خدای عز و جل ام
این گفتگوی دلاویز و سخن موعظت آمیز را شنیده و از ته جان ورزیده راه خود
فراگرفتم و بقطع منازل تکاپوی فراوان بکار بردم و بدل خواستم که از همه اسباب تعلق
رو باز داشته به پرستش یزدی پردازم و لوای کسوتی و زاویه گرائی در بیدای
تجردی برافرازم

نامه از درگاه شیب بنام جوانی والی شیخ آباد

مشام دانش و بینش از رایح حمد و نفحات ستایش و نیایش داور جهان دار
جان آفرین معطر و تازه باد که از شگفتگی گلهای گوناگون آفرینش گلستان ایجاد
و تکوین را رشک گلزار فردوس فرمود و از شمیم مسرت نسیم ریاحین اختراع و ابداع
بوقلمون شارستان زمان را مثل باغ ارم نمود چه داور بیمتا است که دهنا جهانیان
را از سر رشتهٔ آسمانی و بر نهاد جاودانی در رشتهٔ انضباط کشید و مکالید خزاین
نظم و نسق عالم و عالمیان بدست جهانداران دادپسند دادگرای مفوض گردانید
زمام انتظام مهام علوی و سفلی در چنگ دانش رموزشناس فرمان یزدانی و نکته دان
گزیدهٔ ربانی و خسروان فراخ بینش بلند سگال و خدیوان عالی نفس بیدار درون
داد چه وه ثریا جاه گردون شکوه ستوده خصال داده است و بذریعه فرستادگان
آسمان پایه احکام آسمانی و اوامر یزدانی بر پیشینان پیش گرا رسانید و بوسیله گیتی
خدیوان نصفت شعار نسبت و کشاد مآرب و مقاصد آفریدگان عالم جاری گردانید

پیمبران گزیده پیکر راه یزدان بی همه و با همه بنمایند و رهنمای نهانی آگهی به سفر ملند و از لوث شهوانی و غبار ظلمانی دامن زیست را از آب اندوزند و موعظت دانش فزا پاک بیدار کنند و پاسبانان ظاهری جمهور انسان را از کریوه خودپرستی و صحرای آبرو شکنی برآورده در ارک تهذیب و تادیب محصور و محصون میسازند از ینجاست که ذات ملکی صفات ما پیوسته در تنظیم و تنسیق رعایا و برایا بخلوص نیت و درستی عقیدت مصروف است و در فراهمی گروه خلق الله و جمعیت دل جماعت انسانان که گزیده ترین آفرینش یزدان بهمتاست از تهدل مشغوف پاسبانی امصار و حفاظت شهر و دیار و حراست همه ذی روان و اهل روزگار را بهمین طاعت و فرمان پذیری خالق کون و مکان پنداشته رفاه جهان و جهانیان همیشه مدنظر و نصب العین است از من بهمین نیت تقدس طویت نام نامی ما روشنی گرای همچو ماه و خورشید در داریں است آسودگی خلق الله و رفاه رعایا و برایا موجب رضای داور دادپسند است و هر جا ندگیتی ستان خورشیدنشان از برکت این کردار ستوده امین از گزند است افرینش داوران فرگر هم بلند اختر برای بهبودگی و آسودگی و خیررسانی و کرم گستری گروه عالم است و سبزی و شادابی کشت شارستان بحق جهانبانان کار معظم و مفخم است بادشاه دادپسند را زیباست که از صفحه روزگار رقوم بدعت و ضلالت را بکلک عدل و انصاف بزداید و از صحن گلزار زمان بیخ خار ظلم و تعدی را از کلند و اکند که بهار بوستان امن و امان بندگان کبریا است و جاروب بستان آسودگی و بهبودگی آفریدگان خداست قلع و قمع فرماید و هر غفلت و ذهولت نروه که خشک آن زاری و مردم کشی از شاه راه سلطنت و کامرانی نه چیند و سوی تاریکی ظلم بیدادگر جفا گرا از چشم خشم نه بیند این غمازیرایی بخش نهال نکبت و نکال و جور و جفا است و این چنین دیده پوشی مبدای ستم بی منتها است افگندن بنای تمردی و سرتابی و گردن فرازی را موجب شدید نشسته باآفریدگار عالم انگاشته می آید که درینولا به انهیای منهیان راست گزار صداقت شعار ستوده کردار سعادت آثار چنان بسمع همایون که ملجای صدای الهام ربانی و ماوای بانگ آسمانی است رسیده که آن سرمایه ام

۱۲ [illegible]

وفرزانگی و آن عالی پایه فراخی و مردانگی لوای خودبینی و خودپرستی در اخشیج آباد نصب کرده بهنیت شاهی نواخته اند و به اغوای مرزا غفلت بیگ که یکی از باغیان تباه اندیشه شقاوت گرای و ناشایست پیشه و سرمست باده غرور و خودبینی و تیره مشام دخان تکبر و ناکامی است در کار ناکردنی پرداخته اند و از کار شاهی که عین طاعت حضرت ایزد متناهی است رو گردانیده به تلذذات جسمانی و توهمات شیطانی خود را انداخته اند و دیده و دانسته جان خود را هدف خدنگ ملامت و ندامت ساخته اند در راه فرط محبت و شفقت بی پایان فرقه علیه دانش و بینش و هوش و خرد و فهم و ذکا و ادراک آسمان پیما و اندیشه بلندی اگر آغاز و انجام شناس و متفکره و حافظه فرو هیده اساس را بمصاحبت و مجالست ان فرزانهٔ زمان و یگانهٔ جهان قطع العنان کرده گذاشته ایم و این گروه سعادت پژوه راچاکرانه در خدمت شما داده ایم که از چراغ دانش و بینش شکیب و فراز باغ عقبی نیکو ببینید و از دست خرد و هوش خار خودی و خودپسندی از صحن گلشن خلوص و عقیدت بچینید و از جاروب ادراک و ذکا کاشانه جنت نشانه تهذیب کردار و ترتیب اعمال را رفت و روب سازند و از آب چشمهٔ چشم بیدار مسرت انتما این قصر همایون را ابطن زیباست بپاشند و از کتاب اندیشه مضمون مآل بینی و خداشناسی بخوانند و از نسخهٔ متفکره تفسیر آیهٔ اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بدیدهٔ ارادت و صفای عقیدت بجویند حیف صد حیف که این مقتبسان انوار مهر یزدانی را در بزم جهان افروز خود بار ندادند و طائر قدسی بال توجه گاهی جناح لطف و التفات سوی شان نگشادند سامع برای شنیدن بانگ بربست الهی عنایت شده بود بجای شان نغمهٔ دلفریب و سرود ساز بربط و چنگ گوش فرسود و ابواب منهیات گوناگون برخود بگشود و عینک ور بین دو عین همت کرده بود کرشمهٔ نگاری گلهای آفرینش را دیده از بوی صنعت آفریدگار جهان مشام خرد نیکی پرداز برافروزد که چه سان از سینهٔ زمین این چنین بوالعجبها بر روی آورده و چگونه این فرش رنگین حیرت افزا بر سطح خاک گستر د سبحان الله این چه نیرنگسازی است

که از اندرون پردهٔ تراب این چنین ازهار و ریاحین نسیم آگین فرحت بخش خاطر پسند
بیافرید و این چه رنگ آمیزیست که در بطون سنگ و شکم معدن لعل بی بها و گوهر با ضیا
بپرورید ذایقه برای چشیدن مزهٔ اثمار اشجار خوشگوار داده بود که لذت او چشیده سوی
لذاید آفرین نام دل ببخشد و سپاس نعمای ایزدی بتقدیم رسانند آه هزار آه از رهنمائی
لذت او راه لذت عشق الهی نه چشید و نفس کافر را خرسندی وافر بخشید و کان دل
و معدن سینه برای فراهمی جواهر زواهر محبت یزدان بخشیده بود آنرا از خذف هوا
و طوال طل مملو ساخت و بیاد خالق ارض و سما از صدق دل دمی هم نپرداخت چون تمهید
و تاکید چنین کس بی راه رو بزدست همت این ناصیه سای بارگاه بیچون منتقم و فرض است
لهذا فرمان واجب الاذعان شرف نفاذی یابد بهمین شیوه دیده وری و هوشمندی و
خردپژوهی این است که از گوش هوش این اندرز سراپا حکمت را شنیده از اوج مسند
فرگوهری خود برخیزند و بحضور عتبه بوسان درگاه گردون پایگاه پا بیامیزند و آن ارتکابی
و حصار گلی را سپرد دیگر ملازمان این بارگاه سازند و بجا آوردن احکام قضا توامان
این فرمان تراخی و تساهل نورزند و کیفر سرتابی و پاداش نافرمانی را برغبت اندرونی
و انقیاد دلی گوارا نمایند اکنون قوت سامعه مسلم است که از دیوانخانه سمع رخت اقامت
بردارد و قلم کارگزاری خود از انامل فرو گرفته در آستین بیکاری گذارد که پاداش شنیدن
احکام شاهی همین است و تدارک این چنین بی راهه روی چنین است و دندان
را بگوئید که بسا نعمای آسمانی و اشیای ربانی و بهوای نفسانی خورده و حکمی
و فرمانی جهان مطاع عالم مطیع بجا نیاورده باید که فوراً از صدف دهن بیرون آیند
و در بازار ناکامی رسوا شوید و درجهٔ هان را همچو کیسهٔ مفلسان تهی بگذارید و کدامی
خائیدنی را زیاده ازین مخائید تا انقطاع رشتهٔ حظ لذاید دنیا چنانکه باید نخواهد بود زبان
بر نام خدا زینهار نخواهد کشود همی باصره حالا غیر از چهرهٔ مرگ خود در آئینهٔ خیال مبین و در انجمن
اشکال گوناگون و مجلل صورتهای بوقلمون هش ازین منشین بازوی بلند پروازی
و بال دوربینی خود از آب نزله ترکن و از دیده بازی جهان و جهانیان حذر کن و ای

نیروی جمله جوارح وای قوای مصالح زیاده ازین تکاپو مکنید و در میدان هرزه گردی
و تکاپوی پژوهی و زبون گرائی مپوئید وای راستی و درستی و سختی کمر و صلب ازین
بالا زود بخسوشو و براه خمیدگی و انحنا از پای سرعت بدو از خمیدگی پشت غار
زمین را نیکو ببین که خوابگاه واپسین درین است و مهد آرام آخرین همین است
این همه اندرز و نصایح را از گوش ارادت و اطاعت بشنوند و عادانه و مطیعانه
در پرده جان جا بخشند بفور رصد و دریافتن این فرمان قضا جریان بدرگاه عرش پایگاه
از قدم چشم و پنجه مژه دوان دوان فرا رسند و سجاده طاعت و پرستندگی بر آستان ما
که سجده گاه عالم و عالمیان است بگسترند ورنه بآتش قهر شاهنشاهی همه آسا سوخته
خواهند شد و بزنجیر کیفر کردار مقید و محبوس خواهند بود و چندی چشم جهان بین صور
را بند کرده از دیده خیال عرش پرواز نقد زندگی رایگان رفته را باید دید که
چگونه در غفلت و بی خبری گذشت و از گوش هوش داستان زمان لهو و لعب باید شنید
که چسان رفت و گنجینه سینه را باز نمایند که دران بضاعت خلاص الهی و ارادت
ایزد نامتناهی چه قدر فراهم است اگر این گنجور واپسین را خالی از متاع نشسته یابند
جهد نمایند که زود آباد و معمور گردد و از جواهر زواهر پرستش و اطاعت مملو
بود و پیش از مرگ برای آسایش بزاویه آخرین باید فرستاد و داد طاعت و فرمان بری
از جوش خلوص و خروش عقیدت باید داد و پا را از زنجیر رفتار ناهنجار باید رهانید
و بار بزه مندی از دوش حال دوش تا باید گردانید بسمع همایون این هم گذشت که
آن نقاوه دودمان عز و اعتلا و سلاله خاندان مجد و اصطفا از جلال تقدس اشتمال ما
نمی ترسند و هیبت عدو سوز دشمن گداز عتبه نشینان این بارگاه فلک اشتباه را
در خیال نمی آرند بسیار دیده و شنیده باشند که بسا ناموران هزبر مزاج جلالت ایالت ها را
از تخت و تاج محروم کرده بخاک هلاک انداخته ایم و بسا دلیران فولاد بازو را از بستر
عظمت و اقبال بر آورده اسیر زنجیر نکبت و نکال ساخته ایم و بسا خودرایان
ناعاقبت بین را بگوی ذلت و خواری و مغاک کربت انکساری سپرده ایم و بسا

تندخویان شقاوت سگال را همچو کیک بر ناخن خونخوار فشرده ایم قهر ما را زهر سریع الاثر انگارند و مهر ما را چون ابر رحمت جهان پرور پندارند هر که گردن جان از حکم ما بتافت بطرفة العین در بادیهٔ فنا شتافت بخاطر دریا مقاطر که شیرین چشمهٔ عظمت و جلال است خدام ثریا احتشام ما رسیده بود که بفور ظهور آثار فتور و سرتابی و گردن افرازی و انتشار بوی بدنیتی و بغاوت سگالی جنود مسعود را فرمان نهضت بجانب آن اطراف نافذ فرمائیم و لوای نصرت و فیروزی انتما را حکم روانگی آن سو دهیم که لشکر فتح اثر که نمونهٔ خشم الهی و قهر ایزدی ناگهانی است بچشم زدن در آنجا رسیده املاک مقبوضهٔ آن مخزن الحاد و داد را فرا گرفته بسپرد دیگر اولیای دولت نمایند و پنبهٔ غفلت و رعونت و ذهولت از گوش جان بیرون آرند و همچو سیل غضب الهی المکنه آن جا را از بیخ و بن قلع و قمع سازند و اجساد فساد آفرینان بغاوت و عداوت شعار را در مغاک هلاک اندازند اما از انجا که سرشت فیض طویت ما دریای جود و احسان آفریده شده است نمی خواهیم که موری را آزاری رسد و برگ گیاهی از لطمهٔ باد آسیبی خورد یزدان خرد آفرین ادراک بخش را هزاران هزار سپاس است که ذات تقدس آیات ما از آب و گل جود و کرم سرشته و رقم بلند نامی و نشان والا جاهی بر نام ما نوشته عین رحمت و الطاف رحمانی است که ذات گزیده صفات ما را نوشتهٔ نور بیافرید و از تاج مکلل و مرصع جلالت و ابهت در همهٔ جهان تارک ما را مشرف و ممتاز گردانید کسی نیست که پیش تخت آسمان پایه عرش سایه گردن خودی و خودبینی برافرازد و خود را پیش بساط بوسان و جبهه سایان سدهٔ معلی سربلند سازد هر که گردن رعونت و سرتابی از زانوی طاعت و فرمانبرداری بردارد فوراً خنجر خونخوار سیاست اولیای دولت ابد ابهت بار سر ناپاکش از بالای دوش فرو اندازد اگر زمانه مساعدت کند و بخت و شش یاری دهد و طالع فیروزمند رهبری نماید دود رعونت و خودآرائی از مجمر دماغ فروشود آن دیار را الملک پادشاهی پنداشته از حیطهٔ قبض و تصرف خود برآورده حوالهٔ دانش پژوه گزیده شکوه عالی فطرت و الانهمت مرزا نقاهت بیگ خان که از هنگام طلوع نیر جهان افروز

دانش و فرهنگ پژوهی و آوازه کوکب عالمتاب کارشناسی و نکته سنجی انیس خلوت
خاص و جلیس جلوت تقدس اختصاص ما بدولت بوده است نمایند درین امر
خرسندی ما و رستگاری خود شناسند و سرمایهٔ مباهات و متاع مفخرات دانند این پندار
چون غبار نافرمانی و خار تمردی و ناکامی بهر ور راه عقیدت خود ریخته اند و رشتهٔ
انقیاد و اعتماد را از کار دبغاوت و عداوت که سراپا شعلهٔ شقاوت است از هم
گسیخته اند ازین معنی بحق آن دوحهٔ باغ عقیدت و ارادت چنان ستوده مینماید که
تا نزول فیض شمول فرمان آسمانی و حکم یزدانی بیرون درگاه عرش پایگاه ما که
فرودگاه بندگان عقیدت سرشت است معتقدانه معتکف باشند و از تسبیح انفاس پرستش
و یادگاری قادر بیچون نمایند و از لشکر حواس صوری دوری ورزیده مجردانه
و گدایانه جبین نیاز را از نقوش سجود طاعت و پرستندگی مزین سازند و از جبهه سائی
و ناصیه فرسائی نور حقیقت خدابینی به نحوی بیفروزند که از چشم بد و نی جمال پرجلال ایزد متعال
ببینند و در آئینه خیال تمثال هوا و هوس دنیوی را راه ندهند و پیوسته امیدوار صدور
فرمان پروردگار عالم باشند و هر دم را سافر کاروان سرا انگارند و سایهٔ این
شجر سپهر سرآرایه تو گردنده پندارند بر همه رعایا و برایا بر همگی صغار و کبار پیدا و هویداست
که این چنین تهدید و تاکید این ناصیه سائی بارگاه کبریائی محض برای
خیر انام است و سراسر در آن سعادت و حفاظت و تربیت عوام است چراکه ذات
ستوده آیات ما که نمونهٔ رحمت ایزدی است بر بندگان و گروه انسانان
هر که در تاریکی این ارک کالبدی و حصار رانشیه باغوای هوای نفسانی و خواهش
شیطانی کار گزین و مهم سنجیدهٔ خود که طاعت و عبادت داور دادگر است بطرز پسندیده
بجا نمی آرد و جبین شکر و سپاس از غازهٔ خلوص و انقیاد نورانی ساخته بر وسادهٔ
پرستش آفریدگار هژده هزار عالم مفتقرانه و بندگانه نمی ساید و از نشئهٔ بادهٔ خودکامی
سرانجام بینی مصروف بلهو و لعب و مشغوف بشور و شغب صوری میباشد و لیل و نهار
تمردی و سرکشی میبازد بر ما واجب و لازم است که چنین ردهٔ سرتابی گروه

ناهنجاران را داورانه و حاکمانه از کوی ناهنجاری و بدکاری برآورده سزاوار
گلگشت باغ نعیم و لایق حضوری دربار حضرت کریم سازیم و گرد عصیان را از آب
اندرز و موعظت و نصیحت و تربیت از دامن حال شان بشوئیم و داستان پند و نصایح
مربیانه پیوسته پیش ال و بخوانیم هر که چراغ دانش و بینش در کاخ دماغ روشن و تابان دارد
و شمع فرزانگی و هوشمندی در شبستان دل درخشان دارد این همه تنبیه و ارشاد را
موجب فیروزی و بخت افروزی خود پنداشته قلادهٔ انقیاد و اعتقاد این علیا درگاه
در گردن جان اندازد و پیش آستان ثریا نشان سر غرور خود نگون سازد گوش
ذی هوش سعادت نیوش را همین قدر بس است زیاده هوس مام اشهب اقبال و
عنان توسن جاه و جلال بدست آن شهسوار عالی باد

رقعهٔ دیگر سعادات کونی و آلهی و مرادات دینی و دنیوی روزی باد نامهٔ بهجت افزا
مسرت انتما همچو بهار بباغ و روشنی بچراغ و صهبا به ایاغ و مرهم بداغ رنجیدهٔ خاطر
را از هوای خرسندی و خرمی چمن چمن شگفانید طوطی خامهٔ مشکین شمامه نغمه سرا است
که شهر کار گرامی نیاکان ما از باغ مملوکه که جای گلگشت و تفرج کدهٔ این محزون بود
بسیار اشجار شاداب و سبز و بارآور را از کلند غصب و تغلب درو کردند و از
بیخ برافگندند و بهرهٔ دیگر بهره داران از دست نمیگزارند و بعض تباه سگالان تیره طینت
و آزکیشان شوریده سیرت از دادن زر فصل خریف سنه حال سر بزانو و دست
بآستین اند و از بانگ دادن زر واجبی ماهمه سکوت بر زبان نطق دارند و از صدای
ادای نصیبهٔ این نیازطراز بسخت در اضطراب و کرب اند از ین نادهندی و خورد و برد سبب
هنوز از سرکاری داده نشده و سرهنگان داور وقت زر مطالبهٔ حاکمی میطلبند و شام
و سحر مانند نیر جهان افروز حلقهٔ در میزنند و دیگر سانح انجام همچو رائحهٔ رحمت بخش
بدماغ استدراک جا یافت و آفتاب انبساط از دریافت حال آنجا بر آسمان جان
و دل نیکو بتافت بر دانشخوار پسندان ژرف نگاه و بیدار درونان راز آگاه پیداست
که کار زمیداری و تعلقه پژوهی نمونهٔ جهانبانی و جهانداری است هر جهاندار

آسمان پایه که از لشکر جرار بی استظهار است در طرفة العین ملکش در قبضهٔ مخالفان
خونخوار است و هر زمیندار را که اعانت یاران و استمالت مددگاران شامل حال بود
علاقهٔ او بلاریب بهره و حصهٔ جباران ناپاک درون نکبت مشحون است درین ایام
این روسیاه ننگ آفرینش نیروی فرخداداد خود نمی نگرد و بر فراز توانائی و
دشمن کاهی نظر می اندازد و آشکارا می بینم که در داوریگاه باز است و داور وقت بر کرسی
داد پژوهی و انصاف گرائی متمکن و جلوه طراز و همت مردانهٔ ما فراز و تارک اولوالعزمی
از تاج و دیهیم صولت و ایالت بهره مند ممتاز و شهباز تهمتنی در گرفتن صید تیز چنگال و همای
دلیری و دشمن گیری قوی بال من نه آن مورم که زیر پای هر که و مه خود را رایگان
بمالم و نه آن بزدلم که همچو زنان گوژ پشت از خدنگ ریزی و سنگباری مخالفان
زار زار بنالم نه حلوای شیرینم که هر گرسنه بحلق فرو برد و مانند جام شربت بکشد
نه تلخ طبع و زهر قاتلم و نه شیرین وضع و جمر کام اهل عدو را نباید که ما را بی آلهٔ حرب و بی
سلیح ضرب انگارد و خود را آب و ما را ملخ نم دیده پندارد من هم یک گونه در خود
زهر کشنده دارم بهر آنکه بیامیزم صهبای زندگی را از مینای کالبد فرو ریزم خنجر خونخوار
زهره گداز دارم بجستیم زدن دمار دشمن عیار را بخاک هلاک بسپارم اما چون از عینک فرو
دوراندیشم از دیدهٔ اندیشه آسمان پرواز می بینم وقت را همی ناساعد و بی یاور
می یابم درین زمان هر دادخواه که بداوریگاه دادگر فریاد برد به نخستین مرتبه نقش آبرو
و بیاباست(?) را از صفحهٔ هستی بکزلک(?) بی ناموسی بسترد آستان داوریگاه بوسیدن کوه
سیاه کرداری و ناهنجاری از کلند جگر کاوی کافتن است و زمین ندامت(?) و ذلت
از ناخن نکوهیدگی شگافتن از زمین بعثتی(?) از خوکان پلیدی خوار دادگاه و دامن دل فراچینیم
و گاهی روی تشبیح(?) داوریگاه برای خیال نمی بینم تیر از کمان جسته و آبرو رفته و وقت گذشته
و جام عزت شکسته باز بهم نرسد و سالک دانا و مسافر تجربه کار براه هراسیان و
غارتگران زینهار رو ننهد لهذا بواددیدن(?) می آید که زمام عزم گرامی از جانب عدالت
بگرداند و از شمع جهان افروز دوربینی و بلند سگالی بمالی(?) پیچیده چهرهٔ آرب و مقاصد

بطرز پسندیده بہ بیند و سنجیده راہی روند کہ تیرۂ خیال دشمن کج آہنگ را در دیباری
و مدخلے نبود و از گلستان دانش و بینش رایح مفرح ببویند کہ مشام مخالف تنگ آہنگ
را از و بوے نرسد آن چراغ سلالۂ دانش و فرزانگی را زیباست کہ برای اجرای کار
گروہی سترگان پلنگ طبع و گردان آتش خو گرگ وضع ملازم اند وہمہ پرخاشگاہ
وتمنازع فیہ با وشان در سپارند و از آوازمہیب و نائرۂ لہیب فتنہ پردازی دشمن
نہراسند بسا باشد کہ درین ظلم خانہ او از ہاے ناملائم بگوشش میرسند و شعلۂ
سکونہ افروختہ بنظر می در آیند ہمہ سراب است جای خوف وبیم نیست پیوستہ ہنر برخاطر
راتیز چنگال دارند و از ہای ہوی رو باہان زمان مع تسبیح دلخراش سماعت فرسای شغالان ورا
گران دل نشوند من خوب میدانم کہ مارا در ارک تنہائی وبیکسی محصور دیدہ دست
تطاول براموال و استاع ما کشادہ اند و در ذاتم را در صدف یکتائی محبوس دکاشتہ
خنجر ظلم و بیدادگری بر گردن جانم نہادہ اند چون تکیہ بر کرم آفریدگار عالم دارم
از کسے نمی ہراسم و مخالفان تباہ درون را ہیچو دانۂ خردل ناچیز مے شناسم

والسلام مع الاکرام

رقعۂ دیگر۔ شادابی باغ زندگی و نسیم تازگی بخش گلستان خرسندگے
یعنی نگاشتۂ سامی چہرۂ وصول افروختہ و شادمانی و انبساط بر دل این ناشاد
کشود مالا مال نشاط و مسرت فرمود از بہم رسیدن آمدنی علاقہ این مدبر سیاہ
ونافراہم کردن اندکے زر در صرہ پس انداز نگرانی بر نگرانی افزود و از دیگر ناملائمے
روداده آنجا خود را بآب حزن و آلام سینہ خراش غرق یافتم و از کمال اضطرار
وجگر افگاری در ویران کدۂ پریشانی و جانفشانی شتافتم یزدان سپاس بیکران
است کہ آن بہار چمنستان فرزانگی گلزار دانش و بینش و باغ ہوش و گیاست
را از رشحات سحاب الطاف آسمانی و عنایات ربانی از بس سرسبز و ریان دارند
و از کسوت دور اندیشے و بہین سگالی و معاملہ پژوہی و مطلب رسی در امثال و
اقران خود معزز و ممتاز اند دانش نامہ ہا آن نخل بند گلستان فرزانگی و ہوشمندے

ترتیب دادن و تخم هدایت و هوش افزای در کشت آگاهی ریختن هر بیت دور
از کار و درس کردن صحیفهٔ موعظت و مناصحت پیش آن فرقه چراغ افروختن است
در نصف النهار از آئینهٔ دوراندیشی و فراز بینی و مصلحت جوئی صورتی هویدا که از همهٔ وجوه
و ناجایز خوران شیرهٔ شیرهٔ درکیسه وصول فراهم آید و آنکه چهرهٔ مآل اندیشی را نمی‌داشتند
می اندیشد او را به شکنجهٔ تدبیر عقده کشائی خود به پنجه بکشند که همه خورده‌ها پیش آن ثریا
منزلت انداز دیش ازین یکو شیر این گلیم پوش چنان رسیده بود که هیچ بهائی
انیه مملوکه این ناصیه سای بارگاه ایزدی بعض سپاهیان و اثروان رایی و ترحمی
نمی‌دهند و بودن ما را برادر تنگ هیچی نمی‌خواهند در مردن ما بر دل ملال نمی‌آرند
و در خفتن و اپسین خواب ما بیداری بخت نافرجام خود می انگارند باید که سر غرور
و تکبر شان از تیشهٔ تدبیر جهان کشا دشواری گذار از دوش رعونت به تراشند و صور
عناد و بغض را از لوح سینه که خزینهٔ کینهٔ دیرینه است از کلک نیکو سگالی بخراشند
و بیخ بنیان نفاق درون و زشت خویان نکبت مشحون را زینهار زینهار کسوت حلم
و اغماض و تلطف نه بخشند و نزد کسی بطرف ناپسندین دانهٔ خردل هم نگذارند امسال
برشکال نه بارید و آسمان کرهٔ نار پرسوز والتهاب گردید زمین همچو مس تپید و خورشید
مانند شعله‌ها و یه بر سر سیخ سر اسید رخشید طفلان شیرخوار نبات از نه دادن شیر دایهٔ ابر
تفسیده زبان و خشک دهان اند و از شدت گرمی آفتاب جهنم تاب همه زمینیان
سوخته خاک سیاه شدند آب از ابر نمی‌ریزد بلکه ابر هم بر آسمان نمی‌خیزد همه چرند و
پرند و گیاه و اشجار بنوای العطش العطش میگریند و مردمان از کثرت حدت آتش بار
نعرهٔ آه و نالهٔ جانکاه میزنند درین حیرانی و پریشانی تدبیری پیدا نشد وسطی و
نسقی بر روی کار آرند که کدامی زمین از کاشت و تردد افتاده نماند و آب پاشی
زراعت از چشمه و نهر و چاه کرانده دهند کشاورزان را از بار کشاورزی گران جان
و ملول شدن ندهند و شربت استمالت و ساغر دلجوئی و خاطر جمعی نوشانیده
باشند چنان نشود که درین خشک سالی زر مالگزاری سرکاری کالا شی نه و ایکاب

بیست را فروخته دادن آید و عذاب قحط و گرانی غله کشیده آید نیکو بیندیشید که از فراوانی
حلم و افزونی اغماض کالای خانه و جمله جائداد از دست فروهشتن و آیت ناکامی و رقم
نامرادی بر ناصیهٔ خود نوشتن (ابلهانه ۱۲) است اغماض همرتبهٔ خنجر زهرتاب در دست دشمن دادن است
و در پی حمیتی و بی نیرویی بر خود گشادن همه دانش پژوه و دوربین بلند سگال فراخ حوصله را
زیبا است که لوازم حلم و مراسم اغماض و مراتب چشم پوشی بی محل بتقدیم نرسانند و اندوخته
خود را رایگان دادن سبد حماقت و نکوهیدگی بر سر نهادن است همه ابنای زمانه
بکار خود هوشیار و در خوردن متاع بیگانه تیزتر از خنجر خونخوار اند نادان همانست که بنادانی
و کاهلی بضاعت و ذخیرهٔ خود را بحر (سرمایه ۱۲) ایشان دهد و نالش بخشش کریمانه نهد عزیز من اگر چیزی
دهند سائل خسته درون فلاکت مشحون را دهند آسودگان را زر خود بخشیدن بزنجیر کاهلی
و جاهلی پای آبرو کشیدنست و خط قبض و تصرف بدست مخالفان خون آشام دادن و
دزدان را ره نقب زدن بر خزانهٔ خود فرانمودن از چرب زبانان این زمان بپرهیز و
از انجمن دورویان آباد زبان ویران خاطر برخیز اینها بظاهر همچو حنظل خوش رنگ اند
و ذائقه تلخ تر از موت دارند بصورت ماه پیکر اند بسیرت زهر افعی و سم قاتل هستند
و مردمان را از دم آتشین خود میکشند چه ایشان نمیدانند که مخالفان تباه (زهرآلود ۱۲) کردار ما
چه سان با من سلوک کردند و چگونه بدیها بر من روا داشتند بر ما چه افتاد که از آمدنی
جائداد خود دستگیری ایشان کنم و چیزی بایشان دادن مار خونخوار در آستین
پروردنست یاد دارم که بیخ شجر سکونت ما از سبزه زار وطن که رشک گلزار بهشت
است همین کافران شمر طینت برکنده اند و نخل شاداب اقامت را از گلستان مولد
قطع کرده اند من دوست پرورم و مار خونخوار را برای گزیدن و نیش زدن خود نمی پرورم
مخلص مخلصان هستم با دشمنان سیاه درون نمی پردازم باید که بحزم خداداد خود مزارعان
و کاشتکاران دیرینه کار را بکار کشاورزی مشغول دارند و هر شکسته امید و گسسته آرزو
را بر جاهای شگونه ماءول فرمایند بر کارشناسان این طلسم خانهٔ شگرف نمایید است
که بنای انجاح مهمات این زال سفید ابرو بر دو بینی و مآل انکاری نهاده اند و بهبودی

مراد از دنیا ۱۲

این کارگاه پر وسوسہ بدست کارکنان انجام پژوہی و عاقبت سگالی دادہ اند چون ایشان از فرنگاہ داور بیہمتا دل دانا و دیدۂ بینا و گوش شنوا و فہم رسا و ذہن عرش پیما یافتہ اند ہمہ امور مرجوعہ برہنمائی پیر دانش خود اجرا فرمایند و امورات مالی و زمینداری را در حیز تراخی و تکاسل نانداز ندعنان اشہب فیروزی و بہروزی بدست اقبال باد

بحرمت النون وآلہ الامجاد

رقعۂ دیگر— پرتو مہر دانش و بینش بر ساحت دل نور افشان باد شانہ زلف عروس مسرت و خوشدلی یعنی مکاتیبہ بہجت طراز نور وصول افروخت و کاشانۂ خاطر را نورانی ساخت می نگارند کہ از نہ بارید بارانِ باران زمان از گلستان ہستی برخاستہ خاطراند و از فرط مایوسی و ہراس بی پایان مرغ نظر ہمہ ذی روح سوی آسمان ناظر کاشتکاران از تپش آفتاب برشتہ دل و کشاورزان و کدیوران از حدت گرما و شدت صیف از بس مضمحل تخمیکہ بہ اراضیات کاشتہ بودند ہمہ بحالت نوویدگی و بالیدگی بستان کودک شیرخوار بمرض تشنگی بخاک ہلاک آمیخت و اوراق اشجار از زمین آتش باری رنگ خود بخت اغضان نونہالان چمن از برگ ریزی ہمچو محشریان عریان وسط گلستان از تیرگی گرما سوزان ترا ز گلخن از تباہی گلشن عندلیب سخت بیتاب است و نوا سنجان چمن از فرط تشنگی در اضطراب از دریافت این حال سراپا نکبت و نکال دل دو نیم است و پیوستہ پابند دام خوف و بیم نبا ریدن باران از ناپرستیدن آفریدگار عالم است اگر ہمہ بندگان و یاران باہم بودہ لوازم پرستش و مراسم عبودیت بجا آوردمی این سختی و آزردگی و ناخوشنودی ایزد بیہمتا بر حال آفریدگان نبودی و این چنین خشم بیکران و غضب بی پایان او تعالی بر بندگان خود روا نفرمودے آنچہ کہ بر ماست از ماست باید کہ فوراً کوشکہا ہی غلہ را در بکشایند و بقیمت ارزان کہ از نرخ بازار ستہ چند افزون باشد بدست زرداران بفروشند و گرسنگان و بیمایہ گان و درماندگان و عصمت گرایان و خدا پرستان شب بیدار را بی قیمت بخشند و بدست غلہ فروشان و زراندوزان یکحبہ ندہند و در پردۂ سیاہ گون شب بگشوگلیم

خود را پوشیده در کو کو برزن بہ تجسس حال غربا و یتیمان و بیکسان و بیماران
بگروند و از پنهان گویان و سنهیان کیفیت حال خفیۃً دریابند که خلق الله درین
خشک سالی چه سان بسر برده اند و زمانه را چه طور بسر می برد و هر که را در زنجیر کلفت واندوه
پابند یابند با وشان از صدق دل بدستگیری و معاونت و استمالت هرگونه کہ باشد
بگرایند نظر بر دوست و دشمن طلاق نکنند هر که را درمانده یابند اگرچه تشنه خون ما باشد تیمارش
فرا رسند و خار حزن و ملال را از منقاش الفت و محبت بزودی برآرند ایزد توانا هم
دشمنان را پیوسته مینوازد و از مال و متاع ممتاز میسازد همه ذمی هوش فرهنگ دستگاه را
را زیبا است که درینوقت هیبت افزا دوست و دشمن را در یک پله میزان موالفت و
مخالفت بسنجد و از چشم دشمنی جانب کسے ننگرد کشاورزان تهیدست را دل بدست
دارند و از غله و زر و آلات کشاورزی تقویت دهند که از زور بازوی این گروه
همه مخلوق خدا رزق میباید و از جهد و نیروے ایشان جمهور انام میزید و آلات
کشاورزی را از فروخت و ضایع کردن باز دارند و آبپاشی اراضیات مزروعه از
آب نهر سازند و هنگام شام طعام لذید پزانیده بمسافران و محتاجان تقسیم سازند
چه در کاروانسرا و چه در مساجد و صومعه و خانقاه زنده روان و غیر مذاهب را نیز شل کنار داران
و نا قوس نوازان هر طلبے و مشربیکه داشته باشند حسب پاس خاطر او
جنس خام داده بهر نوع یاری دهند زینهار کسے را در علاقه خود گرسنه و تشنه
نگذارند و همه جمهور انام را آفرینش پروردگار جهان پنداشته به تیمار داری
او بجان و دل کوشند و عنان توسن دل بدست تعصب و هوای نفسانی نسپارند
و هر قدر غله که اندر قعر زمین پنهان است فوراً بیرون آرند و اندک اندک بر آورده
صرف نمایند و قحط زدگان بیرونی را در جاے امن بیرون از شارستان نگاهدارند
و اندرون عمل آب و سمت و در کوچه و بازار گردیدن ندهند و گدایان کوی نورد
شهر خود را هم بجز که همین محتاجان منسلک کرده بما یحتاج معاونت و استمداد نمایند
غرضکه کسے را در بدر برای گدیه گردیدن ندهند هر که ازین امر گردن بتابد او را از

علاقۂ خود برانند و دگر بار اندرون ہیبت آمدن ندہند دلی را از ناخن ملامت و عبوت نخراشند و چند پرشگان آگاه دل فروزان دانش نیز لازم دارند و گرامی و ستودهٔ شفاخانہ کہ از ہر نوع ادویات مرتب باشد مہیا کنند مبادا کہ یورش ہوا ے وبا بر انام شود و امراض ستے فرساشعار مرگ برافروزد و ودر چنین طوفان مردم کش دقتے وصعوبتے نخواہد بود و ہیچ کلفتے و تردد ے بفراہمے ادویات رو نخواہد نمود و پرستاران و کارداران زندہ درون و دیگر متعلقان عصمت و عفت مشحون را بگویند کہ بہ پردهٔ شب از خواب نوشین یکسو بودہ بسجادۂ طاعت و وسادۂ عبادت اوقات خود بسر برند و پیش رب العالمین ناصیہ سا ے عبودیت و پرستندگی باشند تا کاشانۂ دو می ہستی را از جاروب کردار پسندیدہ صاف و درست نخواہند نمود و سے رستگاری و استخلاص از عذاب قحط و گرانی غلہ نخواہند دید خدا را ستودن و بر وخشور درود گفتن از عذابہا ے گوناگون سپر باشد و از مکائب بوقلمون خلاصی می بخشد و درین زمان کسے را از وابستگان ما بے نماز نہ گذارند ہر تارک نماز را جبرا در محراب پرستش و عبادت آرند۔ والدعاء

رقعۂ دیگر۔ ایزد بی ہمتا تارک آن سرمایۂ زندگی را از تاج سعادات دوجہانی مزین دارا دپیاپے می شنوم کہ ایشان براہ گرامی نیاکان و طریقۂ بزرگان تقدس نشان خود گام فرسا نمیشوند و طرز آن پاک نہادان را ہیچ و بر ہیچ پنداشتہ گذاشتہ اند پیشکو انکار زند کہ شیوۂ گزین سلفان از دست رہاندن و رایات خود پسندی و خویشتن آرائی در زمین عقیدت و ارادت نصب کردن دیدہ و دانستہ غبار ناہنجاری و زبون کرداری بر روے خود مالیدن و سنگ نادانی و بوالہوسی از ناخن دنارت کاویدنست زمانہ را ببین کہ بازمانیان چہ طور بازی می بازد و با مردمان چسان سلوک میسازد از کثرت ناہنجاری ناہنجاران از دیدۂ ابر قطرۂ باران نمی چکد و از بدکرداری بدکرداران غصون اشجار بار نمی آرد و از سیہ کاری سیاہ کاران سبزہ از زمین نمی روید و باران از زشتی زشتان غبار معصیت و بدحالی از نیسانے

جهانیان نمیشوید علم عینک دوربین هست که از خوب و زشت دنیا و زندگی دوم مرئی میشود
وحسن وقبح صوری ومعنوی بدیده مید رآید امید که از میدان گفتار در قصر کردار سربلند
وباب تکلم لایعنی را از آن زند خاموشی بیالایند هرکه در زندگی بحالت زشتی بار بدنامی
بر نهاد کشتی او درگرداب فنا وقعر انهماک فتاد باید که بکار دنیا حسب ضرورت وقت
پردازند و در رشته زندگی دوم از ته دل سازند دریغا چون بعض سیهان خود را
از سیهی و ایجیب شان جواب داده و دست تغلب و تسلط بر مال و اتقال یتیمان و مسکینان
ظالمانه کشاده اند خوب نکردند و گزیده راه نرفتند حیف هزار حیف که روی درخشان
خود را از سیاهی ناشایستگی سیاه کردند و بساط بدنامی و بدکرداری در کاشانه زندگی
گستردند چون حیات دنیا مثل حباب است و کارخانه این کارگاه کن فیکون سراپا
سراب و همه زیب و زینت او عالم خواب و بنایش از بس نا استوار و خراب باید که
مالیکه غصباً گرفته باز بده و خنجر ظلم و ستم بر گلوی مصیبت زدگان منه مبادا از آتش
آه و ناله اوشان خرمن آبروی ایشان خاکستر گردد و از طوفان گریه نیم شبی
آنها کشتی اقبال جاه و جلال شان بگرداب عذاب تباه شود جوهر هوش و حواس
را از ملوثات حرص و هوا منزه دارند و از دود ندامت و قساوت قصر دماغ را تیره
نسازند و جویای وصل عروس حق پژوهی و راستی بوده شادکام باشند
و پای طمع و آز بدامن صبر و قناعت پیچیده دارند و در میدان هوا و هوس
مضطربانه و مجنونانه دست و پا نزنند درین زمان نمی بینی که آسمان بر زمینیان چه قدر
نامهربان است و بجای آب سنگ آتش میبارد و عوض رحمت زحمت می آرد
باید که از صحبت زنده های مرده دلان پرهیز و بهمنشینی مرده های زنده روان
در آمیز و بر میراث پدری خود که توبه از معصیت است و از آدم تا بما رسیده تکیه زن
اگر در عالم زندگی بکانون توبه و استغفار همه جرائم مستقبح را نسوزانی بروز رستخیز
در نار دوزخ ترا پاک بسوزانند نار را نور مدان و مثل پروانه براه بوالهوسی در
شعله جواله هوا و هوس خود را مسوزان و بر طریقه بزرگان و گرامی نیاکان

گام زن باش وخار ناهنجاری وبدکاری درراه عقیدت میباش دیوار هوش و
حواس را از پشتیبان خرد وفرزانگی استوار دار و سرمایهٔ تحقیق حق و باطل بدست
آر پیوسته آئینهٔ صبر وقناعت پیش نظر کن ودر چمن تحمل وبردباری عندلیب آسا
بترنم عیش وانبساط زندگی بسر کن وباکاملان وعاقلان وجهان نوردان تجربه کاران
عشرت پیرایه نیکوسگالی وخرسندی شو وبراه ناشایسته وناآزموده مپو وبا هر
دردمند دردمندی کن ودر بزم پاک سیجان ویران ظاهر آباد درون به صهبای
خوشی خرسندی کن ریشهٔ دوانی حقد وکینه در خیابان سینه زنهار مکن وگریبان
عزت وآبرو را از پنجهٔ بیراه روی تار تار مکن دولت وحشمت روز افزون باد

رقعهٔ دیگر — نیر دوربینی وکوکب مآل اندیشی فروغ بخش وجهان افروز باد بگوش
نیاز نیوش رفت که یکی از فرمان فرمایان دکن آن سلالهٔ بهروزی وفرمندی را
به تنخواه دلخواه بخواست آن بهار باغ فرازبینی خواسته او شاز انخواست این امر
اگر واقعی است بیشک دور از خردسگالی وخیر پژوهی است بهتر آن بود که بیدرنگ
شادابی آن بلاد را گلگشت فرمودندی وبر عهدهٔ انجا لی خود همشیره زاده را نصب کنانیدندی
چون چنان نکردند از خیابان خرد وکیاست بوی گل بهروزی نشمیدند ظاهر از
سفر هولناک خوف زده شدند واز صعوبات راه بترسیدند وهیچ بید لرزیدند
عزیز من سفر کردن وسیاحت اقالیم دور ودراز فرمودن وصحرا نوردیدن وشام
در کار رها انسر افرش سبیت گستردن وشارستان جدیده وسمیت قدیمه دیدن
وآب از چشمهٔ نوهشیه چشیدن آیت از کتاب آفرینش آفریدگار عالم خواندن نشست
ولوای هوشمندی وتجربه کاری درساحت فراست افراختن گرامی سیجان و
والی همتان از صعوبت سفر هرگز نترسند وخاک سفر را زدایندهٔ زنگ آئینهٔ ظفر
وفیروزی پندارند واز مشاهدهٔ گوناگون نعمای الٰهی بهرهٔ وافر برند واز طبع
شگرف ایجاد وتکوین آب نصرت وجلالت خورند هر که لذت سفر یافت بر اوج مدارج
ومناصب علیا ... از لذت سفر آسمان چه در سرگردانی است وآسمان را این همه

برتری و سربلندی از برکت حرکت است و زمین چون نمی جنبد پیوسته در لگدکوب
و ذلت است و سبعه سیاره که در حرکت اند دائما در خیر و برکت اند آز غایت شرافت
وعظمت بلقب آبای علوی ملقب اند مرد سیاح ملاح کشتی قدرت ایزدی است از
دریای آفرینش گوناگون گوهر شگرف کاری پروردگار جهان می بیند و از گلستان
اختراع و ابداع از گلهای بوقلمون روایح مفرح و دل کشا میشنود و از نهرهای
خوشگوار آب میخورد اگر رشته کار از دست رفته باشد و چیزی سرا و بدست چاره گر
بود باز میجنبانند و بار سفر بر کمر همت بندند و بر کار بزرگ و ستوده منصوب شوند
شما را راحت و ما را فرحت خواهد بود شما از نشه باده عشرت مخمور و ما از هوای
انبساط و نشاط ایشان از دور مسرور خواهیم بود غنچه کامرانی خندان و باغ زندگانی
شاداب و ریان باد

رقعه دیگر — عزیز ستوده تمیز سلمه ربه با نهای منهیان و گروه خفیه نگاران
راستی پرداز پیدا و منکشف شد که ایشان از روزیکه بعلاقه رفته اند وعروة الوثقی
نظم و نسق آن ناحیت بدست گرفته اند همگی رعایا برایا که بهین ترین ودیعت یزدانی
و خالص امانت رحمانی است آزرده خاطر اند و از کج آهنگی ایشان همه ها آهنگ
گریختن و بیگانه شدن دارند و زر سرکاری تغلبا میخورند و کانون رشوت ستانی
از هیمه فرازطمعی می افروزند و مخلوق خدا را از تیر زهرتاب جور و جفا از هم میدوزند
و بسا بیگناهان را در شعله ستم و بیدادگری میسوزند دلی نیست که زخمی از خدنگ ستم
ایشان بر سینه نداشته باشد و متنفسی نه که ناسور از خنجر ظلم و تعدی بر جگر نه یافته باشد
بهرحال مال را عزیز دارند و آبرو را بر مومیز نند لهذا نگارش پذیر است که از
کرده خود در گذرند و بپرهیزند و باز از مسند داوری برخیزند نمیدانی که اندوختن مال سوختن
اعمال است و افزونی متاع نفسانی بر جان شیرین گران وبال است مال دنیا
همراه کسی نمیرود و پس از مرگ دست کسی نگیرد چنانچه گفته اند که مردی هنگام
نزع و وقت دم واپسین دولت بی پایان خود را پیش نظر آورده بکمال حسرت

وحرمان وبصد افسوس ودل بریان گریان میگفت که ای سرمایهٔ جان وایمان من
در فراهی تو مدتها سرو پا برهنه وتن عریان گوهر عمر گذرانیدم شب را در حفاظت
تو خواب نوشین بر خود حرام کردم تعبهای شدید ومکائب مزید در اختفای تو
کشیدم وازگلستان عنفوان در ریگستان شیب در نگهداشت تو رسیدم در جو محبت
وپاسداری تو از پرستش او ربی همال مقصر ماندم وتوسن تجمل ودنارت در میدان
انسانیت از عشق تو راندم واز بزم شائستگی واکرام ونوال ساغر بلند آوازگی بسبب
مؤانست تو نوشیدم وبباعث فرط مواخات تو از خلعت خانهٔ مروت ووفا کسوت
بهروزی نپوشیدم اکنون مرغ روحم از قفس کالبدی بپر وانه است وکبک وانم
از مفارقت تو سخت در سوز وگداز است چرا از همراهی من رخ میگردانی ومصاحبت
ومشایعت مانمی کنی وچرا ما را تنها میگذاری وبی یار ومددگار بخاک می سپاری
دولت او بزبان حال گفت که ای صاحب والاجاه تو ما را مثل دختران با عفت وعصمت
داشتی وبچو صبیهٔ ذی وجاهت وصباحت انگاشتی وپرده در پرده وحجاب بر حجاب
بر روی روشن ما فرو هشتی وبر رخ جهان آرای من مقنعهٔ اختفا ونهان فی
انداختی واز جلوهٔ حسن خداداد ما کسی را بهره ندادی واز همه موجودات ایزدی یکسو
نمودی ودر پی بازگشت صاحبان جاه ومکنت بر مانه کشودی چون دختران بخانهٔ
پدران دائمی مانند وبر بستر استراحت خداوندان جود وکرم هم بستر میشوند لهذا
از معیت تو میگریزم وبدامن صاحب جود وکرم می آویزم واز سایهٔ مفارقت
دنی ولئیم می پرهیزم وبزیر لوای همنشینی غنی طبع گوشهٔ سکونت می اندازم از من
امید یاری ودستگیری مدار وبدخیال بیهوده در زمین خام سگالی مکار که دختر
دختر بایدر یاری نکرد وهیچ صبیه بخانهٔ مادر اوقات گزاری نکرد من بندهٔ عشق هم
نپا بند زنجیر محبت یگانه وخویش مفارقت تو موجب بهار باغ نشاط ماست و
دوری از خانهٔ کلفت نشانهٔ تو سرمایهٔ شگفتگی غنچهٔ انبساط ماست عزیز من بیدی
وفاداری مال ومنال وبی اعتنائی دنیای بدسگال دنیا همچو بوی گل چون ...

است جائیکه باغ و بهار و هنگامهٔ باده و خمارست همو نجا و ر ادار القرار است از ین
غفلت مآل کسل زو و هوشیار شو و براه راستے و د ستے بر مرکب سعادت جوئے
عاقلانه بد و رعایائے گریخته را باز بخانهٔ شان نیشان و بر جراحت نخجے دلان مرهم
استمالت بیفشان و آورید ادگر مانند گرگ گوسفند دراست و فرمان فرمای ستم پیشه و
حاکم نفس پرست گویا در خرمن سلطنت سوزان اخگراست از گزیدن سگ ابلق
سخت گیر بپرهیز و پائیکه داری از میان بگریز مبادا از آتش آه مظلومان و شعلهٔ فریاد
ملهوفان کاچال خانه اقبال شان بسوزد و خدنگ ناله مجروح دلان سپر جاه
وجلال را از هم بدوزد اگر گوش شنوا داری و بهوش نکوئی شناس هستی بشنو
و درین راه مستقیم بد و یعنی دل مرده را زنده کن از تریاق طاعت خدا و ستودن
انبیا و بنواز مسکینان و یتیمان و ژولیده حالان را از دولت حسن اخلاق و پاینده مس
مجمع فساقان و ستمگران ناپاک رون و خاک نشینان کوے فقر و غربت را بنظر
حقارت و ذلت منگر شاید که درین تودهٔ خاک خزانهٔ صلاح و بهبودی پوشیده
و پنهان باشد و دشت نوردان غمگین دل را از آب گلرنگ محبت و مروت
بنواز و اسباب معیشت و راحت شان مهیا ساز که دعای مسافران برشته دل
کلید گنج اسرار ربانی و فیض رحمانی است نیکوئی و دادشروهی بهتر از مال است
و در هر هنگام آفت پناه و بر سر تشنگے و ضیق ساز و برگ مناص و رستگاری بی منتها
مناسب که پیوسته خود را به نکوئی و خیر جوئی و بهین سگالی استوار باید داشتے
و این سگ ابلق را دشمن روحانی باید انگاشت اگر ازین اندرز دلاویز آگاه نشو
تازیانهٔ داوری هوشیار و بیدار خواهد کرد و رداے خود پسندی و
خود آرائی را از دوشش فرو خواهد انداخت پنبهٔ غفلت و ذهولت از گوشش و ربا
وخانهٔ دور اندیشی معمور باد

رقعهٔ دیگر بخدمت عزیزی منشی محمد احسان الحق صاحب رئیس حال کول سلمه الله العزیز

پیوسته از آب عافیت و خرسندی سیراب دهان تر زبان باشند از نگارش
بعض سوانح گذار آن سواد چنان بوضوح پیوست کر آن شعشعه آفتاب کیاست و
فراست بر تکالیف گردش آسمانی ما دل از بس نرم دارند و دگرگونی و کوایف اندوه
و حیرانی ما هیچ و پند ایزد توانا باین دردمندی و سعادت پژوهی دائما خرسند و شادمان
داراد و بر کشور مآرب کوشی و آگهی کامران و منصور کناد صورت حالم اینست که
امسال ماه رمضان بکمال صعوبت و نکال بسر شد یاران صمیمی رخ از یاری باز
گردانیدند و متاع بی بهای مخالصت و مرافقت را بغارت گران بی توجهی و بی التفاتی
رائگان دادند و هم وطنان پاک باطن هم از رشته بخت نافرجام ما غبار تغافل
و تکاسل براه موالفت و موافقت برانگیختند و رشتهٔ مصادقت و معاطفت را
از کار دست و مهری از هم گسیختند از انجا که شیوه ما شکوه شماری و شکایت نگاری
نیست ازین سبب از همه موجودات یکسو بوده بدرستی کردار خود مصروف ام و
در آراستگی ایوان فضائل و پیراستگی مشکوی شمائل خود از دل و جان مشغوف
زین سنگ مصائب که بر سر میخورم و بار تصادم جانکاه که میکشم همه از بدی اعمال
ماست و هر موی ما بستهٔ زنجیر خطاست و بدانند اگر خوی ما خوب بودی هر کسی
با من بدل مرغوب بودی هر کردار حکم بذر دارد تخمیکه بر زمین افتاد نخلش برومند
پذیرفت چون آن تخم از ثمر خوشگوار و خوش الغذا است نهالش هم خوب و مرغوب
طبع است و اگر آن تخم بد و زبون است درخت بدی و زبونی میرویاند تخم
کردار را باید که در زمین خیرات مبرات و در کشت سعادات طیبات ریزند و
از آب طاعت و نیکوکاری بپرورند آه هزار آه که این روسیاه و مدبر نکبت اشتمال
گاهی قلبهٔ عاقبت پژوهی و عافیت جوئی در کشت نارستودگی و نکوهیدگی نرانده
و زمین نیکوکاری را افشار نکرده و عمل صالح ننموده گل خوی ما بوی بد دارد
لهذا در دماغ عالی فطرتان بیدار درون جا نمی یابد هر که خوی بد دارد سگ گزنده
آهنی چنگال پیش خود دارد گاهی از گزیدن او ایمن نباشد و خوی خوش گل خوشبوی است

بهر دماغیکه رسد فروغی بخشد و انبساطے آرد و خوشخوئی گلزاریست بحزان از چشمهٔ
سلسبیل آب خورده و سبزه زاریست شاداب و خندان که از ابر رحمت نضارت و تازگی
یافته سایهٔ نخلش همچو شجر طوبے بهر جا رسیده و مانند باران کرم دست تلطف و تعطف
برهر کو و برزن کشاده و زشتخوئی باد سمومیست که بهر سبزه زاریکه رسد از آتش سوزان
خود خاکستر سازد و در هر نضارت آباد که پرتو اندازد مانند برق جهانسوز شعله جواله
بتابد بهر ذی فهم زیباست که چمنستان خوشخوئی را از آب خوش خلقی و خوش تهذیبی
سرسبز و ریان دارد و از رشحات سحاب خوش طینتی و خوش لیاقتی شاداب و خندان
دارد خوشخو در هر جا که رسد مانند گل خوش رنگ آبرو یابد و بدخو جائیکه پا نهد سیلی ذلت
و خجالت خورد هر تکلیفیکه میکشم از کردار زبون خود میدانم و هر مصیبت را نتیجهٔ افعال
ذمیمه می‌پندارم حیف است که کاروان عمر سپری شد و لشکر اجل دوان دوان می آید از تهیهٔ سفر
واپسین غافل ام و در بزم لهو و لعب نفس اماره شامل یاران طرح هم جلیسان قدیمی انجمن
ما را آنچنان فراموش کردند که صدائے یادم را بگوش مروت نیوش جا نمیدهد و
قطرهٔ آب گلرنگ بنام این ناکام نمی ریزند و فراموشانه هم در یاد ما از جا نمی خیزند
این همه نتیجهٔ شور بختی و زبون طالعی ماست و هر کلفتیکه فرا پیش رسد همه زیبا و بجا است
اگرچه نشانهٔ خدنگ بعض سخن گرایان بدگو ام و سنان تعدی اوشان بر پهلوی جان
میخورم لیکن هیچ غبار گله و شکایت در میدان بیان نمی افشانم و کسے را بزشتی و
زبونی نمیخوانم پیوسته منتظر نوای واپسین ام و درهمین اندیشه بزاویهٔ خمول گوشه گیر
بعض زرهم خویان ناپاک درون نجس اندیشه و زبون سگال خدیعت پیشه متاع
و اثقال خانه را به یغما بردند و بهگے کاتپال را همچو حلوا خوردند و اشجار باغات را بیخ
بخانهٔ خود آوردند و بر آراضیات زرعی و غیر زرعی دست تطاول دراز کردند من
با وجود نیروے خداداد بپرخاش این گروه تلبیس دست نمی پردازم و لواے
کاوش و عداوت در زمین کینه نمی افرازم و از شعلهٔ جوالهٔ جلالت و ایالت خود همه را
محفوظ میدارم و کسے را درین نائرهٔ جهان سوز آسیبے رسانیدن نمے توانم

مخالف بدنیت براه دشمنی مرا کلوخ میزند من بخنده گوی بازی دور می افگنم و او سنگ
جفا می انداز د من رنگ وفا و محبت بروی می اندازم بد ان ابه بدی زینهار یاد نمی کنم
بلکه از بوی دلاویز مروت والتفات مشام پریشان او شان از مفرح وشاد مینمایم
چرا که ذکر بدی چمنستان سینه را خار آگین کینه میکند و خیال بد سرشتان ریاض بخزان
همیشه بهار دل را سیاه تر از شب یلدا می سازد نهال امید را از خیابان یاری
یاران قلع و قمع کردم و ذخیره صبر و قناعت و تحمل و بردباری در کوشک طبیعت خود
جمع نمودم ابر رحمت ام می بارم و کسی را نیازارم و شجر پر ثمر ام همه را بار خوش ذائقه
همی بخشم و مقتضی را تلخکام نه سازم نیکو میدانم که شجر تا ثمر جان بخش می بخشد و
و وجه در گلزار تا ریاحین و گل خوش رنگ می شگفاند نخل آرا می چابک دست
او را در صحن گلستان جا دهد و از آب شیرین و هوای دلکشا سیرابی و تازگی دهد
و در چمن بندی و خیابان طرازی از همه آفات خشکی و هوای مصئون دارد و وقتیکه
لطمه پوسیدگی و کهنگی بر روی زیبای او خورد او را از سطح باغ برآورده
بزیر دیگدان برد و خاکستر گرد همین سان انسان تا در باغ ریحان و چمنستان
عنفوان جلوه افروز است و از ثمر سخاوت و مروت و فتوت و محبت جهانیان را
خوش می ارد و همه جا آبمند است و هر جا که رو آرد خرسند است و وقتیکه باد تند
پیری در بوستان خوش بهار شباب وزید و نخل اقبال را از تیشه افلاس
بتراشید درین حالت آرام کده او شگاف زمین است و ملجای و ماوای
همه عمر رسیدگان و کهنه سالان هیچ مرکب ما تخته تابوت است و خانه استقامت ما
گوشه گور که تنگ تر از شکم حوت است انیس ما ضعف و قلق وماند و و جلیس ما
حسرت است یا صبر بلند شکوه هر دم روی آسمان می نگرم و بر حال خود می گریم
درین تاریکی و تنگ جائی که می پرسند و حالم می جویند بهزار جان سپاس
گزارم و زیر قدم او شان جان سپارم تا ورق گنجفه زندگی می بازم از
آفتاب یاد آوری فروغ بخش خانه مروت باشند والدعا

رقعهٔ دیگر بنام دوستی تحریر یافت

آفتاب شایستگی صوری و معنوی و نیر خجستگی ظاهری و باطنی پیوسته بر کشور
ضمیر خورشید تنویر پرتو افگن باد از شنیدن آوازهٔ آموختن علم و هنر ایشان
بسا خرسندم و ستوده بیار آن فرخنده گوهر دم در مرقعهٔ دل همت پذیر است
شایسته چنان بنماید که هر علمیکه خوانند با وج کمال رسانند چرا که بر سبز شاخ کمال
گل خوش رنگ اقبال می شگفد و کدام ذی علم غریب الوطن و محتاج نباشد
جائیکه کام فرسا شود تاج مباهات بر سر دارد و انسان بیعلم بدتر از کور است
و حقیر تر از مور و همه جا بوطن و غریب اگرچه در خانه بر مسند امارت و ایالت مسکی
بود و دولت و آسودگی و سرمایهٔ بهبودگی از نچیتن دیگ خواهشات نفسانی
بهم نرسد و عالم شباب از رنگ خضاب جلوهٔ حسن عنفوان نبخشد و صحت
و تندرستی در همه حالت از خوردن دوای مقوی و مفرح دست ندهد و کوز
از پا و ری عصا راست نشود هر زیرک و هوشمند را زیبا است که از دریای
علوم دینی و دنیوی گوهر بی بهای بهروزی و آبرو اندوزی فراهم آرد و انما
روشنی آب و تاب مباهات را از ابر ناستودگی نگاهدارد زینهار گاهی بی آب نشود
و از دیدهٔ لمعان پندارند که قیمت لالی از آب است و ابروی تیغ دشمن گسار از
آب است و زیب و زینت حسن زن از آب شرم و حیا است اگر درین ها آب
نبودی کسی چه آب تاب نه شدی یاد دارند که فساد در قلوب و الحاد در سینه
از کثرت جرایم قبیحه و کردار ذمیمه بامید توبه کردن است و بخیال هنگام پیری
در کار روان سرای استغفار رسیدن و همه حال از افعال ناملایم دور باید بود
و باب استکبار و رعونت بر خلوت دل نباید کشود زشت ترین شیوه است
که علم خوانند و بر و عمل نکنند و کشت بکارند و در خرمن آتش زنند و در اطاعت
نفس عمر بی بها را رایگان دهند و قدر و منزلت انفاس طیبه نپندارند و اگر
چیزی بر علم عمل کنند دران بوی خلوص نبود و روزی بخشیده خدای برحق

خورند و شکر و سپاس بجا نیارند و مردگان را بزمین سپارند و از مرگ خود
هیچ یاد نه آرند و انقلاب زمان پیوسته از چشم اندیشه بنگرند و از خشم تنگی های نقالی
نه ترسند این چنین مردمان مانند درندگان و پوست کنان هستند و در نشه بادهٔ غفلت
از بس مست اند یاد دارند که الدوستان ریالی و جلیسان واهی در همه جا
روسیاهی و صورت تباهی است دوست دانا حکیم طبع صوفی وضع خانهٔ اصلاح
را شمع و بی آزروی طبع باید که از یمن صحبت او نور دل نور ایمان و روشنے تهذیب
رو سید هد و از نسیم ملازمت او ریاحین حسن اخلاق در گلستان فطرت و طبیعت
نیکو بشگفد علم تا جبیست روشن که بهر سر که رسد او رنگ آرامی ملک معانی گرداند
علم بلند لوائیست که در هر دست که آید کشور تهذیب و شایستگی را بزیر فرمان آرد
مرد بی علم در امور مالی و ملکی بسبب بی علمی و ناواقفیت متعلقات امورات
و ما لحق او خنجر رائے زدن از نیام طبیعت آهیختن نمی تواند و شمشیر تدبیر را از بی
و کوری خود بر هدف مراد زدن نمی تواند و مرد دانا از بی علم راهی نمی گیرد
و به پیشه هم نمی ستاند علم در همه حالت حافظ و حارس است عالم پیوسته در
میدان فضل و هنر فارس است عالم همه جا بر زر فضیلت دارد و اهل زر را عالم
هیچ و پوچ انگارد صاحب زر را در تسخیر حساب زر پیش داور محشر دادن است
و افراد انصاف او در میزان عدالت نهادن و از برکت علم دولت مغفرت امرزش
از آمرزگار خواستن و انبار گناه از راه خود کاستن است هر که جوهر علم در
جیب ذات دارد از خارستان تکبر و رعونت و بغض و عداوت مصئون و
محفوظ ماند علم زیبا عروسیست که در هر موقع جلوهٔ حسن خرد افروز بخشد و چشم خرد
را از نور فرزانگی روشنے دهد علمائے خورشید ضمیر میگویند که سر گوشے حافظ
اسرار است و صدقه دادن برائے حفاظت مال ارک استوار است صیانت
اعمال از اخلاص است و درستے اقوال از راستے و صدق اندیشی در مناص
را هی از کثرت مشوره دانشوران استواری و صیانت پذیرد و متاع علم از

تجارت بحث و تکرار افزونی گیرد مال داران باین مصائب و مکائب دائما مبتلا باشند
و از ناخن محن چهرهٔ راحت و آرام از هم بخراشند یعنی در اندوختن و فراهم کردن مال
سخت جانکاهی و عرق ریزی است و از پرستش آفریدگار عالم از بس یکسوئی و
استغنائی است هر دم بیم و هراس دزدان و سارقان است و روشناس بودن
بزمرهٔ بخیلان و لئیمان و مفارقت کلی از علما و صلحاست و مشارکت دائمی با رذل
و جهلاست و در مفلسی بهمپایگی اطاعت رسولان و دستوران است و راحت نفس
و حفاظت جان از صدمه حرامیان و انفراغ خاطر برای یاد خدا و آراستگی دار
عقبی و تفرج و گلگشت گلستان امن و امان و منسلک بودن در سلک کریمان و
مقارنت علما و مفارقت جهلاست و اهل زر پابند سلاسل درازی امید و آوار
آزاند و با بخیلان و لئیمان بیشتر دمساز و پیوسته اشتداد بخل و حسد و قلت
ورع و فراموشی عقبی در پیش است و از خنجر عشق دنیا سینهٔ عافیت و راحت ریش
باید که ازین بلای جاودانی بپرهیزند و برشتهٔ محبت خدا و رسول درآویزند و دست
خود را حباب بر سراب پندارند که بچشم زدن یکی می شکنند و دیگر پیدا میشود همین
روش طرز دنیاست چشم عبرت بگشا و از هر آفرینش پندی و دلپذیر بگیر و اگر
در گلشن بگذری بر رنگ و بوی گل و نغمه سرائی موسیقار و بلبل فریفته مشو
جانب نخل بند حقیقی از پای ارادت و عقیدت برو و اگر بر ساحل دریا برسی
در زنجیر امواج پای اندیشه را مبند و بر روانی و سیلانی آب غافلانه مخند قدرت
صانع بی آله و اسباب به بین که در خلوت عمق او چه سان گوهرهای آبدار
آفرید و چه سان ذی روح را در پرده دریا به پرورید که شمارش بی شمار
و تعدادش برتر از بلند پروازی طائر افکار است ما در بزم شما مهمان چند روزه
هستیم و اسباب زندگی را در بغل بسته داریم آن هنگام در پیش است که ساغر
مصاحبت و مجالست ما بر سنگ دوری و مهجوری بشکند و این صهبای
مصادقت و معاطفت از صراحی موافقت و ملاطفت بر ریگ مهاجرت و مباینت

برافتد والسلام مورخه بستم ماه اکتوبر [illegible] ع

رقعهٔ دیگر - مردمک دیدهٔ دانش و بینش از نور و رمز بینی روشن باد آه هزار آه بر خرد دست آفرین ایشان که از صحبت علما آفتاب پرتو رخ باز گردانیده گروه جهلا شیطنت ستوده را ملجا و ماوا ساخته و گوسے اوقات گزیده را در ساحت رقص و سرود بی باکانه باخته درین زمان گرد آفت بر دامن طبائع مردمان از هر رهگزر می نشیند و هر بیدار اندیشه بساط معاشرت خود از انجمن جلوت بگوشهٔ خلوت می چیند و هر دور بین بلند سگال بستر استراحت در زاویهٔ خفا می اندازد و تار تنهائے و یکسوئی در پردهٔ نهان می نوازد ایشان از عف عف سگ ابلق نمی ترسند و از گردش آسمان سخت گیر نمی هراسند از روزیکه ایشان مدرسه را ترک کرده و فرش درس علوم از انجمن سینه در نوردید بر عقل کوچک ایشان هزار گونه افسوس دارم و بدتر از حیوان و چارپایان پندارم نمیدانی که درین زمان کلفت نشان داور جهاندار آفاق گیر پرست قانون نافذ فرمود که از سال آینده متنفسے غیر از تعلیم یافته مدرسه سرکاری روزگار بارگاه شاهی نخواهد یافت و کسے بی سند مدرسه چهرهٔ خود را در میدان لیاقت و لباقت از غازهٔ بهروزی نخواهد یافت از گوش هوش بشنو اگر زاهد خشک هستی در بزم عمامه بندان قباپوش و طامات گویان اندرز فروشان شیرین و خواندنی او شان بخوان و دانش نصیحت نامهای آن گروه یاد گیر و خاک زهد خشک بر ناصیهٔ نورانی بیفشان و چون رغبت به نفس پروردن است و مانند سگ زند عوعو کردن و زاغ آسا دماغ جهانیان پریشان فرمودن بود دهان نطق را از کهنه شربت عفونت خیز منطق بپیمانه بده که مدتهاے فراوان دماغ یگانه و بیگانه خواهی خورد و در آرزوے عروس حور شمائل شائستگی و تهذیب اخلاق خواهی مرد و اگر تمناے انسانیت و حمیت و مردمی و فلاح و بهبودی باشد بزمرهٔ فقراے ظاهر خراب آباد باطن و حکماے بیدار دانش و آگاه اندیشه پرده مصاحبت و مجالست او شان را بهتر از اکسیر و کیمیا پنداشته آمند و خرسند باش

صحبت بینان دل مرده را زنده میکند ونفس زنده را مرده میفرماید واگر هوای دولت دنیا وآرزوی حکومت وفرمان پژوهی در سر متمکن باشد بر بنیاد احکام بنیاد کار بنه تا عمارت دولت وعلوے منزلت استواری ورزد تا آئین مروجه را حرز جان نکنی از عفریت افلاس رستگاری نیابی وقت را در همه حالت غنیمت دان نفسے رائگان مده ورنه سم حسرت فراوان خوری واندوه پشیمانی بیکران بری وقت همچو خزانه است اگر پشیزه صرف کنی اندک نماید وبر دل گرانی آرد وچون بیش از استداد عرصه دراز همه زر صرف کرده را فراهم نمائی رقم کثیر گردد وانبار زر جمع شود ودر بذل او بر دل گرانی آید وتنگی رود همین سان لحظه لحظه وپاس پاس ویوم یوم را رائگان دادن معلوم نمی شود چون بدیده حساب واندازه انصاف نگریسته آید علے بهره زندگی بر باد ورائگان داده باشے وبار متاع گران بهار عمر را از دوش فرزانگی و دانش پژوهے فرو نهاده باشے وقت را مثل در وجواهر با قیمت باید انگاشت وهر دم را دولت لازوال باید پنداشت زر رفته وقت گذشته باز نیاید وتیر جسته وکاسه شکسته واپس نه شود غفلت بنیاد مدرسه را مگذار پیوسته خود را در تحصیل علم وهنر سرگرم دار علم نسیم باغ فرزانگے ودانش پژوهی وبهار بوستان مردانگی وستوده شکوهی ست انچه نیکو پنداشتم در میدان گفت آوردم پذیرفتن نه پذیرفتن باختیار شماست والدعا موعظه التسیم ماه نومبر ۱۸۸۱ع

رقعهٔ دیگر به سید یعقوب علی اخگر

نگارین نامهٔ مسرت بخش دل غمگین چهرهٔ وصول افروخت وغبار اندوه را از آب نشاط وانبساط از رخ خاطر پاک ساخت ترجمهٔ عرضی ده هزار زنان بیوه که شوهران آنها در جنگ روم وروس تاج شهادت بر تارک زندگی نهاده اند وبر ارک مغفرت ومباهات ایزدی دست تصرف کشاده اند بحضور سلطان المعظم گزرانیده خواستگار آلات حرب وجنگ گردیده مع جواب سلطانی مستدعی شده اند لهذا حسب ایماے آن تابش گوهر دانش وفرزانگے ولمعه جوهر بینش خرسندی

ومردانگی ترجمهٔ عرضی بزبان پارسی سلیس کرده میفرستیم ولی غالبا مبالغه می نویسیم از دیدنش خلوص زنان بیوه وجوهر تیغ همت وحمیت مردانهٔ شان روشن ومبرهن بر خاطر خورشید مناظر ایشان خواهد بود وخالی از عبرت واثر خلوص هم نیست۔

پانچوان عرضی اینست

ای بادشاه گیتی پناه وخلیفهٔ رسول الله یا دادگر دادپسند ذات بابرکات تقدس آیات را درسایهٔ بلند پایهٔ خود همیشه سلامت باکرامت وبا اقبال وتمکنت دارد بحرمة النون والالاحجاد ولواے ابہت وجلالت را بر روے زمین اصلها ثابت وفرعها فی السماء نامی وگرامی کناد وزراعت عمر ودولت وجاه ومنصب را از ترشح سحاب اعطاف یزدانی سرسبزی ونضارت جاوید دهاد واوتاد ایمان واستقلال را در زمین جد وجهد وبسالت ومردانگی مستحکم واستوار کناد وکوکب اقبال واجلال را از روشنی فیروزی ونصرت جاوید جلوه جهان افروزی بخشاد ما را وهمه خلق الله را بزیر سایهٔ دولت بیزوال تو با آبرو وباعز واحترام وباوقار داراد واین گروه بیوگان خسته درون عقیدت مشحون را در فرمان پذیری وجان نثاری برقرار دارد بہواخواهی واطاعت بندگانه حمیا وجان سپار داراد اکنون ما همه کنیزان پاے بوسان سریر عرش نظیر درگاه گردون اشتباه آرزوی دلی و تمناے قلبی داریم وبگوناگون حسرت وافسوس عرض پردازیم که درین ولا روس منحوس بدکردار زشت اطوار عهدشکن خونریز وپرفتن برین ملک ملک حبیط که بجا وماواے ما بیوگان وبیوارثان ست یورش مخالفانه وشورش معاندانه کرده نطاق قلع وقمع این سلطنت آسمان رفعت که رشک باغ فردوس ست برکمر جفا بسته وشیشهٔ عهد وپیمان دیرینه را بر سنگ بیوفائی وپیمان گسلی درشکسته و سرتاج ما را که سراج کاشانهٔ آبرو وحرمت ماست وذات ملایک صفات او هچو ابر رحمت یزدانی وسایهٔ رحمانی ست رنگارنگ تکالیف ومحنهای هستی خراش وآرام ربا میدهد داورا داوران دشمن را از مراد او نامراد کناد وازین سرزمین مخل وجود

راه‌پوهِ قوم عاد از طوفان باد بُرّش تیغ لشکر اسلام بر باد کناد و بدست سپاه
گردون پایگاه لوای فتح و فیروزی دهاد و نصرت جاوید و روزی باد ازین سبب از
ته دل میخواهیم که باید دن گوهر جان خود را بر پای غلامان وفادار تو نثار کنیم و از خون
عزیز خود غبار ملال و نکال از چهرهٔ دولت علیه جلالت تو بشوئیم اگر درینوقت صعب
مالکیزان حق غلامی ادا نخواهیم کرد باز کدام وقت ادای این فرض خواهد بود ای بادشاه
ملایک سپاه این اولاد ما که عزیزتر از جان شیرین هست برای نثار کردن بر خاکپا
حضور حاضر است آین غلامان باوفا راسخ الانقیاد را قبول فرما و بمعرکهٔ جنگ که محک وفا و بند
آزمائی است روان کن ناصر المسلمین و حامی المؤمنین ناصر و فیروز بخش ایشان است
اگر اینها از برکت اقبال سراپا جلال تو منصور برا عدای دین شدند و سرخ رو
بدرگاه آمدند موجب فراوانی آبرو و مفاخات ماست و سپهر عصمت و ناموس همه
خلوتیان عفت گراست و چون از مشیت ایزدی کسوت شهادت دربر کردند و
براه خدا نثار شدند ما همه بادل و جان سپاس گزار بارگاه داور بیهمال ایم
و می پنداریم که فرزندان ما در حضور پرنور گرامی نیاگان و بزرگان فرخنده خویان
خود رسیدند و در گلزار بیخزان جنت اعلی همچو عندلیب خوش نوا خرامیدند ای سرتاج
آبرو ما همه بیوگان تمنا داریم و از هزار جان آرزومندیم که دستوده لشکری ما نسوان
بیوه هم ترتیب یابد و آلات حرب و سلاح جنگ براه کرم خسروانه و عنایت شاهانه
عطا شود که تا بطرفة العین پیش دشمن دل شکن رفته جوی خون از دمار عدوان دین
روان کنیم و زمین خشک را از دریای خون مخالفان سیراب نمائیم و جگر بند کفار
از تیغ خاراشگاف برآریم و تهمتنان کوه پیکر مخاصمان را بقعر جهنم درسپاریم و در رو
نامیمون اوشان از سیاهی هزیمت روسیاه نمائیم و دشت جلالت و ایالت را از
پامی دلیری و مردانگی بپیمائیم این کار ما شگرف نما و حیرت افزا نخواهد بود که از دیرینه
زمان پیشهٔ بزرگان و شیوهٔ گرامی نیاکان ما همین بوده است و آبا و اجداد ما همین راه
را بپیچهٔ عقیدت و ارادت پیموده است عزت و مباهات ما پردگیان پاک

و در جان دادن و خون خود ریختن ما را معراج عرش برین است هنگامیکه پیدا ایم که روز
مردیست و این غنچهٔ زندگی از صدمهٔ اجل افسردن و این کاخ فراخ هستی را با خاک
هلاک آمیختن و تسبیح این انفاس از کلک مرگ گسیختن هست ما ستمندان را اسباب
خور و نوش و مرکب و سامان سفر هیچ نمی باید همه اشیای ضروری و لابدی از یمن
اقبال شاهی موجود است و حامی ما در همه حال خدای معبود است صرف محتاج فرمان
شاهی ایم و استرضای خداوندانه میخواهیم چراکه شوهران والا منزلت ما برای خدا گام فرسا
شدند و از جام شهادت تر دهان و عذب اللسان گشتند حالا تو خداوند و مالک
جان شیرین ماست و اجازت از حضور خواستن ما را شایان و زیباست بی اجازت
بندگان عالی دم نخواهیم زد و بی حکم جهان مطاع امری نخواهیم کرد ای پادشاه اگر
خدا نخواسته نصیب اعدای بدلا زمان درگاه شهریار جاه دگرگونی رو نماید و تا ملائمی سینه خراش
عزت ربا برای العین گردد باز زندگی ما چه کار خواهد آمد و این بار هستی و بال دوش
آبرو خواهد بود ما زنده در خاک و خون خواهیم آمیخت و صهبای ننگ و ناموس بر خاک
مذلت خواهیم ریخت لهذا امیدواریم که فرگفت جنگ شرف نفاذ یابد و پای آرزوی ما
از پا تا به اجابت مقرون بعزت گردد تا که ما همه بیوگان مع پیران و فرزندان خود راه پیمای
میدان نبرد شویم و جوهر جانبازی و جان نثاری فرا نمائیم زیاده ازین هیچ آرزوی
و مقصدی نداریم ما همه با بدرگاه تنگری تعالی دست بدعا ایم که ایزد جلشانه پیوسته
تخت اقدس را از آفات زمان و مکروهات دوران محفوظ و مصئون داراد

آمین یا رب العباد فقط

جواب از جانب حضرت سلطان عبد الحمید خان بهادر خلد الله ملکه و سلطانه

هزاران هزار سپاس آن یکتای بی همتا راست که از بی پایان فضل و کرم
خویش این نیاز طراز بارگاه سبحانی را پادشاه ذی جاه بر شما پاک طینتان علی همتا

ساخت و از تاج شاهی تارک این نیازمند جناب ایزدی را بنواخت در حقیقت
شهنشاه ما و شما خداست و شهنشاهی او را زیباست که سلطنت او لازوال و تا ابد
ماندنی است و آیت همیشگی بر پادشاهست او خواندنی ما و شما همه مخلوق بنده آفریده
عاجز و محتاج او هستیم و هر لحظه نظر طاعت و عبادت سوے او داریم جواب عرضے
آن گرامی تباران و بلند نسبان اینست که اگرچه داوران و پادشاهان سرتاج رعایا
برایا اند و بجای بزرگان و گزین نیاکان و سرپرستان خلق الله هستند اما ای مادران
و خواهران دینی و عزیزان و وابستگان بهتی ما من فرزند خرد و شما ام شما بزرگ
من هستید من شما را ستوده بزرگ و الا منزلت خود میدانم و بجاے مادران خواهران
میخوانم آنچه که ایشان براه محبت دینی و جوش اسلامی خواهش نبرد با دشمن سیاه درون
ظاهر فرموده اند و راه خلوص محبت و ارادت از پاے جلالت و ابهت خدا داد خود پیموده اند
از تحریر دلپذیر شما بهزار جان مسرور و شادمان شدیم و سپاس بیقیاس بفرگاه داور
یکتا از ناصیه دل و فرق جان گزرانیدیم که او تعالی از عنایت بیمر و فضل بی شمار خود
کوکب اقبال ما را انقدر لمعان و درخشان کرد که در عهد جلالت مهد ما نسوان پاکدامن
و عصمت گرایان خلوت نشین را جوش اسلامی و خروش دینی پیدا شد ای نیکو خواهران
پرده نشین ما من از شربت شکر و سپاس شما شیرین دهان و رطب اللسان از ترنم
بار احسانهاے شما که بر گردن جان من است حق آن بپایان رسانیدن
نمی توانیم ایزد جلشانه همه گروه ایشان و فرزند ایشان را دائما شادمان داراد
و بر آرزوے دلی و بر مقاصد باطنی کامیاب کناد از گزرانیدن عرضے شما و همت
مردانه شما دل غمگین ما آنقدر فراخے و انبساط و وسعت و تقویت پذیرفت که
اگر خزاین همه عالم در قبض و تصرف ما بودے اینقدر مسرت و فرحے روی نمودے
و تقویتیکه از دلیرانه و مردانه خیرخواهے و همدردے شما دست داده از فرمانروائی
کل روے زمین زنهار حاصل نه شدے الله تعالے همه گروه سعادت پژوه
ایشان را بر قلعه دین و ایمان ثابت قدم و برقرار داراد و در گلستان عفت انه

بوی ریاحین گلکشا مغفرت و آمرزش معطر مشام و تازه دماغ کناد و در طیلسان عصمت
وعفت باعزت و حرمت و باعظمت و مکرمت مختفی و محتجب دارا دیرین همدردی جانفشانی
شما آفرین هزار آفرین با دونهال فراخ حوصلگی و بلند همتی در چمنستان همت مردانه و در
گلزار جلالت دلیرانه بارور و نشو و نما ازین همت گردانه و شهامت رستمانه شما کمر همتم
از نطاق استقلال محکم و استوار شده و دل لغزیده ما قرار گرفت این آرزوی دشمن کشی
شما گویا در معرکه جنگ رفته و بر لشکر کفار فجار فتح و نصرت یافته واپس آمد لیست ایزد توانا
آفتاب قلوب ایشان را بروشنی اتقا و تزکیه نفس و زهد و ورع و دین و ایمان برکت بیکران
بخشد و بر شریعت مصطفویه مضبوط و استوار دارد و بر خانه شما که در آنجا باعفت
وعصمت مقیم هستید و بر دلهای شما که نمونه لوح محفوظ است و بر جان و مال شما
هزاران هزار رحمت خدا باد و توفیق طاعت و عبادت دهاد حالا همه را آگاه میکنم و پنبه
از شیشه راز بر میدارم که این سپاس طراز درگاه الهی را از عنایت بغایت او هیچ
ضرورت استعانت و استمداد نیست صرف معاونت یکتای بی همتا کافیست تا
اینم هم آنچه که شده و میشود از دستگیری و امداد ایزدی کشود کار شده و آینده
هم او کفیل جمله مهمات خفی و جلی ست و از فضل بی منتهای او بنیاد این سلطنت
عظمی قایم است و آینده هم قیام بر کرم بی پایان اوست هر حاجتیکه پیش می آید
و هر نا ملایمی که رو مینماید انجاح و افتتاح او از تنگری تعالی میخواهم داور دادگر
از فضل و کرم خود لباس انجام به نیکوترین وجه عطا میفرماید و بساتین آرزو را
از نسیم عنبر شمیم عنایت خود میشگفاند در دهان آن زبان ندارم که بپایه شکر و سپاس
شهنشاه حقیقی بجا آرم و شمار بی پایان انعام او برگزارم الله جلشانه ما را لشکر
جرار قاتل کفار تهمتن رستم بدن تناور و بهادر که شیر ژیان از نعره فلک شگاف
شان پناه در بر گوسفند جوید و پیل دمان از بیم گرز فولادی آنها از زبان لا امان
گوید و سرداران بآن درجه بزرگ برنبرد کوه پیکر بخشیده که عدیل آن جز عکس آنها در آیینه
چشم جهان خیال ندیده گوشی بگوش اندیشه نظیر و ثانی او شان نشنیده کسی از جوش جلالت و ایالت

وشهامت و بسالت خداداد خود از مقابله دشمن که صعب‌تر از قهر آسمانی و کشنده‌تر
از زهر کافی است روی نتابد و خون خود را در راه خدا چون آب جوی روان بسازد چون
این بخشنده نوالهای گوناگون ما را همه نعمت و عظمت ایست و کرامت عطا فرموده
در رحمت از همه سو بر بندگان این درگاه جلالت‌پناه بگشوده از این سبب بالفعل
هیچ حاجتی نداریم و در همه حال سپاس آفریدگار عالم میگذاریم اگر خدا نخواسته از بد
وزشتی کردار ناستوده ما کدامی وقت زندگی گسار رود و آسمان سوراخ شد و
زمانه در قهر و غضب بر ما بگشاد و مرگ سرخ پیش آمد ما هم نخستین هستی تن خود را
بمقابله و جهاد لعدو دین خواهیم رفت و داد مردانگی و شجاعت خواهیم داد اکنون این امر
چگونه شدن میتواند که فرزند شما عبدالحمید خان اندرون خانه بیستر استراحت
نشسته‌اند برادران خود و خواهران و مادران بزرگ را اجازت معرکه جنگ دهد
این امر در زندگی ما یکی هیچ از قوه بفعل آمدن نمیتواند اول این جانب گوهر جان را
بر شما بزرگان نثار خواهد نمود و دهان جوی خون خود خواهد کشود و پیاله ریختن شراب
زندگی ما هر که زنده ماند و هر چه در دلش آید بکند و هر جانبیکه عنان دل بگردد رو بگرداند
و هر آستانیکه خواهد بخواند اکنون حق ما بر ان پاک نهادان و عالی نژادان همین است که
همه با اطمینان کما ینبغی با عصمت و عفت بخانه متمکن باشند و دعای فتح و نصرت از ناصر حقیقی
جویند و فرزندان خویش کردار شما شما مبارک باد و قلوب ایشان که مخزن حب خدا
و رسول است از نور ایمان روشن شود انشاء الله العزیز پس از بسر آمدن این هنگامه
کارزار که نمونه رستخیز است احکام حسب شرع شریف ازین درگاه که مهد کروبیان است
شرف نفاذ خواهند یافت و ستاره جانفشانی و جد و جهد همه با مثل شما جلالت‌نشان
بر آسمان حق پژوهی نیکو خواهد تافت و حق شما و شوهران شما که درین نبردگاه دسیه
لباس شهادت پوشیده‌اند و از جهان سپاری پیمانه مرگ سرخ نوشیده‌اند
از ان غافل نیم و حقوق خیرخواهی همه خیرطلبان این سریر خورشید تنویر بنهج بجا
خواهم آورد که دائما شما و نسل شما خورسند کامران خواهند ماند و در حجر راحت و آرام

در خیابان زندگی بطرز آفرین جوشی خواهند نشانند آید و ن سپاس شما بر دعا ختم
میکنم و هر لحظه بی‌تی همه عافیت جویان دعا میگویم که پروردگار جمله دینداران پاک سرشت
را بر دین و ایمان برقرار دارا د بحرمت النون و الصاد عزیز من دلیری زنان
بیوه دیدی و گفتار گهربار عصمتیان روپوش حیاپرور شنیدی افسوس بر زندگی
ما که چو نامردان و بزدلان در زاویهٔ تاریک خانه نهان باشند و زنان بشوهران
رستم نیز خنجر جلالت و بسالت بدست گیرند درین زمان در گلستان سلطنت روم که از دم
روبهان هنرانداز دو ریاحین خوشنما و بساطین نازک و آئین باغ دلکشا از گرسنگی ناهنجاری
و بی‌شعاری دشمنان خود را در حالت خمول و پژمردگی پندار و اگرچه رومیان چابک دست و
شهامت مرتبت داد مردانگی به آنقدر داده که فلک سر دهم هم لب به آفرین و مرحبا
کشاده و افواج دشمن را که زیاده‌تر از مور و ملخ بودند و در دلیری و توانائی سخت و
شخ بودند از آب جوی خنجر خون آشام خود از آب زندگی تا گلو سیراب کرده و خرمن هستی
ایشان را آتش سپ تیغ بیاسا رسانیده اما فوج دشمن بیشمار و بیرون از حیطهٔ حصر است
و سپاه سلطان کمتر و خزانهٔ اسلام خالی از زر است و همه لشکر کلمه گویان براه جوش
حمیت دین خود را در گوشهٔ شهادت نشانند و فاتحهٔ فنا بر جان شیرین خوانند لهذا بر همه
کلمه گویان اعانت اسلام واجب و فرض حتم است عزیز من دیگر اینست که درین زمان بیشتا
توامان بتاریخ هشتم ماه نومبر ۱۸۷۷ع بوقت نواخت چهار گهنته شام سید احمد
افندی سفیر روم بمقام علیگڈه جلوه افروز شد و گروها گروه مسلمانان برای دیدن پیکر
همایونش فراهم شدند بسا دینداران بیدار درون از دیدن روی نورانی و از
فرط مسرت گل سا بشگفید و بعض مریضان مرض حسد بسبب ضعف بصر تاب دیدن جمال
در خود ندیده بیمان نقش پا از خاک انهاک نه برخاستند و رنگ رو را از فراوانی
کینه در کاستند سفیر روشن تدبیر از فرودگاه ریل تا مدرسهٔ مسلمانان به ارادهٔ دو اسپه
رونق بخش شدند و طلباء مدرسه را دیدند و خوانندگی ایشان بگوش الهام نیوش
اصغا کردند و همه بر محک امتحان کامل العیار و سنجیده برآمدند و سپاس نامه نگاشته

آموزگاران مدرسه را هم جمیع همایون جا دادند و دعای خیر گفته باز بجرای ریل مراجعت فرمودند
و ره نورد جانب آگره شدند جناب مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند بانی مدرسه را
نیز تا آگره همراه بردند و از تلطفات بی پایان و عنایات فراوان شرف مباهات بخشیدند
این آمدن سفیر سلطنت عثمانیه بر گروه مسلمانان میمون و همایون باد آمین
یارب العباد

نالهٔ آتشین بدرگاه کردگار جهان آفرین

ای پروردگار عالم ترا از کدام دل و بچه نیایش و ستایش بستایم و از کدام عبارات
والفاظ وصف بی پایان تو ادا نمایم هر وصفیکه از خزانهٔ خیال و دفینهٔ فهم و ادراک بعرصهٔ
نطق می آرم از آن هزار گونه برتری و هر لفظیکه ترا یاد کنم همه بخشنده و آفرینندهٔ تست
و هم پایه که مرغ اندیشه را ان پر پرواز میگشاید از آن بلند تر هستی از اکرام بیرون بی شمار تو
چه سرایم و از احسان بیکران تو چه نشید ترنم کنم که همه از حیطهٔ گفت و اندازهٔ گذارش بیرون
و افزون است آمرزگاری شان آمرزش تست که من بی باک شرر اسیاه تر مقدمی
بر دوش خود کشیدم و از خلعت خانهٔ تو کسوت بی بهای ستاری و پرده پوشی در پوشیدم
زراعت معصیت را از آب سیکاری سرسبز و ریان کردم تو از کرم خود بخطاب لا تقنطوا
من رحمة الله مؤاخذتی داورا بادشاها روزیی و داده تو خوردم و زندگی در فرمان بسی
نفس دشمن بسر بردم گناه بر گناه و جرم بر جرم علانیه کردم و تو از فرط رحیمی خود تیغ انتقام
بر سر من آهیخت و رشتهٔ احسان و اکرام را از کار غضب از هم بگسیخت ای پروردگارا
تو چه پرورنده و گناه بخشنده و روزی دهنده هستی که من در خواب باشم و بر بستر راحت
و آرام غلطاک ترنم تو در همه حالت حافظ و نگهبان باشی و نمک آزردگی بر جراحت جرم
ما نپاشیدی هزاران هزار احسان است که گوهر ایمان بر دستور پاک خود که لولاک لما
خلقت الافلاک در شان اوست بخشیدی و تاج محبت او بر تارک ما نهادی که
فرستادهٔ پاک پیشوای فرستادگان و رهنمای رسولان است ولیکه خالی از

عشق اوست لانهٔ زنبوران فسق در دست آمرزگار اچون دعا را نزد یزدان صعود ناله
دردمندان فرموده و شنوائی و فریادرسی عام بخشوده هر ناله را بتو راه است و هر ستم زده
را از تو پناه است نالهٔ این خونابه نوش حوادث روزگار بشنو و خون از دهن ناسور راز
آب التفات بشو که از گردش فلک ریحان زندگی عصف ماکول ست و از تیغ جور زمان
گلوی عروس آرزو بریده و مقتول آه هزار آه آن هنگامهٔ محشر آشوب سنه ۱۸۵۷ عیسوی که آذر گشسپ
قهر آسمانی و آتش غضب ربانی بر خرمن سلامتی دهلی افتاد و همه وابستهارا چه قریات و چه
قصبات و توابع او برباد داد آه آن دهلی که فردوس برین از رشک زینت او طیلسان
غبار بر دوش یک شید و صوفی چرخ در تمنای زیارت او در وجد گردید آه آن باغ
دلکشای او که نوبهار بهشت از چار و بکشان صحن او بود و ابر نیسان و سحاب جمیع طرز
کار آبپاشی در خیابان و چمن او میفرمود و مساجد آن از خوش الحان قران خوانان یاد از
بیت المعمور میداد و خانقاهش از صدای ذکر اسم فرق سروشان پاک جوهر را سجود
می نهاد معابد و مساجد ملجای و ماوای ابدالان و غوثان بود و مدارس و مکاتب
آن مهبط علمای ربانی و فرودگاه حکمای خوش بیانی بود آه ناگاه تیغ قهر آسمانی بدرخشید
و صرصر نامرادی دفعةً بچنبید آن همه طلسم آباد جادو فریب و خاک هلاک خزید و چراغ
عالم افروز بزرگی و دلپسندی او از هوای تند انقلاب زمان خاموش گردید اکنون
آن مدارس که دریای ناپیداکنار فضل و هنر بود وحشت کدهٔ حسرت آگین گردیدند
ساکن جنت تزئین آن فرودگاه و عشرت سرا کناسان بیدین شدند مردمان مرده
و درندگان و ظالمان جای شان گرفتند آتش جهل در هر گوشه افروختند و کمالات
فضیلت همه آسا سوخته و خاک سیاه گردیده منبر مساجد در ماتم واعظان شیرین تقریر
عذب البیان فرسوده شده و بر ستون خانه آه آه میگرید و محراب از هجران امام
قدسی فرجام خوش الحان فشنید نوحه میکشد خانقاه از تنهائی و بعد و هجر غوثان و قطبان
در شور و فغان است و خلوتخانه دریا دلان خلوتیان پاک باطن ذکر خفی پرداز از خرابی و ویرانی
و بجای بانگ نماز شور سینه خراش نور ربا ظلمت افزای ناقوس از هر سو عیان

وشب خیزان شب زنده دار و رزاویهٔ عدم پوشیده و نهان دیده آبشار هر که چشمان
از فرط گریه کور و در هر گوشه یاد نامرادی و هوای مخالف در شور است ماه رویان پری
تمثال و مه جبینان آفتاب جمال در گور و احوال گرامی نیاکان و بزرگ نژادان از ستم
بیدادگران کور اندیشه بطور و بی شمار عالی نسبیان بی نوا شدند و هزاران هزار ستوده
خصالان بیجاه و ارجمند بجرم ایزدپرستانی و کلمه سرائی برسن جفا آویخته شدند و
گروها گروه مردم از شعلهٔ غضب ستمپژوهان ناپاک درون در شگاف زمین خزیدند خانها
که از ریاحین گوناگون و گلهای بوقلمون همچو صفحهٔ باغ ارم رنگین بود اکنون هر در و
دیوار ویرانه مکینان و الاکمین بلبل آساد شور و غمگین است و هر خرمند بیدار دانش
از خوف دار و گیر ظالمان و جاه رسانان ملک گوشه نشین و آوارهٔ هنگامهٔ داوری پیش
است و در پهلوی استقلال دست بیقراری و اضطرار پیش بهترین گروه آتشین که
تابش دل سنگ آب صبر پاش و از دشنهٔ حسرت و خار کلفت چهره سینه را خراش
آه صد هزار آه افریدگارا آن بزم همنفسان آفتاب درون تابان اندیشه را در کدام
پردهٔ خفا نهفت و آن بزم یاران شگفته رو بکدام خلوتخانهٔ راحت بخش نخفت که نه نام
پیداست و نه نشانش هویداست سوزان داغیکه یاد یاران که در کوشک سینهٔ تابان
دارم از تابش جهانسوز او تاریک کنج لحد را تا روز رستخیز فروزان و درخشان خواهم
داشت و در هر فقره خیال نهان خانهٔ خزینهٔ سینه تصویر یاران گذشته تا یوم الحساب
از کلک آه خواهم نگاشت آه ای باد قهر آسمانی خاک یاران دیرینه را کجا بردی استخوان
نازک و شانه کدام دد و گرگ بخورد و بر مرقدشان کدام گل و ریاحین خوشبو
افشاند و بر روان پاکش کدام بلبل خوشنوا فاتحه خواند کدام برگ گیاه بر گورشان
دست دعا افراشت و کدام بهار بر خاک آنها باغ سبزه و ریاحین و چمن شگفته و
خندان کاشت نمیدانم که این آسمان حق تا زمین او شانه در کدام زمین سپرد
و از کدامی کزلک جفا کاری نام آنها را از دفتر هستی بسترد یارب وقتیکه اجل
کاخ آشیانهٔ مانچاک درآید تا زندگی از کار در گسلد و سبزهٔ فنا بر خاکم بدمد

ونام سیاہم از جریدہ ہستی حک شود وانہا را استخوان از ہم بشکنند و آرام گاہ و خوابگاہ مادر و یار خاموشان قرار یابد ویاران رواز یاری بتابند وغمخواران از غمخواری باز مانند وتن نازکم را کرمان بخورند وتودہ خاکم را مردمان بزیر پا مالند وباد خاک را د صحرا و ہامون و کوہستان پریشان گردانند وداغ بلند اندیشۂ آسمان سیر را مور چہ ہا بخورند ودر خانۂ دیدہ جہان بین کرمہا در آیند وخشتہای گور از کہنگی وفرسودگی از ہم بپاشند ولغزند وکلالان از گل ناپاک ما سبو سازند وتشنگان از آن سبو آب نوشند ونشانم بی نشان ووجودم در خاک پنہان شود دران زمان کہ وقت سخت بیچارگی وآوارگیست ما را بیامرز واز سیاہ رہی وناہنجاری ما درگذر واین روی سیاہ را از نور رامرزش نورانی کن وکنج تاریک گور را کہ تیرہ تر از زلف مشکمو یانست از آفتاب مغفرت درخشان فرما یا رب من مجرم گناہان بیشمار وکردار ناسزا سزاوار دوزخ ام ودوزخ از کدامی جرم سیاہ سزاوار این وسیاہ شد آہ دران حال سراپا ملال کہ شیشہ کالبدی از گران سنگ فنا از ہم شکستہ در خاک آمیز وشراب زندگی در ریگ عدم ریزد ونفسی بر خاکم برای فاتحہ نخیزد وکسی بر گور شکستہ و خشت ریختۂ ما سبد گل نہ بیزد دران حالت بیچارگی تو ئی یار تو ئی مددگار تو ئی غفار تو ئی ستار چون ما را بیا فریدی واز قعر نیستی بر منصۂ ہستی آوردی ما بہمہ حالت چیز تو ہستیم واز صبیای رضای تو مستیم طوریکہ خواہی ما را بدار وچیز خود را بہر کہ خواہی بسپار

خاتمۂ کتاب انشاء فیض رحمانی شروع گردید

فراوان فراوان شکر وستایش است مر یزدان سپاس ہوز را کہ مور ضعیف را بر مار خونخوار فیروزی دہد ونار جہانسوز را نور عالم افروز بخشد از بیکرانی بخشش او انبار ہزاران سپاس این سیاہ کردار شوریدہ وثار پیرایۂ انجام در بر کرد وتاج مرصع بجواہر زواہر آفتاب تاب اختتام بر سر نہاد از انجا کہ

کلید همه خزاین آغاز و انجام مهمات کون و فساد در دست کردار عالم است و هر بوی
گل آغاز را چون او خواهد مشام عروس انجام رساند و اگر مشیت او نخواهد در هوای
ناسرانجامی منتشر و پریشان فرماید بنخستین پدحای شادمانی و سپاس گرامی است
که این **انشاء فیض رحمانی** بکرم حضرت یزدانی و تائید آسمانی و امداد ربانی
از حجلهٔ خفا و پردهٔ عدم صدر آرای انجمن شهود گردید و غازهٔ ظهور بر رخ زیبای خود
مالید و غنچهٔ آرزو را باهتزاز نسیم عنبر شمیم کرم عمیم خود خندان و شگفته گردانید اما چون
چشم تعمق و دیدهٔ خوض کشاده آید در دبستان تکمیل کتابی استغراب و استعجاب
بنظر مرئی میشود و موج حیرت از دریای اندیشه میخیزد یعنی لطمهٔ حزنی شورش فزا
و طپانچهٔ المی آرام ربا بر رخ حال میخورد و تیغ اندوه گردن جانرا می تراشد باید دید که
از تحریر خیالات و تسطیر مقالات دو امر رو میدهد اول حال خصائل و شمائل فطری
نویسنده که رذیل است یا جزیل سیرت و شریف است یا ذلیل دوم شهرت و نام آوری
نگارنده در ابنای روزگار و منفعت و فائدهٔ او بر صغار و کبار این در نامه
سن که جانگداز تر از آتش دوزخ است و سوزاننده تر از شعلهٔ آه خونین جگران تفته
درون زینهار زینهار از این لخلخهٔ هوش افزا و دستنبویه فرهنگ بخش بوی
عام منفعت و هوای مسرت از و آمدن یکی هیچ ممکن نیست و از دیدن او دل
هر تپیده یکی نوع خرسند و بهیچ نیست اما کیمیای انشا را انیس خلوت و جلیس جلوت
ساز و بهرهٔ هوشمندی و فرزانگی از و بردارد و رنه طومار هذیان است لاریب
برای عوام از رذائل ذمیمه و خصائل ناپسندیده مامجری است بد نام کننده
و نمایست ذلت و خواری بخشنده چون نیکو میبینم که کردار نفته ناستوده
و کم بضاعتی و تیره مایگی خود را آشکارا کرده ام و خفتهٔ عیوب بی علمی و بی هنری
را بیدار کرده در انجمن شهود و اعلان آورده ام و اسرار (جمع سر) نهانی و راز دوستی
را بر سر دکان شهرت نهاده ام و دین و دانسته را آماج طعن نحر و گیران نکته چین
که پوست کنی و عیب جوئی شیوهٔ ایشان است بدست خود کشاده ام و سید عیو

پوشیدهٔ خود را بر سر اظهار نهاده و رشتهٔ راز مخفی را بدست پوست کنان و گریبان
گیران خرده بین داده ام این همه نادانی و کوتاه اندیشی بالسبب امتثال فرمان واجب
الاذعان مردمک دیدهٔ فضیلت و هوشمندی و نور خورشید عالی فطرت و بلند اختری
و سعادت و شرافت پژوهی والا منزلت کرامت نشان عظیم المرتبت کروبی شان گوهر
دریای علوم گوناگون و جوهر کان فضائل و نبائل بوقلمون یعنی

برادرم جناب شرافت مآب مولوی محمد اکبر
صاحب رئیس کاندهله سلمه ربه است ورنه من

نام مقامیست که در ضلع مظفر نگر واقع است ۱۲

کجا و این هرزه درائی کجا بر ضمیر دشوار پسندان باریک بین و روشن
درونان هر جبین پیدا باد که هر سخن آفرین سخن خود را خوشتر و عزیز تر از فرزند دلبند
میداند و ثمرهٔ زندگی و مایهٔ خرسندی و یادگاری افکار چراکه آفرینش فرزند از
آب ناپاک صلب است و پیدایش سخن از جوهر روح لطافت اشتمال اگر فرزند ذی لیاقت
و لیاقت است نام پدرش در صفحهٔ عالم خورشید وار نور افشان و سرمایهٔ سعادت است
ورنه موجب بدنامی و دنائت همین سان اگر سخن سنجیده و پسندیدهٔ خاطر بزرگان آفتاب
درون است تاج مباهات و اکلیل کرامات تارک سخن طراز است و اگر خاطر خراش
و فکر فرسا است نغمهٔ بی ساز و داستان جان گداز است ازین جهت التجای من
ازین فرزندان روحی و اولاد قلبی اینست که ای فرزندان من شما را مدت مدید
و عرصهٔ مزید مانند نور جان و سرور روان در صندوق سینهٔ بی کینه پنهان داشته ام
و پردهٔ اختفا بر چهرهٔ آفتاب سیمای شما فرو هشته ام و در ایوان دل و قصر جان
روح آسا از خون دل پرورده ام و فرش جان که لطیف تر از نسیم جنت است
بزیر پای شما گسترده ام شما را نور دیدهٔ مفاخرت و مفاخمت پنداشته ام و
سرو سینهٔ عزت و مکرمت انگاشته ام گاهی شما را از دادن خونابهٔ دل گرسنه
نگذاشته ام و پیوسته از شیر روح شیرین کام داشته ام از غایت سرگرمی حفاظت

گاہے بر سر شما آفتاب ناملائمی وگران درونی نتافته واز فراوانی نگهداشت وحزم واحتیاط ما گرگی اندوه وبیبر بر نوائب آسمانی سوی شما نشتافته حالا از خانهٔ دل اندوا زدهٔ ما بیرون میروید ودر بازار جهان میشتابید وداغ هذا فراق بینی وبینک بر سینهٔ آسودگی ما می‌نهید ونعرهٔ الوداع دائمی می‌زنید مناسب که این روسیاه را زیاده ازین روسیاه که هستم در شارستان کن فیکون مکنید وپلاس بدنامی ولباس ننگ دربر ودوش من منهید اکنون کار شما با بیگانگان زمان وزشت وخوب جهان وجهانیان افتاده وکج کلاه قل سیروا فی الارض بر سر نهاده وپا تابهٔ سفر بپا کشیده ونطاق سیاحت وگلگشت بر کمر جان پیچیده لهذا بکمال اندوه دل شما را درین عالم ناپائدار میگذارم وخود را بخدای جهان آفرین میسپارم ومیگویم که در عالم مفارقت ومهاجرت حق پرورش ما از یاد مدهید واز خاک مذلت وبی‌آبروئی ریش سفیدم را از سیاهی بدنامی میالائید واین دعا هم بشما میدهم که یا رب این فرزندان روحانی را از خار زجر وتوبیخ آهوگیران حسد پیشه نگهدار ودر دشت هوانما حقد نکته چینان ویران اندیشه وعیب بینان شناعت شیوه مگذار یا رب این نونهالان باغ فرزانگی را از ابر کرم سیراب کن واز رشحهٔ سحاب الطاف واعطاف شاداب یا رب این همدم نشینان کنج خاطر محزون را آن فیروزی وسرفرازی ده که در بزم عالی فطرتان فراخ دانش وبینش بر صدر عزت وکرامت جا یابند ودر انجمن صبح نفسان خورشید سیما کسوت تحسین پوشند یا رب این زاده‌زادان گوشهٔ دل را در محفل خلد شمائل سخن سنجان بلند ادراک جا ده وتیشهٔ حسد حاسدان بر پای نازک شان منه یا رب وقتیکه کف خاکم بخاک هلاک بیزد وسبزه از تودهٔ خاکم برخیزد این فرزندان روحانی وعزیزان جانی را حافظ باش وخاک خواری وانکساری بر دامن عزت شان مپاش یا رب وقتیکه جسم خاکی‌ام وقف طعمهٔ مار ومور گردد واین تن نازنین آرام جو در کنج مزار پنهان ونا پدید شود وبمانم این فرزندان را حامی توئی ونگهدارنده از لطمهٔ آسمانی توئی اکنون هنگام وداع بر سبیل

وغبار مهاجرت وخار مفارقت پیش نظر جامی شما در مجالس گوناگون جهان است و جای
ما در کنج لحد ظلمت فشان الوداع الوداع ای گزیده مخاطب آسمان پایه سن این یادداشت
واپسین ست از گوش جان باید شنید واین گوهر گفتار را در درج سمع جا باید داد
همانا داناد ل همانست که بیست آسمانی وبر نهاد دیرینه دانی را رهنمای خود سازد وخرد
صحبت ومجالست پاید گزیدگان بارگاه کبریا باز دوستوده مرد آنست که از راه خشنودی پاک
ریچه گرد اند وباحکمای دانشمند وعلمای تقوی پسند مصاحبت ورزد ومارا
هنگام مردن وپیمانهٔ فنا خوردن بسا نزدیک است واین زمان که بهر ما هچو آتهٔ پیرود
از بیم تا ریک همه وقت خود را از آفات زمان وصدمات آسمان مصئون باید داشت
وهمگی انفاس انفس واپسین باید انگاشت خیابان زندگی را خزان در پیش است وبر هر
کلمه گو خدا پرست یارش اندوه واحزان بیش سفینهٔ مسلمانان این زمان در گرداب
بلاک است وگوهر عزت وآبرو از گردش گردون وانقلاب دوران در خاک این مجلس
یاران وقهقهٔ غمگساران تکیه نباید کرد که بود این بزم هچو بوی گل است وماننده نشهٔ مل زیاده
از دو یک لحظه بقائی نیست وشگفتگی ریاحین را وفائی نه وچون این پلاس پوش
خاک نشین سیاه کردار ازین باغ بی بقا عنقریب رفتنی است وشما را برای گلگشت
این چمن خرد افزا گذاشتنی است باید که از هر گل بوی آفرینندهٔ گل بویند واز هر سلک
آب گلرنگ نشهٔ محبت قادر مطلق بجویند ونقش یاد این فقیر پر تقصیر بر لوح ضمیر خورشید
تنویر ثبت دارند وکتاب موالفت ونسخهٔ مصادقت را بر طاق نسیان نگذارند
هزاران هزار سپاس است که ذات تقدس سمات شما بهمه اوصاف جمیله وخصائ
جزیله متصف است واز دولت شمائل پسندیده مالامال الله تعالی بدین خوبی
واسلوبی بر اورنگ کامرانی وسریر شادمانی دائما متمکن دارا د بجرمت النون والصاد
الٰهی چون این انشای پریشان ونسخهٔ درهم واجزای را لباس فراهمی بخشیدی ودر رشتهٔ
شیرازهٔ اجتماع هچو سلک مروارید درکشیدی واوراق پراگنده واجزای
منتشره را در جزودان یکجا فراهم گردی این همه از کرم بی حساب وعنایت بیکران

تست و مسودات پاره پاره را در انجمن جمعیت و یکدلی جا دادی کمال مهر و افضال بی مر و
بی پایان تست فراوان سپاس گزارم برین فضل و کرم بی انتهای تو که دل خداشناس
و سپاس طراز دادی و تاج مباهات است و خشنود پاک بر تارک ما نهادی آمرزگارا بیامرز
عبد الرحمن سراپا عصیان را و رستگاری فرما برین بندهٔ ناپاک معصیت نشان الهی
نام این مصنف کتاب
روزی دادهٔ تو خوردم و طاعت هوا و هوس شیطانی کردم این عاصی بیچاره را اگر تو بخشید
دیگر بخشد اگر تو بفریاد نرسی دیگر که بفریادش رسد الهی در روز رستخیز آبرو و هم مرا الهی
روز قیامت
در گور تاریک بر ما تنگی مفرما و آن کوی تنگ ظلمت آگین را فراخ تر از کاخ
جنت و روشن تر از خورشید خوش طلعت کن من عاصی ام تو غفار الذنوب من گنهگارم
تو ستار العیوب از عهد کودکی و آغوش صبی در گلشن زعفران و از گلگشت شباب
که هنگام مستی و حسن پرستی بود در دشت صعوبت انتما شیب و پیری آوردی
درین صحرای پیری و کهن سالی نه قوای بدنی یارند و نه هوش و حواس غمگسار
ذلت و رسوائی مده و نیروی جوارح را از رگ و پی تن ناتوان من مگیر و این
کالبد آخشیجی را از لباس همت و صیانت عریان مفرما الهی دل مرده را زنده کن که
اسباب سفر واپسین فراهم کند و خواهش زنده را مرده فرما که از خزانهٔ یاد تو غافل
و بیچیز نسازد الهی از بازار دنیا بخلوت عقبی میروم اما سخت تهی دست و بی زاد و
توشه و بار عصیان بر سر می برم اما بی نیرو و کم طاقت در آخرین گوشه الهی رحم کن
و کرم نما بدین عاصی دل سوخته و مرغ جان از تیر نافرمانی دوخته آمین یا رب العباد
و نیز این هم بر دوربینان شرف نگاه و سخن سرایان عرش پایگاه پنهان مباد که
همه سخن پژوهان بیدار درون و گرامی هیچان سعادت مشحون عروس فکر را از
زیور غرض و آرزوی ناپایداری آرایند و زیبا چهرهٔ سخن را از غازهٔ آز و تمنا
زر و جواهر زینت می بخشند این چنین جوهر فروشان خزف ستان و این چنین
گوهر ناشناسان نکوهش نشان عالی فطرتان بلند بیچ و فرهیده سگالان لطیفه
در میزان مباهات نسنجیده و از دیدهٔ مفاخرت و اعزاز ندیده اند سخن را بعوض زر

دادن گوهر انداختن و خزف بر داشتن است و گل و ریاحین افگندن و خار ندامت
فروچیدن قیمت گوهر سخن سخن آفرین شناسد نه صاحب زر و ارزش جواهر جوهریان
بازار لطافت و نظافت پندارند نه شیشه گر بسا پیشینان دانش پژوه و سخن سنجان
والاشکوه از دریای طبع وقاد بی بها گوهر بر آورده بچار سوی غرض بعوض زر فروخته
اند و کاخ آبرو و شاخ عظمت سخن را از نائره دنائت و آتش آز و ذلت سوخته اند
از تراکم غبار حرص و طمع نظر بر شگرف کاری و نیرنگ سازی این دار فانی نکبت انتما
نه انداخته و دمے در پرداخت مخدره انجام کار نپرداخته اند کر بی بها متاع را از جیک
دل که مهبط نور خدا و جلوه گاه جناب کبریاست برآورده بدست هوا پرستان هوس سگال
ارزان تر از شبه بفروخت و چراغ نادانی و زیانکاری در بزم جهان برافروخته این
فروختگی جواهر زواهر بعوض اند کے زر یاد از فرومایگی فروشنده خذلان پناه میدهد
و بازار پایه شناسی را کساد گی می بخشد از نجاست که ژولیده مو پلاس پوش خاک نشین
سخن خود را بنام نامی یکے سخن شناس تقدس اساس پاک گوهر عالی منزلت فضیلت
پناه طریقت پائگاه بلند آوازے گے بخشید و همچو کهنه سخن فروشان هوس پیشه دامن گوهر
خود را از لوث طمع و ضد طوث نگردانید یزدان بی همه و با همه را نیایش و سپاس است
که گوهرم را سخن بخش آفرید و پای همتم را از خار آز و حرص مجروح و زخمی نساخت و
بر ناصیه پاک ما داغ دنائت دریوزه گری نه نهاد و دست گدائی زر و جواهر پیش
فراخ دستان پرکیسه نه کشاد اگرچه بظاهر فقیر حقیر ام اما دل غنی و با قناعت دارم و در
چشم دشمنان نگون طالع بدتر از خاک ام لیکن خاک اکسیر دارم گلے شگفته و شاداب ام
در گلستان ایجاد و تکوین مگر بویم غیر از عندلیب بیدار و درخشان چون صبح نفس
کسے دیگر نه شمید و صهبای ذی کیف و پر جوش ام در خم خمول که نشه مذاق طبع سا
بیغ پاک باطن گزیده خصال دیگرسے نه ندید هر که دیده دوربین و اندیشه آسمان پرواز
وار و ازین دریاے خوشگوار که شیرین تر از چشمه زندگی است سیرابی یابد و هر
روشن ضمیر خورشید تنویر که دل جوهر شناس و خرد دور اندیش دارد ازین کان معنی

که سراپا معدن جواهر بی بهاست بهره اند و زخرمی و انبساط گردد هزاران هزار سپاس است که دل درون سینه دارم همچو دریا گوهر آگین وطبع روشن دارم معنی شناس سخن آفرین بصورت گدا ام بسیرت مستغنی الحاجات وبی نوا ام بی حرص وآز از همه موجودات بلبل ام گلستان صبر وتوکل وطوطی شیرین مقال ام خیابان قناعت وتحمل کوه ام در دشت رضا وتسلیم ونکته پژوهم دبستان عنایت ایزد کریم بفضلے وتمهیدے سامان رسوخ من است واز روشنی قناعت وفقر وتسلیم بزم دلم روشن انیس خلوت وجلیس جلوت خامه گوهربار ماست وپیوسته شید معانی بلند بر طور دلم همچو تجلے کلیم الله پرتو فرماست گلیم پوسیده ما بهتر از خلعت بی بهاست وپلاس کهنه ما خوشتر از کسوت خز و دیباست در گلیم خود گلیم آسا میخزیم دائما از عطاے یزدانی وکرم رحمانی روزی میخوریم الهی لباس آن قناعت عطا کن که پسندیده درگاه تست وپلاس توکل آن مرحمت فرما که گزیده درگاه همایون تست

درمنا ۱۲ جمعه مبارک ۱۲

آمین ثم آمین

تقریظ بیخته خامه سحر طراز منشی عبد العزیز صاحب سلمه الله تعالی

ای طوطی خامه ام کجائی	درباغ سخن خمشش چرائی
شکرشکن وصفیر دلکش	برگش که کنم سخن سرائی

طلسم کشایان گنجینه گفتار ونگار بندان جادو کارکه بشگرف کاریهای سخن چشم بینا وادادند واهد که سخنوری بشورش فکر معنی آفرین وجوشش طبیعت برجسته گزین بی اختیار چون گل ببار پرده غنچگی بجنبش نسیم از شگفتگی وشمیم ناچار گاهی بحمد وسپاس آفریدگار لب کشایند گاهے بمدح وستایش مقبلان روزگار خامه فرسایند گهی بناز ونیاز از رسوائی عاشق وزیبائی معشوق نقش بندند وگهی از فسانه دلپسند شیرین وفرهاد وقیس ولیلی خرسند برخی از گل وبلبل رنگ ریز ترانه وبعضے

بزم افروز خیال از شمع و پروانه بهمین شیوهٔ سنجیده زبان گوهر شیوا بیانی
میپذیرد و بهمین گلگونه چهرهٔ سخن فروغ معانی ورنه من کیستم که طراز نیرنگیهای ایزد بیچون جها
ن را رنگ چون و چرا بندم و نقش نعت پیغمبر خیر البشر ﷺ بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر
قالب چنین و چنان پسندم ما همه پیکر فانیئے که بهستان نفسے چند ناپایدار هوس
در کنار راهستے نام نهاده ایم و همه کار این سرا هیچ و هردم در رهگذر نابود بسیج
کجا حمد و ثنا و سخن کجا مگر آرزوے را که آبگینهٔ دل چون مینای باده در تراوش
بگوهر گرانمایهٔ سخن پیرایه دهم و بشگرف بیانی دلگزین هواے به تردستی خامهٔ سحر نگار
روے صفحه بیارایم اگرچه شناختن اداهاے دلفریب سخن نازک خیالان کار
سخن شناسانست نه بهچو ما شوریده خاطر بیگانگان اما عمرے که بخدمت آشنایان
سخن گذرانیده ام شما از سجیهٔ رضیه و شعار پسندیده باده نوش میخانهٔ دانش و آگاهے
مصرعهٔ دیوان یکرنگے و یکتائی غازهٔ رخسار علم و کمال تار گیسوے عذرای حسن مقال مایهٔ
خوشخوئی و مهرجوئی محاسن نوع انسانی راجان حکیم عبد الرحمن متوطن جهنجانه
نزهت نشانه که مروتیست فرزانه سنجیده وضع پسندیده طبع اخلاق سرشت محبت پیراسته
نکو نهاد خجسته نژاد از آلایش نامردانه آزاد و از مدتے بزاویهٔ قناعت دل نهاد و از
یافته خرسند و نایافته دردمند نباشد از کیش و منش آزادی که در نهادش سرشته
از بند امر معروف و نهی منکر وارسته و مدتیست که برفاقت و ملازمت
سید احمد خان بهادر رحمه الله که حالش از غایت وضاحت حاجت شرح و بیان
ندارد دل مربسته تا تحریر سطور هذا از خوان نوالش بامتیاز تمام بهره میرباید و بدیگر
خواهش بیافتن وظیفهٔ نقد بلا اداے خدمت خوش میرسانند خوبے
گویائیش از آن بیشتر که ستوده آید و گره از سر زلف گفتارش گشوده مایهٔ
نثرش معلا و پایهٔ نظمش از بالاے سروقدان بالا خیالش چون کاکل عنبرین پیچان
سراپا رسا و فکرش چون ادای خوبان هوش ربا عذوبت کلامش نشان
حسن شیرین رویان شکرلب لهجهٔ نمکینش شور نمک بر زخم گل ریخته هر کنایه اش

مانند اشارهٔ ابرو دلنواز و روشن نظر دیده در نگاه چشم ناز هر نغمهٔ بلبل خامه
اش دلربا است و صریر قلمش برنگ آهنگ قمری دلکش خرامش نه چندان خوش ادا است
که نیرنگی خیال ستاید و ذهن رسا نه چندان رسا که به لفظ ادراک معنیش گراید
موزونی را با طبعش پیوندی که نسیم را با بهار و لطافت را با کلامش ربطی که زلف را
با رخسار فکرش صائب و استوار و فکر و ذهنش رسنده و هموار گوهر سخن از بحر طبعش
بر نخاسته که آویزهٔ گوش بلند خیالان نباشد و جوهر معنی از کان قیاس فراش سر بر آورده
که آرایش دکان خوش مقالان وجودش در چمن گیتی پیرا آشوبجان گلی است مینا ریا شمع بزم
محبت و اخلاص است از هواے یگانگے برکنار حسن گفتارش دلفریب و دلاویز و
زبانش شسته و نمکریز درین روزها مادر اتالیفات دیگر انشا مسمے به فیض رحمانی
ریختهٔ کلک بهارین فراهم آورده بطبع ره آورد و نظر مشتاقان سخن رنگین کردن بالطبع
خواسته زهی انشا که عبارت سلیس دلکش موج آب روان و فقرات ساده اش
مشابه حسن ساده رویان شوخی الفاظش فتنه خیز و رنگینی سخنش جلوه ریز از سلاسل
سطورش سنبل پیچ و پیچید و در بیاض بین السطورش نور سحر توان دید هر نگارے
از ان نگارخانه چین تکدهٔ ارژنگ مانی است و بر محاوره و اصطلاح پارسی آتشکدهٔ فرهنگ
و معانی هر نامه بمطالب دلچسپ و ارجمند بجواهر الفاظ فصیح مرصع و هر رقعه بمضامین
دلپسند براے رونمایان صور معنی مرقع هر که دلدادهٔ طرز آزادانه اوبود هم بدین
سطرے چند رنگ نیرنگے سخن ریختم و عبیر پیدا ستگاهی در بزم سخن سنجان بیختم
الله بس مابقی هوس

مثنوی تاریخ طبع انشار فیض رحمانی از فکر منشی فدا حسین

فدا تخلص در ریخته و بفارسی غریق سلمه الله تعالی

	پس ز حمد باری و نعت رسول		غریقا دعایت کند حق قبول	

چو حیرت نوشت این کتاب جدید | کہ انشاء فیض است نامش سعید
چہ انشاست پر فیض ابد بوستان | خداوار دش تازہ چون بوستان
باکناف آفاق یابد رواج | کند بہر آزار عیبان علاج
پسندش نمایند ارباب فکر | خریدار گردند اصحاب فکر
زہی نسخہ فیض بخش انام | پر از نکتہ ہای فصیحت تمام
نہ انشاست بل چشمہ فیض ہاست | کہ ہر فقراتش حاصل مدعاست
ہمہ نظم و نثرش چنان دلپذیر | کہ چون لذت شہد و شکر بہ شیر
ندارم ز تشویشہا فرصتے | کہ سازم رقم چیزی از مدحتے
مگر بسکہ مجبورم از حال خویش | چہ معنی بر آرم بحال پریش
چو شد منطبع این گرامی کتاب | درین سال و ایام فرخ نصاب
کفایت بتاریخ طبعش کنم | چو در حال خود حرف بیجا زنم
بہ سال مسیحے نمودم عیان | کتاب عجیب و غریب جہان

دگر بار از روی انصاف تام
بگفتہ خرد فیض بخش انام

تقریظ کتاب انشاء فیض رحمانی بقلم منشی احسان الحق صاحب سلمہ اللہ تعالی

ایزد یکتا ہی باہمہ و بی ہمہ را ستایش بسیار از بسیار و بر جناب شفیع پاک درود و سلام ہزاران ہزار۔ اما بعد خاکسار احسان الحق متوطن قدیم دیپائی ضلع بلند شہر ساکن حال کول بخدمت سخنوران والا پایگاہ و سخن سنجان سراپا دستگاہ عرض مدعا مینماید کہ درین زمان فرخی توامان نسخہ لطیف و منیف کہ در حقیقت سرمایہ نکتہ دانیست مسمی بہ انشای فیض رحمانی مصنفہ جناب فیض مآب مخدومی و مکرمی حافظ حکیم

عبد الرحمن صاحب متوطن قصبهٔ جھنجانہ متخلص به حیرت بذریعهٔ نقل اصل
مسوده کتاب بینائی افروز خاکسار محرر این سطور شد و بقلم شکسته رقم خویش تمام
وکمال نسخهٔ موصوفه را بانجام رسانیدم و بهنگام نقل کلماے معانیش سلک خاطرخواه فراچیدم
تشریح صفات این مجموعهٔ غریب از من بیچمدان چه آید فی الواقع این کتاب گنجینهٔ جواهر
نصائح گوناگون است و خزینهٔ اندرزهاے بوقلمون اگر بحر امواج معانی گفته آید بجاست
واگر محیط اعظم بیانی نوشته آید پر سزاست بتقاضاے شفقت مربیانهٔ ایشان بنیاز مندی
خویش بخدمت شریف مصنف ممدوح حاضر بوده ام و سوانح عمری ایشان و حالات شرائف
خاندان و بزرگان ایشان من کل الوجوه شنوده درین وقت بفقدان فرصت و پریشی خاطر
چیزے نوشتن نتوانستم حضرت موصوف از کبار شرفاے جھنجانه اند از طرف
آبا واجداد علوی النسب اند و از طرف دودمان جد مادری شیخ صدیقی درین
ایام بکول گوشهٔ عزلت اختیار نموده اند و جناب سید احمد خان صاحب
بهادر کفیل مصارف ایشان بوده اند خداوند کریم تا دیرگاه سلامت باکرامت
داراد بحرمة النبی وآله الامجاد

خاتمة الطبع انشاء فیض رحمانی چکیدهٔ خامهٔ سید جلال صاحب اندرابی مصحح مطبع اوده اخبار

آرزومندان جلوه شاهدان سخن را مژده باد که بستان سخن را چمن تازه گل کرده
که گلبن نو خاسته مضمونش بآبیاری خون دل پرورده و آویزی الفاظش بچون
ریاحین و سنبل مایه بخش شگفتگی تازه بطبع سخن سرایان و شاخ معانیش
چون بوے گل سرمایه بخش فرحت بی اندازه بدماغ روشن رایان لوحش الله
چنان گلشنے راکه بو رچه باشد مر این نامه را نامه گستر چه باشد
گو ازین پیش هم آوازه سخن بخش آویزه گوش آرزومند گردیده و آنکاره

طبعش دیده افزوز نیاز مند شده که نامزد به سفینهٔ رحمانی بوده است و هم
درین کارگاه سترگ در سال گذشته برنگ و آب طبع تازه رسیده عروس سخن را
آب و رنگی بخشیده است و نیک میدانستم که یکی از گزین کیشان شریعت سخن ویژه
درین زمان که زبان انبوهی ادا نافهمان سخن باشد فرهیده فرجام جناب مولوی
عبد الرحمن جهنجهانوی هم هست که بخشش بکام و کارش همه نیکو سرانجام باد
ولیکن پرتو فروغ انشاء فیض رحمانی که هر آئینه این سطری چند بجلم
اهتمام کار طبعش گزارش افتاده آنچنان بر دل زد که ایدون جناب موصوف را
یکی از غارتگران متاع صبر و قرار خویشتن بعرض جمال نوعروسان سخن بی انکارم
یار بهر گاه دل و دیده حسن الفاظ باشناس بمشاهدهٔ فروغ مضامین این
انشای تازه که بتحریک و توسط جناب منشی فدا حسین صاحب وکیل عدالت علیگده
حسب فرمایش حضرت مصنف با همه صفای طبع و حسن صحت از مطبع اوده اخبار
جان هنرمندان جناب منشی نولکشور صاحب واقع لکهنو
در ماه نومبر [illegible] عیسوی بر آمد مصداق نور علی نور گردید تا بد لهای
دیده ورانیکه آئینهٔ طبع شان صفا بخش سخن است چه رسد

رقعات بیدل - مصنفہ مرزا عبد القادر بیدل -

رقعات لچھمی نرائن - مصنفہ منشی لچھمی نرائن -

رقعات منظہری - سلیس عبارت کے رقعے مصنفہ شیخ محمد صادق...

رقعات امان اللہ حسینی -

رقعات نظامیہ -

رقعات گلستان حکمت - از مولوی عبد العزیز ارکوی

پنجہ قعہ ولایت - مصنفہ سید ولایت حسین -

رقعات فیض آگین - مصنفہ منشی نند کشور -

رقعات نامی مع تقریظات تصنیف مولوی حکیم الدین حیدر ناشر سیالکوٹی

دستور الکتوبات - مکاتیب ہین از منشی ولایت حسین

دستور الصبیان - مصنفہ منشی نو ندھ رائے

فیاض وبستان -

گلزار ولایت -

سلک مسلسل - مصنفہ منشی چندرکا پرساد -

لذۃ الافہام - مصنفہ سید محمد علی خان عرف نواب دولہا صاحب

ستایش نامہ - مع فرہنگ لغات تصنیف منشی رادھکرشن

توقیعات کسری - دستور العمل خسرویہ نوشیروان مصنفہ ومدونہ مرزا جلال الدین طباطبائی -

ابو الفضل - ہر سہ دفتر محشی تحشیٔ مولوی ہادی علی اشک از ابو الفضل -

رسائل طغرا - مع رقعات طغرا محشی -

حسن وعشق - عبارت متین ہے کہ جسمین کتخدائی حسن وعشق مین زور عبارت آرائی دکھایا ہے رتبہ نثاری کا بڑھایا ہے مصنفہ نعمت خان عالی -

مینا بازار - رنگین عبارت مصنفہ از ادت خان واضح

شرح مینا بازار - نادر شرح ہے از مولوی امام بخش صاحب صہبائی دہلوی -

سہ نثر ظہوری - مع مقدمات ثلثہ ظہوری مشہور نثر ہے از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی -

شبنم شاداب - از ملا طیب لے تفرشی بڑے رتبہ کی انشا ہے جسکی فرہنگ لغات مولوی ہادی علی اشک نے تصنیف فرماکر اُسکے ساتھ منضم کی -

کلیات سہ نثر مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر -
۱- نثر پنج آہنگ -
۲- نثر دستنبو -
۳- نثر مہر نیمروز -

مظہر العجائب - فقرات والفاظ صفات ہر شی کے جو کار آمد انشا نگاران ہین مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

تاج المدائح - رنگین فقرات صفات مین بہت عمدہ کتاب از جلوہ نمائی طبع وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی -

مفتاح الصفات - فقرات صفات ہے از منشی رام نرائن

صفات کائنات - یہ بے مثل کتاب ہے اسمین سب اساتذہ کی نثر مین سے فقرات ہر شی موجودہ کائنات کو انتخاب کرکے ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرے لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہین شائقین انشا نگار کے واسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک استاد کے ہے مؤلفہ سیالکوٹی ...

صحیفہ شاہی - جسمین تمہید القاب آداب خاتمہ عربی فارسی اشعار ہر قسم کے جسکا استحضار منشیون کے واسطے ضروری ہے جدا جدا مین مرتب ہین یہ وہ کتاب ہے کہ لاجسمین واعظانے واسطے انشا پرداز کے ... مین خرد ...نہایت صفائی سے چھپی -

کتب منشآت و منتخبات درس مبتدیان اُردو

انشاے خرد افروز - رقعات و عرائض و پروانہ نویسی وغیرہ کا طریق آموزی مصنفہ منشی قمرالدین -

انشاے مادھو رام - اُردو پورا ترجمہ -

انشاے بہار بیخزان - رنگین عبارت اُردو مسجع مصنفہ مولوی غلام امام شہید -

انشاے دلربا - مصنفہ منشی ریوتی پرساد -

انشاے سرور - بہت عمدہ انشا ہے جسکی بول چال کا لطف موافق محاورہ اُردو ہے از مرزا رجب علی بیگ سرور صاحب فسانہ عجائب مرتبہ میر احمد علی -

رقعات اُردو - ہر قسم مراتب کے رقعے مولفہ منشی عطا علی تخلص خاک -

دستور الصبیان - اُردو -

حلواے بے دود - دستور العمل نیک چلنی کے مع حکایات از حکیم محمد حسین -

عود ہندی - رقعات چکیدہ خامہ حضرت نجم الدولہ میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی سلیس عبارت موافق محاورہ روزمرہ بول چال اُردو ہے معلّی کے مرتبہ چودھری عبد الغفور -

کتب اُردو درسی ابتدائی

الف باے فارسی - خط ابتدائی تعلیم کی کتاب -

قواعد بغدادی - جلی قلم خط نسخ مع اعراب -

ایضاً - خرد -

ایضاً - مع ترکیب نماز جنازہ وغیرہ -

خوشحال صبیان - مولفہ منشی خوشحال راے -

خالق باری - خوشخط و واضح مشہور از تصنیفات امیر خسرو بطور تعلیم علم در پیرایۂ نظم برنگ پسند اطفال کہ کہیں کچھ ہے کہیں کچھ ہی بحور اور اوزان مختلف ہیں -

ایضاً - قلم مناسب -

ایضاً - ترسیم جدید -

ناصر الصبیان - الف باے ناصری مولفہ مولوی ناصر علی غیاثپوری -

اللہ خدائی - درس مبتدیان بطور خالق باری -

ہدایۃ العلوم - حالات تعلیمی مولفہ منشی عابد حسین -

لڑکونکا کھیل - اخلاق و تہذیب آموزی مولفہ پنڈت راج بہادر -

دل بہلاؤ - حصہ اول لائق استعمال مدارس تالیف راجہ شیو پرساد ستارۂ ہند سی - ایس - آئی -

رسالہ ذخیرہ دانش - ہر دو لکچر تقریرات مولوی میر اولاد علی پروفیسر ڈبلن کالج واقع ایرلنڈ -

۱ - تقریر مسمیٰ بہ فوائد علم -

۲ - تقریر مسمیٰ بہ آداب انگلستان -

معیار الاملا - تصحیح الفاظ غلط العوام قابل تحفظ اطفال مولفہ منشی دیبی پرشاد -

تشریح الحروف - اُردو ناگری خط فارسی و ناگری مولفہ منشی ہنالال -